

■ یوکیو می شیما ■

برف بهاری

ترجمہ غلامحسین سالمی - سمیّا صیقلی



鈴木春信画

برفِ بهاری

می‌شیما، یوکیو، ۱۹۷۰-۱۹۲۵ م.، مستعار.

Mishima, Yukio

برف بهاری / یوکیو می‌شیما؛ ترجمه غلامحسین سالمی، سمیا صیقلی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۹.

۶۴۸ ص.؛ مصور.

ISBN: 978-964-351-617-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "Spring snow, 1990" به فارسی برگردانده شده است.

چاپ قبلی: قطره، ۱۳۶۹.

۱. داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م. الف. سالمی، غلامحسین، ۱۳۲۳ - ، مترجم.

ب. صیقلی، سمیا، ۱۳۳۰ - ، مترجم.

۸۹۵/۶۳۵ ۱۳۸۹ ۴ب/۸۶۲PL

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۹۲۴۱۲

یوکیو می شیمایا

برفِ بهاری

ترجمه

غلامحسین سالمی - سمیّا صیقلی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE SEA OF FERTILITY

A Cycle of Four Novels

SPRING SNOW

YUKIO MISHIMA

TRANSLATED FROM THE JAPANESE

By:

MICHAEL GALLACHER

چاپ نهم

یوکیو می‌شیما

برف بهاری

ترجمه: غلامحسین سالمی - سمینا سبیلی

چاپ اول: ۱۳۹۱، حروف‌نگار: زینب زیدآبادی

چاپ و صحافی: جهان‌کتاب، شمارگان: ۱۱۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۶۱۷-۸

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ، فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

نگاهی به زندگی و آثار یوکیو می شیما

یوکیو می شیما^۱ یکی از نویسندگان بزرگ ژاپن و به عبارتی بهتر، یکی از نویسندگان چیره دست جهان است. او که نام اصلی اش هیرائوکا کیمی تاکه^۲ بود، در سال ۱۹۲۵ در خانواده‌ای به دنیا آمد که مادرش شیزوئه^۳ تبار سامورائی داشت و پدرش آزوسا^۴ کارمند رسمی دولت و فرزند فرماندار پیشین کارافوتو (ساخالین جنوبی)^۵ بود. وی همواره به نیای پدری مادرش می بالید و با غرور و افتخار از او یاد می کرد.

یوکیو در کودکی به مدرسه‌ی گاکوشوئین (پیرز)^۶ (نخبگان) رفت که اغلب شاگردان آن اشرافزاده بودند و از پذیرش پسری که تبار اشرافی نداشت در میان خود به شدت پرهیز داشتند. مدیریت مدرسه را ژنرال نوگی مارسوکه^۷ بر عهده داشت. شیوه‌های آموزشی و

1. Yukio Mishima

2. Hieaoka Kimitake

3. Shizue

4. Azusa

5. Karafuto (Southen Sakhalin)

6. Gakushuin (Peers)

7. General Nogi Maresuke

پرورشی این مدرسه بیشتر بر پایه‌ی تعلیم اصول نظامیگری استوار بود و با پسر حساس و شاعر پیشه‌ای مثل می‌شیما به گونه‌ی غریبه‌ها رفتار می‌شد.

با این همه، او در سال ۱۹۴۴ تحصیلاتش را با درجه‌ی ممتاز و اخذ چنان نمره‌های بالایی در این مدرسه به پایان برد که امپراتور هیروهیتو^۱ با صدور فرمان افتخار و اهداء ساعتی مزین به قاب نقره همراه توشیح تقدیرنامه‌ای او را «پُر افتخارترین دانش‌آموز ژاپن» خواند. و در همین سال به تحصیل در دانشگاه امپراتوری توکیو پرداخت و در سال ۱۹۴۷ با درجه‌ی ممتاز از همین دانشگاه فارغ‌التحصیل شد.

چندی به خدمت وزارت دارایی درآمد و پس از استعفا در سپتامبر ۱۹۴۸، یکسره به کار نوشتن پرداخت. سیزده ساله بود که نخستین شعرها و داستان‌هایش در نشریه‌ی ادبی مدرسه‌ی پیرز چاپ شد.

نخستین داستانش که مورد توجه خوانندگان و منتقدین قرار گرفت بیشه‌زاری غرق شکوفه^۲ نام داشت که اولین بار در سال ۱۹۴۱ در مجله‌ی کوچک بونگی بونکا (فرهنگ ادبی)^۳ به چاپ رسید. این داستان سرشار از تمثیل‌ها، تصاویر و استعاره‌هایی است که در آثار بعدی نویسنده به گونه‌ای چشمگیر رُخ می‌نماید و پیوسته در نوشته‌هایش تکرار می‌شود. راوی داستان، به توصیف نیاکانی می‌پردازد که هنوز به شکلی در ژرفای وجودش به زندگی خود ادامه می‌دهند. با او در همه چیز، و از همه برتر، در عشق به آفتاب جنوب و دریا وجه اشتراک

1. Hirohito

2. The Forest in Full Flower

3. Bungei Bunka (Literary Culture)

دارند. دریا - که در نوشته‌های می شیمای پیوسته چهره نشان می‌دهد - در مجموعه‌ی چهارگانه‌اش هوجونومی^۱ (۷۰-۱۹۶۵ دریای حاصلخیزی)^۲ به نمادی از گُلِ زندگی بدل می‌شود چندان که می‌توان ستایش آفتاب و دریا و جنوب را برای می‌شیمای همچون آیین پرستش بدن زیبا - چیزی که همواره به آن اعتقاد داشت - تصور کرد.

شیوه‌ی نگارش و بیان بیشه‌زاری غرقِ شکوفه نشانگر تأثیر مشوقین نویسنده در مدرسه‌ی پیزراست که نه تنها زمینه‌ی آشنایی او را با گروه نیهون رومان‌ها^۳ (رمانتیک‌های ژاپن)^۴ فراهم آورد، بل همین آشنایی چشم‌اندازهای تازه‌ای پیش روی او گشود. پس از آن به توصیه‌ی سردبیران و ویراستاران مجله، نام مستعار یوکیو می‌شیمای را برای خود برگزید. این داستان به دلیل کمبود کاغذ در دوران جنگ دوم، در چهار هزار نسخه به چاپ رسید و تمام نسخه‌های آن در کمتر از یک هفته به فروش رفت. البته در سال‌های بعد چندین بار تجدید چاپ شد. آشنایی می‌شیمای با این گروه نقطه‌ی عطفی در کار نویسندگی‌اش به شمار می‌رود و تأثیر بسیاری بر ذهن و زبان او داشت.

افراد این گروه را متفکرینی تشکیل می‌دادند که بر یگانه بودن ملت ژاپن، یکتایی فرهنگ و بی‌همتایی تاریخ‌شان اصرار می‌ورزیدند. با این همه گرایش و دلبستگی تعصب‌آلود می‌شیمای جوان به آداب و سنن و آیین‌های ژاپن با نوعی وابستگی شدید به غرب درآمیخته بود که نشان‌های آن در داستان بیشه‌زاری غرقِ شکوفه و همچنین نوشته‌های بعدی‌اش به روشنی مشهود بود. یادگارهای آباء و اجدادی‌اش اشیاء تزئینی ویژه‌ای بود، مثل جعبه‌ی لاک‌ی تزئین شده با نقش‌هایی از صدف

1. Hojono Umi

2. The Sea of Fertility

3. Nihon Romanha

4. Japanese Romantics

برای نگهداری انجیل، که نشانگر چیزی بود غربی در پوششی ژاپنی؛ و چه چیزی بهتر از این نماد می‌تواند مشخصه‌ی بیشتر آثارش باشد؟ می‌شیمای در دوران دانشجویی به شدت تحت تأثیر اندیشه‌های اسکار وایلد^۱ قرار داشت. حتی پس از بالاگرفتن آتش جنگ با انگلیس و آمریکا، به خواندن برگردان ژاپنی نوشته‌های وایلد و دیگر نویسندگانی پرداخت که منحرف و فاسد معرفی شده بودند. تصور این نکته چندان دشوار نیست که نظریه پردازی‌های متناقض وایلد به ویژه در کتاب تصورات^۲ - که پیوسته مورد علاقه‌ی می‌شیمای بود - بر ذهن این دانشجوی بی‌تجربه‌ی جوان چه اثرها داشت. لیکن عشق و علاقه‌اش به ادبیات غرب - که همواره در دوران زندگی آن را حفظ کرد - او را از ستایش آیین‌ها و سنن ژاپنی بازداشت و به جهات دیگر نراند.

بر خلاف بیشتر نویسندگان بعد از جنگ ژاپن که بر جدایی شیوه و سبک نگارششان از ادبیات دوره‌ی می‌جی^۳ تأکید می‌ورزیدند، می‌شیمای برای آشنایی بیشتر و کسب الهام، پیوسته تمامی آثار ادبی آن دوره را می‌خواند و به ذهن می‌سپرد. عشق و دلبستگی شدیدش به نمایشنامه‌های نو^۴، تأثیر بسیار شگرفی بر نوشته‌هایش گذاشت. این نکته از نمایشنامه‌های مدرن نو که نوشته، طرح‌ریزی و شکل‌گیری رویدادها در داستان‌ها و رمان‌های مختلفش به گونه‌ی رُخدادهای نمایشنامه‌های کهن به خوبی آشکار می‌شود.

در سال ۱۹۴۵ داستان‌های پسری که شعر می‌سرود^۵ و سال‌های میانه^۶ را چاپ و منتشر کرد و به نوشتن داستانی در دماغه^۷ پرداخت.

۱. Oscar Wild: شاعر و نویسنده‌ی انگلیسی و خالق کتاب تصویر دوریان گری و سالومه (۱۸۵۴-۱۹۰۰).

2. Intentions

3. Meiji

4. Noh

5. The Boy Who Wrote Poetry

6. The Middle Ages

7. A Story at the Cape

سال ۱۹۴۶ به هنگام تحصیل در رشته‌ی حقوق دانشگاه امپراتوری توکیو، با شاعر و نویسنده‌ی سرشناس ژاپن یاسوناری کاواباتا^۱ ملاقات کرد و دستویس دو داستان خود را به او نشان داد. در ماه ژوئن همان سال به توصیه‌ی کاواباتا، داستان سیگار^۲ او در مجله‌ی ادبی تازه انتشار ناگین (انسانیت)^۳ چاپ شد که اقبال منتقدین و خوانندگان بسیاری را در پی داشت.

دیدگاه‌های کاواباتا درباره‌ی این نویسنده‌ی جوان با عقاید همکاران دیگرش در محافل ادبی هماهنگی چندانی نداشت. حقیقت آن که اگر می‌شیما در چنین بُره‌ای از زمان به کار نویسندگی خود پایان می‌داد، نوشته‌هایش یکسره به دست فراموشی سپرده می‌شد. لیکن در میان آثار او، سیگار نخستین و صف‌نامه‌ای است که نویسنده در آن صادقانه به بیان احساسات راستین خود پرداخته و در مقایسه با دیگر آثار ادبی که در نوشتن آن‌ها از شیوه‌های تصنعی سود برده شده، درخشش چشمگیری دارد. او با این کار عملاً برخلاف جهت فراگرفته‌هایش از نظریه‌های وایلد درباره‌ی زندگی و هنر گام برداشته بود و شاید چنین تحوّل به مذاقش چندان خوشایند نمی‌آمد. پافشاری‌اش در ادامه‌ی مقاومت علیه واقعیات، در نخستین رمان کامل او توزوکو^۴ (دزدان^۵ ۴۸-۱۹۴۶) جلوه‌گر شد که طرحی غیرمنطقی و ناموفق از دو عضو جامعه‌ی اشرافیت است که ناخواسته به گام خودکشی کشیده می‌شوند.

۱. Yasunary Kawabata: نویسنده ژاپنی برنده‌ی نوبل ادبیات سال ۱۹۶۸- خالق سرزمین برفی و پرندگان سفید (۱۸۹۹-۱۹۷۲)

2. The Cigarette

3. Ningen (Humanity)

4. Tōzoku

5. The Thieves

شخصیت‌های اصلی دزدان و دیگر آثار می‌شیما همه از طبقه‌ی اشراف‌اند. این امر با در نظر داشتن چگونگی و حال و هوای تعلیم و تربیت او در مدرسه‌ی پیرز، کاملاً طبیعی می‌نماید. توجه نشان دادن نویسنده به بخش کوچکی از جامعه‌ی ژاپن که پس از خاتمه‌ی جنگ فراگیر دوم رسماً فروپاشید و از توجه به کشور و بازسازی آن غافل ماند، باعث شده تا برخی از منتقدان حتی پس از مرگ دردناکش بر او خُرده گیرند و بر این باور باشند که می‌شیما در مقام یک نویسنده هرگز درباره‌ی مردم عادی چیزی ننوشت. چنین نظریه‌ای بر پایه و اساس درستی استوار نیست چرا که با بررسی و تجزیه و تحلیل موشکافانه‌ی شخصیت‌های آثارش در می‌یابیم که او با شیوه‌ای بسیار چیره‌دستانه و با وسواس و دقتی ستودنی و ماهرانه تمامی جزئیات زندگی گروه‌های مختلف مردم را به تصویر کشیده است. در حقیقت، از میان نویسندگان معاصر کم‌تر کسی را می‌توان یافت که با چنین تیزبینی و وسعت نظری در نوشته‌های خود، جامعه‌ی ژاپن را وصف کرده باشد. شاید بهتر باشد گفته شود که اعتراض منتقدین به محدود بودن دیدگاه‌های می‌شیما نیست، بلکه به ضعف او در ارزیابی کیفر خواست علیه جامعه‌ی سرمایه‌داری است. لیکن برای می‌شیما بسیار خوشایندتر می‌بود تا درباره‌ی طبقه‌ای بنویسد که آن را خوب می‌شناخت، به ویژه هنگامی که به شرح دیدگاه‌ها و نظریه‌های خود درباره‌ی طبیعت و سرشت انسانی می‌پرداخت.

در ژوئیه ۱۹۴۸ به گروه گردانندگان مجله‌ی کین دای بونگا کو (ادبیات نو)^۱ پیوست و در سال ۱۹۴۹ چند مقاله‌ی تحلیلی درباره‌ی هنر کاواбата در این مجله منتشر کرد. مقاله‌های او توجه گروه منتقدین را

1. Kindai Bungaku (Modern Literature)

برانگیخت و شناختِ بیشترِ کاواباتا را همراه داشت. می شیما همواره این نویسنده‌ی بزرگ را به دیده‌ی تحسین و ستایش می‌نگریست و برای او احترامی ویژه قایل بود.

با این که هر دو نویسنده خود را وقفِ پرداختن به آداب و سنن و آیین‌های دیرپای ژاپن کرده بودند، اما واژه‌ها برای هر کدام از آن‌ها مفهومی ویژه و متفاوت داشت. حتی هر یک درباره‌ی نقطه‌نظرهای مشترک‌شان، دیدگاه‌های ویژه‌ی خود را داشت. برای مثال دلایل‌شان در خصوصِ علاقه به اشعار واکا متفاوت بود: کاواباتا جمله‌های فشرده‌ای را می‌پسندید که برای گفتنِ زیبایی‌های طبیعی به کار گرفته شده بود حال آنکه می شیما تحت تأثیرِ عشقِ بی‌تناسبی قرار داشت که در این زیبایی تشخیص می‌داد. کاواباتا گذشته را از جنبه‌های ظریف و زنانه‌ی فرهنگِ ژاپن یعنی **تاوایامه بوری**^۱ می‌دید و برای می‌شیمای جوان، گذشته با آداب و سننِ مردانه‌ی جنگجویانِ شجاعِ سامورایی یعنی **ماسورائو بوری**^۲ درهم آمیخته بود.

در ژوئیه‌ی ۱۹۴۹ **اعترافاتِ یک صورتک**^۳ را منتشر کرد. این داستان ضمنِ روبرو شدن با اقبالِ گسترده‌ی خوانندگان و تأییدِ منتقدان، فروشِ چشمگیر و قابلِ توجهی نیز داشت و شهرت و اعتبار بسیاری برای می‌شیمای جوان همراه آورد.

حتی پس از چاپ و انتشارِ بیش از سی کتاب، اعترافات... همچنان یکی از درخشان‌ترین و برجسته‌ترین آثارش شناخته شده است. منتقدین با مطالعه‌ی این رمان توانایی‌ها و استعدادِ می‌شیما را موردِ تأیید قرار دادند و ستودند و همه جا با تحسین از آن یاد کردند.

1. Tawayame Buri

2. Masurao Buri

3. Confession Of a Mask

خوانندگانِ نسلِ جوان نیز اقبالِ زیادی به آن نشان دادند. اعترافاتِ یک صورتکِ رمانِ بی‌پرده‌ای است که حساسیتِ زیادی در آن موج می‌زند. قهرمانِ داستان با آگاهی از غیرعادی بودنِ غرایزِ خود به شرحِ زندگی خویش می‌پردازد.

اعترافاتِ یک صورتکِ حتی توسطِ کسانی که از آن ستایش کردند به خوبی درک نشد. تمایلاتِ غیرعادیِ قهرمانِ داستان، برای منتقدین نیز چنان گیج‌کننده بود که برخی از آنان پنداشتند منظورِ نویسنده بی‌شک تقلید، تمسخر و اغراق بوده است. ذکرِ این نکته شایان توجه است که این داستان نه هنگامِ نخستین چاپ و نه حتی بعدها، هرگز به عنوانِ اثری ملاکِ احساس و عشقی آمیخته با احساسِ گناه ارزیابی نشده است. ناشرانِ آمریکایی هم که ترجمه و چاپِ اثر در آغاز به آن‌ها پیشنهاد شد، آن را نپذیرفتند زیرا هراس داشتند که به می‌شیمای پرچسب‌ناشایست^۱ زده شود. خوانندگانِ ژاپنی، چنین تعبیر کردند که داستان پیرامونِ احساساتِ بسیار پیچیده و ظریفِ پسری تازه بالغِ دور می‌زند که در شرفِ به خود آمدن است و عناصرِ داستان به عنوانِ یکی از نمادها و کمبودهای جامعه‌ی ژاپن پس از جنگ تلقی شد.

می‌شیمای همواره این مطلب را انکار می‌کرد که نوشته‌اش نوعی اعترافِ شخصی است. اما نمی‌توان این اندیشه را به ذهن راه نداد که او به راستی و به گونه‌ای کاملاً وفادارانه، احساسات و تجربه‌های خود را بیان کرده است. بی‌تردید او برخی از رخدادها را تغییر داده و تنها بخش‌هایی از زندگی‌اش را عرضه کرده که به کلِ داستان مربوط می‌شد و چنین داستانِ اغراق‌آمیزی را نوشته است.

او در اعترافاتِ یک صورتک، با شجاعتِ نکاتی را دستمایه‌ی کار قرار می‌دهد که دقیقاً مخالفِ همه‌ی آن چیزهایی است که از ادبیات

فراگرفته بود. شاید بتوان گفت که با نوشتن این کتاب کوشید تا شخصیت واقعی خود را بهتر بشناسد.

اعترافات یک صورتک از نظر شیوهی نگارش نیز متفاوت است. نیمه‌ی نخستین آن بیش از نیمه‌ی دوم جنبه‌ی شاعرانه و تخیلی دارد. در پرورش شخصیت‌های دیگر به جز راوی داستان، کوشش کم‌تری به کار برده شده و راوی در حقیقت تمامی درون‌مایه‌های خود را به نمایش نهاده است. زندگی احساسی‌اش با زنجیره‌ی تصاویری از بینش‌هایی که موضوع را روشن می‌کند، جدا از دیگر کسان جریان دارد بی‌آن که نشانه‌ای از طنز در آن دیده شود. با این همه، شدت و حقیقت تصاویر، شهرت بالای رمان را تثبیت می‌کند. اعترافات یک صورتک آمیزه‌ای است از زیبایی و حقیقت که در پی سلسله داستان‌هایی که نویسنده در آن‌ها تنها به زیبایی پرداخته بود، خوانندگان را به شگفتی واداشت و از آن به عنوان یکی از شاهکارهای می‌شیما یاد می‌شود که در تکامل او به عنوان یک نویسنده‌ی هنرمند، نقشی اساسی بازی می‌کند.

پس از موفقیت اعترافات یک صورتک، ناشران اقبال بسیاری به نوشته‌های می‌شیما نشان دادند و چندی نگذشت که او به نوشتن آثاری تخیلی و همه‌پسند پرداخت. هر چند بعدها آن نوشته‌ها رابدهای ضروری^۱ خواند و خود آن‌ها را چندان نمی‌پسندید. او بر این باور بود که دلایل مادی انگیزه‌ی نوشتن این گونه آثار بوده است. اما این امکان را نمی‌توان نادیده گرفت که می‌شیما دوست داشت چیره‌دستی و توانایی خود را در نگارش آثار به شیوه‌های گوناگون به همگان نشان دهد و ثابت کند که توان آن را دارد تا برای هر نوع سلیقه‌ای بنویسد. او

تا واپسین روزهای زندگی به نگارش داستان‌های عامه‌پسند و مقالاتی پرداخت که تقریباً یک سوم وقت‌اش را می‌گرفت. با این کار می‌توانست به خوبی در رفاه زندگی کند و بقیه‌ی وقت خود را به نوشتن داستان‌های جدی و نمایشنامه اختصاص دهد. امکان داشت موفقیت اعترافات یک صورتک او را وسوسه کند تا به رغم رویگردان بودن از پرداختن به داستان‌هایی که رنگی از واقعیت داشت، به نگارش در همان حال و هوا ادامه دهد، اما به عمد بر آن شد تا داستان‌هایی تخیلی بنویسد.

آوازه‌ی شهرت می‌شیما در ژاپنی که به پذیرش شرایط صلح متفقین مجبور شده بود، روز به روز بالا می‌گرفت. او همچنان بر ضرورت اصول سامورایی‌ها و به قول خودش راه شمشیر^۱ تأکید می‌ورزید. در هنگامه‌ی بالا گرفتن جنگ دوم جهانی، هیچ‌گاه رغبتی به آن نشان نداد و پیوسته به این می‌اندیشید که با چه ترفندی از زیر بار رفتن به سربازی شانه خالی کند و از این روی چندین بار به دردسر افتاد. چنین می‌نماید که او بیشتر نگران نوشته‌های خود بود تا نگران شکست ژاپن.

در سال ۱۹۵۰ به انتشار عطش عشق^۲ دست زد. داستان در بخشی از سرزمین ژاپن رخ می‌دهد که می‌شیما هیچ شناخت و آشنایی‌یی با آن نداشت. قهرمان اصلی داستان بیوه‌زنی است افسرده، حساس و بسیار عاطفی به نام ایتسوکو^۳ که به تازگی شوهرش را از دست داده است. او تلاش می‌کند که در خشکی و بی‌روحي خانواده‌ی بی‌عاطفه‌اش، گرمای عشق را بیابد و عاقبت دست به ارتکاب جنایت می‌زند. تک‌تکی شخصیت‌های فرعی داستان به گونه‌ی بسیار زیبایی تصویر شده‌اند. اصل داستان پیرامون عشق شدید، شورانگیز و یگانه‌ای دور می‌زند که

1. Way of The Sword

2. Thirst for Love

3. Etsuko

اتسوکو نسبت به زارع جوانی به نام سابورو^۱ در دل می پروراند. در اوج داستان، اتسوکو که به تماشای دست افشانی و پایکوبی سابورو در جریان جشنواره ای نشسته است به او حمله می آورد و با ناخن های بلندش پشت او را می خراشد و مجروح می کند. این واکنش بازتابی از تخیل جنسی است که پیش تر به گونه ای دیگر در پایان داستان اعترافات یک صورتک آمده است. هنگامی که سابورو بالاخره به عشق اتسوکو نسبت به خود پی می برد و به آن پاسخ می گوید، ترس سرپای و جود زن را فرامی گیرد و استمداد می طلبد و با داس پدرشوهرش، جوان مورد علاقه ی خود را به خاک و خون می کشد. شرط اصلی عشق زن این بود که بی پاسخ بماند و می شیما با چیره دستی و قدرت خلاقه ی خود این نکته را به زیباترین شکلی نشان داده است.

از قرار می شیما به دوستانش گفته بود که در حقیقت اتسوکو یک مرد است. اگر چه هیچ یک از ویژگی های غیرزنانه در این قهرمان به چشم نمی آید اما پی بردن به این نکته که منظور می شیما چه بوده، کار چندان دشواری نیست. گرایش شدید اتسوکو نسبت به سابورو - که پوستی آفتاب سوخته دارد و به هیچ چیز هم نمی اندیشد - انسان را به یاد عشقی می اندازد که راوی داستان اعترافات یک صورتک از خود نشان می دهد و نیز آن احساسی که تمایل به زخم زدن به شیء مورد علاقه اش را در او دامن می زند، همانی است که زن را بر آن می دارد تا مردی را که عاشقانه دوست می دارد زخمی کند. به رغم تمام ویژگی های گنجانده شده در شخصیت اتسوکو، عطش عشق آغاز رها شدن نویسنده را از نوعی شیوه ی نگارش نشان می دهد. برگزیدن راهی میانه از دو شیوه ی داستان پردازی تخیلی و تحلیل ظریف و

موشکافانه‌ی روانِ قهرمانِ داستان - خودِ نویسنده؟ - به یقین تصمیمِ درستی بود که امکان داشت به بهای تباه شدنِ شاهکارش تمام شود، داستانی توصیف‌گرایانه از نخستین نویسنده‌ی معروف و بین‌المللی ژاپن درباره‌ی چیزهای جذابی که در آیین و سنت‌های ژاپنی و غربی برایش کشش داشت و احساساتِ ضد و نقیضی را در وجودش برمی‌انگیخت. می‌شیمای در سال ۱۹۵۲ به خارج ژاپن سفر کرد که مسافرتش به یونان نقطه‌ی عطفِ این سفر به شمار می‌آمد. یونان در حقیقت عالی‌تر از آن چه می‌پنداشت، به چشمش آمد و سبب روشن شدنِ نکاتِ بسیاری در ذهنِ او شد. دریافت که هیچ یک از صحنه‌های سیاه‌زندگی که تا آن زمان در داستان‌هایش ترسیم کرده بود، کامل نیست. نخستین پی‌آمدِ این سفر، رمانِ آوای موج‌ها^۱ بود که با الهام از داستانِ کهنِ یونانیِ دافنه و کلئو^۲ نوشت. این داستان در سال ۱۹۵۴ جایزه‌ی ادبی‌شین‌چوشا^۳ - معتبرترین جایزه‌ی ادبی ژاپن - را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد.

می‌شیمای حال و هوایی ژاپنی به داستان بخشید و آن را آن‌گونه پروراند که خود می‌خواست. قهرمان‌های اصلی یعنی چوپان و دخترِ چوپان به پسر و دختری ماهیگیر تغییرِ شخصیت دادند که در جزیره‌ی کوچکی در فاصله‌ی دور از حاشیه‌ی ایزه^۴ می‌زیستند. با پرداختنِ شگفت‌انگیز داستانِ کهن را بار دیگر طراحی کرد و با انتخابِ دقیقِ صحنه‌ها و بخشیدنِ ویژگی‌های عالی به قهرمانانش، روح تازه‌ای در کالبدِ زندگی آنان دمید. تردیدی نیست که می‌شیمای آوای موج‌ها را بیشتر به گونه‌ی تمرینی در شیوه‌ی نگارش می‌پنداشت، اگر چه میل

1. The Sound of Waves

2. Daphnis and Chloe

3. Shinchosha

4. Ise

داشت جنبه‌های مثبت زندگی انسان را در آن به تصویر بکشد. ضمناً می‌خواست این نکته را به اثبات برساند که توانایی آن را دارد تا کهن‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین داستان‌ها را با چیره‌دستی و قدرت خلاقه‌ی نویسندگی خود از نو بیافریند و همچون شاهکاری ارایه دهد. استقبال گسترده و بی‌نظیر کتاب‌خوان‌های روشنفکر و اقبال‌همگان از کتاب برایش غیرمنتظره بود. شاید بزرگترین سهم آوای موج‌ها در تکامل هنری می‌شیما این بود که نشان می‌داد چگونه ادبیات کلاسیک - چه ژاپنی و چه غربی - می‌تواند همچون جایگزینی مؤثر برای تجربه‌ی انسانی به کار گرفته شود.

می‌شیما دوست داشت خود را نویسنده‌ای کلاسیک بخواند. بی‌تردید اگر نمونه‌ی نخستین داستان‌هایی که بر اساس مضامین آن‌ها به نگارش داستانی با حال و هوای ژاپنی پرداخته، کاملاً شناخته شده باشد، آن‌گاه چیره‌دستی او بیشتر و بهتر آشکار می‌شد و همگان ارزش کارهایش را بهتر درمی‌یافتند. ناگفته نماند که بسیاری از این گونه نوشته‌هایش با تحسین و ستایش بسیار منتقدین رو به رو شده و به راستی می‌توان او را نویسنده‌ای کلاسیک خواند. این ویژگی‌ها درباره‌ی نمایشنامه‌های جدید می‌شیما نیز به خوبی صادق است، چرا که به رغم حفظ طرح اصلی و اولیه‌ی داستان، آن چنان محتوا را پس و پیش کرده که خوانندگان و منتقدین را به شگفتی واداشته است.

استفاده از رخدادهای دوران پس از جنگ ژاپن نیز در پیشبرد نوشته‌هایش مفید بوده است.

سال ۱۹۵۶ **معبد کلاه فرنگی طلایی**^۱ منتشر شد. اکثر منتقدین بر

این باورند که معبد کلاه فرنگی بهترین اثر اوست که رویدادهای منجر

به آتش زدنِ معبدِ معروفِ کیوتو را با قلمی شیوا در آن شرح داده است. داستان، زندگیِ راهبِ غیرمتعادلِ جوانی را باز می‌گوید که سراسرِ عمرش را به پرستشِ زیباییِ معبدِ گذرانده و سرانجام برای نشان دادنِ اعتراضِ خود و دستیابی به رهاییِ نهایی، معبد را به آتش می‌کشد. نتیجه‌ی داستان - حریقِ بزرگ - از آغاز روشن است و حسِ کنجکاویِ خواننده نه تنها با آنچه که قرار است رخ دهد تحریک می‌شود، بلکه بیشتر توجه او معطوفِ کشفِ دلیلی است که راهب در اندیشه می‌پروراند و به خاطر آن می‌خواهد یک گنجینه‌ی ملی را به آتش بکشد و منهدم کند. می‌شود دلایلِ گوناگون را با ظرافتِ بسیار به هم آمیخته تا عملِ راهب را توجیه کند، بی‌آنکه نگرانِ آن باشد که امکان دارد جوانی تحصیلکرده و بی‌تفاوت نیز قادر باشد به خوبی چنین افکار پیچیده‌ای را در هم بیافد. این همه، میزانِ موفقیتِ نویسنده را می‌رساند که چگونه خواننده را ترغیب می‌کند تا بر این عقیده باشد که حتی عملی کاملاً رقت‌بار می‌تواند قابلِ پذیرش باشد به شرطِ آن که به نجاتِ یک انسان و تنها یک انسان بینجامد.

شاید هیچ یک از دیگر آثارِ می‌شیما را - به جز مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی - به ویژه از نظرِ به هم آمیختنِ بینش و اجرای فوق‌العاده نتوان با معبدِ کلاهِ فرنگیِ طلایی مقایسه کرد، اما او در فاصله‌ی این دو اثر برجسته، به خلقِ شش رمانِ دیگر نیز دست زد که هر یک شایانِ توجه و بررسی است.

او روز سی‌ام ماه مه ۱۹۵۸ با **یوگو سوگی یاما**^۱ ازدواج کرد. در این مراسم کاواباتا ساقدوشِ می‌شیما بود. نخستینِ ثمره‌ی این پیوند

دخترش نوریکو^۱ در سال ۱۹۵۹ به دنیا آمد و پسرش ای جیرو^۲ در سال ۱۹۶۲ متولد شد.

در سال ۱۹۵۹ خانه‌ی کیوکو^۳ را منتشر کرد. می‌شیما تمام تلاش و استعداد خود را در کتاب خانه‌ی کیوتو به کار گرفت اما در کوشش برای زنده کردن فضای دهه‌ی ۱۹۵۰ با استفاده از تجربه‌های خود چندان موفق نشد. ناموفق بودن ژمان، نخستین شکستی بود که نویسنده در دوران حرفه‌ی ادبی خود با آن رو به رو می‌شد و طبیعی است که او را مأیوس ساخت اما افسردگی‌اش چندان دیر نپایید.

در سال ۱۹۶۰ به انتشار داستان کم حجم پس از ضیافت^۴ دست زد که با موفقیت بسیار رو به رو شد. می‌شیما در این داستان برنامه‌ی انتخاباتی و زد و بندهای آریتاهاچیرو^۵ سیاستمدار مشهور ژاپنی را که برای احراز پست ریاست شهرداری تلاش می‌کرد به گونه‌ای آشکار و به وضوح تشریح کرد. سیاستمدار نامبرده از می‌شیمای جوان به دادگاه شکایت برد و ادعای حیثیت کرد. هر چند یوکیو در این محاکمه شکست خورد ولی منتقدان از این داستان استقبال کردند.

اهمیت ادبی این اثر به خاطر آن نیست که یک داستان کلیدی به شمار می‌آید. در این اثر تخیلی، می‌شیما آزادانه از مضامین حقیقی استفاده کرده و کازو^۶ همسر سیاستمدار را که یکی از کامل‌ترین شخصیت‌های آفریده‌ی اوست، خلق کرده است.

در سال ۱۹۶۲ داستان ستاره‌ی زیبا^۷ را انتشار داد که داستانی بود غیرعادی و آمیزه‌ای از گفتاری بلند و تخیل درباره‌ی ارزش‌های

1. Noriko

2. Ichiro

3. Kyoko's House

4. After the Banquet

5. Arita Hachiro

6. Kazo

7. The Beautiful Star

انسانی. می‌شیما رفته رفته به صورتِ شخصیتی ادبی درآمد. افکار و اندیشه‌هایش مقبولیت بیشتری یافت تا جایی که به چهره‌ای اجتماعی تبدیل شد. سال ۱۹۶۳ داستان‌های شمشیر^۱ و دریانوردی که از چشم دریا افتاد^۲ را به چاپ رساند و نگارش و تنظیم صحنه‌ای اپرای می‌توکو^۳ را به پایان برد که با موفقیت بسیار اجرا شد. چیره‌دستی می‌شیما در نگارش و تنظیم این اپرا توجه منتقدان را برانگیخت.

در سال ۱۹۶۴ نمایشنامه‌ی چنگِ شادمانی^۴ و ابریشم و بصیرت^۵ را به خوانندگانِ آثارش عرضه کرد. پس از آن بی‌وقفه به مطالعه‌ی آثارِ ارزشمند فلاسفه‌ی اروپایی و کتبِ فلسفی آیین بودیسم پرداخت و به خوداگاهی مطلق^۶ توجهی ویژه نشان داد. با باری از اندیشه‌های تازه و ذهنی خلاق به نگارش مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی (هوجونویومی)^۷ مشغول شد که نخستین بخش‌های آن در سپتامبر ۱۹۶۵ به چاپ رسید و توجه خوانندگان و منتقدان بسیاری را به خود جلب کرد. در همین سال خورشید و پولاد^۸، نمایشنامه‌ی مادام دوساد^۹ و تشریفاتِ عشق و مرگ^{۱۰} در ژاپن منتشر شد. مؤسسه‌ی انتشاراتی گالیمار^{۱۱} ترجمه‌ی فرانسوی داستان پس از ضیافت را در پاریس انتشار داد و متنِ انگلیسی دریانوردی که از چشم دریا افتاد در نیویورک انتشار یافت. در همین سال بار دیگر سفری را به دور دنیا آغاز

1. Sword

2. The Sailor Who Fell form Grace with the Sea

3. Mitoko

4. The Harp of Happiness

5. Silk and Insight

6. Consciousness Only

7. The Sea of Fertility (Hojo no umi)

8. Sun and Steel

9. Madam de Sade

10. The Rite of Love and Death

11. Gallimard

کرد و در کنفرانس فرهنگی لندن شرکت جست و نامزدی او برای دریافت جایزه‌ی نوبل در ادبیات اعلام شد. (در این سال میخائیل شولوخوف برنده شد و البته به عقیده‌ی بسیاری از صاحب‌نظران، ملاحظات سیاسی در این گزینش تأثیر بسیار داشت. می‌شیما پس از بازگشت از سفر در مناظره‌ای با دانشجویان دانشگاه توکیو شرکت کرد و طی مصاحبه‌ای با خبرنگاران اظهار داشت اگر چه نام مجموعه‌ی چهارگانه‌ای که در دست نگارش دارد «دریای حاصلخیزی» است ولی این نام از دریایی در کره ماه گرفته شده که در حقیقت خشک و بی‌حاصل است و نه تنها یادآور برکت، حاصلخیزی و باروری نیست بلکه هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن دیده نمی‌شود.

در سال ۱۹۶۶ به عنوان قهرمانی و استادی در رشته‌ی کاراته دست یافت. کتاب صدای ارواح قهرمان^۱ را منتشر کرد که ستایشی بود از کامی‌کازه‌ها^۲، خلبانانی که در جنگ دوم جهانی با کوبیدن هواپیمای پُر از مواد منفجره‌ی خود به کشتی‌های آمریکایی خودکشی می‌کردند. متن کامل برف بهاری^۳ (کتاب اول از مجموعه‌ی دریای حاصلخیزی) در همین سال منتشر شد. برف بهاری داستانی است مستقل و نخستین کتاب از رمان چهارگانه‌ی می‌شیما. وقایع آن در سال ۱۹۱۲ در توکیو و در محافل غیرقابل نفوذی رخ می‌دهد که با پاگرفتن خانواده‌های متمول شهرستانی و تاز به پانخاسته‌ای که در صدد کسب موقعیت اجتماعی و قدرت سیاسی‌اند و برای طبقه‌ی اشراف رقیبی سرسخت به‌شمار می‌آیند، در شرف از هم گسیختن است. خانواده‌ی ماتسوغا^۴

1. The Voice of the Hero Spirits

2. Kamikaze توفان آسمانی

3. Spring Snow

4. Matsugae

از همین طبقه‌ی جدید به پا خاسته است و پسرشان کی یو آکی^۱ در خانواده‌ی اشرافیِ رو به زوالی بزرگ شده و تربیت یافته است؛ خانواده‌ی سرشناس آیا کورا^۲ نیز به رغم داشتن موقعیت و نفوذ اجتماعی، قدرت مالی چندانی ندارد. پسرِ ماتسوگائه که در نخستین مراحلِ نوجوانی و بلوغ خود، میان این دو قطب فشار قرار دارد، به شدت عاشقِ ساتو کو^۳ دخترِ کنت آیا کورا است و با همان شدت و خشونت از او بیزار است. در عین حال که به دخترِ عشق می‌ورزد، عشقِ شدید او را پس می‌زند و در یک حالتِ فلجِ روانی قرار دارد. آگاهی از خبرِ نامزد شدنِ دختر با یک شاهزاده، ضربه‌ی دردناکی به پسر جوان وارد می‌کند و درمی‌یابد که عاشقِ دختر است و این آگاهی، به رابطه‌ای شورانگیز منجر می‌شود که از پیش محکوم به فناست. تحسینِ منتقدان از این کتاب سبب شد که به زودی چاپ‌های دوم و سوم آن کتاب‌فروشی‌های ژاپن را تسخیر کند. هنوز چند ماه از چاپِ نخستِ این اثر نگذشته بود که ترجمه‌ی آن به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی از کتاب‌فروشی‌های اروپا سر درآورد و منتقدینِ اروپایی نیز به ستایشِ نویسنده‌ی آن پرداختند و آن را هم‌سنگِ رومئو و ژولیتِ شکسپیر دانستند. یوکیو سپس به نگارشِ **ویرانیِ خانه‌ی سوزاکو**^۴ (در همین سال منتشر شد) و **اسب‌های لگام گسیخته**^۵ (دومین کتاب از مجموعه‌ی چهارگانه‌اش) پرداخت که این کتاب در سال ۱۹۶۸ انتشار یافت. صاحب‌نظران داستان‌کتاب را تمرینِ شگفت‌انگیزی از هارا کیری (یا سیوکو، خودکشی سنتی ژاپنی با شکم‌دري) خواندند. در همین حال او به طورِ محرمانه به فراگیری

1. Kiyooki

2. Ayakura

3. Satoko

4. The Fall of the House of Suzaku

5. Runaway Horses

فنونِ نبردهای تن به تن مثلِ جودو و کِندو (نبرد با خیزران) دست زد و همزمان گروهی از همفکرانِ خود را گرد هم آورد.

در سال ۱۹۶۸ *دوستِ من هیتلر*^۱ و چاپِ دومِ مادام دوساد انتشار یافت. می‌شیما در این سال به اخذِ درجه‌ی استادی در ورزشِ کِندو نایل آمد. نامزدیِ دوباره‌اش برای دریافتِ جایزه‌ی نوبل در رشته‌ی ادبیات افتخارِ دیگری بود برای او و ژاپن. در این سال یاسوناری کاواباتا برنده‌ی جایزه شد. می‌شیما نخستین کسی بود که با لباسِ تمام رسمی و به اتفاقِ همسرش یوکو به اقامتگاه کاواباتا در شصت کیلومتری توکیو رفت و این پیروزی را به او تبریک گفت و آن را افتخاری بزرگ برای ژاپن دانست. در این سال به کارِ نگارشِ *معبدِ سپیده‌دم*^۲ (کتابِ سومِ دریای حاصلخیزی) پرداخت.

او به آداب و رسوم و سننِ قدیمِ ژاپن عشق می‌ورزید. برای سامورایی‌ها، این کهنه سربازانِ دورانِ گذشته ارج و احترامِ بسیار قایل بود. بر این باور بود که کشورش در سال‌های پس از جنگِ دومِ جهانی، تاریخ، فرهنگ و راه و روشِ دیرینِ خود را از یاد برده و به عکس برگردانی از کشورهای غربی تبدیل شده و پذیرشِ چنین الگوهایی سببِ کشیده شدنِ مردم به ویژه جوانان به ورطه‌ی فساد و تباهی شده است. او خود را مرثیه‌خوانِ پیوندهای فروپاشیده‌ی خانوادگی، آداب و رسومِ زیبای فراموش شده‌ی از بین رفته و سلوک و رفتارِ ویژه‌ی ژاپنی می‌دانست که به زوال و اضمحلال کشیده شده بود. رفتارِ عجیب و غریبِ جوانان در ژاپن پیشرفته و مدرنِ امروز همواره دریغ و تأسفِ او را برمی‌انگیخت.

می‌شیما برای مخالفت و مقابله با چنین تغییر رفتار و کرداری، در سال ۱۹۶۸ انجمن حامیان (سپر)^۱ را بنیاد نهاد؛ گروهی متشکل از یکصد مرد شمشیرزن که کلیه‌ی فنون هنرهای رزمی را به خوبی می‌دانستند و شعارشان وفاداری به امپراتور، احترام به آداب و سنن ملی، بدنسازی و هنرهای رزمی بود.

انجمن حامیان، برای اعلام مواضع خود و نیز جلب توجه دیگران به این باورها، راه‌های مختلفی را برگزید و با پخش اطلاعیه‌ها و تشکیل جلسه‌های متعدد می‌کوشید موجودیت خود را به آگاهی همگان برساند. شرکت در چنین برنامه‌هایی چیزی از نیروی خلاقه‌اش نکاست.

در سال ۱۹۶۹ سه نمایشنامه‌ی حکایتِ هلالِ ماه همچون کمانی کشیده^۲، رد پای شاه لپر^۳ و مارمولک سیاه^۴ را منتشر کرد. در نخستین سالگرد تشکیل انجمن حامیان، مراسم باشکوهی بر فراز بام تأثیر ملی انجام شد که گروه بسیاری از هنرمندان سرشناس ژاپن در آن شرکت داشتند.

در سال ۱۹۷۰ متن کاملِ معبدِ سپیده‌دم انتشار یافت که با استقبال خوانندگان و منتقدین روبرو شد. در همین سال می‌شیما برای سومین بار نامزد دریافت جایزه‌ی نوبل در ادبیات شد که الکساندر سولژنیسین برنده‌ی جایزه شد ولی همگان بر این باور بودند که در این انتخاب، داوران ملاحظات سیاسی را در نظر داشته‌اند. البته این مسأله بعدها کاملاً به ثبوت رسید زیرا پس از بردن جایزه‌ی نوبل هیچ اثر چشمگیر دیگری از نویسنده‌ی رومی دیده نشد. جالب آنکه یوکیو

1. Shield Society

2. Tale of a Moon Like a Drawn Bow

3. The Terrace of the Laper King

4. The Black Lizard

پیش از پایان گرفتن کار نگارش مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی، به یکی از نزدیک‌ترین دوستانش گفت که احساس می‌کند خلاء بزرگی وجودش را فرا گرفته و پس از پایان گرفتن داستان کار دیگری نخواهد داشت جز آن که خودکشی کند زیرا از دروغ گفتن به خوانندگانِ آثارش و تظاهر بیزار است. او اعتقاد داشت که عمر طولانی باعث به تحلیل رفتن نیروی خلاقه‌ی آدمی خواهد شد.

هر چند او نتیجه گرفته بود که زندگی پوچ است، اما خود به گونه‌ی دیگری عمل کرد. همواره به نزدیکانش می‌گفت که مرگ او را به شگفتی و حیرت می‌اندازد و این حیرت شاملِ خودِ دیگری می‌شد که ناظر بر اعمالِ خودِ مُرده بود. ایمان و اعتقادی که به تناسخ داشت نه تنها ممکن بود برایش خوشایند و مطلوب باشد بلکه حتی برای مردی که به مذاهبِ دیگر هیچ اعتقادی نداشت، ضروری هم به نظر می‌رسید.

در ماه ژوئن همان سال از دوستان و آشنایانِ خود خداحافظی کرد. در ماه اوت به اتفاق همسر و دو فرزندش به سواحلِ شیمودا^۱ رفت. در آن جا کارِ نگارشِ زوالِ فرشته^۲ چهارمین کتابِ مجموعه‌ی دریای حاصلخیزی را به پایان برد. این کتاب سه ماه پیش از مرگش منتشر شد. تامس لاسک^۳ منتقدِ نیویورک تایمز^۴ نوشت: بی‌گمان مجموعه‌ی چهارگانه‌ی می‌شیما یعنی دریای حاصلخیزی یک اثر ادبی بزرگ است. جیمز پارک اسلوآن^۵ منتقدِ شیکاگوسان تایمز^۶ درباره‌ی برف بهاری نخستین کتاب از شاهکارِ چهارگانه‌ی می‌شیما نوشت: اثری است در اوج زیباییِ یک باغِ ژاپنی، زمانی که در شمارِ ادبیاتِ کلاسیکِ جهان درخواهد آمد!

1. Shield Society

2. The Decay of the Angel

3. Thomas Lask

4. The New York Times

5. James Park Sloan

6. Chicago Sun-Times

اواسط ماه سپتامبر یکی از دوستانش به نام کی‌شین نوایاما^۱ چند عکس از او گرفت و آن مجموعه را مرگِ یک مرد نام نهاد. نمایشگاهی از این عکس‌ها در فروشگاه بزرگِ توپو^۲ برگزار شد. در یکی از عکس‌ها می‌شیمای زانوزاده و خنجر در دست آماده‌ی شکم‌دري است و دوستش با شمشیر آخته‌ی بلند منتظر اشاره‌ی او تا سر از بدنش جدا کند.

می‌شیمای خواست هنگامِ خودکشی دست به کاری شگفت بزند تا به این وسیله توجه ژاپنی‌ها را به انجمنِ حامیان و اهداف آن و نیز «وضع نابسامانی که جامعه و ملت ژاپن به آن گرفتار آمده» جلب کند. در بازگشت از سفر، فکرِ خودکشی را با چهار تن از دوستانِ نزدیکِ عضوِ انجمن در میان گذاشت: موریتا^۳، اوگاوا^۴، فورو کوگا^۵ و شی بی کوگا^۶ (دو نفرِ اخیر برادر بودند) آن‌ها موافقتِ خود را اعلام کردند و افزودند که به همراه او دست به خودکشی خواهند زد. می‌شیمای نقشه‌ای طرح کرد: طبق این نقشه قرار شد آن‌ها به اتفاقِ سایرِ اعضای انجمن به پادگان ارتش در توکیو حمله ببرند و پس از خواندنِ بیانیهِ انجمن برای سربازان، فقط می‌شیمای و موریتا هاراگیری کنند و دست به خودکشی بزنند. می‌شیمای فرماندهیِ عملیات را بر عهده‌ی فورو کوگا و گذاشت تا خود بیانیهِ را بخواند و سپس با فراغِ بال هاراگیری کند. ضمناً پاکتی محتویِ نود هزار ین برای هزینه‌های حقوقی در اختیار او قرار داد. آن‌ها روز بیست و پنجمِ نوامبر را برای اجرای این عملِ متهورانه برگزیدند و می‌شیمای یک شمشیرِ بلند و دو شمشیرِ کوتاه خرید.

1. Kishin Shinoyama

2. Tobu

3. Morita

4. Ogawa

5. Furu Koga

6. Chibi Koga

سرانجام روزِ موعود فرا رسید. می شیما و دوستانش به اتفاق یکصد مردِ شمشیرزن که همگی یونیفورم ویژه‌ی اعضای انجمن حامیان را به تن داشتند، در ساعتِ یازده و پنجاه و پنج دقیقه به پادگانی که هشتصد سرباز در آن حضور داشت، یورش آوردند.

نخست می شیما همراه با موریتا، اوگاوا و برادران کوگا به اتاق ژنرال ماسودا^۱ فرماندهی پادگان در طبقه‌ی دوم ساختمان رفتند و او را به گروگان گرفتند، آنگاه در بالکنِ اتاقِ فرمانده ایستادند و می شیما در حالی که از شدتِ احساسات و خشم از ژرفای دل می‌غرید، به خواندنِ بیانیه پرداخت. او در نظر داشت سی دقیقه سخنرانی کند ولی بعد از گذشتِ هفت دقیقه احساس کرد که این کار بی‌فایده است. پس فرازِ پایانیِ بیانیه را خواند. در این بخش تغییرِ دولت و بازگشت به روزهای خوبِ گذشته درخواست شده بود. سپس به همراهانش اشاره کرد تا به او بپیوندند و برای انجامِ خودکشی آماده شوند. آنگاه خطاب به آن‌ها فریاد زد: انتظار جایز نیست، سی دقیقه بیشتر یا کمتر تفاوتی ندارد، پس ای مردان، ای سامورایی‌های راستین! به پا خیزید و مردانه بمیرید!

هیچ صدایی از سربازها برنخاست. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. می شیما به موریتا که کنارش ایستاده بود اشاره‌ای کرد. آن‌ها سه بار فریاد زدند: عمرِ امپراتور دراز باد! سپس یک باره به طرفِ بالکنِ بالایی دویدند. می شیما همان‌طور که می‌دوید دکمه‌های یونیفورم نظامیِ خود را گشود. وقتی به آن‌جا رسیدند تمام دکمه‌های یونیفورم باز بود. یوکیو اعلام کرد که خود را قربانی «آداب و سننِ زیبا و دیرپای ژاپن» می‌کند. پس آن‌گاه روی سطحِ بالکن نشست. موریتا پشتِ سرِ او در سمتِ چپش ایستاد و شمشیرِ بلندِ تیز را بالا برد. لحظه‌ی بزرگ

خونین فرا کشید. می شیمای شمشیر کوتاه را دو دستی گرفت و تیغهی آن را با نیروی هر چه تمام تر به پهلوی چپ خود فرو برد و سپس شکم خود را تا پهلوی راست درید. کاغذ و قلم مخصوص آماده بود. او می خواست با خون خود چیزی در ستایش شمشیر بنویسد. درد به شدت به جانش هجوم آورد. با دست راست روده های خود را بیرون کشید و بر سطح بالکن ریخت. سپس نگاهی به موریتا انداخت و به جلو خم شد. موریتا با تمام توان شمشیر تیز را برگردن او فرود آورد. فوروکوگا فریاد زد: دوباره! و موریتا ضربه ی دوم را زد. فوروکوگا خود شمشیر را از او گرفت و با یک ضربت سر می شیمای را قطع کرد. سر بریده چند بار بر سطح بالکن غلتید و بار دیگر روی کنده ی گردن، راست ایستاد. آنگاه موریتا زانو زد، دکمه های یونیفورم اش را گشود و دومین شمشیر کوتاه را در شکم خود فرو برد و آن را درید. فوروکوگا شنید که او فریاد زد: صبر کن! و لحظه ای بعد دوباره گفت: حالا! فرمانده فوروکوگا سر موریتا را از بدن جدا کرد!

دانشجویان افسری و اعضای انجمن حامیان، سرهای بریده را کنار هم قرار دادند و با تعظیم به آنها ادای احترام کردند. سربازان و خبرنگارانی که پس از آگاهی از یورش به پادگان به آن جا آمده بودند، در حالی که می گریستند بی اختیار کف می زدند. فرمانده فوروکوگا به آنها گفت: حالا هر چه دلتان می خواهد بگریید! آنها برای شما جان دادند! سربازان به تصور آن که او نیز می خواهد هارا کیری کند، دورش را گرفتند و به طرف انجمن هدایت اش کردند. ساعت دوازده و بیست دقیقه ی ظهر بود. یوکو همسر می شیمای که برای صرف ناهار عازم رستوران بود خبر را از رادیوی تاکسی شنید و بی درنگ به خانه بازگشت. پدر یوکو در خانه بود که خبر از بخش خبری رادیو پخش شد.

ساعت چهار بعد از ظهر جسد را به خانه آوردند. جمعیت کثیری از خبرنگاران رسانه‌های گروهی و مردم جلوی خانه اجتماع کرده بودند. گرداگرد خانه زیر نور پروژکتورهای فیلم‌برداران تلویزیون مثل روز روشن بود. گروه بسیاری می‌گریستند. اعضاء انجمن حامیان که یونیفورم ویژه بر تن داشتند، خانه را مثل نگینی در بر گرفته بودند. روی نرده‌های جلو خانه اطلاعیه‌ای به این مضمون به چشم می‌خورد: «مراسم عزاداری به طور خصوصی و فقط با حضور فامیل برگزار خواهد شد. لطفاً گل و پول نگذارید.»*

مراسم ساعت پنج بعد از ظهر در میان اندوه حاضران پایان گرفت لیکن مردم هنوز حاضر به ترک محل نبودند. طبق وصیت می‌شیما بر جسدش یونیفورم مخصوص انجمن حامیان را پوشانده بودند. شمشیری نظامی روی سینه‌اش قرار داشت و دست‌هایش توی دستکش سفید بود.

یوکو قلم و دست‌نویس بیانیه را که به خط می‌شیما بود توی تابوت او قرار داد. فقط آروسا پدر یوکیو و نی سوگی یاما پدر یوکو تابوت حامل جسد را تا گورستان همراهی کردند. روز بعد خانه به روی دوستان و علاقه‌مندان باز بود تا به خاطره‌ی نویسنده‌ی بزرگ و دوستدار ژاپن ادای احترام کنند.

او عمری را با عشق به میهن زیست و بالاخره با عشق به میهن جان داد. دردی در درون جان! دردی بی‌کران!



*. ژاپنی‌ها هنگام دیدن مرده پولی به عنوان کفاره بر زمین می‌گذارند - م.

زیبایی، مرگ، جوانی، دریا و خورشید از عناصرِ جدانشدنیِ نوشته‌های می‌شیما به ویژه در این مجموعه‌ی چهارگانه است. او در توصیف مناظر و دقت در نشان دادن ریزه‌کاری‌ها دستی توانا داشت و تعبیری که به کار برده، ظرافت و زیباییِ یک باغ ژاپنی را در ذهن خواننده تداعی می‌کند. او با دقتی خارق‌العاده همچون یک مینیاتورِ مست‌ماهر واژه‌ها را کنار هم قرار داده و تصاویری ناب پدید آورده است. هم از این رو است که برخی از منتقدین و صاحب‌نظران او را «نقاشِ واژه‌ها» خوانده‌اند.

یوکیو می‌شیما پیوسته در جستجوی ایده‌های تازه و شیوه‌های نوین بیان بود و در این راه از زبانی فاخر و توصیفی سود می‌برد. این جستجو و تلاش در نمایشنامه‌هایی که به سبکِ کابوکی^۱ و نو^۲ نوشته است به خوبی دیده می‌شود. می‌شیما در دورانِ نوجوانی به نحوِ شگرفی تحت تأثیر شعرهای **تاچی هارامی چی زو**^۳ قرار داشت. او همواره از اشعارِ کلاسیکِ **واکا**^۴ با عشق و ستایش عمیقی یاد می‌کرد. می‌شیما با قلمی موشکاف و نگاهی تیزبین به گونه‌ای بسیار ماهرانه، به چیره‌دستی و با وسواسی ستودنی به شرح جزئیاتِ زندگی طبقاتِ مختلفِ مردم پرداخت.

۱. Kabuki شکلی از نمایش سنتی ژاپن است که بر اساس نمایش‌های خیمه شب بازی پایه‌ریزی شده و نقش‌های آن را صرفاً مردان بازی می‌کنند. در این نمایش هنرپیشه‌ها حرف نمی‌زنند و به جای آن‌ها راوی جلو چشم تماشاگران می‌نشیند و داستان را روایت می‌کند. امروزه نیز این تأثیر خواستارِ زیادی دارد و در اکثر تماشاخانه‌های ژاپن اجرا می‌شود - م.

۲. نوعی نمایشنامه‌ی بسیار پیچیده است و موسیقی، صورتک، لباس‌های فاخر و گروه همراهان عناصر جدایی‌ناپذیر این نمایش است. این مَبک بر آثار نویسندگان غربی مثل ازرا پاوند و بیثس تأثیر فراوانی داشته است - م.

3. Tachi Haramichizo

4. Waka

در حقیقت در میان نویسندگان معاصر به ندرت می‌توان کسی را یافت که چنین دقیق و با دیدگاهی این‌سان گسترده به توصیف جامعه‌ی ژاپن و مردم آن پرداخته باشد. اگر چه می‌شیما از نادر نویسندگان قرن بیستم به شمار می‌آید که به توصیف طبقه‌ی اشراف دست زد ولی این نکته دلیلی بر ستایش او از این طبقه نیست. در حقیقت چند سال زندگی در کنار اشراف‌زادگان فخر فروش و خودپسند مدرسه‌ی پیرز باعث ایجاد سرخوردگی شدید و انزجاری ناگفتنی در او شد. می‌شیما این نکات را به گونه‌ای واقع‌گرایانه در داستان‌های سیگار و پسری که شعر می‌سرود بیان کرده است. برخی از منتقدین داستان اخیر را روایت من^۱ خوانده‌اند و بیشتر بر این باورند که به زندگینامه‌ی خود نویسنده می‌ماند. اگر چه او اندیشه‌های سیاسی راست‌گرایانه داشت، لیکن حتی در واپسین سال‌های زندگی‌اش، هنگامی که آشکارا عقاید خود را بیان می‌کرد، در چندین داستان و رمان دست راستی‌های حرفه‌ای را به خشونت مورد انتقاد قرار داد و سرزنش کرد. او پیوسته سیاستمداران و تاجر پیشه‌گان اداره‌کننده‌ی کشور را به زبانی ریشخندآمیز به باد نکوهش می‌گرفت و از این که می‌دید رهبران پس از جنگ کشورش برای دستیابی به منافع‌شان، به آداب و سنن ملی ژاپن پشت پا زده و همه چیز را به باد فراموشی سپرده‌اند، سخت آزرده خاطر بود.

درباره‌ی یوکیو می‌شیما و آثارش کتاب‌های بسیاری نوشته شده که هر یک نشانگر ارزش و اعتباری است که منتقدین از دیدگاه‌های مختلف برای او و آثارش قایل شده‌اند. او در اوج خلاقیت و اعتبار هنری، راهی متهورانه را برگزید تا با مرگش «مردم ژاپن به خود آینده و دریابند که به چه ورطه‌ای از تباهی سقوط کرده‌اند.»*

بی‌شک اگر او روالِ طبیعیِ حیات را طی می‌کرد، می‌توانست همچنان بر غنای ادبیاتِ ژاپن، مشرق زمین و جهان بیفزاید. هر چند در طول عمرِ کوتاه خود نیز به این مهم دست یافت.

دونالد کین^۱، منتقدِ ساتردی ریویو^۲ عقیده دارد که دریای حاصلخیزی به گونه‌ای واضح و آشکار به مثابه‌ی وصیت‌نامه‌ی می‌شیما برای دنیا است.

در کارنامه‌ی زندگی کوتاه می‌شیما، ۲۵۷ اثر شاملِ چهل رمان، بیش از پنجاه جلد داستان‌های کوتاه، سی و سه نمایشنامه (در اغلبِ نمایشنامه‌هایش خود به بازیگری می‌پرداخت و چندین نمایشنامه را نیز کارگردانی کرد) چندین مجموعه‌ی شعر، دو سفرنامه، چندین مجموعه‌ی مقاله، یک آپرا و تعداد زیادی نمایشنامه به شیوه‌ی کابوکی و نو دیده می‌شود که نشانگرِ توانایی و خلاقیتِ این نویسنده است. آثارش ۸۴ بار در اروپا و آمریکا ترجمه شده و در مجموع به ۱۸ زبان برگردانده شده است. نمایشنامه‌هایش در تأثرهای ژاپن و دیگر کشورها روی صحنه آمده و با اقبالِ تماشاگران رو به رو شده است. کارگردانانِ سینمای ژاپن و جهان از روی اغلبِ آثارش فیلم ساخته‌اند که استقبالِ گرم منتقدین را همراه داشته است. تاکنون سه فیلم نیز از زندگی و مرگِ می‌شیما ساخته شده است.

نثرِ می‌شیما آمیزه‌ای است از شعر، فلسفه، آیین‌ها و سننِ ژاپن، باورهای مذهبی و در عین حال فاخر که پیوسته چشم‌اندازهای زیبا و بدیعی را به نمایش می‌گذارد. تصاویری که آرایه می‌دهد چنان دقیق، جذاب و جاندار است که خواننده می‌تواند با بستن چشم‌ها، آن تصاویر را به وضوح پیش روی ببیند. او قادر بود حتی پیش پا افتاده‌ترین

1. Donald Keene

2. Saturday Review

داستان‌ها را با چیره‌دستی خلاقِ نویسندگیِ خود، بار دیگر زنده کند و از آن شاهکاری بیافریند.

منتقدین نوشته‌های می شیما را با آثار ژان پل سارتر^۱، آندره ژید^۲، مارسل پروست^۳ و ارنست همینگوی^۴ مقایسه کرده‌اند. آرتور میلر^۵ نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی او را چنین ستوده است: او سوراآلیست بود و خیلی احساساتی، با سبکی قابل ستایش. با ذهن خلاق و پُربارش قادر بود رؤیاهای عظیم را توصیف کند.

مایکل دالزل^۶ منتقدِ شیکاگو دیلی نیوز^۷ درباره‌ی او می نویسد: تمامی شخصیت‌ها و زمینه‌هایی که می شیما برای آفرینش یک تصویر غنی و منسجم ادبی طراحی می کند و درهم می تند، نه تنها مارسل پروست، بل تولستوی و داستایوسکی را در خاطر زنده می کند. امروز هیچ نویسنده‌ای توان برابری با یوکیو می شیما را ندارد.

هنری میلر^۸ او را چنین مورد ستایش قرار می دهد: نویسنده‌ای فرزانه و برخوردار از حس تمیز که از قدرت و جادوی کلام آگاهی

۱. Jean-Paul Sartre فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی ۱۹۰۵-۱۹۸۰ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و یکی از بنیان‌گذاران مکتب اصالت بشری (اگزیستانسیالیزم) و خالقِ استفراف و دیوار.

۲. Andre Gide (Paul Guillaume) نویسنده‌ی فرانسوی ۱۸۶۹-۱۹۵۱ خالقِ سکه‌سازان و بازگشت از شوروی.

۳. Marcel Proust نویسنده فرانسوی ۱۸۷۱-۱۹۲۲ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی گنکور و خالقِ آثاری همچون در جستجوی زمان از دست رفته.

۴. Ernest Hemingway نویسنده‌ی آمریکایی ۱۸۹۹-۱۹۶۱ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و خالقِ پیرمرد و دریا و وداع با اسلحه.

۵. Arthur Miller نویسنده‌ی آمریکایی ۱۹۱۵- برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر و خالقِ مرگ دستفروش، نگاهی از پل و همه پسران من.

6. Michael Dalzell

7. Chicago Daily News

۸. Henry Miller نویسنده آمریکایی ۱۸۹۱-۱۹۸۰ خالقِ بهار سیاه و برهنه‌ها و مرده‌ها.

داشت. مردی حساس و هنردوست که هوش، فراست، خرد و شعوری
والا در وجودش موج می‌زد.



مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی معتبرترین، برترین و
آخرین اثر می‌شمارد. هر کتاب این مجموعه کاملاً مستقل است. اما
قهرمانان می‌شمارد از برف بهاری به کتاب‌های دیگر می‌روند و هر یک با
حضور یا مرگ خود نقشی اساسی در روند داستان بازی می‌کنند. در
کتاب‌هایی که قهرمان شخصاً حضور ندارد، یاد و خاطره‌اش با خواننده
است. شیکه کونی هوندا در برف بهاری دانشجوی رشته‌ی حقوق
است، در اسب‌های لگام گسیخته وکیل دعاوی و در معبد سپیده‌دم،
قاضی؛ در زوال فرشته هوندا قاضی بازنشسته‌ای است که تمام داستان
پیرامون شخصیت او دور می‌زند و همه چیز از دیدگاه وی بررسی
می‌شود. در عین حال یاد و خاطره‌ی کیوآکی ماتسوگائه، ساتو کو
آیاکورا و شاهزاده خانم ینگ چان قهرمان برف بهاری و ایسائو اینوما
قهرمان اسب‌های لگام گسیخته همواره با هونداست و به عبارت بهتر
هوندا با آن‌ها زندگی می‌کند و...



ما مترجمان این کتاب اگر چه با تمامی دیدگاه‌ها و نقطه‌نظرهای
می‌شمار موافق نیستیم ولی برای معرفی این شاهکار بزرگ ادبی ژاپن و
مشرق زمین که در شمار ادبیات کلاسیک جهان درآمده است به
ترجمه‌ی این اثر پرداختیم تا خوانندگان فارسی زبان با این اثر ادبی
سترگ آشنا شوند.

برخی از آثار می‌شیما

1. Mishima Yukio Zenshu (Shinchosha)
2. Ai No Kawaki (1950) Thirst For Love عطش عشق
3. Kinjiki (1951-53) Forbidden Colors رنگ‌های ممنوعه
4. Manarusu No Shi (1952) Death in Midsummer and Other Stories مرگ در نیمه‌ی تابستان و داستان‌های دیگر
5. Shiosai (1954) The Sound of Waves آوای موج‌ها
6. Kinkakuji (1956) The Temple of the Golden Pavilion معبد کلاه‌فرنگی طلایی
7. Kindai Nogaku Shu (1956) Five Modern Noh Plays پنج نمایشنامه‌ی مدرن نو
8. Kamen No Kokuhaku (1958) Confessions of a Mask اعترافات یک صورتک
9. Utagi No Ato (1960) After the Banquet بعد از ضیافت
10. Gogo No Eiko (1963) The Sailor Who Fell From Grace with the sea دریانوردی که از چشم دریا افتاد
11. Haru No Yuki (1965-67) Spring Snow برف بهاری

12. Sado Koshaku Fujin (1965) Madame de Sade مادام دو ساد
13. Taiyo To Tetsu (1965) Sun and Steel خورشید و پولاد
14. Homba (1967-68) Runaway Horses اسب‌های لگام گسیخته
15. Hagakure Nyumon (1968) Yukio Mishima on Hagakure
16. Waga Tomo Hittora (1968) My Friend Hitler دوست من هیتلر
17. Akatsuki No Tera (1968-70) The Temple Of Dawn معبد سپیده‌دم
18. Tennin Gosui (1970) The Decay of the Angel زوال فرشته

گذشته از مقاله‌های بسیاری که در نشریه‌های معتبر ادبی جهان درباره‌ی می‌شیما به چاپ رسیده، کتاب‌های زیر نیز درباره‌ی آثار و زندگی او نوشته و چاپ شده است:

1. Segare Mishima By: Hiraoka Azusa (1972)
2. Landscapes and Portraits By: Donald Keene (1971)
3. Mishima Ron By: Matsumoto Toru (1973)
4. Accomplicea of Silence By: Masao Miyoshi (1974)
5. Mishima By: John Nathan (1974)
6. Mishima No Sekai By: Noguchi Takehiko (1968)
7. Hyoden Mishima By: Saeki Shoichi (1978)
8. The Life and Death of Yukio Mishima By: Henry Scott-Stokes (1974)
9. Approaches To The Modern Japanese Novel By: Kinya Tsuruta and Thomas E. Swann (1976)
10. Modern Japanese Writers By: Makoto Ueda (1976)
11. The Search for Authenticity in Modern Japanese Literature By: Hisaaki Yamanouchi (1978)

در مدرسه، هرگاه صحبت به جنگ ژاپن و روسیه کشیده می‌شد، کیوآکی ماتسوغائه^۱ از صمیمی‌ترین دوست‌اش شیگه کونی هوندا^۲ می‌پرسید که چه قدر از وقایع آن زمان را به یاد می‌آورد. چنین می‌نمود که پرده‌ای از ابهام بر حافظه‌ی شیگه کونی کشیده شده باشد، چرا که او فقط می‌توانست - و البته آن هم به سختی - به خاطر آورد که یک بار او را تا در جلویی خانه‌شان برده بودند تا مراسم رژه‌ای را تماشا کند که در پرتو مشعل‌های روشن برگزار می‌شد. سالی که جنگ پایان گرفت، هر دوشان یازده ساله بودند و کیوآکی فکر می‌کرد که با توجه به سن‌شان آنان می‌بایست آن رویداد را با دقت بیشتری به خاطر داشته باشند. دیگر هم‌کلاسی‌هایشان نیز که اغلب با آب و تاب خاصی به تفسیر جنگ می‌پرداختند - و وانمود می‌کردند که از تمامی رخدادها مو به مو آگاهی دارند - در واقع خاطرات کم و بیش مبهم خود را با اخبار و روایات ریز و درشتی به هم می‌آمیختند که در گوشه و کنار از بزرگترها شنیده یا جایی خوانده بودند، و به عنوان خاطرات خود برای همه تعریف می‌کردند.

دو تن از اعضاء خانواده‌ی ماتسوگائه، یعنی عموهای کییوآکی در این جنگ کشته شده بودند. مادر بزرگ او نیز از صدقه‌ی سر این دو پسر جان باخت‌اش، هنوز از دولت مقرری می‌گرفت، هر چند هرگز از این پول استفاده نکرده بود؛ او پاکت‌ها را همان‌طور باز نکرده روی طاقچه‌ی عبادتگاه خانوادگی می‌گذاشت. شاید به همین خاطر عکسی که بیش از دیگر تصاویر آلبوم عکس‌های جنگی، کییوآکی را تحت تأثیر قرار می‌داد، عکسی بود با عنوان: «حوالی معبد توکوری^۱؛ مراسم یادبود کشته شدگان جنگ» که در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۰۴، یعنی سی و هفتمین سال دوران امپراتوری میجی^۲ گرفته شده بود. این عکس که به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای سوخته چاپ شده بود، به طور کلی با تمامی یادگارهای دیگر مربوط به زمان جنگ تفاوت داشت. هماهنگی جزئیات عکس چنان بود که گویی دیدگاه یک هنرمند را نشان می‌دهد: انگار آن هزاران سرباز حاضر در عکس به گونه‌ی خاصی همانند شخصیت‌های یک تابلوی نقاشی چنان در کنار هم ردیف شده بودند که تمامی توجه بیننده در این میان عمدتاً به مقبره‌ی سرباز گمنام جلب شود که با تکه چوب بلند رنگ نشده‌ای مشخص شده بود. در سمت چپ تصویر و در فاصله‌ای دور، رشته کوه‌های مه گرفته دیده می‌شد که با شیب‌های ملایم و طبقه طبقه از دشت وسیعی که در دامنه‌ی آن قرار داشت فاصله می‌گرفتند و در سمت راست عکس، در دورنمای تصویر، کوه‌ها به صورت برجستگی‌هایی پوشیده از درخت به چشم می‌آمد که در غبار زعفرانی افق محو می‌شد. در قسمتی دیگر به جای کوه‌ها، تنها درختانی دیده می‌شد که هر چه به سمت راست عکس پیش می‌رفتند مرتفع‌تر به نظر می‌آمدند و آسمان زرد از ورای فاصله‌های

1. Tokuri Temple

بین آن‌ها خودنمایی می‌کرد. در قسمت جلو عکس شش درخت بسیار بلند به صورت موازی و با فاصله از هم قرار داشت که انگار هر یک از آن‌ها فقط به منظور جلوه بخشیدن به منظره و هماهنگی بیشتر عکس به این حالت قرار گرفته بود. تشخیص نوع درخت‌ها امکان نداشت لیکن شاخه‌های سنگین بالایی‌شان با شکوه غم‌آلودی در باد سرخم کرده بودند.

دشت‌های دور دست کم و بیش وسعت خود را به چشم بیننده می‌کشیدند؛ در این سوی کوه‌ها، این جا و آن جا، کرت‌های سبزی‌کاری شده‌ی هموار و پرت دیده می‌شد. درست در وسط عکس، مقبره‌ی چوبی ساده‌ی بسیار کوچکی قرار داشت که بر فراز آن عبادتگاهی تزیین شده با گل‌های سرخ خودنمایی می‌کرد، در حالی که پارچه‌ی سفیدی که آن را می‌پوشاند بر اثر وزش باد تاب خورده بود.

و جز این چیزی به چشم نمی‌خورد مگر خیل سربازان. در قسمت جلو عکس، آن‌ها پشت به دوربین داده بودند تا سفیدی آفتابگیرهای آویزان از کلاه‌هاشان و کمربندهای چرمین به صورت مورب بسته شده‌ی پشت کمرشان نمایان باشد. ایستادن‌شان به صورت ردیف‌های منظم نبود، در واقع گروه‌هایی را تشکیل می‌دادند که با سرهای آویخته به زیر اینور و آنور جمع شده بودند. تنها تعداد انگشت شماری از آنان در گوشه‌ی چپ پایین عکس، هم‌چون شخصیت‌های یکی از تابلوهای نقاشی دوران رنسانس چهره‌های آفتاب سوخته‌شان را به حالت نیمرخ به سوی دوربین گرفته بودند. دورتر، پشت سر آنان، صف سربازان بی‌شماری به شکل نیمه‌دایره تا فراسوی دشت امتداد داشت، و تعدادشان آنقدر زیاد بود که به هیچ عنوان تشخیص یکی از دیگری امکان نداشت. سربازهای زیاد دیگری هم در دور دست‌ها، در میان درختان حضور داشتند.

در قسمت‌های جلو و عقب عکس، پیکر سربازان با نوری اندک و عجیب آمیخته شده بود که تنها چکمه‌ها و انحای شانه و پشت گردن‌هاشان را مشخص می‌کرد. در واقع این نور به تمامی صحنه حالت غم‌انگیز غیر قابل وصفی داده بود.

در برابر آن عبادتگاه کوچک و سفید، آن گل‌ها و آن مقبره‌ی یادبود، از این مردان احساس ملموسی برمی‌خاست؛ این توده‌ی انبوه گسترده تا کناره‌ی دشت تنها یک اندیشه داشت که از همه‌ی قدرت‌های تجسمی انسان بالاتر می‌نمود، این که همانند حلقه‌ی عظیم فولادین و سنگینی بر آن نقطه فرود آیند.

قدمت عکس و رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای، هر دو از عواملی بود که به آن حالتی سرسختانه و ابدی می‌بخشید.



کییوآکی هژده سال داشت. در خانواده‌ای که در آن متولد شده بود، هیچ چیزی وجود نداشت که موجب شود تا او بدین حد حساس و در مقابل افسردگی آسیب‌پذیر باشد. در واقع در میان تمامی ساکنان آن خانه‌ی پرت بنا شده روی تپه‌ای بلند در حوالی شیبویا^۱، به سختی می‌شد کسی را یافت که هم چون او حساس و زودرنج باشد. تبار آن‌ها از سامورائی‌های اصیل و قدیمی بود. پدر کییوآکی، یعنی مارکیز ماتسوگائه به دلیل شرم ناشی از مشاغلِ دون پایه‌ای که جد اندر جد تا همین پنجاه سال پیش، یعنی پایان دوره‌ی شوگان^۲ بر عهده داشتند،

۱. Shibuya از محله‌های اعیان‌نشین توکیو.

۲. Shogun در واقع سمت حکمرانان ارتش ژاپن در دوران ملوک‌الطوایفی بود که در سال

پسرک را برای تربیت بهتر از همان دوران کودکی به خانواده‌ای از نجیب‌زادگان درباری سپرده بود. اگر پدر این کار را نمی‌کرد، به یقین کییوآکی چنین جوان حساسی بار نمی‌آمد.

اقامتگاه مارکی ماتسوکائه در قطعه زمین پهناوری در آن سوی شیویا و در حوالی توکیو^۱ قرار داشت. بر پهنه‌ی زمینی به وسعت بیش از صد هکتار، ساختمان‌های متعددی بنا شده بود که شیروانی‌های برافراشته‌شان سر به آسمان می‌سود. ساختمان اصلی با معماری سبک ژاپنی بنا شده بود، لیکن در گوشه‌ی پارک ساختمان چشمگیری به سبک غربی قرار داشت که یک انگلیسی آن را ساخته بود. گفته می‌شد که این ساختمان یکی از چهار خانه در سراسر ژاپن است که می‌توان بدونِ کندنِ کفش به آن وارد شد. البته اقامتگاه مارشال اوایاما^۲ نخستین آن‌ها به شمار می‌رفت.

وسط پارک، درست رو به روی تپه‌ای پوشیده از درختان افرا، استخر بزرگی قرار داشت، استخری چنان وسیع که می‌شد در آن به قایقرانی پرداخت؛ و وسط آن جزیره‌ای بود با گل‌های نیلوفر آبی و حتی سبزی‌های آبی برای مصرف خوراکی. هم اتاق نشیمن ساختمان اصلی و هم تالار پذیرایی خانه‌ی سبک غربی مشرف به استخر بود. در حاشیه‌های استخر و کنار و گوشه‌های جزیره، حدود ۲۰۰ فانوس سنگی را به صورت نامنظمی کار گذاشته بودند، و جالب‌تر از همه، تندیس فولادی سه درنا که دوتای آن‌ها سر به سوی آسمان بلند کرده و سومی سرش را پایین گرفته بود.

→

۱۸۶۸ لغو شد. قابل توجه است که این سمت در اصل به حکمران تام‌الاختیارِ کل مملکت تعلق داشت و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شده است. م.

1. Tokyo

2. Marshal Oyama

آب، از سرچشمه‌اش در دل تپه‌ی درختانِ افرا می‌جوشید و به طرف پایین سرازیر می‌شد و بستر شیب‌دارش در چند نقطه به صورت آبشار در می‌آمد؛ سپس از زیر پلی سنگی می‌گذشت و توی حوضچه‌ای می‌ریخت که سایبانی از صخره سنگ‌های سرخ داشت که از جزیره‌ی سادو^۱ استخراج کرده بودند؛ و بالاخره درست از جایی به استخراج می‌ریخت که گل‌های زنبقِ زیبایی در آن می‌روئید. استخراج ماهی‌های قنات و ماهی‌های کپورِ زرد زمستانی پُر بود. مارکی سالی دوبار اجازه می‌داد که بچه مدرسه‌ای‌ها برای پیک‌نیک به آن جا بیایند.

وقتی کیوآکی بچه بود، پیشخدمت‌ها با تعریف داستان‌هایی از لاک‌پشت‌های گزنده او را سخت به هراس انداخته بودند. سال‌ها پیش، هنگامی که پدر بزرگش مریض بود، دوستی به رسم هدیه صدها عدد از این لاک‌پشت‌ها برایش آورد به این امید که شاید با خوردن گوشت‌شان نیرو و قوای از دست رفته‌اش را باز یابد. آن‌ها را توی استخراج انداخته بودند و لاک‌پشت‌ها هم به سرعت به تولید مثل پرداختند. به گفته‌ی پیشخدمت‌ها کافی بود یکی از آن‌ها انگشت آدم را گاز بگیرد که دیگر هیچ، این پایان همه چیز است.

در آن ساختمان چندین سالن بود که برای صرف چای و تشریفات ویژه‌ی آن مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ تالاری بزرگ نیز به بازی بلیارد اختصاص داشت. پشتِ ساختمانِ اصلی، بوته‌های وحشی بسیاری می‌روئید و باغی از درختانِ سرو وجود داشت که پدر بزرگِ کیوآکی آن را ساخته بود و دو جاده از وسط‌اش می‌گذشت. یکی از جاده‌ها به درِ پشتیِ ساختمانِ منتهی می‌شد و دومی به سوی تپه‌ی کوچکی می‌رفت که برفرازِ جلگه‌ای مرتفع قرار داشت و در نوک آن، در کنارِ چمنِ گسترده، معبدی بنا شده بود - جایی که پدر بزرگ و دو تن

۱. Sado یکی از جزایر ژاپن که تخته سنگ‌های رنگین آن شهرت به سزایی دارد.

از عموهایش آنجا به خاک سپرده شده بودند. پلکان، فانوس‌ها و دروازه‌ی سنگی بدون در که از دو ستون و یک سر در ظریف تشکیل می‌شد، همه به سبک سنتی بنا شده بود ولی در دو طرف پلکان، به جای مجسمه‌های مرسوم شیر، یک جفت توپ رنگ‌آمیزی شده به رنگ سفید از بقایای جنگ ژاپن و روسیه کار گذاشته شده بود. کمی پایین‌تر، پشت آلاچیق با شکوهی پوشیده از گل‌های ارغوانی و سفید، معبد دیگری دیده می‌شد که به یاد ایناری^۱ خدای کشت و برداشت محصول ساخته شده بود. همه ساله در اواخر ماه مه مراسم سالگشت فوت پدر بزرگش برگزار می‌شد و در آن روزها آلاچیق در نهایت زیبایی و غرق گل و شکوفه بود، در نتیجه هنگام گرد آمدن خانواده برای انجام مراسم در آنجا، اغلب خانم‌ها به زیر سایه‌ی آن پناه می‌بردند تا از تابش تند آفتاب در امان باشند. صورت‌های سفید زن‌ها که به خاطر این مراسم با دقتی بیش از همیشه به آن پودر می‌زدند، با پرتو بنفش درهم می‌آمیخت؛ انگار سایه‌ی دلپذیری از مرگ بر گونه‌هایشان گل انداخته باشد.

زن‌ها! در واقع هیچ کس نمی‌توانست تعداد زنانی را که در قصر ماتسوگانه زندگی می‌کردند به طور دقیق مشخص کند. البته مادر بزرگ کییوآکی در صدر تمامی آنان قرار داشت؛ هر چند او شخصاً ترجیح می‌داد با هشت خدمه‌ای که به امور خانه و نیازهای شخصی‌اش می‌رسیدند هم چون زنی بازنشسته دور از ساختمان اصلی زندگی کند. هر بامداد، خواه خورشید می‌تابید و خواه باران می‌بارید، مادر کییوآکی بلافاصله پس از پوشیدن لباس، همراه دو خدمه برای عرض احترام به دیدار بانوی سالخورده می‌رفت. و بانوی سالخورده نیز هر روز سر و وضع ظاهر عروزش را و ارسی می‌کرد. او در حالی که چشمانش را با مهربانی تنگ می‌کرد، می‌گفت:

- این مدل مو زیاد به شما نمی آید. چطور است فردا موهایتان را بالای سرتان جمع کنید؟ مطمئنم که آن طور بیشتر به شما می آید.
و فردا صبح، بانوی سالمند وقتی عروزش را با موهایی آرایش شده به سبک غربی می دید، اظهار می داشت:

- تسوجیکو^۱، واقعاً که! این فرم مو به هیچ وجه به زن ژاپنی زیبای اصیلی مثل شما نمی آید. لطفاً فردا موهایتان را به فرم ماروماگه^۲ آرایش کنید.

و بالاخره، تا آن جا که کیوآکی به خاطر داشت، آرایش موی مادرش هر روز تغییر می کرد.

آرایشگرها و دستیاران شان پیوسته مشغول انجام وظیفه بودند. آنان نه تنها به آراستن گیسوان مادرش می رسیدند، بلکه وظیفه داشتند موی پیش از چهل خدمه را هم آرایش کنند. به هر حال، تنها یک مورد پیش آمد که آنان به پیرایش موی سر یک مرد کشیده شوند. این قضیه هنگامی رخ داد که کیوآکی در سال اول دوره‌ی متوسطه درس می خواند و این افتخار نصیب اش شده بود تا در طول جشن های سال نو که در کاخ سلطنتی برگزار می شد، نقش یک قاصد را اجرا کند.

یکی از آرایشگران به او گفت:

- من می دانم که اولیاء مدرسه بیشتر تمایل دارند شما را در هیأت یک راهب ببینند، اما یک سر تراشیده به هیچ وجه برازنده‌ی لباس زیبای امروztان نیست.

- اما اگر موهایم بلند باشد مرا سرزنش و نکوهش خواهند کرد.

- خیلی خوب، خیلی خوب. بگذار ببینم برای بهتر شدن کار چه می توانم بکنم. به هر حال شما که کلاه سرت خواهی گذاشت و خوب،

فکر می‌کنم بتوانم ترتیب کار را طوری بدهم که حتی وقتی کلاهدت را از سر برمی‌داری باز از جوانان دیگر بیشتر بدرخشی و به چشم بیایی. این را گفت و دست به کار شد و در سیزده سالگی آنقدر به موهای کییوآکی پنس زده شد که سرش به رنگ آبی در آمد. وقتی آرایشگر برایش فرق باز می‌کرد، سرش از تماسِ شانه به درد می‌آمد و روغنِ سر نیز پوستِ سرش را می‌سوزاند. در پایانِ سرِ پسرِ جوان که توی آئینه دیده می‌شد، فرقِ چندانی با سرِ دیگر پسرها نداشت، با این همه در طولِ مراسم جشن، کییوآکی به خاطرِ زیباییِ بی‌نظیرش مورد تحسین و تمجید همگان قرار گرفت.

امپراتور میجی پیشتر یک بار با حضور در اقامتگاه ماتسوکاوه افتخارِ بزرگی به او ارزانی داشته بود. برای سرگرم ساختنِ اعلیحضرت، نمایشی از کشتی سنتی سومو^۱ ترتیب داده شد. به همین دلیل محوطه‌ی زیر درختِ عظیم گینگکو^۲ به صورتِ سکوی مخصوص درآمد و فضای پیرامونِ آن با پرده محصور شد. امپراتور از بالکنی در طبقه‌ی دوم ساختمانِ غربی به تماشای مراسم نشست. کییوآکی برای آرایشگر تعریف کرده بود که در آن روز، به او اجازه داده شد تا به حضورِ امپراتور شرفیاب شود و اعلیحضرت نیز با کشیدنِ دستِ نوازش بر سرش، او را مفتخر کرده و موردِ تفقد قرار داده بودند. این قضیه چهار سال پیش اتفاق افتاده بود با این همه امکان داشت که امپراتور یک خادمِ عادی را در مراسم جشن‌های سال نو به یاد بیاورد. آرایشگر سخت تأثیر قرار گرفته و با شگفتی گفته بود:

۱. Sumo کشتی سنتی ژاپن که قدمت بسیار دارد و کشتی‌گیران از کودکی برای این ورزش تربیت می‌شوند و با پرخوری وزنِ آن‌ها را افزایش می‌دهند و در ژاپن طرفداران بسیار دارد.

۲. Gingko درختی آسیایی با برگ‌هایی به شکل بادبزنی‌های بزرگ و گل‌های زرد خوشبو.

- واقعاً؟! آقای جوان، یعنی شما می‌فرمایید که شخصِ امپراتور شما را مورد تفقد قرار داده‌اند!

و با گفتن این جمله روی حصیر کفِ زمین دولا شد و در حالی که دست‌هایش را با خلوص به هم جفت کرده بود، با تواضعِ خاصی در برابر پسر بچه ادای احترام کرد.

لباسِ خادمی که برای اجرای دستوراتِ بانویی درباری آماده به خدمت بود، از کت و شلوار مخملِ آبی تشکیل می‌شد که شلوار آن تا زیر زانو می‌رسید. قسمت‌های پایینِ دو طرفِ کت را چهار ردیف منگوله‌های سفید پشمی می‌آراست و تعدادی منگوله نیز به سر آستین‌ها و شلوار آویزان بود. خادم شمشیری به کمرش می‌بست و کفش‌هایش - که روی جوراب‌های سفید می‌پوشید - دکمه‌های مینایی مشکی داشت. کراواتِ سفیدِ ابریشمینی وسطِ یقه‌ی توردوزی پهن به چشم می‌خورد و کلاه سه گوشِ مزین به پری بزرگ با نواری ابریشمین به پشت‌اش آویزان بود. هر سالِ نو، حدود بیست تن از همین اشرافزادگانِ جوان برگزیده می‌شدند تا در گروه‌های چهار نفره دنباله‌ی شلِ بلندِ علیاحضرت ملکه را بگیرند یا در گروه‌های دو نفره برای گرفتنِ شلِ شاهزادگانِ دربار در طولِ سه روز مراسم جشن در التزام باشند. کیبواکی یک بار دنباله‌ی شلِ ملکه را گرفت و یک بار نیز دنباله‌ی شلِ شاهزاده خانمِ کاسوگا^۱ را. وقتی نوبتِ گرفتنِ دنباله‌ی شلِ ملکه به او رسیده بود، علیاحضرت با وقاری ویژه تمام طولِ تالارهای معطر و نورانی از تابشِ پرتو چراغ‌ها را پیمود و در تمام مدت حضور ملکه در مراسم، کیبواکی به حالتِ آماده به خدمت پشتِ سر او ایستاده بود. علیاحضرت زنی فوق‌العاده موقر، شیک‌پوش و هوشمند بود لیکن در آن زمان دیگر سنی از ایشان گذشته و نزدیک به شصت

سال داشت، اما شاهزاده خانم کاسوگا پیش از سی سال نداشت، موقر با زیبایی ای چشمگیر؛ به گلی می مانست که لحظات کمال خود را می گذراند.

با گذشت چند سال، حتی حالا هم کییوآکی به دشواری می توانست از شنل سنگین مورد علاقه ی ملکه چیزی به یاد بیاورد و بیشتر ریزه کاری های شنل شاهزاده خانم را به یاد داشت که از پوست قاقم سفید درست شده بود با خال های سیاه و حاشیه ای از مروارید. کناره های شنل ملکه چهار قلاب داشت تا ملتزمین بهتر بتوانند آن را حمل کنند و روی شنل شاهزاده خانم فقط دو قلاب دوخته شده بود. کییوآکی و دیگر جوانان، همه به خوبی تمرین کرده بودند تا در حالی که با گام های آرام و شمرده به پیش حرکت می کنند شنل ها را خوب نگهدارند و در این راه مشکلی نداشته باشند.

گیسوان شاهزاده خانم کاسوگا سیاهی و برق روغن جلا را داشت. از پشت سر که نگاه می کردی، موهایش به گونه ی بسیار زیبایی با سفیدی پوست ظریف پشت گردنش درهم می آمیخت و در بعضی قسمت ها روی شانه های برهنه اش ریخته شده بود و پوست لطیف اش با یقه ی باز لباس اش هماهنگی و جلوه ی بیشتری داشت. هنگام راه رفتن قامت خود را خدنگ نگاه می داشت و با گام های استوار پیش می رفت و در برابر ملتزمان که گوشه های لباسش را از پشت سر به دست داشتند و قار خاصی از خود نشان می داد، ولی به چشم کییوآکی او همچون بادبزنی بزرگی از پوست سفید می آمد که گویی با نوای موسیقی برافروخته می شد و سپس رنگ می باخت، به سان ستیغ سرکش پوشیده از برف کوه که لحظه ای از چشم پنهان است و لحظه ای دیگر از میان نقوش از هم گسسته ی ابرهای شناور پدیدار می شود. پسر جوان در آن لحظه، برای نخستین بار در طول عمرش تحت تأثیر نیروی لایزال زیبایی

زنانه قرار گرفت. درخشش چشمگیری از وقار و زیبایی که تمامی احساساتش را دستخوش هیجان ساخت.

استفاده‌ی سخاوتمندانه‌ی شاهزاده خانم کاسوگا از عطرِ فرانسوی - که حتی به دنباله‌های لباسش هم زده بود و بوی گیج‌کننده‌ای داشت - شمیم مشک و بخور را کاملاً تحت‌الشعاع قرار می‌داد. کمی پایین‌تر در طولِ تالار، پای کیوآکی لحظه‌ای لغزید و ناخواسته دنباله‌ی لباس شاهزاده خانم کشیده شد. شاهزاده خانم اندکی سر برگرداند و در حالی که نشان می‌داد که از این مسأله اصلاً ناراحت نشده، با ملایمت به جوانِ خطاکار لبخند زد. حرکتِ او هیچگونه توجهی را برانگیخت؛ به رغم چرخش سر، بدنش همچنان صاف ماند و کیوآکی فرصتِ آن را یافت که لحظه‌ای گوشه‌ی لبِ او را ببیند. در آن لحظه حلقه‌ای از گیسوی شاهزاده روی گونه‌ی سپید فامش افتاد و از گوشه‌ی چشم کشیده و زیبایش، لبخندی چونان اخگری از میانِ آتش سیاه به درخشش درآمد. اما خطِ صافِ بینی‌اش تکان نخورد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده... آن چه کیوآکی از آن زاویه از چهره‌ی شاهزاده خانم دید - و چنان زودگذر بود که حتی نمی‌شد آن را یک نیمرخ نامید - احساسی در او برانگیخت، انگار برای لحظه‌ای برقِ رنگین‌کمانی را از ورای منشوری بلورین دیده باشد.

پدرش، مارکی ماتسوگائه، با حالتِ خاصی به نقشِ پسرش در جشن نگاه می‌کرد. ظاهرِ برازنده و درخشانِ پسرش که لباسِ فاخرِ مراسم را به تن داشت، او را سخت به وجد آورده بود و چنان در او می‌نگریست که گویی مردی ستایش‌کنان به برآورده شدنِ بزرگترین رویای تمامِ زندگی‌اش خیره شده است. این پیروزی دیگر تمامی هراس‌اش را از این که فردی بی‌اصل و نسب شناخته شود از بین می‌برد و نشان می‌داد که او برای پذیرایی از امپراتور در اقامتگاه‌اش، فرد صاحب صلاحیتی

است. مارکی حالا دیگر می‌توانست در وجود پسرش محصولِ عالی آمیزه‌ی اشرافیت و اصولِ سامورایی را ببیند و این در واقع همان آمیزه‌ی مطلوب بود از اشرافیتِ پیشینِ دربار و اشرافیتِ جدید.

اما هر چه مراسم ادامه می‌یافت، رضایتِ خاطرِ مارکی از تحسین‌های مردم به دلیلِ زیباییِ پسرش، رفته رفته جای خود را به ناراحتی و تشویش می‌داد. کییوآکی در سیزده سالگی، در واقع زیادی زیبا و خوش هیكل بود. مارکی نمی‌توانست منکر این نکته باشد که حتی اگر محبتِ طبیعیِ پدرانهِی خود را نسبت به پسرش کنار می‌نهاد، باز هم در مقایسه با دیگر خادمان، فرزندش مقبول‌تر می‌نمود. هرگاه از چیزی به وجد می‌آمد، گونه‌های کم‌رنگش به سرخی می‌گرایید؛ ابروانش تند و کشیده بود و هنوز در چشمانِ درشت‌اش با آن مژه‌های بلند، صداقتی کودکانه موج می‌زد. در چشم‌های تیره‌رنگ‌اش برقی مجذوب‌کننده‌ای می‌درخشید و چنین بود که مارکی با آن همه تمجید و ستایشی که از همه سو نثار پسرش می‌شد، به زیباییِ فوق‌العاده‌ی تنها پسر و جانشینِ خود پی برد. اضطرابی ناشناخته او را می‌آزرد. اما در مجموع، مارکی ماتسوگائه مردی بود بیش از حد خوش‌بین و به محض پایان گرفتنِ مراسم، خود را از این احساسِ نگران‌کننده رها نید.

پیش‌تر نیز چنین تشویش‌هایی - حتی به مراتب بیشتر - در ذهنِ اینوما^۱ی جوان نقش بسته بود. این پسر هفده ساله، یک سال پیش از این که کییوآکی به سِمَتِ خادم و ملتزمِ رکاب برگزیده شود به اقامتگاه خانواده‌ی ماتسوگائه آمده بود تا در آن‌جا زندگی کند. مسئولانِ دبیرستانِ دهکده‌اش در کاگوشیما^۲ او را به دلیلِ معلوماتِ گسترده و توانایی‌های جسمی برگزیده و به عنوانِ آموزگارِ خصوصیِ کییوآکی

1. Iinuma

2. Kagoshima

پیشنهاد و معرفی کرده بودند. پدرِ مارکی کنونی همچون خدایی قدرتمند و تندخو در کاگوشیما شناخته می‌شد و همگان با احترامی آمیخته به ترس او را می‌ستودند. اینوما با چنین تصوراتی از زندگی در املاکِ ماتسوگائه - که بی‌شک زاییده‌ی گفته‌ها و شنیده‌هایش در خانه و مدرسه درباره‌ی سختگیری‌های مارکی متوفی بود - به آن‌جا سفر کرده و در طولِ یک سالی که با آنان گذراند، شاهدِ چگونگیِ زندگیِ اشرافیِ آن‌ها بود و در نتیجه رشته‌ی پیشداوری‌هایش از هم گسست و شور و احساسِ جوانانه‌اش که از اعتقاداتِ سرسختانه‌ی مذهبی نشأت می‌گرفت، جریحه‌دار شد.

اینوما می‌توانست چشم‌اش را بر روی همه چیز ببندد، مگر بر روی کیوآکی که مسئولِ او بود. هر چیزی که به کیوآکی مربوط می‌شد، ظرافتِ طبع، حساس بودن، طرز تفکر و هر آن چه مورد علاقه‌اش بود، همه و همه موجبِ دلخوریِ اینوما می‌شد. از آن گذشته طرز تفکرِ خانم و آقای ماتسوگائه درباره‌ی چگونگیِ آموزشِ فرزندشان نیز بر نگرانی‌هایش دامن می‌زد. او با خود می‌گفت:

«من هیچ وقت پسرِ خودم را این طور تربیت نخواهم کرد، حتی اگر روزی یک مارکی بشوم. فکر می‌کنید خود مارکی چه ارزشی برای اصول و عقایدِ پدرش قایل است؟»

مارکی چنان به رعایتِ آداب و آیین‌های سنتی پایبند بود که هر سال تمامی مراسمِ لازم را به یاد پدرش انجام می‌داد، ولی تقریباً هرگز درباره‌ی او سخنی بر زبان نمی‌آورد. در آغاز اینوما آرزو داشت تا مارکی هر چه بیشتر درباره‌ی پدرش حرف بزند تا شاید احساسِ محبتی که نسبت به پدرش نشان می‌داد و همواره از آن یاد می‌کرد در خاطرش جان بگیرد، اما در طولِ سال این امیدها رفته رفته رنگ باخت و به یأس گرایید.

شبی که کیوآکی پس از انجام وظایف اش به عنوان خادم دربار به خانه بازگشت، مارکی و همسرش با ترتیب دادن یک میهمانی شام خصوصی خانوادگی، این موقعیت را جشن گرفتند. وقتی ساعت خواب کیوآکی فرا رسید، اینوما کمک کرد و او را به اتاقش برد. گونه های پسر جوان سیزده ساله از شدت خستگی گل انداخته و به سرخی می زد. پسرک زیر لحاف ابریشمین خود خزید و سرش از عقب روی بالش افتاد. نفس اش گرم و سنگین بود. رگ های آبی اش زیر لاله ی گوش و کنار موهای آراسته اش به آرامی می تپید و پوست اش آن چنان لطیف و درخشان بود که گویی همه ی آن مکانیزم شکننده ی فعال زیر آن کاملاً به چشم می آید. حتی در پرتو نور کمرنگ اتاق، قرمزی لب هایش جلوه ی چشمگیری داشت. صدای تنفسی که از این پسر برمی خاست - پسری که انگار هرگز تشویش و دلشوره ای در او راه نداشته - به پژواکی می مانست که از ترانه ی عامیانه ی غم انگیزی به گوش می آمد.

اینوما به چهره ی پسرک نگاه کرد، به آن چشمان حساس نافذ و مژه های بلند - چشمان یک سمور آبی - او می دانست که در واقع این توقع که او نسبت به امپراتور سوگند وفاداری یاد کند کاملاً بی هوده خواهد بود، به ویژه در چنین شبی که به هر حال برای هر پسر جوان عادی ژاپنی که به سوی بلوغ و مرد شدن گام بر می داشت آنقدر هم افتخار داشته تا بتواند چنین کار با شکوهی را بر عهده بگیرد.

کیوآکی به پشت خوابیده بود و با چشمان اشک آلود کاملاً باز خیره به سقف اتاق می نگریست. وقتی این نگاه درخشان به سوی اینوما دوخته شد، احساس تنفر آموزگارش را دامن زد و باعث شد تا او بیش از پیش به وفاداری خود ایمان آورد. وقتی کیوآکی کمی گرم تر شد، دست هایش را که اندکی سرخ شده بود از زیر لحاف بیرون آورد و آن ها

را پشت سرش جمع کرد؛ اینوما به او تشر زد و در حالی که یقه‌ی پیراهن خوابش را می‌بست گفت:

– سرما می‌خوری. تو می‌بایست تا حالا خوابیده باشی.

– اینوما، می‌دانی... من امروز خیط کاشتم. اگر قول بدهی که به پدر و مادرم چیزی نگویی به تو می‌گویم که چه شد.

– خوب، چه کردی؟

– امروز، وقتی دنباله‌ی شنل شاهزاده خانم را گرفته بودم و می‌بردم، پایم کمی لغزید اما شاهزاده خانم فقط لبخند زدند و مرا بخشیدند.

اینوما از این کلماتِ احمقانه، از این احساس بی‌مسئولیتی و از خلسه‌ای که در آن چشمانِ اشک‌آلود موج می‌زد، متنفر بود.

وقتی کیوآکی هیجده ساله شد، دیگر هیچ جای شگفتی نبود که شیفتگی و دلمشغولی‌هایش باعث انزوای کامل او از محیط و اطرافیانش شده است. او دور از خانواده‌اش رشد کرده بود. آموزگاران مدرسه‌ی نخبگان، عمل فوق‌العاده و والای مدیرشان سرتیپ نوگی^۱ یعنی خودکشی‌اش را به دنبال درگذشت امپراتور سرمشق خود قرار داده و خاطره‌ی آن عمل شجاعانه را به ذهن شاگردان تلقین کرده بودند؛ و از آن لحظه‌ای که کوشیدند تا ابهت این عمل را نشان دهند و بر این نکته تأکید ورزیدند که اگر سرتیپ در حالتی دیگر از دنیا می‌رفت، یعنی اگر در بستر بیماری می‌مُرد، اصول آموزشی آنان بسیاری از ارزش‌های خود را از دست می‌داد، فضایی همچون دوران اسپارت^۲‌ها بر مدرسه حکمفرما شده بود. کیوآکی که اصولاً نسبت به هر چیزی که کوچکترین نشانه‌ای از نظامیگری در آن احساس می‌شد تنفر نشان می‌داد، به همین دلیل از مدرسه بیزار و متنفر شده بود.

تنها دوستی که داشت، همکلاسی‌اش شیگه‌کونی هوندا بود. البته خیلی‌های دیگر بودند که از دوستی با کیوآکی بیش از اندازه خوشحال می‌شدند ولی او از خشن بودن همسن و سال‌های خودش چندان

خوش‌اش نمی‌آمد؛ از رفتارِ خشونت‌آمیز و به قولِ خودش کره‌اسبی آنان پرهیز داشت و زمانی که همگی با بی‌توجهی سرودِ مدرسه را با صدای بلند می‌خواندند، هرچه بیشتر از احساساتِ خمام‌شان منزجر می‌شد. کیوآکی تنها نسبت به هوندا کشش نشان می‌داد آن هم به دلیلِ خلق و خوی آرام و معتدل و منطقی‌اش، که اصولاً در پسری به سن و سالِ او غیر معمول می‌نمود. با این همه، آن دو چه در ظاهر و چه در رفتار، وجه تشابهی آن چنانی با یکدیگر نداشتند.

هوندا پیش از آنی که سن‌اش نشان می‌داد، به نظر می‌رسید. به رغمِ اعضاءِ صورتی کاملاً معمولی، حالتی بزرگمنشانه به خود می‌گرفت. می‌خواست تحصیلات‌اش را در رشته‌ی حقوق ادامه دهد، ضمناً در درکِ مسائل استعداد خوبی داشت هر چند می‌کوشید آن را پنهان کند. آدم با یک نگاه به او در می‌یافت که نسبت به تمام لذت‌های نفسانی کاملاً بی‌اعتنا است، اگرچه گاهی پیش می‌آمد که ناگهان از شعله‌ی عشقی عمیق به آتش کشیده می‌شد؛ در این مواقع، هوندا - که همیشه دهانش را سفت می‌بست و چشمانِ نسبتاً نزدیک‌بین‌اش را تنگ می‌کرد و ابروانش را نیز در هم می‌کشید - ناگهان در حالتی دیده می‌شد که لب‌هایش بازمانده است. کیوآکی و هوندا شاید به همان نسبتی با هم فرق داشتند که برگ و گل هر گیاه با یکدیگر متفاوت‌اند. کیوآکی از پنهان کردنِ طبیعتِ واقعی‌اش عاجز بود، و در برابر نیروهای آسیب‌رسانِ جامعه به شدت بی‌دفاع می‌نمود. احساساتِ خفته‌اش هنوز در کنه وجودش نهان مانده بود، مثلِ توله سگی تنها مانده در زیر بارانِ ماه مه که بدنش بلرزد و آب از چشم‌ها و بینی‌اش راه افتاده باشد. به عکس هوندا در زندگی نه چندان طولانی‌اش، خیلی زود پی برده بود که خطر در چه جاهایی کمین کرده و همواره سعی داشت تا در برابر توفان‌های زندگی برای خود پناهگاهی دست و پا کند، اگرچه این توفان‌ها تا حد مقاومت‌ناپذیری سخت و سوسه‌انگیز باشد.

با این همه، آن دو برای هم دوستانِ نزدیک و خوبی بودند. آن‌ها به این بسنده نمی‌کردند که یکدیگر را فقط در مدرسه ببینند و اغلب در صدد بودند یکشنبه‌ها را نیز با هم بگذرانند و از این روی به خانه‌ی یکدیگر می‌رفتند. از آن‌جا که در نزدیکی املاکِ ماتسوگائه گردشگاه و مراکزِ تفریحاتِ دیگر بیشتر بود، معمولاً هوندا به خانه‌ی کییوآکی می‌آمد.

یک روزِ یکشنبه ماه اکتبر ۱۹۱۲، نخستین سالِ دوره‌ی تایشو^۱، در بعدازظهری که برگ‌های درختانِ افرا در اوج زیبایی بود، هوندا وارد اتاقِ کییوآکی شد تا به او پیشنهاد کند که به اتفاق برای قایق سواری روی دریاچه، بیرون بروند. اگر آن سال مثلِ سال‌های دیگر می‌بود، یقیناً بازدیدکنندگانِ بسیاری آن‌جا حضور می‌داشتند تا زیبایی‌های برگ‌های درختانِ افرا را ببینند، لیکن خانواده‌ی ماتسوگائه از تابستانِ پیش به خاطرِ سوکوار بودن بابت درگذشتِ امپراتور، حضور گروه‌های مردم را به طور موقت ممنوع کرده بودند و سکوتِ فوق‌العاده‌ای در پارک حکمفرما بود. کییوآکی گفت:

«اگر تو می‌خواهی، باشد. قایق سه نفره است. اینوما را هم برای پارو زدن می‌بریم.

هوندا در حالی که حالتِ چهره‌ی عبوسِ مردی را به یاد می‌آورد که با اکراه و چابلو سانه و در سکوتِ کامل او را به اتاقِ کییوآکی هدایت کرده بود، گفت:

«چه احتیاجی داریم که کسی را همراه ببریم تا پارو بزند؟ من خودم پارو می‌زنم.

کییوآکی لبخند زد:

«تو از او خوش‌ت نمی‌آید هوندا، هان؟»

۱. Taisho یکی از دوره‌های امپراتوری ژاپن. م

- موضوع خوش آمدن من نیست، مسأله این است که در تمام این مدتی که او را می‌شناسم، هنوز نمی‌توانم تشخیص بدهم و بفهمم که چه فکری توی سرش می‌گذرد.

- الان شش سال است که اینجا است، و من دیگر مثل هوایی که تنفس می‌کنم، او را پذیرفته‌ام. البته که ما دربارهی خیلی از مسایل به هیچ عنوان همفکر و هم‌رای نیستیم ولی با تمام این حرف‌ها، همواره فداکارانه در خدمت من بوده. او وفادار است، خیلی درس می‌خواند و تو می‌توانی به او اعتماد کنی.

اتاق کیوآکی در طبقه‌ی دوم ساختمان قرار داشت و مشرف به استخر. در آغاز آن را به سبک ژاپنی آراستند اما بعد به سبک غربی تزئین شد، البته با فرش‌های ایرانی و مبلمان غربی. هوندا روی درگاهی پنجره نشست. بیرون را نگاه می‌کرد و استخر و جزیره و تپه‌ی درختان افرای ماورای آن را از نظر می‌گذراند. آب، در زیر تابش خورشید بعد از ظهر صاف صاف بود. درست زیر پنجره، قایق‌ها را می‌دید که در شاخابه‌ی کوچکی لنگر انداخته بودند.

در همین حال به دلمردگی دوست‌اش می‌اندیشید. کیوآکی هرگز برای انجام کاری پیشقدم نمی‌شد، گرچه بعضی وقت‌ها با بی‌حوصلگی به جمع می‌پیوست تا به شیوه‌ی خاص خودش خوش بگذرانند. در نتیجه هرگاه قرار می‌شد که کاری را با هم انجام دهند، مسئولیت‌ها همواره به گردن هوندا می‌افتاد. کیوآکی گفت:

- تو می‌توانی قایق‌ها را ببینی، هان؟

هوندا در حالی که با تردید نگاهی به پشت سرش می‌انداخت، گفت:
- معلوم است.

کییوآکی از این پرسش چه منظوری داشت؟ اگر بخواهیم در این باره حدسی بزنیم، می‌توان گفت که او سعی داشت این نکته را به همگان القا کند که در واقع به هیچ چیز علاقه ندارد. خودش را چونان خماری می‌پنداشت، خماری کوچک و سمی که در دست کارگری خانواده‌اش فرو رفته باشد. و این سرنوشت او بود زیرا حالا دیگر اندکی وقار و مناعت طبع کسب کرده بود. پنجاه سال پیش از این ماتسوگائه‌ها چیزی بیشتر از یک خانواده‌ی نیرومند و درستکار سامورایی نبودند که با صرفه‌جویی در شهرستان‌ها زندگی می‌گذراندند. اما در اندک زمانی بخت‌شان یاری کرد و ثروت آن‌ها فزونی گرفت. در زمان کییوآکی، نخستین آثار تمایل به زندگی لوکس خانواده را - که تا آن زمان در طول قرن‌ها بدون ابتلا به ویروس تجمل پرستی و اشرافیت به خوشی زندگی کرده بود - تهدید می‌کرد. و کییوآکی مثل مورچه‌ای که نزدیک شدن سیلی را که در پیش است حس می‌کند، نخستین آثار دیگرگونی سریع خانواده‌اش را به چشم دید.

وقار و مناعت طبع‌اش همان خار بود. او به خوبی از این مسأله آگاهی داشت که علاقه‌اش به ظرافت و زیبایی و انزجارش از چیزهای خشن و زمخت امر بی‌هوده‌ای بیش نیست. او گیاهی بی‌ریشه بود. بی‌آن که بخواهد خانواده‌اش را تحقیر کند و اصول دیرپای آن را زیر پای بگذارد، فی‌نفسه محکوم به این کار بود. و این سم، به همان گونه‌ای که موجب از بین رفتن و فناي خانواده‌اش می‌شد، زندگی خودش را نیز از رشد باز می‌داشت. مرد جوان خوش سیما، احساس می‌کرد که این بطالت در حقیقت نمایانگر موجودیت خود او نیز هست.

اعتقادش به این که هدف‌اش در زندگی چیزی بیشتر از مورد مصرف قرار گرفتن هم چون صافی‌یی برای تقطیر زهر نخواهد بود، جزیی از غرور هیجده سالگی‌اش به شمار می‌رفت. اطمینان داشت که

دستان زیبا و سفیدش هرگز آلوده نخواهد شد و پینه‌ای بر آن‌ها نقش نخواهد بست. می‌خواست هم چون طنابی آویخته از دکل، حرکت‌اش به وزش هر نسیم بستگی داشته باشد. تنها چیزی که به نظرش پایدار و معتبر می‌آمد این بود که به خاطر احساسات هیجان‌انگیزش زندگی کند. هر چند به تمامی بی‌هوده و ناپایدار باشند، از بین بروند تا بار دیگر با ضرباهنگی تندتر اوج بگیرند، بی‌هیچ هدف و جهتی به خاموشی بگرایند و از نو شعله‌ور شوند.

در هر حال هیچ چیز توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. قایق‌سواری؟ پدرش فکر کرده بود که آن قایق کوچک سبز و سفیدی که از خارج وارد کرده خیلی قشنگ است. تا آنجایی که به فکر پدرش می‌رسید، قایق همان مفهوم فرهنگ را در برداشت؛ فرهنگی که ملموس بود. ولی خوب این چه چیزی را ثابت می‌کرد؟ اصلاً چه کسی به قایق اهمیت می‌داد؟

هوندا با فراست ذاتی‌اش سکوت نابهنگام کیوآکی را درک می‌کرد. به رغم همسن بودن، هوندا پخته‌تر می‌نمود. او در واقع مرد جوانی بود که می‌خواست زندگی سازنده‌ای در پیش گیرد و حتی درباره‌ی ایفای نقش در زندگی آتی‌اش از هم‌اکنون تصمیم گرفته بود. لیکن در معاشرت‌هایش با کیوآکی همواره می‌کوشید که به چشم دوستش کمتر از آنی که هست حساس و زرنگ بیاید. زیرا به خوبی دریافته بود که دوست‌اش کاملاً این اشارات را درک خواهد کرد. یعنی همان طعمه‌ای که وجود کیوآکی را به تحرک وامی‌داشت.

و این اشارات ظاهر فریب، در واقع تمام جوانب دوستی‌شان را دربر می‌گرفت.

هوندا با تندی گفت:

«کمی ورزش برایت خیلی خوب است. می‌دانم که تو آدمی نیستی که کتاب خوانده باشی، اگر چه این طور به نظر می‌رسی که تمام کتاب‌های یک کتابخانه را خوانده‌ای!

کییوآکی در پاسخ خندید. هوندا راست می گفت. در حقیقت نه کتاب‌ها، بل رؤیاهایش همه‌ی نیرویش را به خود جذب کرده بود. یک کتابخانه‌ی کامل هرگز نمی توانست به اندازه‌ی رؤیاهایش که شب‌های متوالی او را سرگرم می کرد، خسته اش کند.

درست شب پیش، او خوابِ تابوتِ خودش را دیده بود که از چوبِ رنگ نشده ساخته شده و وسطِ اتاقی خالی قرار داشت که دارای پنجره‌های بزرگی بود و بیرونِ اتاق، تاریکیِ پیش از سپیده دم به چشم می آمد که اندکی به آبی نیلگون می زد، و فضای اطراف از نغمه‌های پرندگان پُر شده بود. زنِ جوانی با گیسوانِ مشکیِ فرو هشته به پایین و شانه‌های باریکی که از هق هقِ گریه تکان می خورد خودش را به تابوت چسبانده بود. دلش می خواست چهره‌ی زن را ببیند اما تنها دیدنِ پیشانیِ رنگ پریده و ظریف و گیسوانِ مشکی اش مقدور بود. نیمی از تابوت را با پوستِ پلنگی پوشانده بودند که حاشیه‌ای مروارید دوزی شده داشت. سپیده که دمید، نخستین پرتو صبحگاهی بر ردیفِ گوهرها درخشید. به جای بخورِ مراسمِ تشییع، بوی عطری غربی در اتاق پراکنده بود که هاله‌ای از شمیم میوه‌های رسیده در زیرِ آفتاب را در خود داشت. به نظرِ کییوآکی چنین رسید که از ارتفاعِ بسیار بلندی به این منظره نگاه می کند، با این که از قرار داشتنِ جسدش درونِ تابوت یقین داشت، باز احساس می کرد که باید برای اطمینانِ بیشتر، خودش را ببیند که در آن خفته است. ولی همچون پشه‌ای که در نور صبحگاهی قرار گرفته و بال‌هایش دیگر قادر به حرکتِ میان زمین و آسمان نیست، او نیز به هیچ وجه یارای آن نداشت توی تابوتی را نگاه کند که در آن با میخ بسته شده بود. آنگاه بی تابی اش بیشتر شد تا این که از خواب پرید. کییوآکی دفترِ یادداشتِ روزانه‌ی خصوصی اش را برداشت و همه‌ی این‌ها را توی آن نوشت.

بالاخره هر دو به اسکله رفتند و طنابِ لنگر را باز کردند. گستره‌ی آرام آب، منظره‌ی درختانِ افرای فراز کوه مجاور را که دیگر کم و بیش رنگ‌شان به قرمز آتشین می‌گرایید، در خود باز می‌تاباند. به محض آن که پاشان را توی قایق گذاشتند، حرکتِ شدید آن که به این سوی و آن سوی متمایل می‌شد، بارِ دیگر احساسِ موردِ علاقه‌ی کیوآکی، یعنی ناپایدار بودنِ زندگی را در او زنده کرد. در آن لحظه، در برابرِ خود به وضوح طاقِ گسترده‌ای در قسمتِ لبه‌ی سفید و نوقایق می‌دید. احساساتش بر انگیخته شده بود.

هوندا با یکی از پاروها به دیواره‌ی سنگی فشار آورد و قایق را به سوی قسمت‌های ژرف‌تر آب راند. هم‌چنانی که سینه‌ی قایق گستره‌ی درختان و سرخفام آب را به لرزش در آورد، موج‌های کوچک باعث می‌شد تا احساسِ رهایی در کیوآکی اوج گیرد. گویی آبِ تیره‌رنگ با صدایی ژرف و پُرهیبت سخن می‌گفت. کیوآکی با خود می‌اندیشید: «هیجدهمین خزانِ زندگی‌ام، امروز، این بعدازظهر، این لحظه که دیگر هرگز باز نخواهد گشت. چیزی که حالا از دست می‌رود، هرگز جبران نخواهد شد.

- می‌خواهی نگاهی به جزیره بیندازیم؟

- چه لطفی دارد؟ آن‌جا چیزی برای دیدن نیست.

- این قدر حالگیر نباش، بیا برویم و ببینیم.

هوندا اصرار ورزید. انگار صدایش از ژرفای سینه بر می‌آمد. با شوق و سرزندگی‌ای مناسبِ سن‌اش پارو می‌زد.

کیوآکی در حالی که چشم به دریاچه دوخته بود، صدای مبهم آبشار را که در سمتِ دیگر جزیره قرار داشت، از دور می‌شنید؛ او نمی‌توانست چیز زیادی ببیند زیرا قرمزیِ درختانِ افرادر آب منعکس می‌شد و او می‌دانست که در آن زیر، ماهی‌های قنات شناورند و در

ژرفای دریاچه، لاک‌پشت‌های مهاجم در پناه صخره‌ها، آماده‌ی حمله‌اند. لحظه‌ای چند هراس‌های دورانِ کودکی به دلش راه یافت و سپس فروکش کرد.

آفتابِ سوزان بر پشتِ گردن‌های اصلاح شده‌شان می‌تابید. بعد از ظهر یکشنبه‌ای آرام، بی‌ماجرای و با شکوه بود. کیوآکی همچنان بر این باور بود که در انتهای این جهان - که به کیسه‌ای چرمینِ پُر شده از آب می‌مانست - روزنه‌ی کوچکی قرار دارد و به نظرش می‌آمد که از آن جا صدای قطره قطره خالی شدنِ زمان را می‌شنود.

آن دو به نقطه‌ای از جزیره رسیدند که تک درختِ افرایزی در میانِ درختانِ کاج قرار داشت. از پلکانِ سنگی بالا رفتند تا به گستره‌ی پوشیده از چمن برسند که سه دُرنا‌ی پولادین بر آن ایستاده بودند. جوان‌ها در پای آن جفتی نشستند که گردن‌شان را به حالتِ فریاد برآوردنِ ابدی اما صامت به طرفِ بالا نگه‌داشته بودند، و سپس طاقباز روی چمن دراز کشیدند تا به آسمانِ اواخرِ پاییز چشم بدوزند. چمنِ خشک و زبر از لابلای کیمونوها تن‌شان را می‌خورد و کیوآکی را اندکی می‌آزرد. و اما احساسی که در هوندا به وجود می‌آورد، باعثِ بروزِ هیجانی می‌شد که بر اثرِ تحملِ دردی خوشایند و تازه در سلول‌های پشتِ خود حس می‌کرد. آن‌ها از گوشه‌ی چشم درناها را می‌دیدند که چگونه بر اثرِ باد و باران و فضله‌های سفید پرندگان فرسوده شده بودند. گردنِ نرم و گردِ پرندگان هم که در برابرِ آسمان قرار داشت با حرکتِ ابرهای رهگذر، آرام آرام به حرکت در می‌آمد.

هوندا که گویی تحتِ تأثیرِ حسِ پیشگوییِ خاصی قرار گرفته بود، گفت:

- روز فوق‌العاده زیبایی‌ست! در تمامِ طولِ زندگی‌مان، همچنین روزهایی زیاد پیش نخواهد آمد که تا این قدر کامل باشد.

کینو آکی پرسید:

- درباره‌ی خوشبختی حرف می‌زنی؟

- یادم نمی‌آید که چیزی درباره‌ی خوشبختی گفته باشم.

- خیلی خوب، اشکالی ندارد. من حتی از بیان کارهایی که تو انجام

می‌دهی، وحشت دارم. من که چنین شهامتی ندارم.

- مطمئنم که اشکال تو به خاطر این است که اصولاً بسیار زیاده طلب

هستی. شک نکن که طمع کارها آدم‌های بدبختی هستند. ببین، آخر تو از

روزی به این قشنگی چه توقع بیشتری می‌توانی داشته باشی؟

مرد جوان در حالی که به همان اندازه‌ای که زیبا بود، مردد نیز

می‌نمود، با خستگی پاسخ داد:

- یک چیز معین و قطعی، البته در این باره که آن چیز چه می‌تواند

باشد، ایده‌ی مشخصی ندارم.

با تمام علاقه‌ای که هوندا نسبت به دوست‌اش داشت، مواقعی پیش

می‌آمد که ذهن تحلیل‌گر و موشکافش، همراه با لحن اطمینان بخش

سخن گفتن‌اش - که بی‌شک نشانگر شخصیت نوجوانی بود که آتیه‌ی

درخشانی در پیش رو داشت - برای کینو آکی و طبع بوالهوس‌اش

آزمون دشواری به شمار می‌آمد.

ناگهان به پهلوی چمن غلٹی زد، سرش را بلند کرد و به نقطه‌ای

دور برگستره‌ی آب، در جهت باغ روبروی اتاق پذیرایی ساختمان

اصلی خیره شد. پلکانی سنگی پوشیده از ماسه‌ی سفید رنگ تا کنار آب

ادامه می‌یافت و این جا و آن جا، جویبارهای کوچکی جریان داشت که

در فواصل مختلف بر فراز آن‌ها پل‌های سنگی بنا شده بود. او متوجه

گروهی زن در آن نقطه شده بود.

دستی به شانه‌ی هوندا زد و آن گوشه را به او نشان داد. هوندا سر برداشت و به آن سوی آب خیره شد تا توانست زنان را ببیند. هر دو به همین حالت به آن نقطه خیره ماندند، هم‌چون دو شکارچی جوان که از مخفی گاهی به صید بنگرند. مادرش هرگاه فرصت و حوصله داشت برای گردش روزانه بیرون می‌آمد، اما آن روز اطرافیان‌اش همان ملازمانِ همیشگی نبودند؛ امروز دو میهمان یکی سالمند و دیگری جوان به فاصله‌ی کمی پشت سر او راه می‌رفتند. همه‌ی زن‌ها به غیر از دختر جوان، کیمونوهای زیبایی با رنگ‌های آرام و شاد به تن داشتند. اما دخترک لباسی به رنگِ آبی روشن و سراسر گلدوزی شده به تن داشت. وقتی از روی ماسه‌های سفید گذشت تا در حاشیه‌ی آب راه برود، لباس ابریشمی‌اش به آسمانِ سحرگاهان می‌برد. در آن هوای پاییزی، صدای خنده‌ی زنان، طنینِ گام‌های مرددش را بر پلکانِ سنگی ناهموار فرو می‌خورد، طنینِ صاف و یکدستی که اندکی نیز تصنعی می‌نمود. شنیدن صدای زنانِ خانه که این گونه می‌خندیدند همواره آتشِ خشمِ کیوآکی را دامن می‌زد، هر چند دقیقاً می‌دانست که این صدای خنده چه تأثیری بر هوندا می‌تواند داشته باشد که در آن لحظه چشمان‌اش همانند چشمِ خروسی می‌درخشید که با صدای قدقدِ

مرغان به حالت آماده باش درآمده باشد. ساقه‌های شکننده‌ی علف‌های خشک پاییزی زیر فشار سینه‌شان خم می‌شد.

کییوآکی با اطمینان حس می‌کرد دختری که کیمونوی آبی روشن به تن دارد هرگز این گونه نمی‌خندد. در غوغای هیاهویی شادی آفرین، ندیمه‌های مادرش، بانوی خود و میهمانان‌اش را که دست‌های یکدیگر را گرفته بودند، از حاشیه‌ی دریاچه، از راهی که با پل‌های سنگی ساخته شده در این سوی و آن سوی جویبار قرار داشت و در نتیجه راه را کمی پیچ‌دار می‌کرد، به طرف تپه‌ی درختان افرا هدایت می‌کردند. لحظه‌ای بعد زنان از دیدرس کییوآکی و هوندای پنهان شده در پس علف‌های بلند دور شدند.

- راستی که یک عالم زن دور و برت هست! ما که به غیر از مرد چیز دیگری نداریم.

هوندا پس از بیان این جمله حالت سرخوشانه‌ای گرفت تا منظورش را پنهان کند. در آن حالت، اشتیاق بسیاری موج می‌زد که او را وا می‌داشت تا از جای برخیزد و به آن سوی جزیره برود. آن‌جا، در پناه درختان کاج، به خوبی می‌توانست گام زدن‌های نامتعادل زنان را دنبال کند، در سمت چپ، فرورفتگی شیب تپه، چهار آبشار نخست از آبشارهای تپه گانه را در بر می‌گرفت. جویبار سپس از کنار انحنا تپه پیش می‌رفت تا بالاخره در مقابل آن، به داخل دریاچه‌ی زیر صخره‌های قرمز ساده بریزد. در این هنگام زنان دیگر از آخرین آبشارها می‌گذشتند و روی جاده گام می‌نهادند. برگ‌های درختان افرا در این جا بیش از اندازه زیبا می‌نمود. انبوه درختان چنان بود که روبان سفید خط آبشارها را کاملاً از چشم می‌پوشاند و در جایی که آب به دریاچه می‌ریخت رنگ آن به شنگرفی می‌زد. در این حال زنان خدمه، زن جوانی را که کیمونوی آبی به تن داشت از روی سنگ چین‌ها

هدایت می‌کردند. او سرش را جلو نگه داشته بود و کییوآکی به رغم دوری راه، توانست سپیدی پوستِ گردن‌اش را ببیند. این حالت او را به یاد شاهزاده خانم کاسوگا و رنگِ سفید خامه‌ای پوستِ گردن‌اش انداخت؛ چیزی که در واقع هرگز از ذهنِ او بیرون نرفته بود.

جاده پس از گذشتن از آبشارها هموار می‌شد و خطِ آن از حاشیه‌ی مسیر آب، تا جایی پیش می‌رفت که ساحل به جزیره نزدیک می‌شد. کییوآکی گام زدنِ زنان را با دقتِ تمام دنبال کرده بود. در یک آن، نیمرخ زنی را که کیمونوی آبی به تن داشت، دید و ساتوکو^۱ را شناخت. تمامِ رؤیاهایش نقشِ بر آب شد. چرا پیش از این او را نشناخته بود؟ شاید به این خاطر که دلش می‌خواست آن زن زیبا یک غریبه‌ی تمام عیار باشد. حال که با دیدنِ دختر تمامیِ رؤیاهایش فرو پاشید، دیگر هیچ لزومی نداشت پنهان بماند. کییوآکی در حالی که تکه‌های خشکِ علف را از روی کیمونویش تکان می‌داد، به پا خاست و از پشتِ شاخه‌های پایینی کاج که در واقع مخفیگاهش بود بیرون آمد و بی مقدمه بانگ زد: «سلام!»

این ابراز احساساتِ ناگهانی برای هوندا کمی غیر منتظره بود؛ سرش را جلوتر برد و روی زانوهایش بلند شد تا دیدِ بهتری داشته باشد. با این که هوندا می‌دانست که این هیجان‌زدگی کییوآکی در حقیقت همان واکنشِ غریزی در مواقعی است که رؤیاهایش به دلیلی از تحرک باز می‌ماند، از این که دوست‌اش پیشقدم شود، ابداً ناراحت نشد.

- او کیست؟

- اوه، این ساتوکوست. عکس‌اش را نشانت نداده‌ام؟
کییوآکی با بی‌اعتناییِ آمیخته به خونسردی نامِ دختر را بر زبان آورد. ساتوکو، دختری که در ساحل قدم می‌زد، واقعاً زیبا روی بود، لیکن

کییوآکی می‌کوشید خود را به این مسأله بی‌اعتنا نشان دهد، زیرا می‌دانست که ساتوکو عاشقِ او است.

این دستِ رد زدن به سینه‌ی کسی که به او محبت نشان می‌داد، و به طور غریزی در او ایجاد می‌شد، این نیازی که با کبر و سردی در برابر محبت واکنش نشان دهد، نقطه ضعفِ کییوآکی بود که هیچ‌کسی آن را به خوبیِ هوندا نمی‌شناخت؛ هوندا این غرور را غده‌ای می‌دانست که مثل قارچی نقره‌ای با کوچک‌ترین اشاره‌ی دستی همه جا پخش می‌شود. و کییوآکی از همان نوجوانی که هنوز سیزده سال بیشتر نداشت به آن دچار شد؛ یعنی همان زمانی که برای نخستین بار مجبور شده بود مردمی را تحمل کند که مدام درباره‌ی چهره‌ی زیبایش با هم مجادله می‌کردند.

شاید در حقیقت، جذابیتِ اغواکننده‌ای که دوستی با کییوآکی برای هوندا در بر داشت، از همین انگیزه ناشی می‌شد. کسان بسیاری بودند که کوشیدند با کییوآکی دوست شوند، اما پاداش تلاش‌هاشان تنها به تمسخر و اهانت انجامید. هوندا تنها کسی بود که توانست در مبارزه با طبع ملامتگرِ کییوآکی از خود مهارتِ کافی نشان دهد تا خویش را از این نحوست برهاند. شاید هم احساسی که داشت اشتباه بود، اما می‌پنداشت که نکند نفرتِ حادش نسبت به معلمِ دوست‌اش - که همیشه قیافه‌ی فلاکت‌باری به خود می‌گرفت - از همین حالتِ شکست خوردگیِ دایم نشأت گرفته باشد.

هر چند هوندا پیشتر هرگز ساتوکو را ندیده بود، ولی گفته‌های کییوآکی همواره پُر از چیزهایی بود که به او مربوط می‌شد. خانواده‌ی آیاکورا^۱ یکی از بیست و هشت خانواده‌ی اشرافی به شمار می‌آمد که

مقام والای یورین^۱ داشتند و تبارشان به نیای بزرگ نامبا یوریسوکو^۲ می‌رسید که در واقع یک بازیکنِ کماری^۳ بود، یعنی ورزشی که می‌توان آن را معادل همان فوتبالی دانست که در دوره‌ی امپراتوری فوجی وارا^۴ در دربار طرفداران بسیار داشت. زمانی که آن‌ها برای سکونت در توکیو مستقر شدند، بزرگی خانواده به عنوان خزانه‌دارِ دربارِ امپراتوری در دوره‌ی استقرار دوباره‌ی میجی برگزیده شد. آیاکوراها به شهر منتقل شدند و در کاخی در آزابو^۵ سکونت گزیدند که پیش‌تر یکی از ملازمانِ سرکرده‌ی ارتش ژاپن در آن اقامت می‌کرد. افرادِ خانواده در ورزشِ کماری و سرودنِ شعر واکا^۶ مهارتِ خاصی داشتند و چون امپراتور تشخیص داده بود که به جوانترین وارثِ خانواده افتخاری ارزانی دارد و به او لقبِ درباری «ملازم پنجم» ببخشد، دیگر حتی مقامِ مشاورِ اعظم کشور نیز به نظر قابل دسترس می‌آمد.

مارکی ماتسوگائه که متوجه کمبود القابِ درباری در خانواده‌ی خود بود و امید داشت که دستِ کم نسلِ بعدی از صفاتِ نیکو و برتری برخوردار شوند، پس از کسبِ رضایتِ پدر، فرزندش کییوآکی را به خانواده‌ی آیاکورا سپرده بود. و بدین ترتیب کییوآکی همراه با ساتوکو در فضای اشرافیِ دربار بزرگ شد و بالید. ساتوکو دو سال بزرگتر بود و نسبت به او رفتاری مهربان داشت و تا زمانی که کییوآکی به مدرسه رفت، تنها دوست و همراهش به شمار می‌آمد. کنت آیاکورا که مردی صمیمی و با شخصیت بود و هنوز لهجه‌ی شیرینِ کیوتو^۷ئی داشت، شخصاً نوشتن و سرودنِ واکا را به کییوآکی تعلیم داد. افرادِ خانواده تا

1. Urin

2. Namba Yorisuko

3. Kemari

4. Fujiwara

5. Azabu

۶. Waka، گونه‌ای از شعر در ادبیات ژاپن. م

7. Kyoto

پاسی از شب گذشته به بازی سوگوروکو^۱ نوعی بازی تخته‌نرد سنتی می‌پرداختند. برندگان خوش شانس به شیوه‌ی دوره‌ی هیان^۲ جوایزی نیز می‌گرفتند که در میان آن‌ها آب نبات‌هایی به شکل جایزه‌های اهدایی ملکه دیده می‌شد.

از آن گذشته، کنت آیاکورا ترتیبی داده بود تا کیوآکی آموزش فرهنگی‌اش را کماکان ادامه دهد و همه ساله با رفتن به کاخ سلطنتی برای شرکت در مراسم سال نو و حضور در مجالس شعرخوانی دربار امپراتوری که خود او نیز همواره حضور چشمگیری در آن داشت، از تمامی امکانات برخوردار شود. کیوآکی در آغاز از این برنامه‌ها به سردی استقبال کرد و آن‌ها را دردسر می‌پنداشت، اما رفته رفته همین طور که بزرگتر می‌شد، شرکت در این مراسم سنتی و زیبا برایش لطف و جذابیت خاصی پیدا کرد.

ساتوکو حالا دیگر بیست سال داشت. آدم همین طور که آلبوم عکس کیوآکی را ورق می‌زد، می‌توانست تمام مراحل زندگی دختر جوان را از دوران کودکی تا بلوغ مشاهده کند؛ از زمانی که همانند بچه‌ای گونه‌هایش را مشتاقانه به صورت کیوآکی چسبانده بود، تا ماه مه سال گذشته و شرکت‌اش در مراسم اومی یاسامای^۳ خانوادگی ماتسوگانه. در بیست سالگی او دیگر از مرزی گذشته بود که معمولاً زیباترین مرحله‌ی سنی یک دختر به شمار می‌آید، اما هنوز ازدواج نکرده بود.

- خوب، پس این ساتوکوست. آن یکی، آن زنی که لباس خاکستری پوشیده و همه آن قدر دورش می‌گردند و به‌اش توجه دارند کیست؟

۱. Sugoroku

۲. Heian از دوره‌های امپراتوری ژاپن. م

۳. Omiyasama مراسمی سنتی در ژاپن. م

- او را می‌گویی؟ اوه بله، این خاله‌ی بزرگ ساتوکوست، مدیره‌ی صومعه‌ی گشو^۱. اول به خاطر آن روسری عجیبی که سرش کرده او را نشناختم.

در واقع علیامخدره مدیره‌ی صومعه میهمانی ناخوانده بود. این نخستین باری بود که او به دیدار خانواده‌ی ماتسوگائه می‌آمد و همین، دلیل گردش توی باغ را توجیه می‌کرد. کاری که مادر کییوآکی هرگز به خاطر ساتوکو انجام نمی‌داد ولی به خاطر راهبه‌ی اعظم با کمال میل به این کار تن در داده بود. دیدار خاله‌ی بزرگ از توکیو مورد خاص و نادری به شمار می‌رفت و بدون شک ساتوکو او را بدان جا آورده بود تا منظره‌ی درختان افرا را ببیند. راهبه‌ی اعظم در نخستین برخوردی که با کییوآکی داشت، یعنی زمانی که پسرک برای اولین بار نزد آیاکوراها آمده بود، اشتیاق زیادی از خود نشان داد، اگر چه کییوآکی دیگر آن روزهای دور را به خاطر نمی‌آورد. بعدها، زمانی که دوران متوسطه را می‌گذراند و در سفر دوباره‌ی مدیره‌ی صومعه به توکیو، او نیز به خانه‌ی آیاکوراها دعوت شد اما تنها این فرصت را یافت که مراتب احترامش را به حضور او ابراز دارد. با همه‌ی این‌ها، چهره‌ی رنگ پریده‌ی مدیره، همراه با آن حالت وقار و آرامش و اقتداری که در صدایش موج می‌زد، تأثیری ابدی بر او به جا نهاده بود.

صدای کییوآکی، گروهی را که در ساحل بودند متوقف کرد. آنان حیرت زده به سوی جزیره چشم دوختند، گویی ناگهان دزدان دریایی از میان علف‌های بلند جلو درناهای تزئینی در برابر دیدگان‌شان سبز شده بودند.

مادر کییوآکی در حالی که بادبزن کوچکی را از توی سبد رنگین‌اش در می‌آورد به طرف مدیره‌ی صومعه اشاره کرد تا نیاز به عرض

خیرمقدم محترمانه را به پسرها گوشزد کرده باشد. کییوآکی که بلافاصله موضوع را دریافته بود، با تعظیم بلندبالایی از همانجایی که ایستاده بود، مراسم احترام را به جای آورد. هوندا نیز به نوبه‌ی خود بلافاصله تعظیم کرد و مدیره نیز هر دوی آن‌ها را به جای آورد. مادرش سپس بادبزنش را باز کرد و با تکان دادن آن به سمت جوان‌ها، به آنان هشدار داد. از تلالو طلایی بادبزن پرتوهای رنگینی به چشم می‌خورد. کییوآکی به هوندا التماس کرد که عجله کند زیرا می‌دانست که آن دو می‌بایست بلافاصله جزیره را ترک کنند.

کییوآکی در حالی که کمک می‌کرد تا هوندا قایق را راه بیاندازد بالحنی پر خاشخویانه و غرولندکنان گفت:

- ساتوکو هرگز هیچ موقعیتی را برای آمدن به این جا از دست نمی‌دهد! او دارد از وجود خاله‌ی بزرگش سوء استفاده می‌کند.

ولی هوندا با شک و تردید به عجله و اوقات تلخی کییوآکی فکر می‌کرد. این که کییوآکی حوصله‌اش از حرکات موزون و هماهنگ هوندا سر رفته و خودش با آن دست‌های سفیدکار نکرده‌اش طناب خشن را می‌کشید تا کمک کند که کار ناخوشایند باز کردن گره را انجام دهد، کافی بود تا این تردید را برایش ایجاد کند که در واقع این همه عجله و اشتیاق برای رفتن تنها به خاطر حضور راهبه‌ی اعظم نیست.

همچنان که هوندا به طرف ساحل پارو می‌زد، کییوآکی گیج به نظر می‌رسید و روی صورتش سایه‌ی قرمز رنگی دیده می‌شد که بازتاب نقش برگ‌های درختان افرای شناور بر روی گستره‌ی آب بود. او با حالتی عصبی می‌کوشید خود را از نگاه هوندا دور نگه دارد، گویی می‌خواست احساس آسیب‌پذیری‌اش را در برابر ساتوکو پنهان سازد. با سپری شدن هر لحظه به دختر جوانی نزدیکتر می‌شد که روی هم رفته چیزهای زیادی درباره‌اش می‌دانست - در واقع دختر جوان از

دورانِ طفولیت درباره‌ی این پسر خیلی چیزها می‌دانست، و حتی با پنهان‌ترین خصوصیاتِ او هم آشنایی داشت، و خلاصه به کسی نزدیک می‌شد که از طریقِ قید و بندهای احساساتی که او را تحت تأثیر قرار می‌داد به او وابسته بود.

وقتی به ساحل رسیدند، مادر کییوآکی تمجیدکنان گفت:

— به، آقای هوندا! واقعاً که شما قایقران و پاروژن خوبی هستید!

چهره‌ی پریده رنگ و خوش ترکیب‌اش همواره حتی وقتی که می‌خندید حالتِ غمزده‌ای داشت، با این همه، این حالت بیشتر ظاهری بود و در واقع هرگز احساسات درونی و واقعی‌اش را نشان نمی‌داد. او در حقیقت آدمی کاملاً بی‌احساس بود. کییوآکی را به گونه‌ای بار آورده بود که بتواند قدرتِ روستایی و جاهلانه‌ی پدرش را تحمل کند، اما خود او هرگز قادر به درک طبیعت پیچیده‌ی پسرش نبود.

از همان لحظه‌ای که کییوآکی پای از قایق بیرون نهاد، چشمانِ ساتوکوبه وی خیره شده بود. چشمانی مقتدر و آرام، گاهی هم مهرانگیز، که همواره موجبِ دیگرگونیِ کییوآکی می‌شد و در نتیجه تسلطِ خود را از دست می‌داد. بی‌هیچ دلیلی احساس می‌کرد که موجی از انتقاد را در آن نگاه می‌خواند.

— سرکار علیه راهبه‌ی اعظم امروز با تشریف‌فرماییِ خودشان به ما افتخار داده‌اند و به زودی از لذتِ شنیدنِ فرمایشاتِ ایشان برخوردار خواهیم شد. خواستیم ابتدا درختانِ افرا را به ایشان نشان بدهیم که تو آن چنان با آن صدای بلند بی‌ادبانه‌ات ما را ترساندی. اصلاً بگو ببینیم، شما در جزیره چه کار می‌کردید؟

کییوآکی در حالی که می‌کوشید به چشمِ مادرش مرموز جلوه کند، گفت:

— او، فقط آسمان را نگاه می‌کردیم.

- آسمان را نگاه می‌کردید؟ مگر در آسمان چه چیزی برای دیدن وجود دارد؟

مادرش از این که اصولاً قادر به درک چیزهای غیر ملموس نبود به هیچ وجه خجالت نمی‌کشید و این در حقیقت به نظرش تنها صفت قابل تحسین او به شمار می‌آمد. به نظر کیوآکی این که مادرش در اثر موعظه‌های راهبه‌ی اعظم آن چنان حالت دیندار بودن به خود بگیرد، مسخره جلوه می‌کرد. در طول این گفتگو، راهبه‌ی اعظم به خوبی وجهه‌ی خود را به عنوان یک میهمان حفظ کرد و لبخند فروتانه‌ای بر لب داشت. کیوآکی اصلاً به ساتوکو نگاه نکرد، در حالی که او آرام به موهای مشکی پرپشت و ژولیده‌ای که گونه‌های صاف پسر را نوازش می‌داد خیره شده بود.

گروه بار دیگر راه افتاد تا از جاده‌ی شیب‌دار بالا برود و در حین گذر از زیبایی درختان افرا حرف می‌زدند، و ضمناً با شناسایی پرندگان که سر راه در میان شاخه‌های درختان و بر فراز سرشان می‌خواندند، خود را سرگرم می‌کردند. هر چند دو مرد جوان سعی داشتند گام‌هاشان را با آن‌ها هماهنگ کنند، باز هم از گروه جلو افتادند و چند گام پیشتر از زنان پیرامون مدیره‌ی صومعه راه می‌رفتند. هوندا از این فرصت استفاده کرد تا برای نخستین بار درباره‌ی ساتوکو حرف بزند و از زیبایی‌هایش تعریف کند. کیوآکی گفت:

- پس تو این طور فکر می‌کنی، ها؟

کیوآکی به خوبی می‌دانست که اگر هوندا ساتوکو را غیر جذاب بخواند ممکن است خیلی به غرورش بر بخورد، با این حال مصمم بود از خود چهره‌ای سرد و بی‌اعتنا نشان دهد. او کاملاً باور داشت که هر دختر جوان دیگری که در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت مطمئناً باید زیبا باشد، خواه تصمیم می‌گرفت که آن دختر را برگزیند خواه نه.

بالاخره بالا رفتنِ آن‌ها در کنارِ پلی به پایان رسید که زیر بلندترین آبشار زده شده بود، و همگی برای تماشای پل درنگ کردند. کیوآکی درست در لحظه‌ای که مادرش داشت تعریف و تمجیدهای راهبه‌ی اعظم را - که برای نخستین بار به تماشای آبشارها آمده بود - مزمره می‌کرد، به کشفی ناخوشایند دست یافت که حال و هیجانِ آن روز را به کلی برهم زد.

- آن چیست؟ آن بالا بالاها، که این طور جلوی آب را گرفته؟

مادرش بلافاصله واکنش نشان داد. در حالی که بادبزناش را پیش چشم گرفته بود تا جلو نور تند خورشید را بگیرد که از لابلای درختان می‌تابید، به بالا خیره شد. معمار هنرمند با زحماتِ بسیار دیوارهایی از صخره و سنگ در دو طرفِ جویبار ساخته بود تا آبشار زیبایی پدید آورد، و هرگز قصد نداشت چنین جریانِ آبی تا بدین حد زشت و ناهنجار در میانِ سینه‌ی کوه به وجود آورد.

مادرش که قضیه کاملاً برایش به صورت معما درآمده بود، به راهبه‌ی اعظم گفت:

- تعجب می‌کنم، یعنی ممکن است چه چیزی پیش آمده باشد؟ فکر می‌کنم چیزی آن بالا گیر کرده.

راهبه‌ی اعظم که به نظر می‌آمد دریافته است که یک چیزی خراب شده، پاسخِ نگفت و همچنان لبخند بر لب داشت. اگر قرار بود کسی با صراحت و بدونِ هراس از عواقب‌اش سخن بگوید، بی‌تردید می‌بایست کیوآکی باشد. اما او خودداری ورزید، زیرا از عواقبِ حرف‌هایش ترسید چون امکان داشت روی افراد گروه اثر ناگواری داشته باشد. خوب می‌دانست که تا این لحظه تمامی افراد حاضر، دیگر آن چیز را به خوبی شناسایی کرده بودند.

ساتوکوبه سادگی گفت:

- ببینم یک سگ سیاه نیست که سرش به پایین آویزان شده؟
و خانم‌ها که گویی برای نخستین بار متوجه آن سگ شده باشند،
نفس‌هاشان را در سینه حبس کردند.

غرورِ کیوآکی جریحه‌دار شده بود. ساتوکو با جسارتی که آن را
کمتر شایسته‌ی یک زن می‌توان پنداشت، بی‌آن که کمترین توجهی به
عواقبِ شومِ چنین کاری داشته باشد، لاشه‌ی سگ را نشان داده بود.
صدایش لحنِ کاملاً خوشایند و دل‌انگیزی داشت که در واقع تربیتِ
خوب و عالی او را نشان می‌داد. صدایش به تازگی میوه‌های رسیده‌ای
می‌مانست که در کاسه‌ای بلورین ریخته باشند. کیوآکی از مردد ماندنِ
خود خجالت می‌کشید و نسبت به رو راست بودنِ ساتوکو احساسِ
حقارت می‌کرد.

مادرش بلافاصله چند تا دستورِ سریع صادر کرد و خدمه به شتاب
آن‌جا را ترک گفتند تا باغبان‌های بی‌احتیاط را متوجه کنند. اما
عذرخواهی‌های بسیارش از حضورِ راهبه‌ی اعظم به خاطرِ روبرو
شدن با چنین منظره‌ی ناخوشایندی، با یک پیشنهادِ بزرگوارانه از سوی
او پاسخ داده شد که کاملاً غیر مترقبه بود:

- گویا حضورِ من در این جا مشیتِ الهی و سرنوشت بوده. اگر آن
سگ را به خاک بسپارید، من برای آرامشِ روحش دعا خواهم خواند.
احتمالاً سگ به نحوِ مرگباری مریض یا زخمی بوده و بدونِ شک
وقتِ نزدیک شدن به جویبار برای نوشیدنِ آب توی آن افتاده بود.
شدتِ جریانِ آب لاشه را به جایی برده بود که بالای صخره، در تنگه‌ی
بالای آبشار گیر کند. جسارتِ ساتوکو، ستایشِ هوندا را برانگیخت و به
تمجیدِ او پرداخت، هر چند شاید از دیدنِ منظره‌ی لاشه‌ی آویزان
شده‌ی سگی از آبشار، آن هم زیرِ آسمانِ درخشانی که تنها چند پاره ابر
در آن دیده می‌شد، اندکی دلگیر شده بود. چشمانِ سیاه سگ با پخش

شدنِ ذراتِ آب می درخشید و دندان‌های سپیدش از لای پوزه و آرواره‌ی تیره‌ی قرمز رنگش برق می زد.

حاضران خیلی زود توجه خود را که پیشتر به برگ‌های قرمز درختانِ افرا جلب شده بود، به موضوعِ خاکسپاریِ سگِ مرده معطوف داشتند و خدمه‌ی جوان ناگهان دلزنده‌تر شدند، به حدی که حرکات‌شان تا اندازه‌ای سبک و احمقانه می نمود. زن‌ها از روی پل گذشته بودند و زیر آلاچیقی استراحت می کردند که در واقع برای تماشای منظره‌ی آبشار بهترین نقطه محسوب می شد، که باغبان شتابان از راه رسید و از تمامی واژه‌هایی که برای عذرخواهی در حافظه‌اش سراغ داشت، استفاده کرد. سپس از آن دیواره‌ی سنگی بلند و سخت بالا رفت تا لاشه‌ی سیاهی را که آب از آن شرشر می کرد از آن جا بردارد و در جای مناسبی به خاک بسپارد.

ساتو کو گفت:

- من می روم مقداری گل بچینم. کیو^۱ تو به من کمک نمی کنی؟
و با این پیشنهادش از انجامِ هر کاری از سوی مستخدمین پیشگیری کرد.

- برای یک سگ چه نوع گلی باید چید؟

پاسخ کیو آکی و اکراه او در این باره موجب شد تا زن‌ها بزنند زیر خنده.

در همین حال راهبه‌ی اعظم روپوش خرمایی رنگش را در آورد و لباسِ بنفشی که به تن داشت و شالِ ابریشمینِ پوست دوزیِ کوچکِ آویزان شده‌ی دور گردن‌اش نمایان شد. حضورش به تمامی اطرافیان آرامش و خویشتنداری می بخشید و سرزندگی‌اش باعثِ از بین رفتنِ کاملِ آن حالت شوم می شد.

مادرِ کیوآکی با لبخند گفت:

- خدای من! این سگ واقعاً آمرزیده خواهد شد چون سرکارِ علیه
برایش دعا خواهید خواند. بی شک بار دیگر به هیأتِ یک انسان متولد
خواهد شد.

ساتوکو منتظر کیوآکی نماند و بلافاصله به طرفِ جاده‌ای راه افتاد
که به سمتِ تپه می‌رفت. گهگاه دولا می‌شد تا گل‌های آبیِ روئیده در
میانِ سبزه‌های وحشی را بچیند. کیوآکی نیز چیزی بهتر از چند شاخه
گلِ پژمرده اما خوشبویِ بابونه نیافت.

هر بار که ساتوکو برای چیدنِ گل دولا می‌شد، به نظر می‌رسید که آن
کیمونوی آبی رنگِ برایش تنگ است زیرا پایین تنه‌اش به نسبتِ بقیه‌ی
اندام ظریف و باریک‌اش چاق‌تر به چشم می‌آمد. ناگهان کیوآکی
احساس کرد که آرامش‌اش برهم خورده است. ذهن‌اش که در واقع به
دریاچه‌ای پُر از آبِ زلال می‌مانست، انگار ناگهان بر اثرِ خلئی که در
زیرِ سطحِ آن به وجود آمده باشد، گل‌آلود شده بود.

ساتوکو پس از آن که دسته‌ای از گل‌های آبیِ وحشی چید، ناگهان قد
راست کرد و بی مقدمه سرِ راه کیوآکی ایستاد، در حالی که او نهایتِ
کوشش خود را به کار می‌بست تا به سمتِ دیگری نگاه کند. بینیِ
خوشراش و ظریفِ دختر، همراه با چشمانِ درشت و درخشان‌اش، که
پسر جوان هرگز جرأتِ نگاه کردنِ مستقیم به آن‌ها را نیافته بود، حالا در
برابر دیدگانش و در فاصله‌ای نزدیک و ناراحت‌کننده همچون شبیحی
تهدید کننده قرار داشت.

ساتوکو در حالی که صدایش به زمزمه می‌مانست، پرسید:

- کیو، اگر یک وقتی من به خاطرِ بعضی چیزها دیگر نتوانم اینجا

بیایم، تو چه می‌کنی؟

این در حقیقت یکی از کلک‌های قدیمی ساتوکو برای مشوش کردن افراد بود. شاید او بی‌هیچ کوشش آگاهانه‌ای به منظورش دست می‌یافت اما هرگز اجازه نمی‌داد که در لحن‌اش کوچک‌ترین اثری از بدخواهی و سوء نیت احساس شود تا قربانی‌اش کاملاً در آرامش باشد. در چنین مواقعی، صدایش شور و گیرایی خاصی پیدا می‌کرد، گویی با اعتماد به مخاطب‌اش می‌خواهد پنهانی‌ترین رازها را فاش سازد. با این که کییوآکی می‌بایست تا کنون به چنین شگردهایی عادت کرده باشد، نتوانست خویشتندار بماند و نپرسد:

- دیگر اینجا نیایی؟ آخر چرا؟

به رغم تمام کوششی که به خرج می‌داد تا به عمد خود را بی‌اعتنا نشان دهد، آن پرسش، ناراحتی‌اش را فاش ساخت. این همان چیزی بود که ساتوکو می‌خواست. با لحنی دلفریب گفت:

- نمی‌توانم بگویم چرا.

و با این پاسخ، انگار در برکه‌ی زلالی دلِ پسر جوان جوهر سیاه چکاند. او هرگز فرصت نمی‌داد تا طرف مقابل‌اش بتواند از خود دفاع کند.

کییوآکی به او خیره شد. همیشه دقیقاً همین طور بود. و به همین دلیل پسر از او نفرت داشت. ساتوکو همواره بدون کوچک‌ترین

اخطاری او را به ژرفای دلواپسی‌ها و اضطراب‌های ناشناخته پرتاب می‌کرد. و آن قطره‌ی جوهر سیاه، همچنان گسترش می‌یافت تا پهنه‌ی برکه را که لحظه‌ای پیش شفاف بود، تیره و آلوده سازد.

ساتوکو هنوز مصمم در او می‌نگریست و او را زیر نظر داشت؛ در چشمان غمگین پسر جوان ناگهان برقی درخشید.

در بازگشت‌شان، سرگشتگی و کج خلقی کیوآکی شگفتی همگان را برانگیخت و به موضوعی برای شایعه پراکنی حاضران بدل شد.



کیوآکی آن قدر دمدمی مزاج بود که عادت داشت تمام ناراحتی‌هایی را که آزارش می‌داد، تشدید کند. اگر این مسایل به روابط عاشقانه مربوط می‌شد، اصرار کله‌شقانه‌اش تقریباً همانند واکنش‌های هر مرد جوان دیگری در چنین شرایطی خود را نشان می‌داد. اما درباره‌ی او این موضوع فرق می‌کرد. شاید هم به همین دلیل ساتوکو به عمد به جای بذر گل‌های رنگین و زنده، تخم گل‌های سیاه و تیغدار می‌کاشت، زیرا آگاه بود که آن گل‌ها برای کیوآکی چه جذابیت سحرانگیزی دارد. به راستی پسر جوان همواره برای پذیرفتن چنین بذرهایی زمینه‌ی بسیار مناسبی داشت. او پیش از هر چیز، خودش را وقف پرورش چیزهایی کرده بود که به نحوی اضطرابش را بر می‌انگیخت.

ساتوکو توجه‌اش را جلب کرده بود هر چند اصولاً دوست داشت زندانی حالت عدم نارضایتی خود باشد. هنوز از دست ساتوکو خشمگین بود چون او همیشه ذهنی پُر از معماها و نکات مبهم ترو تازه‌ای داشت که با آرایه‌ی آن‌ها مضطربش می‌ساخت. ضمناً از

دستِ خودش نیز به خشم آمده بود زیرا در یافتنِ راه حلی برای مقابله با سر به سر گذاشتن های ساتوکو همیشه مردد می ماند.

هنگامی که با هوندا روی چمن جزیره دراز کشیده بودند پیش خودش فکر کرده بود که به راستی در زندگی در جستجوی چیست که بتواند برایش «چیزی کاملاً مشخص و قطعی» باشد. اما نمی دانست آن «چیز» چه می توانست باشد، تنها حس می کرد که هرگاه این نور اطمینان در برابر دیدگان اش می درخشید، همزمان حرکتِ آستین های کیمونوی آبی رنگ ساتوکو نیز در برابرش نمایان می شد و در نتیجه دوباره او را در مردابِ تردید فرو می برد. با این که آن «چیز کاملاً قطعی» - شاید بتوان گفت پرتوی از اشراق در فاصله ای دور و غیرقابل دسترس - را حس کرده بود، اما ترجیح می داد بر این باور باشد که در حقیقت خودِ ساتوکو باعث می شود که او نتواند کوچکترین گامی در جهتِ آن بردارد.

آن چه بیشتر آزارش می داد این بود که مجبور می شد تصدیق کند که در حقیقت غرورش به اصطلاح سد راهش می شد تا هرگز نتواند از پس ترفندهای زیرکانه ی ساتوکو - که اضطرابش را بر می انگیزخت - برآید. به طور مثال اگر قرار می شد از کسی پرسد که اصلاً منظور ساتوکو از عنوان کردنِ این که «دیگر آن جا نیاید» چیست؟ این تنها عمقِ علاقه اش را نسبت به آن دختر فاش می کرد. با خود اندیشید: «من چه کار می توانم بکنم، هر قدر هم می کوشم تا به آن ها ثابت کنم که اصلاً به ساتوکو علاقمند نیستم و توجه ام تنها ناشی از یک اضطرابِ مبهم شخصی است، کسی حرفم را باور نمی کند». هزاران فکر از این دست به سرعت از ذهن اش گذشت.

با این که معمولاً مدرسه حوصله اش را سر می برد، در این شرایط برایش به محلِ استراحت و آسودگی خیال بدل شده بود. همیشه ساعاتِ ناهارش را با هوندا می گذراند، هر چند اخیراً صحبت های هوندا نیز برایش کمی کسل کننده می آمد. در روزِ بازدیدِ مدیره ی

صومعه، هوندا و دیگران به خانه بازگشته بودند و در آن جا مادر روحانی خطبه‌ای ایراد کرده بود که همه توجه و ذهنیات‌اش به آن جلب شده بود. هوندا دیگر نمی‌توانست منتظر بماند که گوش بی‌اعتنای کییوآکی را از تعابیر شخصی خود از نکات عنوان شده پُر کند.

نکته‌ی جالب توجه این که در تمام طول ایراد خطبه، کییوآکی در رؤیاهایش سیر می‌کرد و کاملاً بی‌تفاوت بر جای مانده بود و هوندای بی‌منطق تحت تأثیر قرار گرفته بود.

معبد گشو در حومه‌ی نارا^۱، از معابد انگشت‌شمار هوسوبودیس^۲م به شمار می‌رفت. موضوع خطبه به چشم هوندا بسیار جالب آمد و مادر روحانی توانسته بود بدون لفاظی و با مثال‌ها و اصطلاحات ساده شنوندگان‌اش را با فلسفه‌ی یوئی‌شیکی^۳ آشنا سازد.

هوندا در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- مادر روحانی تمثیلی را تکرار کرد که هنگام دیدن لاشه‌ی سگ گفته بود، فکر می‌کنم بی‌هیچ تردیدی عنوان کردن آن دقیقاً نشانه‌ی علاقه‌ای است که او نسبت به خانواده‌ی شما دارد. از آن گذشته، شیوه‌ی گفتارش، تمام آن جملات فاخر به خوبی آمیخته با واژه‌های قدیمی کیوتو، زبان آکنده از زیر و بم‌های نامحسوس، همه و همه واقعاً در تشدید اثر نهایی آن کاملاً مؤثر واقع شد.

یادت هست که داستان در تانگ چاینا^۴ اتفاق افتاده است. مردی به نام یوآن‌هاسایو^۵ به طرف کوه مشهور کاویو^۶ می‌رفت تا در آن جا

۱. Nara شهری نزدیک کیوتو.

۲. Hosso Buddhism از شاخه‌های فلسفه‌ی بودیسم.

۳. Yuishiki اساس فلسفه‌ی هوموبودیسم است و بر این پایه استوار است که تمامی موجودیت بر مبنای آگاهی ذهنی پایه‌گذاری شده است.

4. Tang China

5. Yuan Hasaio

6. Kaoyu

تعلیمات بودا^۱ را فراگیرد. زمانی که شب فرا رسید از قرار به گورستانی درآمده بود و در نتیجه در آن جا، در میان خاکریزهای گورها دراز کشید تا بخسبد. نیمه شب در حالی که به شدت احساس تشنگی می کرد از خواب پرید. با کف دست از حفره‌ی کناری اش چند جرعه آب نوشید و در حالی که بار دیگر چشمان اش را بر هم می گذاشت تا بخواب رود، با خود اندیشید که تا کنون هرگز آبی بدین سان گوارا و پاک و خنک ننوشیده بود. صبحگاهان دریافت که در تاریکی شبانگاه از چه چیزی آب نوشیده، هر چند به نظر غیر قابل تصور می آید. در واقع آن چیزی که آن قدر گوارا به نظرش رسیده بود، آبی بود جمع شده در کاسه‌ی جمع‌جمه‌ی یک آدم مرده. یوآن هاسایو حالش به هم خورد و استفراغ کرد. اما با این حال این تجربه چیزی را به او آموخت. او دریافت که تا زمانی که خواست آگاهانه در کار است، این اجازه را می دهد تا تمایزی در میان باشد، اما در صورتی که بتوان آن را فرو نشاند، این وجه تمایز از میان می رود و انسان می تواند به همان اندازه که از هر چیزی خوشحال است با یک جمع‌جمه نیز راضی و خشنود باشد.

و اما آن چه برای من جالب است این است که یوآن هاسایو که بالاخره متوجه امر شد، آیا می توانست بار دیگر از همان آب بنوشد در حالی که باور داشت آب پاک و گوارایی بوده؟ آیا فکر نمی کنی که همین طرز تفکر درباره‌ی پاکدامنی نیز صدق می کند؟ اگر مرد جوانی ساده و بی تزویر باشد، البته که می تواند با تمامی معصومیت و بی گناهی، زن بدکاره‌ای را دوست بدارد. اما در صورتی که دریابد زنش هرزه‌ای بیش نیست و او در رویایی زندگی می کرده که تنها بازتابی از پاکی خودش بوده، آیا باز هم می تواند آن زن را همچون سابق دوست بدارد؟ در صورتی که بتواند چنین کاری را انجام دهد، فکر می کنی فوق‌العاده

۱. Buddha، حدود ۵۶۳-۴۸۳ ق.م. نام اصلی سیدارته گُتاما.

خواهد بود؟ این که بتوانی دنیا را مطابق ایده‌آل‌هایت بسازی تا به دلخواه تو بگردد، آیا این نیروی فوق‌العاده‌ای نخواهد بود؟ به آن می‌ماند که کلید مخفی زندگی را در دست‌های خود لمس کنی، به نظر تو این طور نیست؟

هوندا از نظر تجارب جنسی، همان قدر پاکدامن و معصوم بود که کیوآکی؛ به همین دلیل کیوآکی قادر نبود به ایده‌آل عجیب خود دست‌زد بزند. با این حال به علت سرسختی و یکدندگی، احساس می‌کرد که با هوندا فرق دارد و در حقیقت از لحظه‌ی آغاز تولدش حق داشتن کلید زندگی را به ارث برده است. او نمی‌دانست چه چیزی چنین اعتماد به نفسی را به او بخشیده است. از بخت بد، او جوانی خوش سیما و رؤیاباف بود که به رغم غرورش امکان داشت به همان نسبت هم دستخوش اضطراب‌های واهی شود، با این همه می‌پنداشت که نوجوانی است که گویی بی‌هیچ وقوفی در حقیقت به صورت وارث گنجینه‌ای بی‌نظیر در آمده است. گهگاه جذابیت خاصی در حالت‌اش مشاهده می‌شد، خود را با غرور می‌گرفت، مثل کسی که به بیماری نادری مبتلا باشد، هر چند از هیچ‌گونه درد و التهابی رنج نمی‌برد.

کیوآکی چیزی درباره‌ی تاریخچه‌ی معبد گشو نمی‌دانست و هیچ دلیلی هم برای رفع این کمبود در خود نمی‌دید. در مقایسه، هوندا که هیچ‌گونه وابستگی شخصی به آن نداشت، این زحمت را به خودش داده بود که در این باره در کتابخانه تحقیق مختصری به عمل آورد. او دریافته بود که گشو تقریباً معبد نسبتاً نوپایی است که در آغاز قرن هیجدهم بنا شده است. دختر امپراتورهای گاشی^۱ که قصد داشت مدتی در سوک پدر از دست رفته‌ی جوان مرگ شده‌اش بنشیند، در

معبد کیومی زو^۱ به پرستش کانون^۲ ایزدبانوی رحمت پرداخت. چیزی نگذشت که عمیقاً تحت تأثیر احادیث و موعظه‌های کشیش سالمندی از معبد جوجو^۳ قرار گرفت که درباره‌ی تعبیر هوسو^۴ از «نفس موجودیت» سخن می‌گفت و عاقبت نیز به سلک پیروان سرسخت این فرقه درآمد. پس از مراسم تحلیف و تراشیدن موی سر، از پذیرش مقرری کلیسا برای شاهزادگان و دریاریان سرباز زد و در عوض تصمیم گرفت خود معبد جدیدی برپا کند که همه‌ی راهبه‌هایش خود را وقف آموزش و فراگیری کتاب مقدس کنند. و تا امروز این محل به عنوان صومعه‌ی منحصر به فرد این فرقه محفوظ مانده است. خاله‌ی بزرگ ساتاکو که ضمناً اشرافزاده بود، در واقع تنها و نخستین راهبه‌ی اعظم غیردرباری به شمار می‌رفت که به افتخار داشتن این سمت نایل آمده بود.

هوندا ناگهان به طرف کیوآکی رو کرد و گفت:

— ماتسوگائه! تو چرا این روزها این طور شدی؟ کوچک‌ترین

توجهی به این همه چیزی که گفتم نکردی، ها؟

کیوآکی در حالی که احساس می‌کرد به طور ناگهانی گیر افتاده، در دفاع از خود به گفتن «چیزی نشده» اکتفا کرد. چشمان شفاف و زیبایش را به دوست‌اش دوخت. اگر هوندا او را بی‌ادب هم می‌پنداشت، برایش چندان مهم نبود؛ چیزی که هراس‌اش را دامن می‌زد این بود که دوست‌اش دقیقاً به آن چیزی پی ببرد که ذهن‌اش را می‌آزرد. خوب می‌دانست که اگر در این باره کوچک‌ترین سرنخی به هوندا بدهد، دیری نخواهد پاید که او به همه چیز پی خواهد برد و از آن‌جا که این کار اشتباهی نابخشودنی به حساب می‌آمد، او در حقیقت تنها دوست خود را نیز از دست می‌داد.

1. Kiomizu

2. Cannon

3. JoJu

4. Hosso

هوندا بلافاصله متوجه اضطراب کیوآکی شد. او می دانست که برای حفظ دوستی کیوآکی می بایست از خشونت های متداول در دوستی های معمولی پرهیزد؛ و می بایست در رابطه اش همان قدر محتاط باشد که انسان در روبرو شدن با دیواری تازه رنگ شده احتیاط می کند. در حقیقت شاید آسیب پذیری او نیز به همان اندازه بود و امکان داشت با کوچکترین تماس، اثر انگشتی بر آن دیوار بر جای بگذارد. اگر موقعیت ایجاب می کرد، حتی مجبور می شد خود را به گنجی و کُندذهنی بزند و تظاهر کند که به هیچ وجه متوجه عذاب کشنده ای نیست که دوست اش را آزار می دهد. اگرچه چنین رفتار متکبرانه ای به جذابیت او می افزود، بی تردید نهایت رنج او را نیز به نمایش می گذاشت.

در چنین لحظه هایی، هوندا به راستی کیوآکی را صمیمانه دوست می داشت زیرا در چشمان اش نگاه خاموشی موج می زد که انگار چیزی را ملتسمانه طلب می کرد، نگاه زیبایی که به نظر می رسید به جایی خیره شده و گوئی تمنایی را القاء می کرد؛ همه چیز را همان گونه ای که هست باقی بگذارید، و این خواسته به همان اندازه که ساحل دریا نامحدود است، غیر قابل تعبیر بود. برای نخستین بار در طول روابط شان - داد و ستدی طولانی و خسته کننده که در قالب دوستی اعمال می شد - موقعیت کیوآکی داشت از هم می پاشید؛ و او التماس می کرد، از اینرو ناگهان هوندا به ناظر زیباشناسی بدل شده بود. آنان که کیوآکی و هوندا را دوست می پنداشتند در اشتباه نبودند، چرا که بنا به طبیعت روابط شان، هریک دقیقاً آن چیزی را می یافت که در وجود دیگری جستجو می کرد.

حدود ده روز بعد، یک شب مارکی ماتسوگائه به طور غیرمترقبه‌ای زود به خانه بازگشت و در نتیجه اتفاقی نادری رخ داد یعنی کیوآکی شام را همراه پدر و مادرش صرف کرد. از آن جا که مارکی از غذاهای غربی خوشش می‌آمد، شام در تالار غذاخوری کوچکِ ساختمانِ سبکِ غربی سرو شد و آقای ماتسوگائه برای انتخابِ نوشیدنی به زیر زمین رفته بود. او کیوآکی را نیز با خود برده و دربارهِ هر یک از شراب‌هایی که در طبقاتِ زیرزمین نگهداری می‌شد به تفصیل حرف زده بود. پدرش توضیح داده بود که دقیقاً کدام نوشیدنی با چه نوع غذایی مناسب است و چه شرابی تنها هنگامِ حضور یکی از اعضاء خانواده‌ی امپراتور به عنوانِ میهمان باید سرو شود. مارکی در تمام مدت با شادی زایدالوصفی حرف می‌زد و لبخند بر لب داشت. او هرگز تا بدین حد شادمان نمی‌شد مگر در چنین مواردی که اطلاعاتی از این دست را آرایه می‌داد.

در حالی که آن‌ها نوشیدنیِ پیش از غذا را می‌نوشیدند، مادرش که دو روز پیش به همراه کالسه‌چی جوان‌شان برای خرید به یوکوها^۱ رفته بود، ماجرای آن روز را چنان به تفصیل بازگو می‌کرد که گویی رویداد فوق‌العاده‌ای رخ داده است.

- واقعاً متحیر مانده بودم که می‌دیدم مردم چطور به لباس‌های فرم غربی من خیره مانده‌اند آن هم در شهری مثل یوکوهاما. چند تائی بچه‌ی کثیف هم دنبال کالسکه راه افتاده بودند و فریاد می‌زدند: «خانم خارجی! خانم خارجی!»

پدرش نیز گفت که به فکرش رسیده تا شاید کییوآکی را برای تماشای مراسم به آب انداختن ناو جنگی‌های^۱ همراه ببرد؛ و مطلب را چنان عنوان می‌کرد که گویی از پیش به این نتیجه رسیده که پسرش تمایل چندانی به این کار نخواهد داشت.

لحظاتی سپری شد؛ والدین‌اش اندکی ناراحت به نظر می‌رسیدند، انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشند، و این حالت معذب بودن‌شان حتی برای کییوآکی کاملاً مشخص بود. اما بالاخره آن‌ها صحبت را به مراسم خوشایند و سنتی **اوتاجی ماچی**^۲ کشاندند که نوعی مراسم پیش‌بینی بود و سه سال پیش، وقتی کییوآکی پانزده سال داشت آن را برایش ترتیب داده بودند. قرار شد این مراسم دیرپای بنا به تقویم قمری روز هفدهم اوت برگزار شود. کاسه‌ی چوبی بزرگ پُر از آبی در محوطه‌ی باغ گذاشته می‌شد تا انعکاس ماه در آن بیفتد و هدایای ویژه‌ی مراسم را گرد آن می‌چیدند. در این شب ماه اوت، یعنی در پانزدهمین سالگرد زندگی‌اش اگر آسمان تیره و ابری می‌بود، بدشانسی به سراغ جوان ایستاده جلو کاسه‌ی آب می‌آمد و در طول زندگی‌اش او را تهدید می‌کرد.

همچنان که والدین‌اش گرم گفتگو بودند، آن صحنه در برابر دیدگان کییوآکی به وضوح شکل گرفت: پدر و مادرش در کنارش ایستاده بودند

1. Hie.

2. Otachimachi

و او هاکاما^۱ به تن داشت و کیمونویی با نشان خانوادگی گلدوزی شده روی آن؛ او روی چمن‌های خیس از شبنم ایستاده بود، در حالی که کاسه‌ی پُر از آب در برابرش قرار داشت و صدای زمزمه‌ی حشرات در گوش‌هایش طنین می‌انداخت.

تصویرِ واژگونه‌ی درختانی که باغ را - که حالا رفته رفته تاریک می‌شد - احاطه کرده بودند، شیروانی‌های سفالینِ خانه و در زمینه‌ی پشتِ آن، تپه‌ی درختانِ افرا و چیزهای دیگر، همه و همه با خطوطی کاملاً مرئی به نحو شگفت‌انگیزی تنظیم شده و توی دایره‌ی کاسه‌ی آب جای گرفته بودند. لبه‌ی کاسه‌ی ساخته شده‌ی از چوبِ درختِ سروِ طلایی، به مرزی می‌مانست که بیرونِ آن دنیا به پایان می‌رسید و در درونش دنیایی دیگر پدید می‌آمد. از آن جایی که برگزاريِ چنین مراسمی در پانزدهمین سالگردِ زندگی‌اش، تعیین‌کننده‌ی بخت و اقبال و طولِ عمرش بود، احساس می‌کرد که روحش به گونه‌ای عریان روی آن چمنِ خیس ایستاده است. کاسه‌ی چوبی، نمادی از کالبد او به شمار می‌آمد و گردِیِ روشنِ آب، نشانگرِ وجودِ درونیِ او.

همه ساکت بودند و صدای حشرات پراکنده در فضای باغ بیش از همیشه در گوش‌هایش طنین می‌انداخت. با اشتیاق خیره به آبِ درونِ کاسه نگاه می‌کرد. در آغاز آب کدر و تیره می‌نمود، انگار ابرهایی به ضخامتِ خوشه‌ی علف‌های دریایی بر آن سایه افکنده باشد. لحظه‌ای بعد به نظر آمد که علف‌های دریایی تکانی خوردند و او احساس کرد که برای یک آن درخششِ نوری را در دلِ آب دیده است که بلافاصله به خاموشی گرایید. دیگر به درستی به یاد نداشت که پس از آن چه مدت انتظار کشید. سپس، ناگهان آبِ تیره رنگِ کاسه که غیر قابلِ نفوذ به نظر

۱. Hakama لباس سنتی و محلی ژاپن، شبیه کیمونو اما ساخته شده از پارچه‌ی نخی که بیشتر در خانه می‌پوشند. م

می‌رسید، صاف شد و درست در وسطِ آن تصویر کوچکی از قرص کامل ماه پدیدار شد.

حاضران شادمانه به ابراز احساسات پرداختند و مادرش که در طول این مدت کاملاً جدی بود، یکباره احساس راحتی کرد و در حالی که بادبزنی خود را تکان می‌داد تا پشه‌هایی را که اطراف دامن‌اش می‌گشتند از خود دور کند، شادمانه گفت:

- اوه، من واقعاً خیلی خوشحالم! حالا دیگر پسرمان زندگی سعادتمندانه‌ای خواهد داشت، این طور نیست؟
آنگاه تمامی حاضران به کیوآکی شادباش گفتند.

و اما او هنوز در خود احساس نوعی ترس می‌کرد. قدرتِ آن را نداشت تا سرش را بلند کند و نگاهی به آسمان و ماه بیندازد، یعنی در واقع اصلِ همان چیزی را ببیند که در کاسه‌ی آب افتاده بود. در عوض آرام به کاسه و آبی که درون آن می‌لرزید خیره شد و می‌پنداشت به بازتابِ ذاتِ خود نگاه می‌کند که قرص ماه همچون صدفِ زرینی به ژرفای آن فرو رفته است. در آن لحظه او بهشت را یافته بود که مثل پروانه‌ای طلایی گیر کرده در میان بندهای روحش می‌درخشید.

با این حال می‌پنداشت آیا این بندها به اندازه‌ی کافی مقاوم هستند که تابِ نگهداریِ آن را داشته باشند؟ آیا پروانه‌ی گرفتار بارِ دیگر خود را نمی‌رهاند تا به بیرون پرواز کند؟ او حتی در پانزده سالگی نیز بیم داشت که مبادا آن را از دست بدهد. شخصیتِ او دیگر شکل گرفته و با هر موفقیتی، این احساسِ ترس در آغازِ آن همراه بود. حال که دیگر به ماه دست یافته بود، تا چه اندازه یارای آن داشت که زندگیِ بدونِ آن را تحمل کند؟ چگونه چنین ترسی را فرو بنشانند! حتی در صورتی که یک چنین ماهی، چیزی جز انزجار در وجودش برنمی‌انگیخت.

از نظر او، هر مسأله‌ی جزئی، حتی کم بودن یک برگ از یک دست ورق بازی، می‌توانست بالاخره نظام دنیا را برهم بریزد. کوچکترین ناهنجاری - همان گونه که یک ساعت در صورت نداشتن یک چرخ دنده‌ی کوچک از کار می‌افتد - بر روح جوانی چون کییوآکی تأثیر می‌گذاشت. نظام دنیایش از هم فرو می‌پاشید و خودش را در تاریکی دهشتناکی محبوس می‌یافت. از نظر او آن یک ورق گمشده‌ی بی‌ارزش، همان ارزشی را داشت که ممکن است یک تاج جواهر نشان داشته باشد آن هم به صورتی که مدعیانی در رقابت برای به چنگ آوردن آن، در کشمکشی خونین درگیر شوند. از این روی حساسیت وی، تابع هر حرکت غیر قابل پیش‌بینی - هر چند هم بی‌اهمیت - بود و شگفتا که در برابر آن یارای هیچگونه دفاعی نداشت.

همچنانی که خاطره‌ی مراسم اوتاچی ماچی خود را در آن شب هفدهم اوت سه سال پیش به یاد می‌آورد، ناگهان از اندیشه‌ی این که ساتوکو نیز به افکارش راه یافته باشد، برخورد لرزید. در آن لحظه چیزی که باعث تسلا‌ی خاطر کییوآکی شد، وارد شدن سرپیشخدمتی بود که ها کامایی از ابریشم سندای^۱ به تن داشت و اعلام کرد که شام حاضر است. کییوآکی و والدین‌اش به سالن غذاخوری رفتند و دور میزی نشستند که جلو هر کدام‌شان ظروف غذاخوری چینی ظریف انگلیسی مزین به نشان خانوادگی چیده شده بود. کییوآکی از آغاز کودکی، مجبور شده بود با تحمل مشقت بسیار، نکات مربوط به آداب سر میز نشستن را به سبک غربی - که پدرش به او می‌آموخت - فراگیرد. با این همه، مادرش هرگز نتوانسته بود خودش را به شیوه‌ی غذا خوردن غربی عادت دهد و این تنها پدرش بود که همواره همچون مردی

۱. Sandai از شهرهای ژاپن که ابریشم آن شهرتی عالمگیر دارد.

خودنما که با اشتیاق در صدد فراگرفتن آداب خارجی باشد به راحتی به این شیوه غذا می خورد.

وقتی سوپ آوردند، مادرش فرصت را مغتنم شمرد و با صدای آرام خود به شرح موضوع تازه‌ای پرداخت.

«واقعاً که ساتوکو می تواند خیلی یک دنده باشد. همین امروز صبح فهمیدم که خانواده‌ی آیا کورا بار دیگر پیکی فرستاده‌اند تا پاسخ منفی او را به خواستگار اطلاع دهند. در حالی که از مدت ها پیش به وضوح این طور نشان می داده که تصمیم گرفته پذیرد.

«او دیگر بیست ساله است، هان؟ در صورتی که بخواهد تا این اندازه پُر توقع باشد، ممکن است روزی چشم باز کند و ببیند که پیر دختر شده. خود من هم برایش نگران هستم، ولی دیگر چه کاری از دست مان بر می آید؟

در حالی که پدر با خیالی آسوده و به آرامی به حرفش ادامه می داد، کیوآکی سزاپا گوش شده بود.

«تعجب می کنم، نمی دانم چه بر سرش آمده؟ شاید فکر کرده اند که موقعیت اجتماعی خواستگار خیلی از دخترشان پایین تر است. اگر چه روزی خانواده‌ی آیا کورا جزو اشراف بودند ولی وضع مادی امروزشان آنقدرها هم نمی تواند به آن ها اجازه دهد تا دست رد به سینه‌ی چنین جوانی بزنند که آینده‌ی درخشانی در وزارت کشور دارد. حقش بود از این که چنین دامادی نصیب شان شده خیلی هم خوشحال شوند و دیگر کاری به این نداشته باشند که طرف از چه خانواده‌ای ست، نه؟

«این دقیقاً همان احساسی ست که من دارم و به همین دلیل هم دیگر هیچ علاقه‌ای ندارم که به دخترک کمکی بکنم.

«خوب البته، این را هم بگویم که به خاطر آنچه در گذشته در حق کیوآکی انجام داده‌اند، خیلی به آن ها مادیونیم. احساس می کنم که

وظیفه دارم هر کاری از دستم بر می آید بکنم تا این خانواده همان موقعیت سابق را باز یابد ولی آخر چه طور می توانیم خواستگاری برایش پیدا کنیم که مورد قبولش واقع شود؟

- من اصلاً شک دارم که همچین مردی وجود داشته باشد!

با گوش دادن به این بحث، احساسات کیوآکی برانگیخته شد. مسئله ای که افکارش را به خود مشغول می داشت، دیگر حل شده بود؛ ساتوکو با این پرسش که: «کیو، اگر من روزی نتوانستم اینجا بیایم تو چه کار می کنی؟» خیلی ساده به موضوع ازدواج احتمالی اش اشاره داشت. در آن موقع دختر تقریباً به قبول این پیشنهاد تمایل نشان داده و تنها اشاره ای کوچکی کرده بود تا واکنش کیوآکی را دریابد. و حالا، یعنی ده روز بعد، به نظر مادرش اینطور می آمد که رسماً خواستگاری را رد کرده است و دلیل این کار را به روشنی می دانست. به این دلیل که به کیوآکی عشق می ورزید، چنین رفتار کرده است. و با دریافت این موضوع، همه ی ابرهای سیاه دلواپسی از آفاق اندیشه اش ناپدید شد. دیگر هیچ گونه تشویشی نداشت. آب توی کاسه بار دیگر زلال شده بود. ده روزی از پناهگاه کوچک و آرامی که داشت محروم مانده بود و حالا بار دیگر می توانست به آن جا پناه ببرد تا نفسی به راحتی بکشد.

کیوآکی لحظات بسیار نادر خوشبختی را مز مزه می کرد، خوشبختی ای که بدون شک از بازیابی دوباره ی آن دید روشن و پاکش ناشی می شد. آن ورق به عمد پنهان نگهداشته شده را دوباره در دست داشت. حالا دیگر ورق ها کامل شده و به همان یک دست ورق ساده بدل می شد. خوشبختی به وضوح و بی هیچ خش و خدشه ای می درخشید. دست کم برای یک لحظه هم که شده، توانسته بود قفلی را بشکند که بر احساساتش حس می کرد.

نگاه مارکی و مارکیز ماتسوگاوه کماکان از این سو به آن سوی میز می رفت و بی احساس بودنِ شان باعث می شد تا نسبت به چنین ابرازِ شعفی ناگهانی در وجود پسرشان کاملاً ناآگاه بمانند، شخصِ مارکی به چهره‌ی همواره غمزده‌ی همسرش می‌نگریست و مادر نیز به نوبه‌ی خود با همان قیافه‌ی همیشه خشنِ شوهرش رو به رو بود. قسمت‌هایی از اعضاء صورتش که در واقع به یک مردِ عمل تعلق داشت، در اثرِ گذشتِ زمان و در نتیجه‌ی عادت به یک زندگیِ مرفه، کاملاً رنگ باخته و آثار آن از زیر پوست‌اش به کلی محو شده بود.

کیوآکی با وجودِ عجیب بودنِ نحوه‌ی گفت و شنود والدین‌اش، همیشه از پای بند بودنِ آن دو به شیوه‌ی مشخصی در طولِ گفتگوهای شان آگاهی داشت؛ گویی تشریفاتی مطابقِ مراسمِ مذهبِ شینتو^۱ تنظیم شده باشد - که در طولِ آن شاخه‌ای از درختِ مقدسِ ساکاکی^۲ به خدایان پیشکش می‌کنند و تک‌تکِ هجا‌های شعرهای مراسم با کمالِ دقت تلفظ و خوانده می‌شود و هر یک از شاخه‌های براق را نیز به دقت بر می‌گزینند.

کیوآکی از دورانِ کودکی بارها شاهدِ چنین مراسمی بود. هرگز واقعه‌ی ناگواری بروز نمی‌کرد. کما این که از توفانِ احساسات نیز خبری نبود. مادرش دقیقاً می‌دانست که موضوعِ بعدی چیست. خودِ مارکی هم به خوبی می‌دانست که همسرش بر همه چیز واقف است. حالتِ چهره‌شان پوچ می‌نمود، گویی دو انسانِ معصوم‌اند که از آینده بی‌خبرند یا دو تکه شاخه‌ی درختِ بر جاری زلالِ آبی که آسمانِ نیلگون و ابرها در آن منعکس است، و به نرمی در حرکت‌اند تا بالاخره از فرازِ آبشار، آن سقوطِ اجتناب‌ناپذیر را انجام دهند.

۱. Shinto مذهبِ بیشتر ژاپنی‌ها. م

همان طور که پیش بینی می شد، مارکی قهوه‌ی بعد از شام خود را نیم‌خورده گذاشت و رو به پسرش کرد و گفت:
 - خوب کیوآکی، حالا با یک دست بیلارد چطوری؟
 و مادرش گفت:
 - خوب پس من شما را تنها می‌گذارم.

کیوآکی امشب خیلی خوشحال بود و در نتیجه ژست‌هایی از این دست کمترین اثر ناگواری بر روحیه‌ی شادش نمی‌گذاشت. مادرش به ساختمان اصلی بازگشت و او همراه پدرش به اتاق بیلارد رفت. اتاق دیوارهایی داشت از چوب بلوط و تزئیناتی به سبک انگلیسی که تابلویی از چهره‌ی پدر بزرگش بر آن دیده می‌شد و نیز تابلو نقاشی رنگ و روغنی بزرگی از صحنه‌های نبردهای دریایی ژاپن و روسیه بر یکی از دیوارها به چشم می‌خورد، همه‌ی میهمانان از زیبایی این اتاق تعریف می‌کردند. یکی از شاگردان سرجان میلز^۱ که پرتره‌ی مشهور گلاستون^۲ را طراحی کرده بود، در طول اقامتش در ژاپن آن تابلو را از چهره‌ی پدر بزرگ کیوآکی کشیده بود. و حالا پدر بزرگش با لباس تمام رسمی از میان سایه‌ها به آن دو می‌نگریست.

تابلو ترکیب ساده‌ای داشت، لیکن نقاش در ادغام ایده‌آلیسم با واقعیت سوژه که خیلی جدی و شق و رق بود، هنرمندی و چیره‌دستی بسیاری نشان داده و در نتیجه موفق شده بود آن حالت سرسختانه و رام نشدنی یک عضو مجلس اعیان را القا کند، ضمن آن که خصوصیات شخصی‌ای را نیز که برای هر خانواده‌ای گرامی شمرده می‌شود - مثل زگیل‌های روی گونه‌اش - در نظر گرفته و با دقت نقاشی‌شان کرده بود.

۱. Sir John millais سرجان اورت میلز. نقاش انگلیسی (۱۸۲۹-۱۸۹۶)م

۲. Gladstone ویلیام یوارت گلاستون، سیاستمدار انگلیسی (۱۷۰۹-۱۸۹۸) نخست وزیر در سال‌های ۱۸۸۰-۸۵ و ۱۸۸۶ و ۱۸۹۲-۹۴م

بنا به رسم خانوادگی، هرگاه خدمتکار جدیدی از استان آباء و اجدادی‌شان یعنی کاگوشیما از راه می‌رسید، او را به محل نصب تابلو می‌بردند تا در برابر آن ادای احترام کند. چند ساعت پیش از مرگ پدر بزرگ، با این که اتاق بیلارد خالی بود و احتمال پوشیدگی ریسمان تابلو نیز نمی‌رفت، قاب با صدای مهیبی بر زمین افتاد و طنین آن در تمام خانه پیچید.

اتاق سه میز بیلارد با روکشی از مرمر ایتالیایی داشت. با این که از زمان جنگ با چین بازی با سه گوی متداول شده بود، در اتاق بیلارد ماتسوگائه هرگز به این شیوه بازی نمی‌شد؛ کیوآکی و پدرش از چهارگوی استفاده می‌کردند. مستخدم پیشتر گوه‌ای سفید و قرمز را به ترتیب روی میز قرار داده بود و یک چوب به مارکی و چوب دیگری به پسرش داد. کیوآکی در حالی که سر چوبش را با گچ ایتالیایی درست شده از خاکستر فشرده‌ی آتشفشان می‌سایید، به سطح میز نگاه می‌کرد. گوی‌های عاجی سفید و قرمز بی‌حرکت روی ماهوت سبز قرار داشت و سایه‌های گردشان مانند گوشماهی‌هایی به نظر می‌رسید که مردانه می‌خواهند با تردید پیش بروند. آن‌ها کوچک‌ترین توجهی در او بر نمی‌انگیختند. احساس کسی را داشت که انگار وسط روز در ازدحام خیابانی ناشناخته برابر اشکال عجیبی ایستاده باشد که برایش کاملاً گنگ و بی‌مفهوم بود. این حالت کم‌حوصلگی که در چهره‌ی زیبای پسر موج می‌زد همیشه باعث ناراحتی مارکی می‌شد. با این که کیوآکی امشب احساس خرسندی می‌کرد، چشمان‌اش کماکان بی‌فروغ می‌نمود. پدرش در حالی که موضوعی برای صحبت پیدا کرده بود، گفت: -هیچ می‌دانی، دو شاهزاده‌ی سیامی^۱ عازم ژاپن هستند تا در مدرسه‌ی نخبگان ادامه‌ی تحصیل بدهند؟

۱. Siame نام سابق کشور تایلند واقع در جنوب شرقی آسیا.

نه.

از آن جا که آن ها در کلاس تو درس می خوانند، ممکن است ما چند روزی پیش خودمان نگه شان داریم. من این را به وزارت امور خارجه پیشنهاد کرده ام. آن جا کشوری است که اخیراً پیشرفت های زیادی کرده. آن ها بردگی را لغو کرده اند و مشغول احداث راه آهن و چیزهای دیگر هستند. خوب حواست را جمع کن که وقتی با آن ها روبه رو می شوی این موضوع ها را به یاد داشته باشی.

پدرش گوی های خود را به ترتیب چید. کیوآکی پشت سرش ایستاده بود و او را نگاه می کرد که چطور مانند ببری چاق و چله دولا شده و چوبش را با حالتی خشونت آمیز و خطرناک می چرخاند. پسر جوان نتوانست لبخندی را که ناگهان بر لبانش نشست، فرو بنشاند. احساس شادمانه ای که در درونش موج می زد با صدایی آرام، با رؤیایی از سرزمین گرمسیر اسرارآمیزی به صورت مبهمی در ذهن اش به هم آمیخت و همان احساس دلپذیری را که تمام گوی های عاج سفید و قرمز برایش داشتند در او پدید می آورد. آنگاه شادی او، که تا این هنگام تنها به اندازه ی قطعه ای کریستال صاف و خالص بود، ناگهان به صورت گستره ی سرسبز جنگل در منطقه ی گرمسیر درآمد.

مارکی در بازی بیلارد به تمام معنی حرفه ای بود و کیوآکی هیچگاه برایش رقیب به حساب نمی آمد و به مهارت او نمی رسید. پس از این که هر کدام پنج ضربه ی اول شان را زدند، پدرش ناگهان از آن سرمیز با حالتی که کیوآکی انتظارش را می کشید، گفت:

فکر می کنم حالا یک کمی قدم بزنم. تو چه فکر می کنی؟

کیوآکی پاسخ نداد. سپس پدرش پیشنهاد کاملاً غیرمنتظره ای مطرح کرد:

- تو می توانی درست تا درِ ورودی بیایی، خوب؟ درست مثلِ دورانِ
بچگی ات!

کییو آکی که شگفت زده مانده بود، با چشمانِ سیاه و درخشانِ خود
به پدرش نگاه کرد در همین حال، مارکی غافلگیرش کرد. او یک امتیاز
از پسرش گرفته بود.

معشوقه ی پدرش در یکی از سه خانه ای سکونت داشت که بیرون
درست در مجاورتِ دروازه ی ورودی خانه ی آن ها بنا شده بود، و دو
خانه ی دیگر را خانواده های اروپایی اجاره کرده بودند. هر یک از
خانه ها پشتِ ساختمانِ درِ ورودی جداگانه ای داشت و با حصاری از
املاکِ خانواده ی ماتسوگائه جدا می شد. بچه های خانواده های اروپایی
آزاد بودند و از این موقعیت استفاده می کردند و همه روز در زمین های
آن املاک به بازی می پرداختند. تنها دری که قفلی زنگ زده بر آن دیده
می شد، درِ پشتی خانه ی معشوقه ی پدرش بود.

فاصله ی درِ جلوی ساختمانِ اصلی تا دروازه ی جلو نیم مایلی
می شد. وقتی کییو آکی کوچک بود، پدرش هنگام رفتن به دیدارِ
معشوقه دست اش را می گرفت و او را تا جلو ساختمان با خود می برد.
در آن جا آن دو از یکدیگر جدا می شدند، سپس پیشخدمتی کییو آکی را
به خانه باز می گرداند.

هرگاه پدرش برای انجامِ کاری از خانه خارج می شد، معمولاً از
کالسکه استفاده می کرد. در نتیجه هر وقت پیاده از خانه بیرون می رفت،
مقصدش بر همگان کاملاً روشن بود. در چنین مواقعی، همیشه
همراهی کردنِ پدر به چشم کییو آکی دردناک می آمد. با این که نوعی
احساسِ ساده و غریزیِ پسرانه او را و می داشت تا بخواهد که به خاطرِ
مادر، پدرش را از این کار باز دارد، با وجود این، آن حالتِ بی اختیاری
همواره در ماندگی تلخی در او به وجود می آورد. البته مادرش نیز از این

که دریابد کیوآکی پدرش را در این گردش‌های شبانه همراهی کرده است هرگز خوشحال نمی‌شد. به رغم انزجارِ مادر از این کار، پدرش بیشتر پافشاری می‌کرد که دستِ پسرش را بگیرد و همراه خود ببرد. کیوآکی خیلی زود دریافته بود که پدر در خفا میل دارد تا او را در خیانت به مادرش شریکِ جرم کند.

به هر حال در این شبِ سردِ نوامبر، این گردشِ پیاده کاملاً تازگی داشت. کیوآکی در حالی که پدر پالتوش را که مباشر برایش گرفته بود، می‌پوشید، اتاقِ بیلارد را ترک گفت تا به اتاقِ خود برود و پالتوی مدرسه‌اش را بیاورد که دکمه‌های فلزی داشت. مثل همیشه، مباشر کنارِ در ایستاده و هدیه‌ی طبق معمول پیچیده در حریرِ بنفش را در بغل داشت سپس طبقِ رسمِ همیشگی به فاصله‌ی ده گام پشتِ سرِ اربابِ خود راه می‌افتاد و او را دنبال می‌کرد.

ماه می درخشید، و باد در میانِ شاخه‌های درختان زمزمه می‌کرد. با این که پدرش به خود زحمت نمی‌داد که برگردد و به هیکلِ شبح مانند یامادا^۱ی مباشر نگاهی بیندازد، کیوآکی آنقدر نگرانی و دل‌مشغولی داشت که بیش از یکبار برگردد و پشتِ سرش را نگاه کند. یامادا که حتی یک شال هم روی هاکامایش نینداخته بود، در حالی که روی پاهای ناموزونش تلوتلو می‌خورد، با دستانی پوشیده در دستکش سفید، بسته‌ی پیچیده در حریرِ بنفش را بغل گرفته و پشتِ سرِ آن‌ها حرکت می‌کرد. عینک‌اش در نور مهتاب همچون تکه‌ای یخ می‌درخشید. کیوآکی با شگفتی به این مرد می‌اندیشید که آنقدر وفاداری در وجودش داشت که هرگز اجازه نداده بود چیزی از لب‌هایش بیرون بیاید. در ژرفای وجودش، چه هیجان‌ها و شهوت‌هایی می‌توانست

1. Yamada

مثلِ فَرِ فشرده‌ی زنگرده‌ای روی هم انباشته مانده باشد؟ از مارکی برون‌گرای خوش مشرب که بگذریم، پسرِ خجالتی‌اش که فردی بی تفاوت می‌نمود، خیلی بیش از پدر می‌توانست احساساتِ پنهانِ دیگران را درک کند و تشخیص دهد.

صدای هوهوی جغدها و بادی که در میان شاخه‌های درختان می‌وزید، کییوآکی را که چهره‌اش گل انداخته بود به یاد منظره‌ی درختانِ رقصان در باد، در عکسِ مراسمِ یادبود انداخت. در آن شبِ سردِ زمستانی، هم چنان که پیش می‌رفتند، پدرش مشتاقانه به گوشتِ صورتی رنگِ بدنی می‌اندیشید که با گرمی و صمیمیت انتظارش را می‌کشید. در حالی که افکارِ پسرش پیرامونِ مرگِ دور می‌زد.

مارکی در حالی که سرخوشانه می‌نمود و با نوکِ عصایش شن‌ها را اینور و آنور می‌کرد و پیش می‌رفت، ناگهان برگشت و به کییوآکی گفت: - پسر، انگار تو زیاد اهلِ خوشگذرانی نیستی، ها؟ من نمی‌توانم برایت بگویم که وقتی هنوز به سن و سال تو بودم چه تفریح‌هایی داشتم. ببین، چه طور است دفعه‌ی آینده که برای تماشای برنامه‌ی تأثر می‌روم تو را هم با خودم ببرم؟ اگر می‌خواهی چندتایی از دوستانِ مدرسه‌ات را هم با خودت بیاور.

- نه، خیلی ممنون.

کییوآکی در حالی که زیر لب حرف می‌زد، می‌لرزید. ناگهان احساس کرد که پاهایش به زمین چسبیده است. با این گفته‌ی پدر، تمامِ خوشحالی و شادی‌اش، هم چون گلدانی که به زمین بیفتد و خرد شود، از هم پاشید.

- چی شده، ها؟

- خواهش می‌کنم مرا ببخشید، شب بخیر.

کییوآکی روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سرعت از جلو درِ خانه‌ی غربی که با نور ملایمی روشن بود، گذشت و پیاده به طرف ساختمان اصلی خانه رفت که چراغ‌هایش بیرونِ درِ ورودی را روشن می‌کرد و از دور، از میان درختان سوسو می‌زد.

آن شب نتوانست بخوابد. اما اندیشیدن به پدر و مادرش نبود که آزارش می‌داد. برعکس، تمام افکارش گرد این مسأله دور می‌زد که چگونه می‌تواند از ساتو کو انتقام بگیرد. «او آن قدر بی‌رحم بوده که مرا به طرف مرکز یک تله هدایت کند. مدتِ ده روز مرا عذاب داده و تنها یک چیز می‌توانسته در ذهن‌اش داشته باشد: این که مرا با زجر و درد باقی بگذارد. نمی‌توانم اجازه دهم بی‌مجازات در برود. ولی خوب، من که به هیچ عنوان قادر نیستم در ابداع راه‌های شکنجه‌ی مردم به پای او برسم. چه کاری از من ساخته است؟ بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که نشان دهم من نیز به همان اندازه‌ی پدرم برای غرورِ زنان هیچ احترامی قائل نمی‌شوم. ای کاش می‌توانستم چیزی به او بگویم و یا برایش بنویسم که آن قدر توهین‌آمیز باشد که منظورم را دقیقاً برایش روشن کند. متأسفانه همیشه مشکل و نقطه ضعف‌ام این بوده که به اندازه‌ی کافی پُرو نیستم تا بی‌پرده و بی‌هیچ نزاکتی به مردم بفهمانم که خودم واقعاً چه احساس می‌کنم. این تنها کافی نیست که به او بگویم به هیچ وجه مرا به خود جلب نمی‌کند. تازه این به او کلی میدان می‌دهد تا نقشه‌های جدیدی طرح‌ریزی کند. باید آبرویش را ببرم. باید آن چنان تحقیرش کنم که دیگر هرگز نخواهد دوباره پیش من برگردد. این کاری است که باید انجام دهم. کاری خواهم کرد که برای نخستین بار در عمرش از کرده‌اش پشیمان شود.»

با این همه، تصمیم‌های کییوآکی ضعیف می‌نمودند. هنوز هیچ طرح خاصی به نظرش نرسیده بود.

در هر سوی تختخوابش، پاراوانی سه تکه و تزیین شده با اشعارِ هان‌شان^۱ قرار داشت. پایینِ تختخواب، طوطی‌ای ساخته شده از سنگِ یشم سبز دیده می‌شد که از بالای پایه‌ای خراطی شده از چوبِ خوش‌عطرِ صندل به او نگاه می‌کرد. چیزهای متداولِ روز مثل آثارِ رودن^۲ یا سزان^۳ به ندرت توجه‌اش را به خود جلب می‌کرد. سلیقه‌ای بیشتر محافظه‌کارانه داشت. خواب از چشم پریده، به طوطی خیره شد. به نظرش آمد که هر یک از جزیی‌ترین نقوشِ این مجسمه‌ی یشم سبزِ کدر، حتی آخرین خطوطِ ظریفِ پرهای بالِ آن واضح‌تر از همیشه می‌درخشید. چنین می‌نمود که پرنده در جا بال‌بال می‌زد و گویی همچون شب‌چی در تاریکی از جای کنده می‌شد و کیوآکی را اندکی مضطرب می‌ساخت. وقتی دریافت که در واقع پرتوی از نور ماه که از لای پرده به درون می‌تابد، روی طوطی افتاده و آن را به این صورت نشان می‌دهد، از جای جست و با حرکتی ناگهانی پرده را کاملاً کنار زد. ماه کاملاً در آسمان بالا آمده بود؛ نورِ آن به درون تابید و تختخواب را کاملاً در بر گرفت.

پرتو ماه آن قدر خیره‌کننده بود که بیشتر موجبِ سرخوشی می‌شد تا به وجود آمدنِ فضایی سنگین و مالیخولیایی. کیوآکی به یاد ابریشمِ براق و سرد کیمونوی ساتوکو افتاد. انگار می‌توانست با وضوح خاصی که در معیارهای دنیوی نمی‌گنجد، چشم‌های دخترِ جوان را توی قرصِ ماه ببیند؛ آن چشمانِ درشتِ شکوهمند که با حالتی ناراحت‌کننده آن قدر نزدیک، در برابرِ خود دیده بود. بادِ دیگر آرام گرفته و فرونشسته بود.

۱. Han Shan از شعرای چین م.

۲. Rodin اوگوست رودن، پیکرتراش مشهور فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۱۷) که مشهورترین تندیس ساخته‌ی او متفکر نام دارد. م.

۳. Cezanne پل سزان نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۳۹-۱۹۰۶) م.

گرمی بدنِ کیوآکی را نمی شد تنها به دلیلِ دمای اتاق پنداشت؛ چیزی مثل تب تا لاله های گوش اش را می سوزاند. پتو را پس زد و یقه ی پیراهن خوابش را باز کرد. آتش هم چنان در زیر پوست اش می سوخت؛ احساس کرد که هیچ چاره ای ندارد جز این که پیراهن خوابش را نیز از تن در آورد و بدنش را عریان در برابر نور مهتاب قرار دهد. بالاخره خسته از اندیشیدن، روی شکم غلتید و در حالی که صورتش را توی بالش فرو می برد و پشتِ عریانش در معرض تابش نور ماه قرار داشت، دراز کشید، اما خونِ داغ همچنان در شقیقه هایش می تپید.

لحظه ای چند به همین صورت دراز کشید، در حالی که نور ماه پهنه ی سفید و صافِ پشت اش را - که با هیچ چیز قابل مقایسه نبود - می نواخت؛ نور، خطوط موزونِ بدنش را مشخص می کرد، انگار می خواست با ظرافت، زیباییِ چشمگیر و مردانه ی او را منتشر کند و نشان دهد که در واقع این گوشتِ بدنِ یک زن نیست بلکه به مرد جوانی تعلق دارد که هنوز به بلوغ نرسیده است.

ماه با پرتو درخشانی به طرفِ چپِ بدنِ کیوآکی می تابید، جایی که گوشتِ پریده رنگِ آن آرام آرام با ضرباهنگِ قلب اش می تپید. در آن قسمتِ بدن اش سه خالِ کوچک و تقریباً غیر قابل رؤیت داشت. همان گونه که سه ستاره ی کمر بند اوریون^۱ در نور درخشانِ مهتاب محو می شوند، این سه خالِ کوچک نیز زیر پرتو ماه تقریباً ناپدید شده بودند.

۱. Orion جبار، یکی از صورت های فلکی مرکب از هفتاد ستاره که در مشرقِ برج ثور قرار دارد. م.

در سال ۱۹۱۰، والاحضرت رامای ششم^۱ به جانشینی پدر متوفایش رامای پنجم بر تخت سلطنت سیام نشست. یکی از شاهزادگانی که عازم ژاپن شده بود تا در آن جا به تحصیل بپردازد، برادر کوچک او شاهزاده پاتانادید^۲ بود که لقب رسمی پرا اونگ چائو^۳ داشت. همراه وی، شاهزاده کرید سادا^۴ پسر عموی هیجده ساله اش که بهترین دوست اش نیز به شمار می رفت، یکی از نوادگان اعلیحضرت رامای چهارم بود که به لقب رسمی مون چائو^۵ خوانده می شد. شاهزاده پاتانادید او را به اختصار کری^۶ خطاب می کرد اما شاهزاده کرید سادا، با توجه به موقعیت پاتانادید و وابستگی اش به مقام سلطنت، رفتار محترمانه تری با او داشت و او را همواره با لقب چائو پی^۷ مورد خطاب قرار می داد.

شاهزادگان، هر دو بودایی های پرو پا قرص و متدینی بودند. اما بیشتر اوقات نه تنها همانند نجیب زادگان انگلیسی لباس می پوشیدند،

1. Rabma VI

2. Pattanadid

3. Praong chao

4. Kriksada

5. Mon chao

6. Kri

7. Chao p.

بلکه حتی زبان انگلیسی را نیز با تسلط کامل حرف می زدند و در واقع پادشاه جدید به همین دلیل و از بیم آن که نکند آن‌ها بیش از اندازه غرب زده شوند، تصمیم گرفت هر دو را برای تحصیلات عالی دانشگاهی به ژاپن بفرستد. هیچ یک از دو شاهزاده با این تصمیم مخالفتی نشان ندادند، اگرچه از یک نظر برای شان اندکی ناگوار بود. ترک گفتن سیام در واقع باعث جدایی چائویی از خواهر کوچکتر کری می شد.

درباریان از عشق این دو جوان نسبت به یکدیگر شادمان بودند و از آن جا که مراسم نامزدی آنان در پایان دوره‌ی تحصیلات چائویی از پیش انجام گرفته بود، آینده‌ی آن دو از هر جهت تأمین و تبثیت شده می نمود. لیکن وقتی که پسر جوان با کشتی آن جا را ترک گفت، شدت ناراحتی اش موجب نگرانی شد آن هم در کشوری که اصولاً در آن رسم نیست کسی این گونه با صراحت احساسات خود را ابراز کند.

سفر دریایی و محبت پسر عمو تا اندازه‌ی زیادی کمک کرد تا نگرانی شاهزاده‌ی جوان تسکین یابد و زمانی که آن‌ها برای اقامت نزد خانواده‌ی ماتسوگائه از راه رسیدند، کیوآکی با چهره‌های گندمگون و سرشار از شادی شان مواجه شد.

شاهزادگان آزاد بودند که تا آغاز تعطیلات زمستانی به دلخواه خود برنامه‌ی درسی مدرسه را دنبال کنند. با این که می بایست از ماه ژانویه سر کلاس حاضر می شدند، اما برای شروع ترم بهار رسماً ثبت نام نکرده بودند و در این فاصله فرصت داشتند تا خود را با محیط و آب و هوای تازه تطبیق دهند و به طور فشرده زبان ژاپنی را فراگیرند.

شاهزادگان در طول مدت اقامت شان نزد خانواده‌ی ماتسوگائه، در دو اتاق همجوار ویژه‌ی میهمانان در طبقه‌ی دوم ساختمان غربی

سکونت گزیدند که با سیستم لوله کشی بخار گرم می شد که از شیکاگو^۱ وارد کرده بودند. برای کیوآکی و میهمانانش، ساعات پیش از صرفِ شام و به گفتگو نشستن با افراد خانواده‌ی ماتسوگانه اندکی ملال‌آور و ناخوشایند بود، اما پس از صرفِ غذا که هر سه تنها می ماندند، ناگهان یخ تشریفات و تعارفات خشک آب می شد و شاهزادگان عکس‌هایی از معابد طلایی و مناظر زیبای بانکوک^۲ را به کیوآکی نشان می دادند. کیوآکی متوجه شد که خلق و خو و رفتار شاهزاده کریدسادا اندکی بچگانه است، اما در خود کشش و نزدیکی بیشتری نسبت به شاهزاده پاتانادید احساس کرد زیرا دریافت که او نیز همچون خودش افکار و اندیشه‌هایی رویایی دارد.

یکی از عکس‌ها منظره‌ای جامع از معبد وات-پو^۳ را نشان می داد که به خاطر داشتن تندیس عظیم بودای خفته شهرت بسیار دارد. از آن جا که عکاسی چیره دست با ظرافت و هنرمندی عکس را گرفته بود، چنین به نظر می آمد که معبد درست پیش روی بیننده قرار گرفته است. نخل‌ها با وقار تکان می خوردند و هر یک از جزییات برگ‌های انبوه و سبز آن به وضوح به چشم می آمد و در زمینه‌ی پشت آن آسمان منطقه‌ی گرمسیر دیده می شد که رنگ تند آبی آن با سفیدی ابرها تضاد داشت. ساختمان‌های صومعه با هیچ چیز قابل قیاس نبود؛ آن‌ها با رنگ‌های درخشان طلایی، قرمز و سفید خود هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می دادند. در طرفین در و رودی قرمز رنگی که حاشیه‌ی آن با رنگ طلایی تذهیب شده بود، دو تندیس زرین از جنگجویان نگهبان خدایان قرار داشت. نقوش برجسته‌ی طلایی و ظریف دیوارها و

1. Chicago

۲. Bangkok پایتخت کشور پادشاهی تایلند.

3. Wat- po

کنده کاری ستون‌های سفید رنگِ معبد در قسمتِ فوقانی حالتی شبیه کتیبه را در ذهنِ بیننده تداعی می‌کرد. سقفِ معبد با برج‌های کوچکِ مخروطی پوشیده از نقش‌های برجسته‌ی ظریفی از طلا و رنگِ قرمز جلوه‌ی خاصی داشت؛ از میانِ آن‌ها ساختمانِ خزانهِ دیده می‌شد که مناره‌های مارپیچ درخشان از فرازِ برج سه طبقه‌اش به آسمانِ روشن و آبی سر می‌سود.

شاهزادگان با دیدنِ آثارِ تمجید و ستایشی که از تماشای عکس‌ها در چهره‌ی کیوآکی پیدا شده بود، خیلی خوشحال شدند. سپس شاهزاده پاتانادید به حرف زدن پرداخت. در چشمانِ زیبا و درشت و ظریف‌اش که به پایینِ دوخته شده بود، نگاهی درخشید که با چهره‌ی نرم و گردشِ مغایرتِ بسیار داشت.

- این معبد برای من ویژگی خاصی دارد. در طولِ سفرم به ژاپن مرتب خوابِ آن را می‌دیدم. به نظر می‌رسید که سقف‌های زرینِ آن از میانِ دریای شب بیرون آمده و بر آب شناور است. کشتی سینه‌ی امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت؛ اگر چه تمامِ ساختمانِ معبد دیده می‌شد، اما چنان می‌نمود که از من فاصله‌ی زیادی دارد. وقتی که از توی موج‌ها بیرون آمد، زیر نورِ ستاره‌ها همان گونه می‌درخشید که سطحِ دریا در پرتو درخشانِ مهتاب. در حالی که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بودم، دست‌هایم را پیشِ رو بر هم نهادم و به احترامِ آن تعظیم کردم. همان طوری که در خواب پیش می‌آید، با این گه شب بود و معبد با من فاصله‌ی زیادی داشت، با این حال تمامِ جزئیاتِ تزیین‌های ظریفِ طلایی و قرمزِ آن را به وضوح مشاهده می‌کردم.

قضیه را برای کُری تعریف کردم و گفتم که به نظر می‌آید معبد ما را تا ژاپن دنبال می‌کند. ولی او خندید و گفت آن چه که در واقع مرا تا ژاپن تعقیب می‌کند معبد نیست بلکه یاد و خاطره‌ی چیزِ دیگری است. در

آن لحظه از دست‌اش عصبانی شدم، لیکن حالا انگار با این گفته‌اش موافقم. تمامی چیزهای مقدس نمادهای ویژه‌ای دارند که رؤیاها و خاطرات نیز واجد آن هستند، و به همین دلیل چیزهایی را که با فاصله‌ی زمانی یا مکانی از آن‌ها دور شده‌ایم، به طور ناگهانی و معجزه‌آسا در دسترس مان قرار می‌دهد. رؤیاها، خاطره‌ها و چیزهای مقدس همه شبیه یکدیگرند، چرا که همه‌ی آن‌ها دور از دسترس مان‌اند و دیگر برای مان ملموس نیستند. اگر برای یک بار هم که شده با خطی مرزی از آن چیزی که برای مان ملموس بوده جدا شویم، آن شیئی بلافاصله برای مان به چیزی مقدس بدل می‌شود، زیرا خاصیت زیبایی همان چیز را به خود می‌گیرد که دیگر ملموس نیست؛ و این همان خاصیتی است که در واقع معجزه است. در اصل، همه‌ی اشیاء این خاصیت مقدس بودن را دارند، ولی ما به محض دستیابی به آن‌ها این ویژگی را از آن‌ها می‌زداییم. انسان چه موجودِ شگفت‌انگیزی است! تماس او موجب آلوده شدن می‌شود در حالی که منشاء اعجاز در وجود خود او نهفته است.

شاهزاده کرید سادا حرف او را قطع کرد و گفت:

«او موضوع را خیلی مشکل و پیچیده جلوه می‌دهد. در اصل چیزی که فکرش را به خود مشغول کرده دختری است که در بانکوک مانده و شاهزاده عاشقِ اوست. چاتویی، عکس‌اش را به کیوآکی نشان بده. رنگِ شاهزاده پاتانادید به سرخی گرایید، لیکن رنگِ تیره‌ی پوست‌اش جریانِ خونی را که به گونه‌هایش دویده بود، کاملاً نشان نمی‌داد. کیوآکی که متوجه ناراحتی میهمانش شده بود، موضوع بحث را برگرداند.

«آیا شما غالباً چنین خواب‌هایی می‌بینید؟ من دفتری دارم که تمام خواب‌هایم را توی آن یادداشت می‌کنم.

چشمان چائوپیی با کنجکاوی درخشید و پاسخ داد:
- دلم می خواست زبان ژاپنی ام آنقدر خوب بود که می توانستم آن را
بخوانم.

کییوآکی دریافت با این که مجبور بوده به زبان انگلیسی صحبت
کند، اما به همین زودی توانسته جاذبه ای را که خواب و رؤیا برایش
داشت به چائوپیی القا کند، چیزی که هرگز جرأت نکرده بود آن را حتی
برای هوندا فاش سازد. احساس کرد که بیشتر و بیشتر از چائوپیی
خوشش می آید. پس از لحظاتی چند، چنین می نمود که گفتگویشان
اندکی کسالت آور پیش می رود؛ کییوآکی متوجه برقی شیطنتی شد که در
چشمان شاهزاده کرید سادا می درخشید. ناگهان دریافت که مشکل از
کجا آب می خورد. او هیچ تمایل یا اصراری برای دیدن عکس از خود
نشان نداده بود، در حالی که این همان چیزی بود که چائوپیی از وی
انتظار داشت. به فوریت گفت:

- خواهش می کنم عکس آن خوابی را که از سیام شما را دنبال کرده
نشانم بدهید.

کرید سادا مثل همیشه با شیطنت وارد بحث شد و گفت:
- منظورت معبد است یا آن دختر؟

با این که چائوپیی او را به خاطر رفتار سپکسرانه و دور از شأنش
سرزنش کرد، اما به نظر نمی آمد که پشیمان باشد. وقتی که بالاخره
پسرعمویش عکس را درآورد، او مشتاقانه با انگشت به آن اشاره کرد و
گفت:

- شاهزاده خانم چانتراپا^۱ خواهر کوچک من است، معنی نامش
«مہتاب» است، اما ما معمولاً او را یینگ چان^۲ صدا می کنیم.

وقتی کییوآکی به عکس نگاه کرد، از این که دید آن دختر جوان

1. Chantrapa

2. Ying chan

خیلی ساده‌تر از آن چیزی است که او تصورش را می‌کرده، اندکی مایوس شد. دختر به سبک غربی‌ها، لباسی از تور سفید به تن داشت. گیسوانش را با روبان سفیدی بسته بود و گردن او پیزی از مروارید به گردن داشت. به نظر ساده و چشم و گوش بسته می‌آمد. هر یک از دانشجویان مدرسه‌ی نخبگان می‌توانستند عکس دختری مثل او را همراه داشته باشند. موهای زیبا و موافش که روی شانه‌هایش ریخته بود، توجه و کوشش او را در مراقبت از آن‌ها نشان می‌داد. لیکن ابروان نسبتاً کشیده‌ای که بالای چشمان درشت و خجالتی‌اش قرار داشت، همراه با لبانی که هم چون گلبرگ‌های گلی خوشرنگ پیش از بارش باران اندکی از هم بازمانده بود، و خلاصه همه‌ی اعضای چهره‌اش معصومیت دختری را تداعی می‌کرد که هنوز از زیبایی خود آگاه نیست. البته چنین حالتی لطف خاصی داشت، اما همانگونه که جوجه‌ی پرنده از قدرت پرواز خود آگاه نیست، به نظر می‌رسید که شاهزاده خانم نیز بیش از اندازه به زیبایی خود بی‌تفاوت است.

کییوآکی با خود اندیشید: «در مقایسه با این دختر، ساتوکو صدبار یا بهتر بگویم هزار بار بیشتر زن است. و آیا دقیقاً به همین دلیل نیست که اغلب نیست به من بدجنسی می‌کند؟ و تازه از این گذشته، او خیلی از این دختر زیباتر است. خوب می‌داند که چقدر زیباست. چیزی نیست که او نداند، و متأسفانه این را هم می‌داند که من تا چه اندازه در این مسائل بی‌تجربه هستم.»

چائوپی که متوجه شد کییوآکی چگونه به عکس دلدارش خیره شده - و شاید هم تا اندازه‌ای نگران که مبادا او نیز به شاهزاده خانم دل ببندد - ناگهان دستان کشیده‌ی کهربایی رنگ‌اش را دراز کرد و عکس را پس گرفت، در همین حال چشم کییوآکی به تالوئی سبز افتاد و برای نخستین بار متوجه انگشتی زیبای چائوپی شد. سنگ آن زمردی

گرانبها و مربع شکل بود. در دو طرفِ آن، سرِ حیوانِ درنده‌ای به نام **یاکشا**^۱ مظهرِ خدایانِ جنگجو به نحو ظریفی با طلا حک شده بود، به هر حال انگشتیِ بزرگی بود با ارزشی کلان و این که تا آن لحظه کیوآکی اصلاً متوجه‌اش نشده بود، خود نشان می‌داد که او اصلاً تا چه اندازه به دیگران توجه دارد.

شاهزاده پاتاناید توضیح داد:

– من در ماه مه^۲ متولد شده‌ام. این سنگِ ماه تولدم است. [و با شرم افزود:] یینگ‌چان آن را به عنوان هدیه‌ی خداحافظی به من داده. کیوآکی گوشزد کرد:

– اما اگر شما چنین چیز گرانبهایی را در مدرسه‌ی نخبگان به انگشت داشته باشید، فکر می‌کنم بی‌تردید مسئولان به شما تذکر خواهند داد که دیگر از آن استفاده نکنید.

دو شاهزاده‌ی جوان در حالی که این موضوع اندکی شگفت‌زده‌شان کرده بود، خیلی صمیمانه به زبانِ خود با یکدیگر به گفتگو پرداختند، اما زود متوجه بی‌ادبی ناخواسته‌ی خود شدند و به خاطرِ کیوآکی بارِ دیگر مکالمه‌شان را به زبانِ انگلیسی از سر گرفتند. کیوآکی به آن‌ها خاطر نشان کرد که با پدرش صحبت می‌کند تا او ترتیبی بدهد که در بانک صندوقِ امانتی برای‌شان بگیرد. پس از آن که شاهزادگان خیال‌شان از این بابت راحت شد، بارِ دیگر به گفتگوهای صمیمانه پرداختند. شاهزاده کرید سادا نیز عکسِ کوچکی از دلدارِ خود را نشان داد. سپس هر دو میهمان مصرانه از کیوآکی خواستند تا او نیز عکسِ دخترِی را که دوست می‌دارد به آنان نشان دهد. کیوآکی که برای لحظه‌ای تحت تأثیرِ غرورِ جوانی قرار گرفته بود، با عجله گفت:

- در ژاپن چنین رسمی برای رد و بدل کردن عکس نداریم. اما خوب، به طور حتم من در آینده‌ای بسیار نزدیک او را به شما معرفی خواهم کرد.

در این حال آن قدر شهامت نداشت که عکس‌های ساتوکو را به آن‌ها نشان دهد که از دوران بچگی آلبوم‌هایش را پُر کرده بود.

ناگهان به ذهن‌اش رسید که در تمامی عمرش و تا امروز همیشه مورد ستایش و تمجید همگان بوده، حال آن که تمام این مدت را در چهارچوب محیط ملال‌انگیز خانوادگی خودگذرانده بی‌آن که به غیر از ساتوکو هیچ دوست و همراه زن دیگری داشته باشد.

و تازه ساتوکو به اندازه‌ی هر چیز دیگری در واقع برایش دشمن محسوب می‌شد؛ چرا که او با آن زن ایده‌آل دوست داشتنی و با محبتی که دو شاهزاده‌ی جوان تصور می‌کردند و در اندیشه‌ی خود مورد ستایش قرار می‌دادند، زمین تا آسمان فاصله داشت. کییوآکی حس می‌کرد آتشفشان خشم‌اش بر تمامی کمبودهایی که احساس می‌کرد و بر وی غلبه داشت، طغیان می‌کند. حال که به گفته‌های پدر مست‌اش طی آن «گردش شبانه» می‌اندیشید - اگر چه بالحنی سرشار از محبت - به نظر می‌رسید که انگار چاشنی طعنه داشته است.

ناگهان تمام آن چیزهایی که غرورش باعث می‌شد پس‌شان بزند و به آن‌ها بی‌توجه بماند، چندان اهمیت یافته بود که می‌توانست سبب تحقیر او شود. همه چیز این شاهزادگان جوان و دلزنده‌ای که از مناطق گرمسیری آمده بودند - پوست قهوه‌ای رنگ‌شان، آن نیروی مردانگی که در چشم‌هاشان می‌درخشید، انگشتان کشیده‌ی کهربایی رنگ‌شان که از هم‌اکنون آنقدر در ناز و نوازش کردن تجربه داشتند - همه و همه‌ی این چیزها به نظر می‌رسید که کییوآکی را سرزنش می‌کند: «چی؟ تو با این سن، هنوز یک ماجرای عاشقانه نداشته‌ای؟»

کیو آکی که احساس می کرد متانت و غرورش در حال تبخیر شدن است، با آخرین اندوخته ی بازمانده از وقار و خونسردی اش با عجله گفت:

«من به زودی زود او را به شما معرفی خواهم کرد.

اما چگونه می توانست اوضاع را جور کند؟ چگونه می توانست زیبایی ساتوکو را به رخ دوستان خارجی اش بکشد؟ زیرا که دقیقاً روز پیش بالاخره پس از شکیبایی بسیار و تأملی طولانی، آن نامه ی توهین آمیز را به ساتوکو نوشته و برایش فرستاده بود.

هریک از جملات آن نامه - نامه ای که تمام توهین های ذکر شده در آن را با زحمت زیاد از پیش تهیه و تنظیم کرده بود - به نحو خاصی در ذهن اش می درخشید. نوشته اش این چنین آغاز می شد:

«بسیار متأسفم که بگویم رفتار توهین آمیز شما مرا به نوشتن چنین نامه ای واداشته است.»

و پس از این شروع کوتاه و گستاخانه، این گونه ادامه داده بود:

«هرگاه به یاد تمامی مواردی می افتم که غالباً شما مرا با معماهای بی ربط مواجه ساخته اید، و متوجه می شوم که چگونه از ارائه ی هر گونه راه حلی، ولو این که نکته ی کوچکی برای روشن ساختن موضوع در بر داشته باشد، خودداری ورزیده اید تا شاید آن ها را خیلی جدی تر از آن چیزی جلوه دهید که هستند، این دست من که هم اکنون برای نوشتن قلم برگرفته فلج می شود، آن سان که وجودم را پژمرده می سازد. هیچ تردیدی ندارم که تصور کنم تلون احساسات شما باعث می شود که چنین رفتاری در حق من روا دارید. در رفتارتان هیچ نشانه ای از نزاکت وجود ندارد و به یقین در شما کوچک ترین اثری از محبت و یا دوستی نیست. بی تردید در پس این رفتار نکوهیده ی شما انگیزه های قوی وجود داشته که نسبت به آن ها کاملاً کور بوده اید، و شما را به سوی هدفی رهنمون می دهند که خیلی واضح است. اما حجب و حیای من مانع می شود تا پیش از این سخن بگویم.

و اما کوشش‌ها و نقشه‌های شما، حال دیگر جز کف روی امواج نیست، زیرا من با این که روزگاری غمگین بوده‌ام، دیگر از یکی از مرزهای زندگی گذشته‌ام، و از این تحولی که در وجودم پدید آمده، شاید هم به طور غیرمستقیم باید از شما تشکر کنم چرا که شاید باعث و بانی فراهم آمدن این امکان شخص شما بوده‌اید. پدرم طی یکی از گشت‌هایش به «محله‌ی خوشگلرانی» از من دعوت کرد تا همراهی‌اش کنم؛ و حال من آن مرزی را در نور دیده‌ام که بالاخره روزی هر مردی باید پشت سر بگذارد. باید به صراحت بگویم که شبی را در کنار گیشایی که پدرم برایم برگزیده بود، به صبح رساندم. چیزی نه بیش از آن برنامه‌های تفریحی که اجتماع برای آقایان مجاز ساخته است.

خوشبختانه تنها یک شب کفایت می‌کرد تا آن تغییر و تحول کامل مورد نظر به اندازه‌ی لازم در من ایجاد شود. تمام تصوّرانی که پیشتر درباره‌ی زنان در ذهن داشتم، از هم پاشید. من آموختم که دختران را تنها به چشم حیوانی کوچک، هرزه و شهوتران، و موجودی چاق و چله بنگرم که بازیچه‌ی حقیری بیش نیست. این همان پرتو نورالهام بخش فوق‌العاده‌ای است که در اجتماع مورد نظر پدرم یافت می‌شود. و با این که تا آن شب هرگز تمایلی به داشتن چنین طرز تفکری نسبت به زنان نداشتم، حال آن را کاملاً تأیید می‌کنم، تمامی ذرات وجودم می‌گویند که من پسر خلف پدرم هستم.

شاید احساس کنید که موردی برای تریک گفتن به من برای تان فراهم آمده زیرا بالاخره آن نظریات قدیمی و مرده‌ی دوران میجی را رها کرده و در عوض دیدگاه روشنفکرانه‌تری برای خود برگزیده‌ام. شاید لبخند تحقیرآمیزی بر لب آورید، زیرا تصور این که شهوت من نسبت به زنانی که با پول خریده می‌شوند این‌باور را در شما پدید می‌آورد که پس از وقت‌گذرانی با آن‌ها، احترام و ستایش من نسبت به زنان پاکدامنی هم چون شما بیشتر می‌شود. خیر! بگذارید تا من شما را از کوچک‌ترین تصویری در این باره برحذر دارم. از آن شب به بعد (که روشن شدن به مفهوم کامل کلمه در مورد من به تحقق پیوست) تمامی این معیارها را درهم شکستم و حال به سرزمینی پای نهاده‌ام که در آن دیگر هیچ مرزی وجود ندارد. گیشا و یا شاهزاده خانم، دختر باکره و یا فاحشه، دختر کارگر کارخانه و یا هنرمند، دیگر هیچ تفاوتی میان آنان نیست. هر زنی، بدون استثنا

دروغگوست و چیزی بیش نیست مگر همان «حیوانِ کوچکِ شهوترانِ چاق و چله» مابقی همه ظاهر و لباس و بزک و آرایش است. و باید این را نیز بگویم که من شما را همانند دیگران می بینم. خواهش می کنم پذیرد که از این پس آن کیوی نازنین که همیشه او را آن قدر معصوم و شیرین و انعطاف پذیر می پنداشتید، دیگر برای همیشه مرده است.»

بی تردید دو شاهزاده از این که کیوآکی آنطور غیر مترقبه ناگهان به آن ها شب بخیر گفت و با این که هنوز برای خوابیدن زود بود، شتابان اتاق را ترک گفت، کمی حیران شدند؛ انگار پیش از ترک شان با لبخند شیرینی همه ی آن چه را که از یک نجیب زاده انتظار می رفت انجام داده: حصول اطمینان از این که رختخواب شان آماده است و چیزی کم و کسر ندارند.

کیوآکی در حالی که طولِ راهروی درازِ منتهی به ساختمان اصلی را می پیمود، با خود اندیشید: «چگونه است که در چنین موقعی هرگز کسی نیست که بتوان به او اتکا کرد.» به فکر هوندا افتاد، اما آن معیارهای دقیقی که در روند دوستی بین خودشان ایجاد کرده بود، امکانِ هرگونه گفتگو در این باره را برایش ناممکن می ساخت.

باد شبانگاهی پشت پنجره های راهرو می توفید؛ راهروی که در آن خطِ نورِ ردیفِ فانوس هایش تا فاصله های دور امتداد داشت. ناگهان از ترس این که کسی او را در این حال ببیند و تعجب کند چرا نفس اش بریده و هراسان است، ایستاد و در حالی که آرنج اش را بر لبه ی کنده کاری شده ی قابِ پنجره تکیه می داد و وانمود می کرد که به منظره ی باغ خیره شده، بی تابانه می کوشید افکارش را به نظم در آورد. بر خلافِ خواب و رؤیا، واقعیت چندان هم به آسانی قابلِ تنظیم نبود. می باید نقشه ای طرح کند. نمی توانست چیزی را مبهم و غیر قابلِ پیش بینی بگذارد، می بایست به اندازه ی یک قرص، مؤثر و کامل می بود و نیز به همان

اندازه اثری سریع و اطمینان بخش می داشت. ضعیفی که در خود حس می کرد، او را بیشتر در تنگنا قرار می داد، به ویژه آن که پس از آن گرمای مطبوع اتاقی که ترک گفته بود حال سرمای راهرو و تن اش را به لرزه در آورده بود.

پیشانی اش را به شیشه‌ی پنجره‌ای چسباند که باد بر آن تازیانه می زد و به انتهای باغ خیره شد. امشب ماه بیرون نیامده بود؛ از جزیره و تپه‌ی درختانِ افرای پشتِ آن تنها توده‌ی تیره رنگی به چشم می آمد. در پرتو کم رنگِ نور فانوس‌های راهرو، می توانست گستره‌ی آبِ دریاچه را تشخیص دهد که با وزش باد چین می افتاد. ناگهان به نظرش رسید که لاک‌پشت‌های مهاجم با دندان‌های تیز سرشان را از آب بیرون آورده و به او خیره شده‌اند. این اندیشه سبب شد که لرزه بر اندامش بیفتد.

در بازگشت به ساختمانِ اصلی و هنگامِ بالا رفتن از پلکانِ منتهی به اتاقش به اینوما برخورد و نگاه سردی به او انداخت.

– عالیجناب، آیا والا حاضرین استراحت می‌فرمایند؟

– بله.

– آیا اربابِ جوان نیز می‌خواهند به استراحت بپردازند؟

– من باید بعضی از دروسم را مطالعه کنم.

اینوما بیست و سه سال داشت و سالِ آخرِ دوره‌ی مدرسه‌ی شبانه را می‌گذراند. به یقین او نیز از مدرسه باز می‌گشت زیرا چند کتابِ درسی زیر بغل داشت. دیدنِ سرزندگیِ جوانِ آموزگار و شخصیتِ او، همیشه پریشانیِ کیوآکی را تشدید می‌کرد. هیکلِ درشتِ او باعث می‌شد کیوآکی تسلط بر اعصابش را از دست بدهد.

وقتی پسرِ جوان به اتاقش بازگشت، به خودش زحمت نداد که بخاری را روشن کند، در عوض در حالی که مضطربانه طول و عرضِ اتاق را می‌پیمود، یکسری نقشه در سر می‌پروراند. با خود اندیشید:

«هر کاری بخواهم بکنم باید در اسرع وقت انجام دهم. آیا هنوز دیر نشده؟ هر طور شده باید در آتیهِ بسیار نزدیک دختری را به شاهزادگان معرفی کنم؛ دختری که با من خیلی صمیمی باشد، و این درست موقعی است که آن نامه را برایش فرستاده‌ام. به علاوه همه‌ی این کارها را باید به نحوی انجام دهم که باعث بروز هیچ حرف و شایعه‌ای نشود.»

روزنامه‌ی عصر که او فرصت مطالعه‌ی آن را پیدا نکرده بود، روی صندلی بود، بی‌هیچ دلیل خاصی، آن را برداشت و باز کرد. آگهی روی صحنه آمدن یک نمایش کابوکی^۱ در تاتر امپریال^۲ چشمش را گرفت و ناگهان قلب‌اش به تپش درآمد.

«خودش است! من شاهزادگان را به تاتر امپریال خواهم برد. آن نامه هم، مطمئناً هنوز به دست ساتوکو نرسیده چون همین دیروز آن را پست کردم. هنوز روزنه‌ی امیدی باقی است! البته والدینم اجازه نخواهند داد که ساتوکو با من به تاتر بیاید، ولی در صورتی که بر حسب اتفاق همدیگر را در آنجا ملاقات کنیم، دیگر ایرادی نخواهد داشت.»

کییوآکی شتابان از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت و به طرف اتاق کنار در ورودی دوید که تلفن آنجا قرار داشت. البته پیش از تو رفتن، با احتیاط نگاهی به طرف اتاق اینوما انداخت که نور چراغ از زیر در آن بیرون می‌زد. بی‌شک او هنوز دروس خود را مطالعه می‌کرد.

کییوآکی گوشی را برداشت و شماره را به تلفنچی داد. قلب‌اش به شدت می‌تپید. حجب و حیای همیشگی‌اش دیگر از میان رفته بود. وقتی صدای آشنای زن پیری را شنید، گفت:

۱. Kabuki تاتر سنتی ژاپن است که در میان مردم مقبولیت بسیار دارد و تمام نقش‌ها توسط مردان بازی می‌شود.

2. Imperial

- سلام، منزل جناب آیا کورا؟ ببخشید ممکن است با دوشیزه ساتوکو صحبت کنم؟

در صدای آزابو^۱ اندکی نارضایتی احساس می شد، هرچند بی نهایت مؤدب می نمود.

- فکر می کنم جنابعالی آقای ماتسوگانه جوان هستید، درست است؟ من خیلی معذرت می خواهم، اما متأسفم، حالا دیر وقت است.
- آیا دوشیزه ساتوکو خوابیده اند؟

- خوب خیر، فکر نمی کنم که ایشان خواب باشند.
با پافشاری کیوآکی، بالاخره ساتوکو پای تلفن آمد. لحن گرم و صاف صدای او، پسر جوان را حسابی خوشنود کرد.

- کیو، آخر تو در این وقت شب در این دنیا دنبال چه می گردی؟
- خوب، راست اش را بگویم، من دیروز برای یک نامه فرستادم. حالا باید چیزی از تو بخواهم. وقتی نامه به دستات رسید لطفاً آن را باز نکن. خواهش می کنم به من قول بده که بلافاصله آن را توی آتش بیندازی.
- واقعاً که! کیو من اصلاً نمی فهمم تو از چی داری صحبت می کنی...

در لحن ساتوکو که ظاهراً کاملاً آرام می نمود، چیزی به کیوآکی ندا می داد که طبق معمول او باز هم به شیوه ی همیشگی اش دارد با رمز و کنایه حرف می زند. در این شب سرد زمستانی، صدایش به گرمی یک زردآلوی نرم و رسیده ی ماه ژوئن^۲ بود.
کیوآکی بی صبرانه گفت:

- من می دانم که نمی فهمی. پس خواهش می کنم فقط گوش کن و قول بده وقتی که نامه ام رسید، پیش از این که بازش کنی بلافاصله آن را بیندازی توی آتش، خواهش می کنم، باشد؟

- خوب، می فهمم.

- آیا قول می دهی؟

- خیلی خوب.

- و حالا می خواهم یک چیز دیگر از تو بپرسم...

- خوب جداً به نظر می رسد که امشب شب تقاضا باشد، ها، کییو؟

- آیا می توانی برای من کاری انجام بدهی؟ برای پس فردا دو بلیت

تاتر امپریال برای خودت و مستخدمه ات بگیر.

- یک نمایش...!

سکوت ناگهانی آن سوی خط، کییو آکی را مضطرب ساخت، زیرا

ترسید مبادا ساتوکو بخواهد جواب رد بدهد، اما متوجه شد که شتاب به

خرج داده و مطلبی را فراموش کرده است: با در نظر گرفتن وضع فعلی

مادی خانواده ی آیا کورا، خریدن دو بلیت تاتر مطمئناً به عنوان یک

ولخرجی عمده تلقی می شد. پس به فوریت گفت:

- نه، صبر کن. مرا ببخش، من بلیت ها را برایت می فرستم. اگر

جای تان جنپ ما باشد، ممکن است مردم حرف هایی بزنند؛ من ترتیبی

می دهم که جای شما نزدیک ما باشد، به هر حال من همراه آن دو

شاهزاده ی سیامی به آن جا خواهم آمد.

ساتوکو در حالی که هیچ کوششی برای پنهان کردن ذوق و اشتیاق

خود به خرج نمی داد، گفت:

- تو چقدر محبت داری کییو! مطمئنم که تادشینا^۱ خیلی خوشحال

خواهد شد. من هم خیلی دوست دارم که بیایم.

فردای آن روز در مدرسه، کییوآکی از هوندا خواست تا شب بعد او هم همراهشان به تاتر بیاید؛ هوندا نیز خوشحال شد و بلافاصله این درخواست را پذیرفت، هر چند احساس می کرد که واکنش اش ناشیانه بوده است. البته کییوآکی دیگر صلاح ندانست که آن قسمت از برنامه یعنی دیدنِ اتفاقیِ ساتوکو را با دوست اش در میان گذارد.

آن شب در خانه هنگام صرفِ شام، هوندا خبر دعوتِ کییوآکی را به اطلاع والدین اش رساند. پدرش نسبت به رفتن به تاتر تمایل چندانی نشان نمی داد با این همه احساس می کرد نباید آزادیِ یک پسر هیچده ساله را در این گونه مسایل محدود کند.

پدرش قاضی دادگاه عالی بود. او خانواده اش را به گونه ای تربیت کرده بود که همواره آداب و رسوم را رعایت کنند. آن ها در هونگوا^۱ در ساختمانِ بزرگی زندگی می کردند که اتاق های متعددی داشت و بعضی از آن ها به شیوه ی غربی متداولِ دوره ی میجی تزئین شده بود. در میانِ خدمه ی آن جا، عده ای دانشجو هم بودند که همزمان با کار درس می خواندند و در نتیجه همه جای خانه کتاب دیده می شد. کتاب ها نه تنها توی قفسه های کتابخانه بلکه به صورتِ انبوه بی شمار صحافی

شده با جلدهای چرمی زرکوب در همه جا، چه در اتاق مطالعه و چه توی راهروها پراکنده بود.

مادرش، دقیقاً نقطه‌ی مقابل پدرش بود، زنی کوتاه‌اندیش و بی‌فرهنگ. او در دفتر انجمن زنان میهن پرست^۱ کار می‌کرد و تا حدودی نیز تأسف می‌خورد که چرا پسرش دوستی بسیار نزدیکی با پسر ماتسوگائه دارد، خانمی که هیچ‌گونه تمایلی نسبت به این‌گونه کارهای ثمربخش اجتماعی نداشت و از این گذشته کارنامه‌ی درسی شیگه کونی هوندا، انضباط و پشتکار، تندرستی، آداب دانی و شایستگی بی‌تردیدش، همه و همه همواره منشاء غرور مادرش بود که هرگز از تعریف و تمجید از پسرش نزد دیگران خسته نمی‌شد.

در خانه‌ی هوندا، همه چیز حتی کوچکترین و بی‌ارزش‌ترین اشیاء مطابق معیارهای خاصی انتخاب شده بود. از درخت کاشته شده در پاگرد ورودی گرفته تا پاراوان نقاشی شده با حروف طرح چینی که بسیار چشم‌نواز بود و پشت آن قرار داشت، جعبه‌های سیگار و زیرسیگاری‌های اتاق نشیمن، رومیزی‌های حاشیه‌دوزی شده و حتی ظرف برنج توی آشپزخانه، جا حوله‌ای دستشویی، جا خودنویسی‌های اتاق مطالعه و همین‌طور حتی گوی‌های کوچک سنگین که روی کاغذها می‌گذاشتند تا باد آنها را نپراکند، همه از بهترین نوع خود و با نهایت سلیقه انتخاب شده بود.

چنین دقتی هنگام گفتگوی بین افراد خانه نیز رعایت می‌شد. در خانه‌های دوستان‌شان همیشه این احتمال می‌رفت که یکی دو تن از افراد سالمند خانواده داستان‌های عجیب و غریبی تعریف کنند. مثلاً امکان داشت در نهایت جدی بودن، خاطره یا لطیفه‌ای بگویند، مانند داستان شبی که ناگهان دو ماه از پنجره دیده شد که در واقع یکی از آنها

پیشخدمتی بود که به شوخی سرش را به شکل ماه در آورده بود و بلافاصله پس از این که سرش داد کشیدند آهسته راهش را کشید و از آن جا رفت. و البته همیشه گروهی مشتاق، آماده‌ی شنیدن چنین خاطره‌ها و داستان‌هایی بودند. لیکن در خانه‌ی خودشان تنها کافی بود پدرش خیلی جدی زهر چشمی بگیرد و دیگر حتی سالمندترین خدمه نیز تکلیف خود را در پرداختن به چنین حکایات مبتذل و احمقانه‌ای می‌دانست.

پدرش در جوانی، چند سالی در آلمان در رشته‌ی حقوق درس خوانده بود و احترام خاص آلمانی‌ها به منطق را ستایش می‌کرد. هرگاه شیگه کونی هوندا خانه‌ی خودشان را با خانه‌ی کییوآکی مقایسه می‌کرد، همیشه یکی از این موارد قیاس برایش جالب بود. با این که خانواده‌ی ماتسوگائه ظاهراً به شیوه‌ی غربی زندگی می‌کردند و خانه‌شان پُر بود از اشیاء گوناگون وارداتی از خارج، سنت‌های دیرپای ژاپنی کاملاً بر فضای خانه حاکم بود. در عوض، در خانه‌ی خودشان، هر چند زندگی روزمره به روال ژاپنی می‌گذشت، اما فضای حاکم بر آن اساساً رنگ غربی داشت. به علاوه شیوه‌ی برخورد پدرش درباره‌ی تربیت و آموزش شاگردانی که در خدمت‌اش بودند به طور محسوسی با طرز برخورد مارکی ماتسوگائه با خدمتکارانش فرق می‌کرد.

هوندا طبق معمول همه شب، وقتی تکالیف شبانه‌اش را تمام کرد - که آن شب درس زبان فرانسه و در واقع دومین زبان خارجی را یاد می‌گرفت - به مطالعه‌ی برخی مجله‌های حقوقی پرداخت. این مجله‌ها به زبان‌های آلمانی، فرانسوی و انگلیسی چاپ می‌شد و او آن‌ها را از طریق کتاب‌فروشی ماروزن^۱ سفارش می‌داد. هوندا هر شب این نشریات را مطالعه می‌کرد تا اطلاعاتی درباره‌ی دروس آینده‌ی

دانشکده‌اش داشته باشد و دلیل مهم ترش این که او اصولاً دوست داشت منشاء و مأخذ هر چیزی را تا سرحد ممکن دنبال کند. وی اخیراً رفته رفته از مطالعه‌ی حقوق طبیعی اروپایی زده می‌شد، چیزی که پیشتر برایش جالب توجه می‌نمود. از آن روزی که موعظه‌ی راهبه‌ی اعظم را شنید، بیشتر به کمبودهای موجود در یک چنین سیستمی وقوف یافته بود.

لیکن اعتقاد داشت که اگر چه «حقوق طبیعی» در سال‌های اخیر از توجه لازم به دور بوده و از آن غفلت شده، با این همه هیچ سیستم فکری دیگری چنین ظرفیتی برای تداوم نداشتن است: طی دو هزار سال تاریخ، در شکل‌های گوناگون مناسب دوره‌های مختلف تاریخی، رشد یافته و شکوفا شده - و طبق گرایش‌ها و نیازهای هر زمان تجلی کرده است - از زمان پیدایش‌اش در دوره‌ی سقراط، یعنی زمانی که قانونگزاری قدرت بسزایی به شمار می‌آمد، و یا در دوران رُم باستان که از طریق نوشته‌های ارسطو متجلی شد، و سپس در قرون وسطای مسیحیت که به صورت مدون درآمد و نیز تکامل پیچیده‌ی آن، و بالاخره در دوره‌ی رنسانس که ظهور دوباره‌ی آن مقبولیت همگانی پیدا کرد و در حقیقت به آن چنان رفعتی دست یافت که آن دوره را می‌توان عصر حقوق طبیعی نامید. بی‌شک همین فلسفه‌ی خود تجدید کننده بود که باعث حفظ اعتقادات اروپایی به «قدرت عقل» شد. هوندا هنوز نمی‌توانست اعتقاد پیدا کند که مردمگرایی آپولونی^۱ به رغم استحکام و استمرار درختان دو هزار ساله‌اش به سختی برای مقاومت در برابر هجوم جهل و بربریت کفایت کرده باشد.

این هجوم تنها به این قدرت‌ها محدود نمی‌شد. نور کورکننده‌ی دیگری هم آن را تهدید می‌کرد؛ زیرا حقوق طبیعی به اجبار می‌بایست

بی هیچ انعطافی، احتمال «مفهوم وجود» مبتنی بر ناسیونالیسم غیرمنطقی و رمانتیک را از خود دور کند.

لیکن هوندا ضرورتاً به مکتب تاریخی حقوق تکیه می‌کرد. مکتبی زیر نفوذ رمانتیسم قرن نوزدهم - و نه به مکتب قومی و نژادی. البته ژاپن دوره‌ی میجی، در حقیقت به نوعی قانون ملی گرایانه نیازمند بود، چیزی که ریشه در فلسفه‌ی مکتب تاریخی داشت. ولی هوندا به چیز کاملاً متفاوتی علاقه نشان می‌داد. ابتدا تصمیم گرفت تا اصل اساسی‌ی را که فراسوی انواع حقوق قرار داشت، مجزا و مشخص کند، اصلی که معتقد بود باید وجود داشته باشد. و به همین دلیل مفهوم حقوق طبیعی برای مدتی او را به خود جذب کرد. ولی حالا بیشتر تمایل داشت تا مرزهای خارجی حقوق طبیعی را تعریف کند، چیزی که ناخودآگاه با ادعای جهان-شمولی خود مشخص می‌شد. از این که عنان اندیشه‌هایش را در این راستا رها کند، لذت می‌برد. می‌پنداشت اگر «قانون» می‌باید جدا از محدودیت‌هایی عمل کند که حقوق طبیعی و فلسفه از دوران باستان بر جهان‌بینی بشر تحمیل می‌کرده، و اصل جهان-شمولی تری را وارد حیطه‌ی عمل سازد، آیا این حالت به عصری منجر نمی‌شد که در آن موجودیت قانون به خودی خود - به گونه‌ای که ما آن را می‌شناسیم - پایان می‌یافت؟

البته این تفکر خطرناکی بود که برای جوانان جذابیت داشت. و در شرایط فعلی هوندا، ساخت هندسی قوانین رُمی، سایه‌ی سخت و تفوق‌جویانه‌ی خود را بر قوانین عملی جدید می‌انداخت - که حالا داشت مطالعه می‌کرد - بنابراین جای شگفتی نبود که او اصول گرایي این مکتب را اندکی کسل کننده می‌یافت. از این رو گهگاه مجموعه‌ی قوانین میجی ژاپن را که وسواس گونه بر شیوه‌های غربی استوار شده

بود، کناری می‌نهاد و چشم به راستای دیگری می‌دوخت؛ به سنت‌های قانونی گسترده و باستانی آسیا.

در آن حالت شکاکانه‌ای که بسر می‌برد، نسخه‌ی فرانسوی قوانین مانو^۱ - ترجمه شده توسط دلوشان^۲ که در فرصتی مناسب از ماروژن خریداری بود - آن چنان مطالبی داشت که توجه‌اش را سخت به خود جلب می‌کرد.

قوانین مانو احتمالاً در دوره‌ای بین ۲۰۰ سال پیش تا ۲۰۰ سال پس از میلاد مسیح گرد آمده و مدون شده بود، یعنی همزمان با دوره‌ی شکل‌گیری قوانین هندی. این قوانین در میان هندوهای معتقد، نفوذ و قابلیت اجرایی خود را به عنوان یک «مجموعه قوانین» تا زمان حاضر نیز حفظ کرده است. در دوازده فصل و ۲۶۸۴ ماده‌ی آن، مجموعه‌ی عظیمی از موارد مربوط به مذهب، سنت، قوانین قبیله‌ای و حقوق گردآمده و در این موارد از منشاء جهان هستی گرفته تا مجازات‌های راهزنی و قوانین مربوط به تقسیم ارث تنظیم شده است. این قوانین آمیخته به فلسفه‌ی آسیایی است که در آن همه چیز به نحوی جنبه‌ی یگانه به خود می‌گیرند که با حقوق طبیعی و جهان بینی مسیحیت در تضادی آشکار است و تمایل شدیدی به وجوه افتراقی دارد که مبتنی بر ارتباط بین جهان بی‌نهایت بزرگ و جهان بی‌نهایت کوچک است.

به هر حال حقوق اجرایی قوانین رُم حامل اصلی بود که در تضاد با مفاهیم حقوق جدید قرار می‌گرفت. درست هنگامی که حقوق رُم آن قوانین را مشمول مرور زمان قرارداده بود و برای دوباره به کار گرفتن آن هیچ امکانی وجود نداشت، همانند قوانین مانو، برابر آئین نامه‌های

۱. Manu، شخصیت نیمه‌افسانه‌ای هند که مجموعه‌ای از مقررات مربوط به عبادت‌ها و امور روزمره‌ی برهمنان به او منسوب است و در حدود ۲۰۰ پیش از میلاد تا حدود ۲۰۰ میلادی تدوین شده. م

دادرسی جاری در دادگاه‌های بزرگ راجا^۱ها و برهمن^۲ها، دادخواست‌هایی را محدود می‌کرد که امکان داشت درباره‌ی شکایت‌های مربوط به بازپرداختِ بدهی و هژده مورد مشابه به دادگاه ارائه شوند.

هوندا مجذوب شیوه‌ی زنده و منحصر به فرد این قوانین شد؛ حتی جزئیاتِ کسل‌کننده‌ی آیینِ دادرسیِ دادگاه‌ها نیز در پوششِ رنگارنگی از تمثیل‌ها و استعاره‌ها پیچیده شده بود. برای مثال در جریانِ محاکمه، راجا درست همان‌گونه که شکارچی با ردگیریِ خونی که از گوزن زخمی بر زمین فرو می‌ریزد به کنام او دست می‌یابد، می‌بایست درستی یا نادرستیِ مسأله‌ی مطرح شده در دادگاه‌ها را مشخص کند، و در تعیینِ وظایف‌اش به راجا توصیه می‌شود که در اعطاء لطف و مرحمت به مردمش همچون ایندرا^۳ عمل کند که بارش باران‌های زندگی بخشِ ماه آوریل را رخصت می‌دهد.

هوندا مجموعه‌ی قوانین را به تمامی و تا آخرین فصل مطالعه کرد، فصلی که در آن مسائلِ مبهمی طرح شده بود و طبقه‌گرایی را چه به صورت قوانین و چه به صورت بیانیه‌ها به مبارزه فرا می‌خواند.

استدلال و قیاسِ منطقی در حقوقِ غربی به صورتِ اجتناب‌ناپذیری بر قدرتِ تعقلِ بشر بنا نهاده شده بود، لیکن قوانینِ مانو از قوانینِ ناسوتی‌یی ریشه می‌گرفت که تعقل هیچ نفوذی بر آن‌ها نداشت، یعنی از آیینِ تناسخِ روح. این آیین در قوانینِ مانو به صورتی مدون تنظیم شده بود:

«اعمالِ بشر ناشی از جسم، گفتار و پندار اوست و به خیر یا شر منجر می‌شود.

1. Rajabs

2. Brahmins

3. Indra از خدایان آیین هندو و مظهر باران و آذرخش. م

- «در این جهانِ خاکی، روح در ارتباط با جسم به سه طریقِ خیر، بی تفاوت و شر عمل می کند.

- «آن چه که از روح یک انسان سر می زند، روحش را، آن چه که از گفتارِ انسان سر می زند، گفتارش را، و آن چه از جسم او بر می خیزد، جسمش را شکل می دهد.

- «هر آن کسی که در جسمش مرتکب گناه شود، در عمرِ بعدی به درخت یا علف تبدیل خواهد شد، هر آن کسی که در گفتارش مرتکب گناه شود، به گونه ی حیوان یا پرنده بدل خواهد شد و آن کس که در روحش مرتکب گناه شود در تولد دوباره اش در پست ترین طبقات جای خواهد گرفت.

- «انسانی که در ارتباط با کلیه ی جانداران بر هر آن چه که بر زیانش جاری می شود، از ذهنش می تراود، و از جسمش سر می زند احاطه ی کافی داشته باشد، انسانی که بر شهوت و خشمش لگام بزند، به کمال دست خواهد یافت و آزادیِ مطلق از آن او خواهد بود.

- «شایسته است که هر مردی خرد فطریِ خود را در راه تمیز دادنِ تبعیت یا عدم تبعیتِ روحش از قانون به کارگیرد و این که تمامی روح و جانش را وقفِ اطاعتِ وفادارانه از قوانین سازد.

در این جا درست همانند حقوقِ طبیعی، اطاعت از قوانین و کردارِ نیک، هر دو به یک معنا تلقی می شد. ولی در قوانینِ مانو بر مبنای اصلِ تناسخِ روح استوار شده بود، آیینی که جریانِ عادی و طبیعیِ رسیدگی به دعاوی را به صورتی غیر معقول قطع می کرد و به جای ایجادِ جذبه ی منطقی نسبت به رعایتِ قوانین، به نظر می رسید که بیشتر بر ارباب و جنبه ی کیفریِ قوانین تکیه می کرد. بنابراین به عنوانِ یک آیینِ حقوقی، اعتماد کمتری نسبت به فطرتِ بشری ابراز می داشت.

هوندا هیچ علاقه‌ای نداشت که وقت‌اش را صرفِ تعمق در چنین مسائلی کند، یا در عقل و خردِ عهدِ عتیق مستغرق شود. به عنوانِ یک دانشجوی حقوق، او به حمایت از تثبیت و استقرارِ قانونِ اشتیاق نشان می‌داد ولی به شدت از عدمِ اطمینان نسبت به سیستمِ اجراییِ موضوعِ تحقیق‌اش عذاب می‌کشید. کلنجار رفتن‌اش با ساختارِ پیچیده و درهم‌سیستمِ اجرایی به او می‌آموخت که بعضی مواقع جهان‌بینی گسترده‌تری مورد نیاز است و این نه تنها در مورد حقوقِ طبیعی - با جنبه‌های لاهوتی‌اش که در قلبِ قوانینِ اجرایی قرار داشت - بلکه درباره‌ی خرد بدویِ مانو نیز باید رعایت می‌شد. با داشتنِ چنین نقطه نظرِ برتری، او از دو دنیا لذت می‌برد: از آسمانِ صاف و لاجوردیِ نیمروز و آسمانِ پُر ستاره‌ی شبانگاهان. فراگیریِ حقوق و قوانینِ نظمِ خاصی را طلب می‌کرد، به توری می‌مانست که آن قدر ظریف باشد که بتواند جزئی‌ترین رویدادهای زندگیِ روزمره را صید کند، و همزمان بزرگی و گستردگیِ آن در طولِ زمان و در فضا، حتی تا فراسوی گردشِ ابدیِ خورشید و ستارگان می‌رفت. هیچ ماهیگیری که در طلبِ افزودنِ صیدِ خویش است نمی‌تواند به اندازه‌ی یک دانشجوی حقوق حریص باشد.

هوندا مدتی طولانی را به مطالعه پرداخت و گذشتِ زمان را کاملاً به دست فراموشی سپرده بود، بالاخره با نگرانی متوجه شد که بهتر است به رختخواب برود تا شبِ بعد هنگامِ دیدارش با کیوآکی در تأثیرِ امپریال چندان خسته به نظر نرسد. وقتی به دوست‌اش می‌اندیشید که چقدر خوش تیپ است و با چه سختی می‌شد به ژرفای اندیشه‌اش راه یافت، و سپس مجسم می‌کرد که چقدر این احتمال هست که زندگیِ آتی خودش هم چیزی کاملاً عادی و قابلِ پیش‌بینی باشد، دیگر

نمی توانست احساسِ چندش آوری را سرکوب کند که در وجودش سر برمی داشت. در نتیجه به موفقیت‌هایی اندیشید که همه‌ی همکلاسی‌هایش به خاطر آن‌ها با غرور او را مورد ستایش قرار می‌دادند، مثلاً موقعی که در چایخانه‌ی گیون^۱ متکایی را به صورتِ توپ فوتبال درآورد و گیشاهای جوان را واداشت تا با شور و هیجان به فوتبال بازی بپردازند. آن‌گاه به یاد اتفاقی افتاد که همین بهار گذشته در خانه‌ی خودشان رخ داد؛ اتفاقی که اگر در شرایطِ دیگری به وقوع می‌پیوست هیچ اهمیتی نداشت اما در چهارچوبِ خانه‌شان هیاهوی بسیاری به پا کرده بود. در معبدی در نی پوری^۲، جایی که آرامگاه خانوادگی‌شان به شمار می‌آمد، به مناسبتِ دهمین سال گشتِ درگذشتِ مادر بزرگش مراسمی برگزار شده بود و بلافاصله بعد از خاتمه‌ی مراسم، افرادِ نزدیکِ خانواده به میهمانی فرا خوانده شده بودند. فوساکو^۳ دختر عموی شیگه کونی، یعنی جوان‌ترین، زیباترین و شادترین آن‌ها نیز در میانِ مدعوین حضور داشت. در خانواده‌ی آداب‌دانِ هوندا، صدای خنده‌های بلند دخترک باعث می‌شد که عده‌ای شگفت‌زده شوند.

با وجود حال و هوای مذهبی حاکم بر آن روز ویژه، حسِ آگاهی نسبت به مرگ چنان که باید و شاید موجب فروکش کردنِ صدای پیچ‌پیچ شادمانه‌ی افراد فامیل نمی‌شد چرا که از مدت‌ها پیش یکدیگر را ندیده بودند. آن‌ها به گفتگوهای خود ادامه می‌دادند و گهگاه نیز موضوع را به قضیه‌ی مادر بزرگ می‌کشاندند، اما شاید بیش از هر موضوع دیگری، بچه‌ها موضوع بحث بودند که هر خانواده با غرور از آن‌ها تعریف و تمجید می‌کرد.

1. Gion

2. Nippori

3. Fusako

سی نفر از میهمانانی که حضور داشتند از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و از این که همه جا با کتاب روبرو می‌شدند تعجب می‌کردند. بعضی از آنان به دیدنِ اتاقِ مطالعه‌ی شیگه کونی علاقه نشان دادند و برای مدتی هم گردِ میزِ کارش گشتند و سپس یکی پس از دیگری آن‌جا را ترک گفتند. فقط فوساکو در اتاق ماند.

آن دو روی کاناپه‌ی چوبی کنار دیوار نشستند. شیگه کونی یونیفورم مدرسه به تن داشت و فوساکو کیمونوی بنفش رنگی پوشیده بود. وقتی متوجه شدند که با یکدیگر تنها مانده‌اند، اندکی دست و پاشان را گم کردند و فوساکو خنده‌هایش را فرو خورد.

شیگه کونی اندیشید که بهتر است آلبوم عکس یا چیزی از این دست را به وی نشان دهد اما متوجه شد که متأسفانه چیزی در دسترس ندارد. از آن گذشته حالتِ فوساکو که اندکی ناراضی می‌نمود او ضاع را دشوارتر کرد. پسر جوان تا به امروز چندان به طرفِ او جلب نشده بود، به خصوص با آن حالتِ سرخوشانه و سرشار از نیروی جسمانی و قهقهه‌هایی که با صدای بلند سر می‌داد. با این که شیگه کونی یک سالی از او بزرگ‌تر بود اما دخترک مدام سر به سرش می‌گذاشت. به یقین او هم چون گلی شکفته در یک روزِ تابستانی سرپا گرمی و لطف می‌مانست، اما پسر جوان پیشتر به این نتیجه رسیده بود که ترجیح می‌داد چنین دختری را به عنوانِ همسرِ خود انتخاب نکند.

— می‌دانی، من خیلی خسته‌ام. تو چطور شیگه، خسته نیستی؟

فوساکو با گفتنِ این حرف و پیش از این که شیگه کونی بتواند پاسخی بدهد، ناگهان با کیفِ ژاپنیِ بزرگش مثلِ دیواری که ریزش کند به زمین افتاد. لحظه‌ای چند که گذشت پسر جوان متوجه شد که بهت زده، پیکر بر زمین افتاده را تماشا می‌کند.

او کاملاً دست و پایش را گم کرده بود. به دختر نگاه می کرد و چنین به نظرش می رسید که این حالت بهت زدگی مدتی طولانی ادامه یافت. احساس کرد که حتی توان آن را ندارد تا کوچک ترین عضله ی خود را نیز حرکت دهد.

اما ناگهان درِ اتاق باز شد و مادر شیگه کونی همراه یکی از عمه ها و عمویش در آستانه ی در ظاهر شدند. رنگ مادر به شدت پرید و قلب شیگه کونی نیز گویی از تپش باز ایستاد. لیکن فوساکو، بی آن که خود را ببازد، به آرامی نگاهی به افراد تازه وارد انداخت و آهسته سرش را بلند کرد.

- من خیلی خیلی خسته ام، از آن گذشته سر درد بدی هم دارم.
- خدای من! چه بد شد. می خواهی چیزی برای رفع سر درد به تو بدهم؟

بی هوده نبود که خانم هوندا در انجمن زنان ملی گرا صاحب مقام بود، چرا که نحوه ی برخوردش با مسأله و این که مثل یک پرستار داوطلب آماده ی کمک به دخترک شده بود این امر را به خوبی نشان می داد.

- نه، خیلی متشکرم، فکر نمی کنم چیز مهمی باشد.
این واقعه شور و هیجان زیادی برانگیخت و باعث گفتگوهای بسیاری میان افراد فامیل شد. با این که خوشبختانه خبر آن به گوش پدر شیگه کونی نرسید، اما مادرش حسابی او را سرزنش کرد، و اگر چه فوساکو دختر عمویش بود، دیگر هرگز به خانه شان دعوت نشد. اما هوندا هرگز نمی توانست لحظه ی افتادن دخترک را فراموش کند.

به رغم تحمل سنگینی اندام دخترک کیمونو پوش و کیف او، بیش از هر چیز مجذوب زیبایی محسوس چهره و موهایش شده بود. اثری که

در آغوش گرفتن آن دختر زیبا در او به جانهاد به بوی سکرآور عودی می‌مانست که هنگام سوختن در فضا می‌پراکند. یونیفورم آبی‌اش نیز نمی‌توانست مانع عبور آن گرمای مطبوع باشد. در واقع آن گرما به هُرم آتشی می‌مانست که در دور دست افروخته باشند. شپکه کونی اندیشید که چه چیزی می‌توانست موجب چنین حالتی شده باشد. این حرارت مثل حرارتی که از دُغال‌های درون یک آتشدان چینی بلند شده باشد، از جان او برخاسته بود. شاید دلیل‌اش می‌توانست محبتی باشد که دخترک بی‌هیچ شائبه‌ای به او ابراز داشت. و آیا آن فشاری که با سرش به سینه‌ی او وارد آورد، نمی‌توانست نمایانگر سرزنبشی ملایم و نیشدار باشد؟

و از همه چیز گذشته چشمانِ فوساکو بود که پسر جوان را از خود بی‌خود کرد. وقتی گونه‌های دخترک در برابرش قرار گرفت، فقط توانسته بود به آن چشمان کشیده و سیاه نگاه کند؛ چشمانی کوچک و آسیب‌پذیر که مانند قطره‌های باران می‌درخشید و هم‌چون پروانه‌هایی سبکبال به استراحت پرداخته و آرام گرفته بود. به هم خوردن مژه‌های بلندش به بال‌بال زدنِ شاپرک‌ها می‌مانست، و به اندازه‌ی مردمک‌های قشنگ‌اش، زیبا و فریبنده.

آن نگاه به رغم نزدیکی به او چقدر سرد و بی‌تفاوت بود؛ و چقدر آماده تا مثل شهابی از آن جا بگریزد. او به یاد نمی‌آورد که پیشتر چنین چشمانی را دیده باشد که نگاه‌شان در عین بی‌قراری همواره در حال حرکت باشد. چشم‌ها چنان می‌نمود که لحظه‌ای متمرکز می‌شدند و لحظه‌ای بعد کاملاً خالی؛ هم‌چون حبابی در حرکت و روان برگستره‌ی آب، بی‌تاب و مضطرب.

و اما دخترک او را نوازش نکرده بود. حال دیگر نگاهش چیزی از آن همه شور و اشتیاق لحظه‌های پیش و گرم گفتگو بودن با یکدیگر را

نشان نمی داد. به نظر می آمد که چشمانش ترجمان چیزی نیست جز شور و شوقِ شدیدی که در درونش می جوشید. آن احساسی که از نیروی شیرین و دلپذیری نشأت می گرفت و موجب می شد که دیگران از خود بی خود شوند، بی هیچ تردیدی چیزی بیش از یک تمایلِ پیش پا افتاده بود و اساساً بسیار فراتر می نمود.

پس دقیقاً چه چیزی می توانست دلیلِ آن حالتی باشد که نتیجه‌ی همان چند لحظه تماسِ جسمی‌ای بود که اکنون به ابدیت کشیده می شد؟

اجرای اصلیِ تاتر امپریال، از اواسطِ ماه نوامبر^۱ تا دهمِ سپتامبر^۲ نمایشِ مدرنی نبود که بینِ مردمِ محبوبیتِ زیادی داشته باشد و یا هنرپیشه‌های زنِ بسیاری در آن بازی کنند، بلکه دو نمایشنامه‌ی کابوکی بود که توسطِ استادانِ این هنر، افرادی هم چون بایکو^۳ و کوچیرو^۴ به اجرا در می‌آمد. کییوآکی تاتر سنتی و کلاسیک را به این خاطر برگزید که می‌پنداشت چنین تفریحی برای میهمانانِ خارجی‌اش جالب‌تر خواهد بود. اما از آن‌جا که اطلاعاتِ زیادی درباره‌ی کابوکی نداشت، از چگونگیِ دو برنامه‌ی آن شب یعنی نمایشنامه‌های «ظهور و سقوطِ تایرا»^۵ و «رقصِ شیر»^۶ کاملاً بی‌اطلاع بود. در نتیجه هوندا را متقاعد کرد که وقتِ ناهارش را در کتابخانه بگذراند و اطلاعاتی راجع به آن دو نمایشنامه کسب کند تا پیش از شروعِ برنامه در اختیار دو شاهزاده بگذارند.

دو شاهزاده‌ی جوان چیزی بیشتر از یک کنجکاوی معمولی که ممکن بود نسبت به نمایشنامه‌های خارجی ابراز کنند، از خود نشان ندادند. کییوآکی هوندا را که بعد از مدرسه همراه او به خانه‌شان آمده

1. November

2. December

3. Baiko

4. Kojiro

5. The rise and fall of the taira

6. Lion Dance

بود، به آن‌ها معرفی کرد. بعد از صرفِ شام، متوجه شد که آنان چندان توجهی به توضیحاتِ دوست‌اش به زبان انگلیسی درباره‌ی نمایشنامه‌ها و چگونگی اجرای آن‌ها از خود نشان نمی‌دهند.

در چنین مواقعی، وفاداری و جدیتِ کاملِ هوندا، کییوآکی را تحتِ تأثیر قرار می‌داد و احساسِ دوگانه‌ی ناراحتی و جدان و دلسوزی را در او پدید می‌آورد. مطمئناً هیچ یک از افراد گروهی که آن شب عازمِ تاتر بودند علاقه‌ای به خودِ نمایش نداشتند. کییوآکی که کاملاً در دنیای ذهنی خودش سیر می‌کرد؛ هرچند امکان داشت ساتوکونامه را خوانده باشد با این همه ممکن بود زیر قولش بزند و نیاید.

سر پیشخدمت وارد شد تا اطلاع دهد که کالسکه منتظر آنان است. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و هُرم نفس‌هاشان هم چون شعله‌های سفید رنگی از منخرین‌شان بیرون می‌آمد تا در آن هوای تیره گونِ زمستانی با پیچ و تاب به سوی آسمان رود. کییوآکی لذت می‌برد از این که می‌دید اسب‌ها در آن هوای سرد زمستان، بوی مشک آگین‌شان کمتر از دیگر مواقع به مشام می‌رسد و صدای زنگدارِ برخوردِ نعلِ سُم‌هاشان بر زمینِ یخ‌زده به وضوح شنیده می‌شود و آن گونه با غرور، قدرتِ خود را به تماشا می‌گذارند. در یک روز گرم بهاری، اسبی که چهار نعل می‌تازد، بیش از هر چیز حیوانِ عرق‌کرده‌ای است از خون و گوشت، اما اسبی که در توفانِ برف می‌تازد در حقیقت جزیی است که به یکی از همان عناصرِ کلیِ تغییر ماهیت می‌دهد؛ آن گونه که وقتی در میانِ وزشِ گردبادی از باد شمال احاطه شده باشد، خودِ حیوانِ یخبندانِ زمستان را تداعی می‌کند.

کییوآکی از کالسکه سواری خوشش می‌آمد، به ویژه وقتی مسأله‌ای فکرش را به خود مشغول می‌داشت؛ زیرا بالا و پایین شدن‌ها و تکان‌های کالسکه سبب می‌شد که از حصارِ دائمی افکارِ ناراحت

کننده‌اش بیرون آید. هنگام حرکت، دُم اسبان هم چون کمانی بین ران‌های برهنه و کالسکه به نوسان در می‌آمد؛ یال‌هاشان بی تابانه در باد به این سوی و آن سوی خم می‌شد و آب دهان‌شان از میان دندان‌هایی که تسمه‌ی خیس را می‌فشرده به دو طرف می‌ریخت و این همه باعث می‌شد که کیوآکی نیروی حیوان و تمام تزینات زیبای به کار رفته‌ی داخلِ اتاقِ کالسکه را با یکدیگر مقایسه کند و به تجزیه و تحلیل تفاوت‌هاشان پردازد.

کیوآکی و هوندا روی یونیفورم‌های مدرسه‌شان پالتو پوشیده بودند. شاهزادگان با این که خود را با پالتوهای پوشانده بودند که یقه‌های پوست داشت، به نحو دردناکی از سرما می‌لرزیدند. شاهزاده پاتانا دید در حالی که نگاه ناراحت کننده‌ای در چشمانش دیده می‌شد، گفت:

«ما به سرما عادت نداریم. چند تن از پسرعموهایمان که در سوئیس تحصیل می‌کنند به ما گوشزد کرده بودند که هوا سرد است. اما هیچ‌کس چیزی در این باره که ژاپن تا بدین حد سرد است به ما نگفته بود.

هوندا برای تسلی آن‌ها گفت:

«اما شما در مدت کوتاهی به آن عادت خواهید کرد.

با این که مدت بسیار کوتاهی از آشنایی‌شان می‌گذشت، با یکدیگر خیلی صمیمی شده بودند.

از آن‌جا که ماه دسامبر بود و موسم چراغ‌های ویژه‌ی آخر سال، تمام خیابان‌ها با تابلوها و چراغ‌های رنگی تبلیغاتی آذین شده بود و ازدحام گروه خریدارانی که خودشان را در پالتوهای کلفت پیچیده بودند، در آن‌جا می‌جوشید؛ شلوغی موجب شد که شاهزادگان کنج‌کاو شدند و پرسند که مردم چه مراسمی را جشن می‌گیرند.

طی چند روز گذشته، چهره‌ی هر دو شاهزاده پاتانا دید و حتی کریدسادا - که معمولاً زیاد به چیزی اهمیت نمی‌داد و دلتنگ نمی‌شد -

پیش از پیش دیگرگون شده بود، به طوری که می‌شد احساس دلتنگی و غم غربت را در چهره‌هاشان خواند. اگر چه هر دو سعی داشتند که در این باره چیزی بروز ندهند زیرا نمی‌خواستند کیوآکی چنین تصور کند که در میهمان‌نوازی کوتاهی کرده است؛ هر چند او به خوبی می‌دانست که افکار آن دو جایی دیگر سیر می‌کند، گویی روی اقیانوسی پهناور شناور باشند. ولی از این بابت احساس شادمانی می‌کرد زیرا به نظر او چیزی غم‌انگیزتر از این نبود که احساسات انسان برای همیشه در کالبدش محصور بماند و در آن چهار چوب به بند و زنجیر کشیده شود.

همچنان که از کنار پارک هی بی یا^۱ می‌گذشتند و به خندقی گرداگرد کاخ سلطنتی نزدیک می‌شدند، ساختمان سفید سه طبقه‌ی تأثر در آسمان تاریک اول غروب شب زمستان در برابرشان نمایان شد. وقتی وارد تأثر شدند، نمایشنامه‌ی جدیدی که در قسمت اول برنامه اجرا می‌شد، شروع شده بود. کیوآکی چشم گرداند و در میان تماشاگران ساتوکو را دید که کنار مستخدمه‌اش تادشینا نشسته است. صندلی‌هاشان دو سه ردیف عقب‌تر و نزدیک جایگاه جوانان بود. کیوآکی با دیدن دخترک که در همان لحظه لبخندی بر لب آورد، احساس کرد که می‌تواند او را برای تمام خطاهایش ببخشد.

در طول زمان باقی مانده از نمایشنامه‌ی اول، در حالی که دو سرتیپ دوره‌ی کاماکورا^۲ در رقابت با یکدیگر ارتش‌هاشان را در روی صحنه به این سوی و آن سوی هدایت می‌کردند، کیوآکی هم چون خوابزدگان چشم به صحنه دوخته بود. تمام آن چیزهایی که روی سن اجرا می‌شد، حالا در برابر اعتماد به نفس‌اش و این که خود را از هرگزندی مصون می‌دید، کم رنگ و بی‌اهمیت می‌نمود.

با خود اندیشید: «ساتوکو امشب بیش از همیشه زیبا شده و در آرایش کردن دقت بیشتری به خرج داده؛ دقیقاً همان است که امیدوار بودم باشد.»

از این که همه چیز طبق برنامه‌ی طرح شده‌اش پیش می‌رفت بسیار خوشنود بود از این بابت پیوسته به خودش تبریک می‌گفت. آن‌جا احساس آرامش خیال و امنیت می‌کرد، هر چند نمی‌توانست برگردد و به ساتوکو نگاه کند ولی به هر حال از حرارت زیبایی او که در همان نزدیکی برایش قابل لمس بود، احساس گرم شدن می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست چیزی بیش از این بخواهد.

خواسته‌ی امشب او از ساتوکو تنها حضور در آن‌جا آن هم به گونه‌ای جذاب و زیبا بود، یعنی چیزی که پیشتر هرگز از او درخواست نکرده بود. و حالا که این فکر به سرش زد به نظرش آمد که هیچ وقت به ساتوکو به عنوان موجودی زیبا فکر نکرده است. هر چند هرگز او را به چشم دشمن واقعی نگاه نکرده بود، با این همه همیشه دختر جوان را چونان پارچه‌ای ابریشمین می‌پنداشت که در لابلای سطح آن سوزن‌های تیزی پنهان شده باشد و یا گلدوزی‌یی چشم‌نواز و هنرمندانه با آستری از مواد خراش دهنده در پشت آن. از همه مهم‌تر، ساتوکو زنی بود که او را دوست می‌داشت بی‌آن که هرگز این زحمت را به خودش داده باشد که در این باره با او به گفتگو بنشیند. این مسأله برای کیوآکی غیر قابل تحمل بود. او کسی نبود که به سادگی به پذیرش چنین چیزی تن در دهد. همیشه با غرور و یک دندگی جلو دریچه‌ی قلب‌اش، در برابر خورشید تابنده، کرکره‌ای می‌آویخت، با این همه هراس داشت که مبادا پرتوی از اشعه‌ی حساس و تابان آن از کرکره بگذرد و به قلب‌اش رسوخ کند.

وقتِ استراحتِ بین دو نمایش فرا رسید. همه چیز به روالِ طبیعی پیش می‌رفت. کیوآکی به طرفِ هوندا برگشت و درگوشی به او گفت که اتفاقِ فوق‌العاده‌ای رُخ داده زیرا ساتوکو نیز آن‌جا حضور دارد. و با این که برقی که در چشمانِ دوست‌اش دیده می‌شد، پس از این که سریعاً نگاهی به پشتِ سر انداخت، دیگر شکی باقی نمی‌گذاشت که او به این امر پی برده که مطمئناً چیزی بیشتر از یک پیش‌آمد عادی و تصادفی موجبِ این ماجرا شده، با این همه روشن بود که شادیِ کیوآکی به هیچ وجه تحتِ تأثیرِ آن قرار نگرفته است. برقی که در چشمانِ هوندا می‌درخشید به نحو بارزی نشان می‌داد که از دیدگاه کیوآکی نمونه‌ی کاملی از دوستی را به نمایش گذاشته است و در حقیقت دوستی‌شان به گونه‌ای بود که هرگز روابط باز را ایجاب نمی‌کرد.

همین که تماشاگران سالنِ نمایش را ترک گفتند و بیرون آمدند، همه‌ی گفتگوهایشان سالنِ انتظار را فرا گرفت. کیوآکی و دوستانش آهسته و قدم‌زنان از زیر چلچراغ‌ها به پیش رفتند. ساتوکو و مستخدمه‌اش در برابرِ پنجره‌ای ایستاده بودند که به سوی خندق و دیوارهای سنگی قدیمیِ قصر شوگان‌ها باز می‌شد. کیوآکی در حالی که گوش‌هایش از شدتِ هیجان می‌سوخت، ساتوکو را به دو شاهزاده معرفی کرد. از آن‌جا که او خوب می‌دانست که این گونه مراسم چقدر می‌تواند کسل‌کننده باشد، کوشید این کار را با همان ذوق و شوقِ معصومانه‌ای انجام دهد که نخستین بار در حضور شاهزادگان از ساتوکو سخن گفته بود.

او می‌دانست که موج‌گسترده‌ی احساساتِ تازه‌اش نیروی رهایی‌بخشی به وی ارزانی داشته که از احساسِ امنیت ناشی می‌شود و حالتی در او پدید آورده است که بتواند برای خود شخصیتی هر چند بیگانه اما

تکامل یافته اختیار کند. از این که اندوه ویژه و افسردگیِ دیرین را از خود رانده بود سرخوش و شادمان می‌نمود و از این آزادیِ تازه لذت می‌برد زیرا به خوبی می‌دانست که اصلاً عاشقِ ساتوکو نیست. تادشینا خودش را عقب کشیده و متواضعانه زیر ستونی ایستاده بود. با دیدنِ یقه‌ی شق و رق کیمونوی تماماً گلدوزی شده و به رنگ شکوفه‌ی آلو، می‌شد حدس زد که می‌خواهد در برابرِ آن خارجی‌ها کلیه‌ی آدابِ معاشرت را رعایت کند. این حالت‌اش کییوآکی را خوشحال کرد زیرا دیگر مجبور نبود او را به دوستانش معرفی کند و ضمناً کار ترجمه‌ی جواب‌های او را که بدون شک با صدای بم ادا می‌شد بر عهده بگیرد.

دو شاهزاده از بودن در کنار چنین زنِ زیبایی بی‌نهایت خوشحال می‌نمودند، از این روی چائویی در آن لحظه چندان توجهی نداشت تا دریابد که چگونه رفتارِ کییوآکی هنگام معرفیِ ساتوکو به آنان تغییر کرده بود. در حالی که این اندیشه به ذهن‌اش خطور نکرد که کییوآکی در حقیقت دارد همان حالتِ اشتیاقِ پسرانه‌ی او را تقلید می‌کند. شاهزاده‌ی جوان تعلقِ خاطرِ عمیقی نسبت به کییوآکی پیدا کرد و معتقد شد که در واقع برای نخستین بار دارد او را همان گونه می‌یابد که یک مرد جوان باید رفتار کند.

در همین حال هوندا کاملاً مجذوبِ ساتوکو شده بود و در دل او را تحسین می‌کرد زیرا اگر چه او نمی‌توانست حتی یک کلمه انگلیسی حرف بزند ولی در برابرِ دو شاهزاده، متانت و وقارِ بسیاری از خود نشان می‌داد. ساتوکو در حالی که توسطِ چهار مرد جوان دوره شده بود و با این که کیمونوئی فاخر و بسیار زیبا و استادانه دوخته شده به تن داشت، بی‌آن که خود را بگیرد و یا تکبر بفروشد، رفتار می‌کرد؛ زیرا زیبایی و وقارش به اندازه‌ی کافی گویا بود.

در همان حال که کییو آکی پرسش های شاهزادگان را از ساتوکو به نوبت ترجمه می کرد، دختر جوان چشم در چشم او دوخت و لبخندی زد که انگار تأیید او را می خواست. به نظرش آمد که آن لبخند چیزی فراتر از آشنایی و دوستی معمولی را نشان می دهد. کییو آکی اندکی دستپاچه شد.

با خود اندیشید: «او نامه را خوانده است.» ولی نه، زیرا اگر آن را خوانده بود امشب دیگر چنین رفتاری با او نداشت. اصلاً ممکن بود به این جا نیاید. مطمئناً نمی توانسته آن نامه را پیش از تلفن او دریافت کرده باشد، لیکن در حال حاضر هیچ راهی وجود نداشت که بشود فهمید دختر جوان آیا پس از تلفن او نامه را خوانده یا خیر. پرسش مستقیم در این باره کاری کاملاً بی هوده به نظر می رسید زیرا سریعاً آن را انکار می کرد. با این همه کییو آکی از دست خودش عصبانی بود که چرا جرأت نمی کند ما وقع را از دخترک بپرسد.

در حالی که می کوشید تا آن جا که امکان دارد خیلی عادی حرف بزند، سعی کرد دریابد که آیا می تواند در لحن صدای ساتوکو چیزی بیابد که با آن صدای گرم و شاد دو شب پیش اش هنگام گفتگو با او مغایرت داشته باشد، یا دست کم تغییری در حالت بیان او پیدا کند. بار دیگر آن اتکاء به نفس و خونسردی یی که پیشتر به وضوح در او دیده می شد، کم کم جای خود را به دلوپسی می داد.

بینی ساتوکو به خوش ترکیبی بینی یک عروسک تراشیده از عاج می مانست، بی آنکه خیلی نوک تیز باشد که به نیم رخ اش حالتی متکبرانه بدهد. به نظر می رسید صورتش یکباره می درخشد و سپس در سایه ی ملایمی فرو می رود؛ این دو حالت به تناوب با حرکات زنده و بانشاط و سریع چشمانش القا می شد. معمولاً نافذ بودن نگاه در یک زن حالتی مبتذل تلقی می شد، اما ساتوکو حالت خاص خودش را داشت و به

گونه‌ای در دیگران نگاه می‌کرد که به طور مجذوب‌کننده‌ای خوشایند و ملیح به چشم می‌آمد. لبخندش بی‌درنگ کلماتش را پی می‌گرفت، همان گونه که نگاهش لبخندش را دنبال می‌کرد - حرکتی موزون که افسونگری و جذابیت شیوه‌ی حرف زدن او را تشدید می‌کرد. لبانش با این که تا حدودی نازک بود انگار غنچه‌ای نامریی را در خود پنهان داشت. به گاه خندیدن، پرتوی آذرخش وار را که از دندان‌هایش ساطع می‌شد با انگشتان ظریف یکی از دست‌هایش می‌پوشاند ولی نه آن چنان که برق سپیدی را که با نور چلچراغ‌های کریستال - که بالای سرشان قرار داشت - به رقابت بر می‌خاست، از نگاه تیزبین مردان جوان پنهان سازد.

چندان که کیوآکی ترجمه‌ی تمجیدها و ستایش‌های مبالغه‌آمیزی را که دو شاهزاده نثار ساتوکو می‌کردند برایش بازگفت، متوجه شد که تا بنا گوش‌اش سرخ شده است. با این که گوش‌هایش تقریباً زیر گیسوانش پوشیده و پنهان بود، به زیبایی قطره‌های باران می‌مانستند و کیوآکی هر چه کوشید تا با خیره شدن به آن‌ها دریابد که این سرخی ناشی از لوازم آرایش است و یا از فرط شرم، دقیقاً نتوانست به اصل موضوع پی ببرد.

البته در چهره‌ی ساتوکو چیزی وجود داشت که ورای هر دسیسه و نیرنگی بود؛ و آن نیرویی بود که در چشمان درخشانش موج می‌زد و مثل همیشه کیوآکی را دستپاچه می‌کرد. پسر جوان احساس کرد اشتیاق و زیرکی مرموزی که در آن نگاه نهفته، پیکرش را سوراخ می‌کند؛ و این نیرو از گوهر وجود ساتوکو ناشی می‌شد.

زنگ به صدا در آمد تا آغاز نمایشنامه‌ی «ظهور و سقوط تایرا» را اعلام کند و تماشاگران دوباره به طرف سالن نمایش رفتند.

چائوپی در حالی که همراه کییوآکی از راهروی کنارِ صندلی‌ها می‌گذشت، با صدای آرامی گفت:

«او زیباترین زنی است که من از زمانِ آمدنم به ژاپن دیده‌ام.
از برقی که در چشمانِ پسر جوانِ ژاپنی می‌درخشید، هر کس
می‌توانست به وضوح حدس بزند که او دیگر از یورشِ غم‌انگیزِ اندوه
غربت رهایی یافته است.»

اینوما، آموزگار کیوآکی به این نتیجه رسیده بود که آن شش سال و اندی که در خدمت خانوادۀ ماتسوگائۀ گذرانده نه تنها تمام آرزوهای جوانی اش را به پوچی کشانده بلکه آن رنجشِ خاطری را نیز که در آغاز احساس می کرد، دیگر منتفی ساخته است. هرگاه به موقعیت های عذاب آورِ خود می اندیشید تنها با خشمی مایوسانه به آن ها می نگریست و دیگر آن احساسِ خشمِ جوشان را در خود نمی یافت که زمانی در درونش حس می کرد. البته این تغییر و تحول های پدید آمده در او به مقدار زیاد مولود فضای حاکم بر خانوادۀ ماتسوگائۀ بود که برایش کاملاً نا آشنا می آمد، هر چند از دیرباز، منشاء اصلی این تحول، وجودِ خود کیوآکی بود که حالا دیگر هیچده سألۀ شده بود.

پسرک در این سالِ جدیدی که فرا می رسید به نوزدهمین سالِ زندگی اش گام می نهاد. اگر اینوما تنها می توانست در فارغ التحصیل شدن از مدرسه ی نخبگان آن هم با نمراتِ عالی به او کمک کند و سپس زمانی که خودش بیست و یکمین پاییزِ زندگی را پشت سر می نهاد، پسر جوان وارد دانشکده ی حقوقِ دانشگاه امپراتوریِ توکیو می شد، دیگر می توانست احساس کند که توانسته به بهترین نحو مسئولیتِ تحمیل شده به خود را با نتیجه ای مطلوب به پایان برساند. با این همه به دلایلی

که اینوما هرگز نمی توانست آن ها را درک کند، شخصِ مارکی ماتسوگانه هیچ گاه ضرورتی نمی دید که از پسرش بخواهد تا در امورِ درسی خود کوشش بیشتری به خرج دهد. از اینرو با موقعیتِ فعلی، کیوآکی امکانِ بسیار کمی داشت که بتواند در دانشگاه توکیو به تحصیل در رشته ی حقوق بپردازد. پس از فارغ التحصیل شدن از مدرسه ی نخبگان، دیگر راهی برای کیوآکی باقی نمی ماند مگر آن که با استفاده از امتیازِ ویژه ی اشراف و بدونِ شرکت در امتحانِ ورودی، در یکی از دانشگاه های امپراتوری کیوتو^۱ و یا توهوکو^۲ به تحصیل بپردازد. کیوآکی نسبت به درس کاملاً بی تفاوت و بی انگیزه بود؛ نه تنها هیچ کوششی برای درس خواندن از خود نشان نمی داد، حتی کاری نمی کرد تا برای جبرانِ آن دستِ کم در رشته های ورزشی خودی نشان دهد. اگر او محصلِ برجسته ای می بود، اینوما نیز می توانست در افتخاراتی که نصیب اش می شد شریک باشد و پیشِ دوستان و اعضاء فامیل اش در کاگوشیما مغرور و سربلند شود. ولی اینوما حالا آن آرزوهای بلند پروازانه ای را که زمانی در سر می پروراند به طور مبهمی به خاطر می آورد. با این همه، به رغم تمام تلخکامی ها، اطمینان داشت که هر چند ممکن است سطحِ نمراتِ کیوآکی پایین باشد، در مجلسِ عوام کرسی ای برایش محفوظ نگه داشته خواهد شد.

دوستی بین هوندا و کیوآکی مورد دیگری بود که آزارش می داد. هوندا که تقریباً جزو شاگردان ممتاز کلاس به شمار می آمد، هرگز کوششی به کار نمی برد تا دوست اش را به پیشرفت ترغیب و تشویق کند و با این که کیوآکی از هر نظر زیر نفوذ او بود اما سعی نمی کرد تا از این جهت اعمالِ نفوذ کند؛ برعکس، در واقع رفتاری درست در جهتِ خلافِ این موضوع داشت. از دیدِ اینوما، هوندا همچون انسانِ مفتونِ

فاقد قدرت انتقاد عمل می‌کرد، گویی نسبت به تمام کمبودهای کیوآکی کور است و یا آن‌ها را اصلاً نادیده می‌گیرد.

البته حسادت نیز به نوبه‌ی خود به گونه‌ای در این احساس انزجار اینوما نقش به سزایی داشت.

از آن‌جا که هوندا برای کیوآکی دوست و همکلاسی خوبی به شمار می‌آمد، کیوآکی را همان‌گونه که بود می‌پذیرفت، در حالی که برای اینوما، کیوآکی مظهر شکست ابدی‌اش محسوب می‌شد.

انگار چهره‌ی کیوآکی، وقار، بی‌اعتمادی‌اش، پیچیدگی و بی‌توجهی‌اش نسبت به هر گونه تلاش و کوشش، آن حالت آرام غرق در رؤیا بودن، اندام متناسب، پوست لطیف، و مژه‌های بلندش که روی چشمانی فرو رفته در رؤیا قرار داشت - و تمام نکات برجسته‌ی موجود در شخص کیوآکی که به عنوان صفات او به حساب می‌آمد - همه و همه دست به دست هم داده بودند تا با نوعی بی‌توجهی، همراه با ظرافت طبعی خاص، تمام آرزوهایی را که اینوما درباره‌ی کیوآکی در سر می‌پروراند، نقش بر آب کنند؛ به چشم اینوما، ارباب جوانش چون سرزنی ابدی می‌مانست که پیوسته او را به سخره می‌گیرد.

تلخی یک چنین احساس درماندگی، احساس شکستی که با تمام قدرت وجود آدم را بخورد و آزار دهد، می‌تواند در درازمدت به نوعی گرایش ژرف مذهبی مبدل شود. اینوما نسبت به هر کسی که می‌خواست به کیوآکی بی‌اعتنایی کند، خشمگین می‌شد. در حقیقت احساس ناخودآگاه - به صورتی کاملاً مغشوش که خود نیز شاید از آن کاملاً بی‌اطلاع بود - این آگاهی را در او ایجاد می‌کرد تا چیزی از طبیعت انزوطلب شاگردش را درک کند که غیرقابل رسوخ به نظر می‌رسید. پسر جوان نیز به نوبه‌ی خود با تمام توان می‌کوشید تا فاصله‌ی خود را با اینوما حفظ کند، و بدون شک این احساس نیز از تعصب خشکی ناشی می‌شد که کیوآکی به وضوح در طبیعت آموزگار خود می‌یافت.

از میان تمام کسانی که در خدمت خانوادگی ماتسوگائه بودند، تنها اینوما چنین شوق و التهابی داشت که هر چند نامحسوس بود ولی به محض این که کسی خیره در چشمانش می‌نگریست بلافاصله متوجه آن می‌شد. روزی یکی از میهمانان پرسید: «بخشید، آیا آموزگار جوان پسر شما یک سوسیالیست است؟» با این گفته مارکی و همسرش نتوانستند جلو خودشان را بگیرند و از خندیدن خودداری کنند، زیرا از گذشته‌ی اینوما کاملاً آگاهی داشتند و نیز رفتار فعلی او را به خوبی درک می‌کردند و از همه مهم‌تر متوجه بودند که او با چه شور و اشتیاقی هر روز مراسم مذهبی‌اش را در عبادتگاه اومی یا ماما^۱ به جا می‌آورد. این جوان کم‌حرف عادت داشت که هر روز صبح به عبادتگاه خانوادگی برود؛ در آن‌جا سفره‌ی دلش را بگشاید و هر آن‌چه را که در دل و خاطر داشت برای پدرسرشناس مارکی ماتسوگائه - که در طول عمر خود هرگز با وی آشنا نشده بود - باز گوید. در روزهای نخست، درخواست‌های عاجزانه‌اش با خشم همراه بود، اما هم‌چنان که سن‌اش بالا می‌رفت این احساس به نوعی نارضایتی مسری تغییر شکل می‌یافت که تمامی امور زندگی‌اش را تحت الشعاع قرار می‌داد.

هر بامداد، او نخستین کسی بود که از خواب بیدار می‌شد؛ صورتش را می‌شست و آب در دهان غرغره می‌کرد، سپس کیمونوی راه راه نیلی رنگ‌اش را با اوکوراهاکاما^۲ به تن می‌کرد و به طرف عبادتگاه راه می‌افتاد. از راهروی پشت ساختمان اصلی می‌گذشت و قسمت خدمه را پشت سر می‌نهاد، سپس از میان باغچه‌ای رد می‌شد که درختان سرو و ژاپنی در آن کاشته بودند. در هوای سرد، مثل این روزها، خاک کرت‌ها یخ می‌زد و مثل تل‌های کوچکی مارپیچی در طول راه به چشم می‌خورد

1. Omiyasama

۲. Okura hakama از لباس‌های متنی ژاپن.

و وقتی زیر فشار شکننده‌ی سندان‌های چوبی اینوما خرد می‌شدند، از هم می‌پاشیدند و به ذرات شفاف و درخشانده‌ای بدل می‌شدند. خورشید بامدادی از لابلای برگ‌های پژمرده‌ی سبز و قهوه‌ای باقی مانده روی درختان سرو به صورت زیبا و درخشانی پیدا بود و روی نفس یخ زده‌ی اینوما می‌تابید که در هوای زمستانی هم چون دودی به هوا بر می‌خاست. احساس می‌کرد که بی‌نهایت پاک و مطهر شده است. آواز پرندگان پیوسته فضای آبی کمرنگ آسمان صبحگاهی را می‌آکند. اما به‌رغم هوای سردی که از لای یقه‌ی باز کیمونو به سینه‌ی عریان‌اش می‌خورد و لرزشی بر جانش می‌انداخت، چیزی با تلخی خاص قلب‌اش را می‌فشرد: «آه اگر ارباب جوان همراه من می‌آمد، حتی اگر شده برای یک‌بار!». او هرگز نتوانسته بود حسن مردانه و نیرومند سلامت را در کیوآکی برانگیزاند. هیچ‌کس نمی‌توانست او را مسئول این ناکامی بداند. این که بخواهد پسرک را وادارد تا در این گردش‌های بامدادی همراهی‌اش کند، اصلاً مطرح نبود، با این همه اینوما کماکان خودش را از این بابت سرزنش می‌کرد. در طول مدت شش سال، او حتی موفق نشده بود کیوآکی را ترغیب و تشویق کند تا برای یک‌بار هم که شده در این «مراسم پارسایانه» شرکت جوید.

بر فراز تپه‌ی کوچک، قسمت همواری قرار داشت؛ درختان بر فضای باز چمن‌کاری شده‌ای مشرف بودند که در حال حاضر خشک و قهوه‌ای رنگ بود و از میان آن جاده‌ای شنی به عبادتگاه منتهی می‌شد. خورشید بامدادی با تمام توان به قسمت‌های سنگی دروازه‌ی بدون در آن می‌تابید که دو گوی بزرگ در طرفین پلکان‌اش قرار داشت. همین که اینوما به آن نگاه می‌کرد احساس آرامشی به او دست داد. این جا، در این بامداد، هوای پاک و روح بخشی جریان داشت که از فضای خفقان‌آور، لوکس و پُر تجمل سایه افکنده در همه جای خانه‌ی ماتسوگانه تهی

بود. احساس می کرد که انگار توی تابوتِ نوی ساخته شده از چوبِ تازه‌ی سفید تنفس می کند. از دورانِ کودکی آن چه به عنوانِ چیزهای زیبا و ستایش‌انگیز - البته با توجه به سلیقه‌ی خانواده‌ی ماتسویگائه - به او آموخته بودند پیرامونِ مرگ دور می زد.

پس از این که از پلکان بالا رفت و در برابرِ مهرباب قرار گرفت، چشم‌اش به پرنده‌ی کوچکی افتاد با سینه‌ی سیاه که لکه‌ی سرخی بر آن دیده می شد و شادمانه در میانِ شاخه‌های درختِ سباکاکی ایستاده و آنور می پرید و برگ‌های درخشان را به جنبش در می آورد. لحظه‌ای بعد پرنده جیغی نافذ کشید و پر زد و رفت. با خود اندیشید که آن پرنده حتماً یک مرغِ مگس‌خوار است.

اینوما کفِ دستانش را به هم نهاد و به شیوه‌ی همیشگی، در حالی که پدر بزرگِ کیوآکی را با عنوانِ محترمانه‌ی «نیای بزرگوار» خطاب می کرد، در سکوت به نیایش پرداخت:

«چرا دوره‌ی ما روی به زوال و فساد دارد؟ چرا دنیا از نیروی جوانی و هدف‌های والا و قاطعیت منزجر شده است؟ زمانی شما، مردانی را با ضربه‌ی شمشیرتان به خاکِ هلاک می افکندید و خود نیز با ضربه‌ی شمشیر دیگران زخم بر می داشتید؛ شما هولناک‌ترین خطرها را به جان می خریدید - و این همه در راه پی افکندنِ یک ژاپنِ نوین بود - و بالاخره توانستید مقامِ والایی کسب کنید و مانندِ قهرمانی از دوره‌ی قهرمانان، جهانِ خاکی را بدرود گفتید. چرا ما نمی توانیم بار دیگر شکوه و افتخاراتِ دورانِ شما را زنده کنیم؟ این سال‌های روبه زوال و خواری تاکی باید ادامه یابد؟ آیا روزگاری بدسگال‌تر از این هم هنوز پیش روست؟ مردان تنها به پول و زن می اندیشند. مردان همگی آن چه را که در خور مردان است به دست فراموشی سپرده‌اند. آن سال‌های بُرشکوه و درخشانِ ویژه‌ی خدایان و قهرمانان همراه با سپری شدنِ دوره‌ی امپراتور میجی پایان گرفت. آیا ممکن است بار دیگر آن دوره‌ی شکوهمند را ببینیم؟ دوره‌ای که نیروی جوانی خود به خود و بی هیچ محدودیتی دوباره به جریان بیفتد؟

«در این روزگار که همه جا مکان‌هایی به نام کافه برپا می‌سازند و هزاران آدم بیکار را به آن جا جذب می‌کنند تا پول‌هاشان را در آن جا هدر دهند، در حالی که دانشجویان دختر و پسر در اتوبوس‌ها آن چنان رفتارِ شرم‌آوری از خود نشان می‌دهند که مجبور می‌شوند آنان را از یکدیگر جدا کنند، مردان دیگر فاقد کوچک‌ترین نشان و اثری از آن نیرویی هستند که باعث می‌شد نیاکان‌شان بدان خاطر هولناک‌ترین مبارزه‌ها را برای خویشتن برگزینند و خطر پیشه کنند. امروز دیگر آن‌ها به درد هیچ کاری نمی‌خورند جز آن که دستان ظریف و زنانه‌شان را به سان برگ‌هایی تکان دهند که با کوچک‌ترین جریان هوا به حرکت در می‌آیند.

«چرا همه چیز این طور است؟ چه شد که چنین عصری به وجود آمد، عصری که تمام چیزهایی را که زمانی مقدس انگاشته می‌شد، هجو و پوچ می‌نمایاند؟ دریغا ای نای بزرگوار که حتی نوهی شما که من در خدمت‌اش هستم، دقیقاً از هر نظر فرزند این عصرِ روبه زوال است و من هیچ قدرتی ندارم تا بتوانم کاری برایش انجام دهم. آیا می‌بایست بمیرم تا بدین وسیله شکست خود را جبران کنم؟ و یا این که همه چیزها بر همان روالی است که شما برای‌شان نقشه‌های عالی طرح کرده‌اید؟

اینو مای بی توجه به سرما، با قامتی کشیده و غرق در دریای احساساتِ خود در برابر مهراب ایستاده بود و موهای گره خورده‌ی سینه‌اش از لای یقه‌ی کیمونو به چشم می‌خورد. در حقیقت از این که جسم‌اش با طهارت و پاکی نیروی عاطفی‌اش همگام نیست، در خفا تأسف می‌خورد. و بر عکس، کیوآکی - که به نظر او بدنی داشت که می‌شد آن را موجودی مقدس تلقی کرد - فاقد آن عنصرِ پاکی و ثبات ذهنی‌یی بود که لازمه‌ی همه‌ی مردانِ واقعی است.

سپس ناگهان، در لحظه‌ی اوج احساساتش در حالی که به رغم سرمای بامدادی که به زیر دامن‌ها کامایش نفوذ می‌کرد، گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد، دریافت که از نظر جنسی تحریک می‌شود. بلافاصله جارو را از روی زمین برداشت و سرشار از نیرویی که در وجودش جریان یافته بود، به رو بیدنِ عبادتگاه پرداخت.

اندکی پس از حلولِ سالِ نو، اینوما به اتاقِ کیوآکی احضار شد. آن‌جا خانمی مسن را دید که می‌دانست تادشینا مستخدمِ ساتوکوست. خود ساتوکو پیشتر برای عرضِ تبریکِ سالِ نو به حضورِ خانواده‌ی ماتسوگائه رسیده بود، و امروز نیز تادشینا که به منظورِ تقدیمِ مقداری سبوسِ خمیر شده‌ی کیوتوئی به عنوانِ هدیه‌ی سنتیِ سالِ نو به این خانه آمد و با همین بهانه به گونه‌ای که زیاد هم مورد توجه قرار نگیرد، به اتاقِ کیوآکی آمده بود. با این که اینوما خوب می‌دانست که تادشینا کیست، ولی برای نخستین بار با او در یک جا حضور می‌یافت و هنوز دلیلِ این کار برایش کاملاً روشن نبود.

خانواده‌ی ماتسوگائه همیشه سالِ نو را به شکلِ باشکوهی جشن می‌گرفتند. حدود بیست نفر و شاید هم بیشتر از اهالیِ کاگوشیما در آن‌جا گرد می‌آمدند و پس از این که برای عرضِ احترام به حضورِ رئیسِ سنتیِ ایلِ خود می‌رسیدند، از طرفِ خانواده‌ی ماتسوگائه پذیرایی می‌شدند.

شام‌های ویژه‌ی سالِ نو که به شیوه‌ی هوشی گائوکا^۱ طبخ می‌شد و با آن در تالار اصلی که ستون‌های سیاه داشت از میهمانان پذیرایی می‌کردند، شهرتِ به سزایی داشت، شاید بیشتر به خاطرِ داشتنِ

1. Hoshigaoka

دسرهایی مثل بستنی و هندوانه که کمتر به دهان مردم عادی روستا می‌رسید. به هر حال امسال، چون هنوز دوره‌ی عزاداری برای امپراتور میجی کاملاً به پایان نرسیده بود، تنها سه میهمان از کاگوشیما آمده بودند؛ در میان آنان مدیر مدرسه‌ی دوره‌ی متوسطه‌ی اینوما نیز حضور داشت، آقای که پیشترها افتخار آشنایی با پدر بزرگ کییوآکی را داشت. مارکی ماتسوگائه با معلم قدیمی روابط صمیمانه‌ای برقرار کرده بود. در حالی که در طول مراسم جشن و شام، اینوما از او پذیرایی می‌کرد، مارکی با ادب و ظرافت طبع با پیرمرد گفتگو داشت: «اینوما در این جا خیلی خوب انجام وظیفه کرده است». امسال نیز این شیوه‌ی آغاز گفتگو نتیجه‌ی مطلوب همیشگی را در برداشت و مدیر مدرسه طبق معمول در پاسخ، به آرامی جمله‌های متواضعانه‌ای به زبان آورد؛ مانند کسی که همیشه مهر خودش را پای همان اوراق همیشگی می‌زند. لیکن به نظر اینوما مراسم امسال بسیار غیرصمیمی و تشریفاتی آمد، شاید هم به این دلیل که تعداد معدودی میهمان حضور داشتند.

البته اینوما هرگز خودش را به هیچ یک از بانوان برجسته‌ای که به خدمت مارکیز می‌رسیدند، معرفی نکرده بود، در نتیجه از رویارویی با یکی از بانوان جشن سال نو - هر چند خانمی سالمند - در اتاق مطالعه‌ی ارباب جوان خود اندکی شگفت زده شد.

تادشینا کیمونوی سیاه بته جقه‌ای به تن داشت و به رغم شق و رق نشستن روی صندلی می‌کوشید آداب معاشرت را کاملاً رعایت کند، ولی انگار نوشیدنی‌ای که کییوآکی به اصرار به او نوشاند، مؤثر واقع شده بود. موه‌ای دودی رنگ‌اش که آن‌ها را با دقت پشت سرش جمع کرده و بافته بود هنوز هم کاملاً مرتب به نظر می‌آمد. پوست پیشانی‌اش از زیر لایه‌های پودر سفید، همانند رنگ شکوفه‌های زیر برف مانده‌ی آلو خودنمایی می‌کرد و می‌درخشید.

پس از آن که اینوما را با نگاهی کوتاه برانداز کرد مجدداً به باز گفتن داستان دربارهی شاهزاده سایونجی^۱ پرداخت:

– بنا به گفته‌ی همگان، شاهزاده از پنج سالگی از مشروب‌های الکلی و دخانیات لذت می‌برده است. خانواده‌های سامورائی همیشه مصرند که بچه‌هاشان را به نحو خوب و صحیحی تربیت کنند. لیکن در خانواده‌های اشراف – ارباب جوان، فکر می‌کنم شما بدانید که من راجع به چه صحبت می‌کنم. والدین هرگز بچه‌هاشان را با نظم خاصی تربیت نمی‌کنند؛ آیا شما با این موضوع هم عقیده نیستید؟ چون به هر حال، بچه‌های آن‌ها از همان بدو تولد مقامی در دربار اعلیحضرت امپراتور میجی به دست می‌آورند و با داشتن یک چنین مقامی می‌توانند به جرگه‌ی ملازمان امپراتور درآیند، و در نتیجه والدین‌شان از روی احترام جرأت نمی‌کنند با آن‌ها جدی و با خشونت رفتار کنند. در خانه‌ی یک اشرافزاده، هرگز کسی چیزی درباره‌ی شخص امپراتور بر زبان نمی‌آورد مگر آن که تمامی جوانب را در نظر بگیرد، و این روال کار است. بانوی من نیز دقیقاً همین احترام عمیق را برای شخص اعلیحضرت امپراتور قایلند، اما برای سران کشورهای بیگانه، نه.

این آخرین نکته در واقع نیش زبانی بود که تادشینا نسبت به میهمان‌نوازی و مهربانی‌های خانواده‌ی ماتسوگائه درباره‌ی شاهزادگان سیامی عنوان می‌کرد. سپس بلافاصله کوشید تا از تلخی کلامش بکاهد و افزود:

– ولی، خوب، البته مراحم و الطاف بزرگوارانه‌ی شما موجب شد تا من این افتخار را پیدا کنم که پس از مدت‌های مدید دوباره نمایشی ببینم. آن شب احساس کردم که زندگی دوباره‌ای به من بخشیده‌اند.

کییوآکی اجازه می‌داد تادشینا هر جور که دلش می‌خواهد پُر حرفی

کند. پسر جوان از دعوت او به اتاق مطالعه‌اش نظر خاصی داشت. می‌خواست خود را از شک آزاردهنده‌ای که از آن شب تا کنون به جانش افتاده بود کاملاً رها سازد. در نتیجه، در حالی که تادشینا را به نوشیدن بیشتر ترغیب می‌کرد، ناگهان از او پرسید که آیا ساتوکو واقعاً نامه‌اش را گرفته و همان‌طور که از او خواسته بود، بی آن که بازش کند آن را توی آتش انداخته است.

پاسخ خیلی سریع‌تر از آن چه او توقع داشت داده شد:
- اوه، آن را می‌گویید! خانم جوان بلافاصله پس از گفتگوی تلفنی با شما راجع به آن با من صحبت کردند. در نتیجه فردای آن روز وقتی نامه رسید، من آن را گرفتم و همان‌طور بازنکرده سوزاندم. همه چیز دقیقاً مطابق خواسته‌ی شما انجام شد. به هیچ عنوان نیازی نیست که اصلاً راجع به آن نگران باشید.

کییوآکی با شنیدن این موضوع، مثل کسی که ساعت‌ها از میان علف‌های گره خورده و درهم پیچیده، به سختی خزیده و بالاخره خود را رهانیده، احساس آزادی کرد. دریچه‌های تازه‌ای به روی ذهن و اندیشه‌اش باز شد. نخواندن نامه توسط ساتوکو دو خاصیت داشت: نه تنها همه چیز را به همان تعادل پیش بر می‌گرداند، بلکه کییوآکی شادمانه اطمینان داشت که از این پس مسیر کاملاً جدیدی در زندگی خود گشوده است.

ساتوکو از هم‌اکنون به عنوان پیش درآمد، دست به کاری زده بود که عواقب گیج‌کننده‌ای دربرداشت. روزی را که برای گفتن تبریک سال نو به خانواده‌ی ماتسوگائه برگزید، با روزی تقارن داشت که طبق سنن خانوادگی و برنامه‌ی مارکی، ویژه‌ی دید و بازدید تمامی بچه‌های فامیل‌شان بود. در آن روز بچه‌های سه تا بیست ساله‌ی فامیل همگی در خانه‌اش گرد می‌آمدند و او در نقش پدری مهربان و دوست داشتنی، با

محبت تمام به حرف‌ها و در دلدل‌هاشان گوش فرا می‌داد و در صورت لزوم اگر کسی در موردی از وی راهنمایی می‌خواست، آنان را نصیحت می‌کرد. امسال، ساتوکو تعدادی از بچه‌ها را همراه آورده بود تا اسب‌ها را ببینند.

کییوآکی آن‌ها را به اصطبل راهنمایی کرد، جایی که خانواده‌ی ماتسوگائه چهار اسب خود را نگهداری می‌کردند. به خاطر تعطیلات سال نو آن‌جا را با طناب‌های رنگین پیچ در پیچ به سبک سنتی شینتو آراسته بودند. اسبان، با هیكل‌های تنومند و عضلات پیچیده و نیرومند ناگهان عقب می‌رفتند و یا شمش‌هاشان را به تخته‌ها می‌کوبیدند که به نظر کییوآکی حرکت‌شان سرشار از زندگی بود و با آن حال و هوا و روح سال نو مطابقت بسیار داشت. بچه‌ها از فرط شادی از خود بی‌خود شده بودند. اسامی هر یک از اسبان را از مهر می‌پرسیدند، سپس در حالی که دندان‌های بزرگ و زردرنگ آن‌ها را هدف قرار می‌دادند، با فریادهای شادمانه آب نبات‌ها و شکلات‌های مچاله شده‌ای را که در مشت داشتند به طرف‌شان پرتاب می‌کردند. اسب‌های خشمگین با چشمان خون گرفته چپ‌چپ به آن‌ها می‌نگریستند. این مسأله به هیجان بچه‌ها دامن می‌زد زیرا آن نگاه‌ها موجب می‌شد که پیش خود تصور کنند که اسب‌ها آن‌ها را به چشم آدم‌های بزرگ می‌نگرند.

ساتوکو از دهان بازمانده‌ی اسب‌ها که آب از آن می‌چکید اندکی ترسید و به زیر سایه‌ی درخت همیشه سبزی پناه برد که فاصله‌ی کمی با آن‌ها داشت. کییوآکی نیز گام زنان به او ملحق شد و بچه‌ها را با مهر تنها گذاشت.

به علت نوشیدن ساکه در جشن سال نو، برقی در دیدگان ساتوکو دیده می‌شد، در نتیجه امکان داشت آن چه را که در میان فریادهای شادی و هیاهوی بچه‌ها بر زبان می‌آورد، از اثرات آن به حساب آورد.

به هر حال همین که کیوآکی کنارش نشست، نگاهی خریدارانه به پسر جوان انداخت و در حالی که صدایش طنینی شادمانه داشت و عشق در آن موج می زد، گفت:

— می دانی، آن شب خیلی خوشحال بودم. تو آن چنان مرا معرفی کردی که انگار نامزدت هستم. مطمئنم که والا حضرتین از این که فهمیدند از تو بزرگترم خیلی تعجب کردند. ولی می دانی چه احساسی به من دست داد؟ اگر قرار بود در همان لحظه جان بسپارم، مطمئناً بی هیچ حسرتی تن به مرگ می دادم. خوشبختی من در دستان تو قرار گرفته. مواظب آن باش، خوب؟ هرگز در هیچ سال نوی تا این اندازه خوشحال نبودم. هرگز این طور مشتاقانه به سال نو و ارمغان هایی که برایم خواهد آورد چشم ندوخته و به آن خوشبین نبوده ام.

کیوآکی نمی دانست چه بگوید؛ بالاخره با صدایی لرزان پرسید:

— آخر چرا این چیزها را به من می گویی؟

— اوه کیو، وقتی که خیلی خوشحال هستم، کلمات مثل کبوترانی که در لحظه ی آزاد شدن از میان پولک ها و کاغذهای رنگینی که هنگام جشن ها در آسمان پراکند می شوند، بال می گشایند و پرواز می کنند، همین طور از دهانم سرازیر می شود. کیو، توبه زودی همه چیز را می فهمی.

گویی ساتوکو می خواست مثل همیشه برای مبهم کردن موضوع، امور را پیچیده تر جلوه دهد و سخن اش را با همان جمله ی حساب شده ای به پایان رسانده بود که همواره موجب دلخوری کیوآکی می شد، یعنی «توبه زودی همه چیز را می فهمی».

کیوآکی با خود اندیشید: «لابد به خاطر مسن تر و عاقل تر بودنش

است.»

تمام این جریان دقیقاً چند روز پیش رخ داده بود و امروز پس از این که تادشینا داستان و عاقبت کار آن نامه را باز گفت، کیوآکی دیگر از آن

شک و تردید و دلخوری‌یی که در ذهن‌اش جریان داشت کاملاً رها شده بود، و با اعتماد به نفس باز یافته، اطمینان داشت که سال نو را در بهترین و مساعدترین شرایط و نعمات آغاز می‌کند. دیگر از شر کابوس‌های اندوه‌باری رها می‌شد که همواره شب‌ها او را به ستوه می‌آورد. تصمیم داشت تا از این پس در رؤیاهایش شاد و سرزنده باشد. از آن جا که دیگر از غم و اندوه و اضطراب‌رهایی می‌یابد، خواهد کوشید تا این حالت شادی و سرخوشی را در مناسبات‌اش با دیگران به همه منتقل کند. اما ترویج حسن نیت در میان انسان‌ها، در نهایت کاری است بس دشوار و لازمی آن شاید داشتن مقدار زیادی عقل و پختگی است؛ با این همه حسن فوق‌العاده‌ای این ضرورت را در وجود کیوآکی دامن می‌زد.

از انگیزه‌ی این دیگرگونی که بگذریم، می‌بایست دریافت که او تنها بدین خاطر اینوما را به اتاق خود احضار نکرده بود تا به خاطر دلگرمی خودش قیافه‌ی ناراحت معلم‌اش را ببیند که حال به چهره‌ای خندان و گشاده بدل شده بود.

ساکه‌ای که کیوآکی نوشیده بود حالا با چیز دیگری درهم آمیخته و باعث می‌شد که نوعی جسارت و بی‌ملاحظگی در وجودش برانگیخته شود. تادشینا علاوه بر رفتار فروتنانه و شرم‌آگین خویش، ادب را نیز در حد اعلی رعایت می‌کرد؛ حالتی داشت که انسان را به یاد صاحبان فاحشه‌خانه‌ها می‌انداخت، فاحشه‌خانه‌ای قدیمی و کاملاً معتبر، در لابه‌لای چین و چروک‌های چهره‌اش، می‌شد حسن خودپرستی تکوین یافته‌ای را از این که برای کسی کاری انجام می‌دهد، مشاهده کرد. و طبعاً همین مسأله موجب شده بود که کیوآکی چنین تمایلی پیدا کند.

کیوآکی در حالی که تادشینا را مخاطب قرار می‌داد، سعی کرد منظورش را بی‌هیچ پرده‌پوشی بیان کند:

- تا آن جا که به امور درسی مربوط می شود، اینوما همه چیز به من آموخته است، با این همه، خوب، چیزهای دیگری هم هست که او به من یاد نداده. یعنی حقیقت این است که خیلی چیزها هست که خود اینوما هم چیزی درباره شان نمی داند، و به خاطر همین موضوع است که از حالا به بعد شما، تادشینا، شما باید نقش آموزگار اینوما را به عهده بگیرید و به او خیلی چیزها بیاموزید، متوجه موضوع هستید؟

تادشینا با احترام و خشوع گفت:

- سرورِ جوانِ من، اصلاً منظورِ واقعی شما از این فرمایش چیست؟ این آقای که اینجا ایستاده یک دانشجوی دانشگاه است و یک روح پیر ناآگاه هم چون خود من...

- دقیقاً، چون آن چه درباره اش صحبت می کنم اصلاً هیچ ربطی به آموزش های مدرسه ندارد.

- هه، هه! ببینید چطور زن پیری را به مضحکه می گیرید!

و بحث به همین روال ادامه داشت، در حالی که اینوما هنوز از موضوع بی اطلاع نگه داشته شده بود. از آن جا که کیوآکی اشاره نکرد تا بنشیند، اینوما هم چنان ایستاد و به منظره ی بیرون، در آن سوی دریاچه خیره می نگریست. آن روز هوا گرفته بود و تعدادی اردک نزدیک جزیره شنا می کردند و شاخه های سبز درختان کاج با حالتی سرد و تهدیدآمیز از بالای جزیره سر برافراشته بودند. چمن خشک و تیره رنگ که سرتاسر جزیره را پوشانده بود، اینوما را به یاد بارانی های پوشالی روستائیان انداخت.

بالاخره با دعوت کیوآکی، اینوما شق و رق روی صندلی نشست. تا آن لحظه کیوآکی اصلاً متوجه نشد که او کنار در ایستاده و این امر به چشم اینوما شگفت انگیز می آمد. اندیشید که شاید ارباب جوانش در واقع می کوشد تا در برابر تادشینا قدرت نمایی کند. اگر چنین می بود،

چیزی تازه در وجود کیو آکی سر بر می داشت، و این سببِ خشنودیِ اینوما می شد.

— خوب اینوما، حالا بگذار ببینم. همین چند لحظه پیش بود که تادشینا با مستخدمه‌ها مان سرگرمِ غیبت کردن از این و آن بودند و کاملاً اتفاقی، به گوشش خورده که...

— سرور جوانِ من، خواهش می‌کنم! نکنید!

تادشینا مضطربانه دست‌هایش را به حالتِ مخالفت تکان می‌داد و سراسیمه می‌کوشید تا او را از گفتن باز دارد، اما هیچ فایده‌ای در بر نداشت.

— او بر حسبِ اتفاق شنیده که مستخدمه‌ها مطمئن هستند که رفتنِ هر روز صبح شما به معبد تنها به قصدِ نیایش نیست و شاید چیزی فراتر از آن را در ذهن می‌پرورانید.

— چیزی فراتر از آن در ذهن‌ام می‌پرورانم، ارباب؟

عضلاتِ چهره‌ی اینوما منقبض شد و مشت‌های گره کرده‌اش که روی پاهایش قرار داشت به لرزش افتاد.
تادشینا زاری‌کنان التماس کرد:

— خواهش می‌کنم موضوع را با او در میان نگذارید!

و خودش را توی صندلی انداخت؛ انگار عروسکی چینی که بدونِ ملاحظه پرت شده باشد، با این همه، حرکاتش نشان از ناراحتی داشت. در چشمانِ گود رفته‌اش بی‌شک درخششِ محسوسی دیده می‌شد و خطوطِ دورِ دهانش با آن دندان‌های مصنوعی که خیلی بد در آن جا انداخته شده بود و لق می‌خورد خودپرستیِ دیرینه‌ای را نمایان می‌کرد. — برای رسیدن به معبد، شما باید از قسمتِ پشتی ساختمان رد شوید، درست می‌گوییم؟ که البته به این معناست که درست از جایی می‌گذرید که پنجره‌ی اتاق‌های خدمه به آن جا باز می‌شود. و در

مسیرتان هر روز صبح، شما با مینه^۱ نگاه‌هایی رد و بدل کرده‌اید. و بالاخره همین روز گذشته از لای شبکه‌های پنجره پیغامی برایش انداختید. آن‌ها این طور گفته‌اند. آیا حقیقت دارد یا خیر؟

اینوما پیش از تمام شدنِ حرفِ کیوآکی از جای برخاسته بود. چهره‌ی رنگ پریده‌اش سخت نومید و دیگرگون می‌نمود و با این همه می‌کوشید بر خودش مسلط بماند. گویی در درونش آتشی افروخته بودند که امکان داشت هر لحظه منفجرش کند و به جهنمی وحشتناک بدل شود. کیوآکی از دیدنِ حالتِ چهره‌ی او لذت می‌برد که حالا دیگر از آن حالتِ معمولی و سرد و بی‌حالِ همیشگی به کلی درآمده بود. با این که اینوما ظاهراً رنج می‌برد، اما به نظرِ کیوآکی، چهره‌اش که به صورتکی زشت می‌مانست، حالتی شادمانه داشت.

اینوما با صدایی فرو خورده گفت:

«اگر اربابِ جوان آن قدر لطف داشته باشند که دیگر مرا معذور بدارند...»

این را گفت و به شتاب به سوی در چرخید. اما پیش از آن که بتواند گام دیگری بردارد، تادشینا با چابکی‌ای که کیوآکی را به شگفتی واداشت، از روی صندلی‌اش خیز برداشت تا او را از رفتن منصرف کند. در یک آن، او از پیرزنی از کار افتاده، به پلنگِ ماده‌ای بدل شد که شکارش را صید می‌کند.

«شما نباید بروید! آیا متوجه نیستید که اگر این کار را بکنید چه بر سر من خواهد آمد؟ من چهل سال به خانواده‌ی آیا کورا خدمت کرده‌ام اما اگر آن‌ها پی ببرند که به خاطرِ سهل‌انگاری و افشای راز سبب شده‌ام کسی از افتخارِ خدمت به خانواده‌ی ماتسوگائه محروم شود، آن‌ها نیز همین کار را با من خواهند کرد. تمنا دارم اندکی رحم داشته باشید. شما

باید به آن چه اتفاق خواهد افتاد فکر کنید. آیا می‌فهمید درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنم؟ جوان‌ها چقدر بی‌پروا هستند! اما آخر چه کاری از دست ما ساخته است؟ این یکی از جاذبه‌های جوانی است. و به این ترتیب تادشینا در حالی که آستین اینوما را می‌کشید، با زبان ساده و صریح و آرام او را به خاطر کاری که انجام داده بود نکوهش کرد؛ زنِ سالمند آن اقتداری را از خود به نمایش می‌گذاشت که انسان با بالا رفتن سن کسب می‌کند.

آن حالت اتکاء به نفس طی سالیان متمادی در او به درجه‌ی کمال رسیده بود؛ در طول این مدت خودش را متقاعد کرده بود که وجودش برای اداره کردن دنیا امری کاملاً ضروری است. چهره‌اش بار دیگر آرام شده و در آن چنان حس اطمینانی موج می‌زد که معمولاً در افراد مدیر و مجربی دیده می‌شود که به هدایت و اداره‌ی امور از پشت صحنه عادت دارند. ممکن است درست در طول مراسمی بسیار جدی، اتفاقی ناگهانی و ناگوار روی دهد و مثلاً درز کیمونوی کسی پاره شود؛ یا این که درست زمانی که کسی می‌خواهد خطابه‌ی بلند بالایی را که با هزار زحمت تهیه دیده ایراد کند، متوجه شود که متن را جا گذاشته است؛ از آن جا که تادشینا همواره با نوعی خونسردی و نظم و ترتیبی ویژه این قبیل اتفاقات و هزاران رخداد ناگوار دیگر را از سر گذرانده بود، دیگر امر بر او مشتبه شده بود که دلایلی کافی دارد تا نسبت به قدرتش نوعی اعتماد به نفس حس کند. آن چه برای دیگران مشکل و رویدادی غیرمنتظره و ناگوار و اعصاب خردکن به شمار می‌آمد، برای او پیش پا افتاده و کاری روزمره تلقی می‌شد. و در نتیجه به خاطر این آمادگی و مهارتی که در حل و فصل قضایا داشت و خیلی خوب و به راحتی هر نوع خطر و دردسر را دفع می‌کرد، بارها ضرورت حضورش را برای اداره‌ی امور به اثبات رسانده بود. این بانوی سالمند که کاملاً آرام و

آسوده به نظر می‌رسید، به خوبی آگاهی داشت که در زندگی انسان‌ها، کارها همیشه دقیقاً طبق برنامه‌ی از پیش تنظیم شده به وقوع نمی‌پیوندد. وقتی پرستویی تنها در آسمان آبی و بدون ابر به پرواز در می‌آید، می‌تواند نشانگرِ توفانی نابهنگام باشد. و از این روی، تادشینا با فراست و تجربه‌ای که درباره‌ی مسائلِ گوناگون داشت، هیچ شکی نسبت به ارزش واقعی خود احساس نمی‌کرد.

اینوما بعدها وقت زیادی داشت تا به افکار خود بپردازد ولی برخی اوقات مسیر کلی زندگی انسان به خاطر یک لحظه مکث کاملاً در جهت دیگری منحرف می‌شود و تغییر مسیر می‌دهد. این لحظه مانند تا زدن یک برگ کاغذ است. در چنین موردی، قسمتِ زیرینِ کاغذ دقیقاً رو قرار می‌گیرد و قسمتِ بالایی کاغذ را تشکیل می‌دهد، در حالی که آن قسمتی که پیشتر کاملاً قابلِ رؤیت بود، حالا دیگر برای همیشه ناپدید شده است.

آن گاه که اینوما در آستانه‌ی درِ اتاقِ مطالعه‌ی کیوآکی ایستاده بود و تادشینا دستِ او را به دست داشت، آموزگارِ جوان دقیقاً چنین لحظه‌ای را تجربه کرد و موضوع همان جا حل شد. این که او جوان بود و خام باعث می‌شد تا تردید هم چون دندان‌های تیز یک کوسه ماهی در سطح آب وجودش را قطع کند. آیا مینه به یادداشتِ او خندیده و آن را به همه نشان داده بود؟ یا این که موضوع از طریقِ دیگری درز پیدا کرده و باعثِ رسوایی و آبروریزیِ بسیارِ دخترک شده بود؟ او نومیدانه و سرسختانه می‌کوشید تا به این مطلب پی ببرد.

در حالی که بار دیگر روی صندلی می‌نشست، کیوآکی حالات و رفتار او را بررسی می‌کرد. پسر جوان پیروزی‌یی به دست آورده بود که غرورش را اندکی ارضا می‌کرد. دیگر امیدی برای یاری دادن به اینوما نداشت. احساس می‌کرد که دیگر کاری ندارد مگر این که روی صندلی

یله شود و خود را به دست موج شادی پی بسپارد که وجودش را فرا گرفته، آن گاه می توانست جزئیات را بررسی کند. در این حال احساس قدرت می کرد، و این حس را داشت که دیگر قادر است با ظرافت طبعی آمیخته با پختگی رفتار کند.

— من این موضوع را پیش نکشیده ام تا موجب ناراحتی و یا تحقیر شما شوم. آیا شما متوجه نیستید که تادشینا و من می کوشیم راه حلی بیابیم که به نفع شما باشد؟ من از این بابت یک کلمه هم به پدرم نخواهم گفت، و کارهای لازم را هم انجام می دهم تا این موضوع از جای دیگر درز نکند و از طریق کسی دیگر به گوش اش نرسد. و خوب، این دیگر با تادشیناست که حالا باید دقیقاً چه رویه ای پیش بگیریم، که مطمئناً با تجربیات و اطلاعات زیادی که در این زمینه دارد می تواند برای مان کمک بی نهایت مفیدی باشد، این طور نیست تادشینا؟ درست است که مینه یکی از زیباترین خدمتکاران است و ممکن است همین موجب مسأله ای شود، اما به هر حال تو این کار را بر عهده ی من بگذار.

چشمان اینوما هم چون چشمان جاسوسی به دام افتاده درخشید؛ در حالی که می ترسید کلامی بر لب آورد، هر یک از واژه هایی را که کییوآکی بر زبان می آورد از دهان او می قاپید و آن گاه که می کوشید به کنه کلمات شاگردش پی ببرد، احساس می کرد سیلی خروشان از نگرانی ها در جانش روان می شود. و چون ساکت و بی تفاوت می نشست، به نظر می رسید که واژگان کییوآکی به ژرفای روحش رخنه می کنند.

اینوما هرگز چنین حالت اقتداری در چهره ی این مرد جوان مشاهده نکرده بود؛ مرد جوانی که با بلند همتی و استغنائی طبعی کاملاً بی سابقه به گفتگو با او ادامه می داد. البته آرزوی بزرگ او همیشه این بود که روزی کییوآکی بتواند چنین طبع بلند و تشخیصی پیدا کند. اما هرگز به خواب هم نمی دید که چنین حالتی در چنین شرایطی روی

دهد. با خود می‌اندیشید که آیا در باختن به کیوآکی آن هم در چنین اوضاعی که پیش آمده، مغلوبِ شهوت نشده است؟ و پس از آن تردید کوتاه چند لحظه پیش، آیا این احساس به او دست نداده بود که همان پیگیریِ تحقیرآمیزِ لذتِ این کار موجب شده که بیش از پیش نسبت به اربابِ خود احساسِ وابستگی کند و بخواهد وفادارانه در خدمت‌اش باشد؟ این همان تله‌ای بود که آن‌ها با چنین شیوه‌ی زیرکانه‌ای برایش پهن کرده بودند. به هر حال حتی در وضع فعلی‌اش که احساس می‌کرد زیر بارِ حقارتی غیرقابلِ تحمل رفته است، به ازای به جای آوردنِ شرطی هنوز عنوان نشده، درِ طلاییِ کوچکی برایش باز گذاشته شده بود.

پس از این که کیوآکی صحبتِ خود را تمام کرد، تادشینا بالحنی که صافی و طراوتِ یک سیرِ پوست‌کنده را داشت، سخن گفت:

- موضوع دقیقاً همان گونه‌ای است که اربابِ جوان می‌گویند. ایشان شعور و فهمی دارند که خیلی بیشتر از سن‌شان است.

اینوما همیشه شعور و درایتِ کیوآکی را دقیقاً عکسِ این موضوع پنداشته بود و حال بی‌هیچ تعجبی به گفته‌های تادشینا گوش می‌داد.

کیوآکی بار دیگر رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

- و حالا در عوض اینوما، شما دیگر باید از نصیحت کردنِ من دست بردارید و با تادشینا متحد شوید تا اندکی مرا یاری کنید. اگر این کار را انجام بدهید، من هم به نوبه‌ی خود شما را در رسیدن به دلدارتان یاری خواهم داد. ما سه نفر واقعاً می‌توانیم باهم خیلی صمیمی باشیم.

کینو آکی بار دیگر دفترچه‌ای را برداشت که خواب‌هایش را در آن یادداشت می‌کرد و به نوشتن پرداخت:

«با این که مدت زیادی نیست که شاهدگان میامی را می‌شناسم، اخیراً خوابی درباره‌ی میام دیدم. روی سریر باشکوهی در وسط اتاقی نشسته بودم. به نظر می‌آمد بی‌آن که قادر به حرکتی باشم مرا آن‌جا نگه داشته‌اند. در طول خواب، احساس می‌کردم که گویی سرم درد می‌کند، زیرا تاج بلند و نوک تیزی بر سر داشتم که در آن گوه‌های گران‌بهای گوناگونی به کار رفته بود. بر فراز سرم تعداد زیادی طاووس روی تیرهایی نشسته بودند که درست در زیر طاق قرار داشت. گهگاه فضله‌های سفیدشان روی تاج سرم می‌افتاد.

بیرون، خورشید هم چون تشب مسین گذاخته‌ای بود و بر سطح باغ دور افتاده و به حال خود رها شده می‌تابید. همه چیز ساکت و بی‌حرکت بود. به جز وزوز محسوس مگس‌ها و صدای پای طاووس‌ها که هر چند وقت یک‌بار روی تیرها جابه‌جا می‌شدند و یا گهگاه بال‌هایشان را به هم می‌زدند، هیچ صدایی به گوش نمی‌آمد. باغ با دیوار سنگی بلندی محصور بود که حفره‌های بزرگی شبیه پنجره داشت. از میان حفره‌ها می‌توانستم تنه‌ی

نخل‌ها و پشت آن‌ها توده‌های سفید ابر را بینم که بی‌حرکت ایستاده و می‌درخشیدند.

آن‌گاه به دستم نگاه کردم و متوجه شدم که انگشتی زمردینی به انگشتم است، چیزی مثل انگشت چائویی اما در انگشت من. طرح آن دقیقاً همانند طرح انگشتی او بود - یعنی همان دو پیکره‌ی عجیب خدایان محافظ پاک‌ساروی طلای دو طرف نگین انگشتی حک شده بود.

به انگشتی - که در پرتو نور خورشیدی که از بیرون می‌تابید، می‌درخشید - خیره شدم، و نگاهم روی نور سفید و شفاف خیره ماند که مانند بلور یخ وسط آن زمرد متمرکز شده بود. هم‌چنان که نگاه می‌کردم متوجه چهره‌ی زن جوان و زیبایی شدم که رفته رفته در آن شکل می‌گرفت. به پشت سرم نگاه کردم، گمان بردم کسی آن‌جا ایستاده و تصویر اوست که در نگین افتاده، لیکن کسی آن‌جا نبود. سپس حالت چهره‌ی نقش بسته روی زمرد رفته رفته تغییر کرد. بیشتر حالتی جدی داشت ولی حالا به نظر می‌رسید که لبخند می‌زند. در آن لحظه پشت دستم به خارش افتاد زیرا یکی از مگس‌هایی که بالای سرم پر می‌زد، روی آن نشسته بود. دستم را با خشم تکان دادم تا از شر آن خلاص شوم. آنگاه دوباره به آن انگشتی خیره شدم، اما چهره‌ی زن ناپدید شده بود. سپس در حالی که احساس می‌کردم چیزی را از دست داده‌ام و تلخکامی غیرقابل وصفی در جانم رخته کرده، از خواب پریدم...

کییو آکی هرگز به خودش زحمت نمی‌داد که استنباط‌های شخصی خود را درباره‌ی رؤیاهایش بیان کند. او تنها می‌کوشید با دقت تمام جزئیات را به خاطر آورد و رؤیاها را همان‌گونه که بود، یعنی چه خواب‌های خوش و چه کابوس‌های شوم، همه را عیناً یادداشت کند. شاید این رغبت به تغییر خواب‌ها و این اجبار برای یادداشت

مشخصاتِ دقیقِ آن‌ها ناشی از نوعی توهم و هراسِ عمیقی بود که کییوآکی به طور کلی نسبت به اصلِ زندگی حس می‌کرد. در مقایسه با تزلزلِ روحی‌ای که هنگامِ بیداری تجربه می‌کرد، رؤیاهایش بی‌نهایت استوار و قابلِ اعتماد به نظر می‌رسید. او هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد که احساساتِ روزمره‌اش به راستی جزئی از نفسِ حقیقیِ خودش است، اما می‌دانست که دستِ کم آن کییوآکی‌یی که در رؤیاهایش حضور داشت حقیقی بود. کییوآکی نسبت به هرگونه کوششی که برای تمجیدش به کار می‌رفت، از خود مقاومت نشان می‌داد، حال آن که کییوآکیِ رؤیا، صفات و شخصیتی کاملاً مأنوس داشت. کییوآکی برای نوشتنِ نارضایتی‌های ناشی از مسائلِ دنیای پیرامونش هرگز از دفتر یادداشت روزانه‌اش استفاده نمی‌کرد. حالا برای نخستین بار در زندگی‌اش حس می‌کرد که واقعیات با آرزوهایش دقیقاً مطابقت می‌کند.

اینوما نیز که دیگر نیروی مقاومت‌اش درهم شکسته بود، چشم بسته و مطیعانه به فرامینِ اربابِ جوانِ خود گردن می‌نهاد. او و تاداشینا بیشتر به عنوانِ رابطِ عمل می‌کردند تا زمینه‌ی ملاقاتِ کییوآکی و ساتوکو را فراهم سازند. این گونه وفاداری و هواخواهی برای رضایتِ خاطرِ پسرِ جوانِ کافی می‌نمود؛ هم چنین باعث می‌شد تا او به اهمیتِ چیزی به نامِ دوستی پی ببرد. در این حال بی‌آن که خود کاملاً واقف باشد، رفته رفته از هوندا فاصله می‌گرفت. این مسأله برای هوندا غم‌انگیز بود اما او همیشه دقیقاً توجه داشت که وجودش در زندگیِ کییوآکی تنها به حکمِ ضرورت است. از این رو به خوبی می‌دانست که روابطشان فاقدِ اصلِ مهمِ دوستی است. اوقاتی را که پیشتر در کنار کییوآکی به بطالت می‌گذراند، حالا صرفِ مطالعه‌ی کتب می‌کرد. علاوه

بر دروس حقوق به زبان‌های آلمانی، فرانسه و انگلیسی، مطالعاتش را در زمینه‌ی فلسفه و ادبیات گسترده‌اش داده بود. با این که پیرو کانتزو یوچیمورا^۱ اسقف بزرگ کلیسای مسیحی نبود، اما کتاب سارتور ریزارتوس^۲ نوشته‌ی کارلایل^۳ را می‌خواند و تحسین می‌کرد.

صبح یک روز برفی، در حالی که کیوآکی آماده شده بود تا خانه را برای رفتن به مدرسه ترک کند، اینوما با احتیاط خاصی که بیشتر جلب توجه می‌کرد، وارد اتاق مطالعه‌ی او شد. هنوز افسرده می‌نمود و در رفتارش هیچ تغییری دیده نمی‌شد. لیکن حالت فرمانبردارانه‌اش سبب می‌شد که به چشم کیوآکی کاملاً بی‌آزار بیاید.

به اطلاع ارباب جوان رساند که لحظه‌ای پیش تادشینا با او تلفنی صحبت کرده است. پیغام ساده بود: «ساتوکو آنقدر از باریدن برف به هیجان آمده که دلش می‌خواهد کیوآکی به مدرسه نرود و به جای آن او را در گردش باریکشا^۴ همراهی کند.»

هرگز کسی چنین درخواست بوالهوسانه‌ای از کیوآکی نکرده بود. در حالی که برای رفتن به مدرسه کاملاً آماده بود و کیف محتوی کتاب‌هایش را به دست داشت، از جای برخاست و وحشزده و هراسان به اینوما خیره شد.

یعنی چه؟ آیا دوشیزه ساتوکو واقعاً چنین پیشنهادی داده؟
 - بله ارباب. من خودم شخصاً از خانم تادشینا شنیدم. هیچ اشتباهی در کار نیست.

1. Kanzo Uchimura

۲. Sartor Resartus، مجموعه‌ای از زندگی‌نامه‌ی کارلایل و مقالات فلسفی. م

۳. Carlyle توماس کارلایل، مورخ و مقاله‌نویس و صاحب رساله‌های بسیار (۱۸۸۱-۱۷۹۵). م

۴. Rickshaw وسیله‌ای کالسکه مانند که به وسیله‌ی انسان کشیده می‌شود. م

چنین به نظر می آمد که اینوما هنگام تأیید موضوع بار دیگر به نحو شگفت انگیزی شخصیت مستقل اولیه اش را باز یافته است و این آمادگی را دارد که اگر لازم باشد کیوآکی را در این باره نصیحت و راهنمایی کند.

پسر جوان رویش را برگرداند و نگاه سریعی به باغ انداخت؛ برف هم چنان می بارید. این بار اجبار ساتوکو غرورش را نیاززد. به عکس، احساس نوعی رهایی به او دست داد، گویی چاقوی جراحی دختر با مهارت غده ای بدخیم را از غرور او جدا کرده باشد. از آن جا که عمل جراحی پیش از آن که او چیزی را حس کند انجام شده و از احساساتش پیشی گرفته بود، نوعی احساس لذت و جودش را فرا گرفت. در حالی که فکورانه به بیرون و دانه های درشت برفی که می بارید، خیره شده بود، گفت:

— دقیقاً آن چه را که او خواسته انجام خواهم داد.

با این که برف هنوز آن قدرها هم سنگین نمی بارید، ولی از هم اکنون تمام جزیره و تپه ی درختان افرای پشت آن را به گستره ی سفید و درخشانی بدل کرده بود.

— خیلی خوب، به مدرسه تلفن کن. به آن ها بگو که سرما خورده ام و امروز غیبت خواهم داشت. ضمناً حواست را هم جمع کن تا یک کلمه از این موضوع به گوش پدر و مادرم نرسد. بعد برو به ایستگاه ریکشاهای و یکی از ریکشاهای بزرگ را که توسط دو نفر کشیده می شود، کرایه کن. دقت کن که مردها حتماً قابل اعتماد باشند. خودم پیاده به آن جا خواهم آمد.

— با این برف؟

اینوما به چهره ی گل انداخته ی ارباب جوانش نگاه می کرد. کیوآکی پشت اش به پنجره ای بود که در مسیر باد قرار داشت و سایه ای روی

چهره‌اش افتاده بود، هر چند این سایه از سرخ‌رنگِ آن نمی‌کاست. این مرد جوان که این‌وما آن همه تلاش به خرج می‌داد تا او را خوب بی‌روراند، هرگز برای قهرمان شدن آمادگی نداشت، با وجود این با شگفتی بسیار محو تماشا و ستایشِ پرتو درخشانی بود که در چشمانِ کییوآکی می‌دید و این برایش بسیار خوشایند می‌نمود حال نتیجه‌ی آن هرچه می‌خواست باشد. روزگاری چیزی جز ملامت و تأسف برای اربابِ جوان و راه و روشِ برگزیده‌اش نداشت، لیکن حالا چنین به نظر می‌رسید که هرکاری که این روزها از کییوآکی سر می‌زد - هر چند کاهلانه - در اثر نیروی تصمیمی نهانی است که پیشتر هرگز خود را بروز نداده بود.

خانه‌ی آياکورا در منطقه‌ی آزابو قرار داشت، ساختمانی قدیمی به سبک اربابی که در دو طرف دروازه‌ی ورودی آن پنجره‌های کنگره‌دار برجک‌های دیده‌بانی از دیوار بیرون زده بود.

این روزها که خانه معاشرین بسیار معدودی داشت، هیچ نشانه‌ای دال بر استفاده از برجک‌های دیده‌بانی به چشم نمی‌خورد.

برف نه تنها خط فاصلِ سفال‌های شیروانی را محو نکرده بود، بلکه به حالتی زیبا، خودش را به قالبِ یک‌یک آن‌ها درآورده و آن‌ها را مشخص‌تر نشان می‌داد.

جلو درِ کوچک کنار دروازه‌ی ورودی، کسی چتر به دست ایستاده بود که به نظر می‌آمد تادشینا باشد و همین که ریکشای کیوآکی جلوتر رفت، ناگهان ناپدید شد. ریکشا نزدیک‌تر شد و کیوآکی جلوی دروازه‌ی ورودی به انتظار نشست و به داخلِ باغ چشم دوخت، برف نمی‌گذاشت چیزی دیده شود.

بالاخره ساتوکو که زیر چتر نیمه‌باز تادشینا از هجوم برف در امان بود، در حالی که کیمونویی ارغوانی به تن و شنلی به همان رنگ بر دوش داشت در درگاه خانه ظاهر شد و پیش از آن که قدم بیرون بگذارد، سرش را خم کرد و دست‌هایش را نیز با هم روی سینه‌اش

گذاشت. قلب کیوآکی با دیدن چنین زیبایی فوق‌العاده‌ای در سینه فشرده شد، گویی ناگهان از چهارچوب آن درِ کوچک به میان برفی که می‌بارید توده‌ای ارغوان پاشیده باشند.

تادشینا و دو مرد ریکشاران به ساتوکو کمک کردند تا سوار شود و او که انگار در هوا شناور بود، وارد ریکشا شد. در همان حال کیوآکی به پشت تکیه داد تا سقف ریکشا را کنار بزنند، اما ناگهان با دیدن لبخند گرم و درخشان ساتوکو و مشاهده‌ی دانه‌های برفی که روی گیسوان و یقه‌ی شلِ دختر جوان نشسته بود، شگفت زده شد، گویی در حالی که به خوابی ژرف فرو رفته است، چیزی ناشناخته به او حمله ور شده و او را تکان داده است. بی‌شک تکان ناگهانی ریکشای سبک وزن هنگام سوار شدن ساتوکو این باور را تشدید کرد. چنین‌های شلِ ارغوانی رنگِ دختر که به محض نشستن پف کرد، همراه با بوی عطر دل‌انگیزی که به نظر می‌آمد خود باعث جذبِ دانه‌های برف به داخلِ ریکشا و خوردنِ آن‌ها به گونه‌های سرد مرد جوان است نیز التهاب کیوآکی را دامن زد. همین که ساتوکو سوار شد، نیروی حرکت‌اش باعث شد که گونه‌اش لحظه‌ای نزدیکِ صورت کیوآکی قرار بگیرد؛ در این حال سرش را عقب کشید تا خودش را جمع و جور کند. در این لحظه توجه کیوآکی به موزونی و نرمی گردنِ او جلب شد و به یاد گردنِ سپید و صافِ قوها افتاد. در حالی که با تمام توان می‌کوشید صدایش را آرام نگاه دارد، پرسید: - چرا یکباره چنین تصمیمی گرفتی؟

- پدر و مادرم دیشب با قطار به کیو تو رفتند؛ یکی از خویشاوندانِ مان به سختی بیمار شده. من دیدم کاملاً تنها مانده‌ام و دیدم که چه قدر دلم می‌خواهد تو را ببینم. کیو، تمام شب را به تو فکر کردم و امروز صبح که برف را دیدم، فهمیدم که توی این دنیا بیشتر از هر چیز دیگر دلم می‌خواهد همراه تو در این برف ریکشا سواری کنم. من در تمامِ عمرم

هیچ وقت همچین کاری نکرده بودم که اینقدر آنی تصمیم بگیرم. کیو، تو مطمئناً مرا می بخشی، ها؟

ساتو کو مثلِ کودکانِ ذوق زده حرف می زد و این با حالتِ همیشگیِ او کاملاً مغایرت داشت.

آن ها دیگر راه افتاده بودند. طنینِ فریادهای دو مردی که ریکشا را می کشیدند در گوش هاشان می پیچید. یکی از آن ها ریکشا را می کشید و دیگری آن را هل می داد. برفی که روی حاشیه ی اتاقِ ریکشا می نشست، طرح های چشم نوازی به وجود می آورد و به رنگِ سفید متمایل به زرد در می آمد. در اثر حرکتِ دائمی و کژومژ شدنِ ریکشا، نور کمرنگی از چراغ های خیابان به داخلِ ریکشا می تابید.

کیو آکی پتوی سبز رنگِ چهارخانه ای آورده بود و پاهایشان را با آن پوشانده بودند. از آن روزهای دور و فراموش شده ی کودکی شان، این شاید نخستین باری بود که آن ها تا بدین حد به یکدیگر نزدیک شده بودند، اما حواسِ کیو آکی جای دیگری سیر می کرد زیرا پرتو کم رنگِ نوری که از شکاف های سقفِ چرمینِ ریکشا به درون می تابید توجه اش را جلب کرده بود؛ شکاف هایی که با هر حرکتِ ریکشا باز و بسته می شد و از لای آن ها برفی که انگار از صافی رد شده باشد به داخل نفوذ می کرد و روی پتوی سبز آب می شد. صدای افتادنِ برف روی سقف که گویی بر برگ های خشکِ درختِ موز می بارید کیو آکی را مجذوب کرده بود. مردانی که ریکشا را می کشیدند مقصدِ آنان را پرسیدند و کیو آکی با فریادی شادمانه در پاسخ گفت:

« هر کجا که می خواهید بروید! ما را تا هر کجا که می توانید بروید، ببرید.»

او می دانست که حال و احوالِ ساتو کو دقیقاً مثلِ احساساتِ خودش است.

همین که مردان دسته‌های ریکشا را بلند کردند تا راه بیفتند، هر دوی آن‌ها به پشتِ توی صندلی‌شان افتادند. تا این جا هیچ یک از آن‌ها در صدد برنیامده بود دستِ دیگری را بگیرد. اما آن تماسِ اجتناب‌ناپذیرِ زانوهایشان در زیر پتو، به جرقه‌ای می‌مانست که پنهانی زیر برف شعله‌ور شده باشد.

شکی که وجود کیوآکی را می‌آزرد هنوز ذهن‌اش را مشغول می‌داشت؛ با خود اندیشید: «آیا ساتوکو آن نامه را نخوانده؟ تادشینا که با اطمینانِ تمام خواندنِ نامه را انکار کرده بود. پس در این صورت آیا ساتوکو حالا فقط مرا بازی می‌دهد آن هم با این باور که فکر می‌کند در خصوصِ زنان کاملاً بی‌تجربه هستم؟ چطور ممکن است چنین توهینی را تحمل کنم؟ چقدر نگران بودم که نامه را نخواند، اما حالا دلم می‌خواهد که کاش آن را خوانده بود زیرا در آن صورت خوب می‌فهمید که ملاقاتِ من در یک چنین صبح برفی آن هم با این شیوه‌ی دیوانه‌وار، تنها می‌تواند یک معنی در برداشته باشد: او دستکش‌های آهنین‌اش را پیش پای یکی از مردانِ دنیا به زمین می‌افکند، که البته برای من نکاتِ مثبتی هم خواهد داشت. تنها مشکلی قضیه این جاست که من در حقیقت تجربه‌ای ندارم و خوب، گمان می‌کنم که هیچ راهی هم وجود ندارد که این موضوع را پنهان کنم».

کیوآکی، در فضای کوچک و تاریکِ ریکشایی نشسته بود که به این سو و آن سوی نوسان داشت و هم زمان با تکان‌های ریکشا افکارش نیز درهم می‌پیچید. از آن جا که به ساتوکو نگاه نمی‌کرد، چاره‌ای نداشت جز این که بنشیند و از پشتِ طلقِ زرد رنگِ پنجره‌ی کوچک به تماشای برفِ درخشانِ دل‌خوش کند که بیرون می‌بارید. با این همه بالاخره دست‌اش را زیر پتو برد، جایی که دستِ ساتوکو انتظارش را می‌کشید، یعنی تنها جای نرم و گرمی که می‌توانست به آن پناه ببرد.

باد، دانه‌ای برف را به داخل ریکشا راند که روی ابروی کیوآکی نشست و باعث شد که ساتوکو بی اختیار جیغ کوتاهی بکشد. کیوآکی در حالی که دانه‌ی برف را روی پلک خود حس می‌کرد، به طرفش برگشت. ساتوکو ناگهان چشمانش را بر هم نهاد. پسر جوان به آن چهره و آن پلک‌های بسته خیره شد؛ تنها رنگ سرخ ملایم لب‌هایش در آن سایه‌ها می‌درخشید و به خاطر حرکت ریکشا که کژ و مژ می‌شد، بقیه‌ی اعضای صورت‌اش هم چون گلی که میان انگشتان لرزانی قرار داشته باشد، اندکی تار به نظر می‌رسید.

قلب کیوآکی به شدت می‌تپید؛ احساس می‌کرد که یقه‌ی بسته و بلند یونیفورم مدرسه‌اش تقریباً دارد خفه‌اش می‌کند. هرگز با چیزی تا بدین حد مرموز هم چون چهره‌ی سفید ساتوکو و چشمان بسته‌اش که به آرامی انتظار می‌کشید، رو به رو نشده بود. احساس کرد که دست‌اش زیر پتو به نرمی فشرده می‌شود. دریافت که دختر می‌خواهد چیزی را به او القاء کند. از این روی، به رغم حس شدید آسیب‌پذیری‌یی که در بند بند وجودش می‌جوشید، احساس کرد که عشق با تمام لطافت و جاذبه‌هایش، به خود می‌خواندش. نگاهی به ساتوکو انداخت که ساکت کنارش نشسته بود. لب‌هایش را به آرامی بر لب‌های ساتوکو گذاشت.

لحظه‌ای بعد، یکی از دو مردی که ریکشا را می‌کشیدند، سکندری خورد. کیوآکی، هم چون آدمی خواب‌آلوده از تکان شدید ریکشا به خود آمد. حس می‌کرد که با آن بوسه توازن بدنش برقرار شده و به نظرش آمد که در نهان مانده‌ترین گوشه‌ی دلش، نیلوفری عظیم و نامریی، آرام آرام در حال شکفتن و عطرافشانی است.

در آن لحظه، با این که با تمام وجود مجذوب شده بود، به برازندگی و جذابیت خود نیز آگاهی داشت. دریافت که زیبایی ساتوکو و جذابیت خودش، دقیقاً همان وجه تشابه آنهاست که باعث خنثی شدن تمام

فشارها می‌شود تا با یکدیگر حرکت کنند و همانند گلوله‌های جیوه که به راحتی درهم می‌آمیزند، جزیی از یکدیگر شوند. بی‌هیچ تردید تمام چیزهای تجربیدی که موجب درماندگی و عجز می‌شود، ناشی از چیزی است که با زیبایی کاملاً بیگانه است و از آن شناختی ندارد. کیوآکی حال دیگر دریافته بود که پافشاری متعصبانه درباره‌ی هر چیز، نوعی بیماری است، نه بیماری جسمی، بلکه بیماری‌ای که ذهن آدمی را در چنگال خود می‌فشرد و آن را از کار می‌اندازد.

کیوآکی با این احساس که نگرانی‌هایش برطرف شده و با اطمینان بیشتر به دختری که سرچشمه‌ی خوشبختی و سعادت خود می‌پنداشت، لبخند می‌زد. نگاهی به بیرون انداخت. برف هم‌چنان می‌بارید. چرخ‌های ریکشا، جاده‌ی پوشیده از برف را شیار می‌زد. ترس تمامی پیکر پسر جوان را فراگرفت، زیرا بیم داشت که تمام ذرات وجودش از گرمای عشق آب شود. حس کرد که دلش می‌خواهد دخترک همیشه در کنارش باشد. در این حال اندیشه و احساس‌اش به طور محسوسی به سوی آگاهی می‌رفت و حضور کسی غیر از خودش را می‌پذیرفت. این آگاهی تنها بر شور و گرمی اشتیاق‌اش می‌افزود.

ساتوکو به آرامی اشک می‌ریخت و پسر جوان وقتی متوجه این امر شد که اشک گونه‌های او را نیزتر کرد. ناگهان احساس غرور خاصی وجودش را فراگرفت. که به حس انسان دوستی و کمک به هموعان که اخیراً در او شدت یافته بود، هیچ ربطی نداشت. ساتوکو نیز دیگر آن حالت فروتنانه‌ی یکی دو ساعت پیش و نشستن چون خواهری بزرگتر و خرده‌گیر را از یاد برده بود.

پسر جوان خوشبینانه به آینده می‌اندیشید. یخ‌های ذهن‌اش آب شده و همه چیز را به دست سرنوشت و گذر زمان وانهاده بود. بالاخره آن احساس خودپرستی، جایش را به نوعی گریز داده بود که چونان مهی

بالا آمده روی چیزی کاملاً محسوس قرار گرفته باشد. حالا تمام ذهن‌اش از شادی و یژه‌ای آکنده بود، و این برای کیوآکی یعنی نهایتِ رهایی. بر طرف شدنِ نگرانی‌ها به لحظه‌ی بیدار شدن با اکراه از خوابی خوش و شیرین می‌ماند و سر و کله زدنِ پلک‌های خواب‌آلوده با آن پرتو آفتابِ صبحگاهی، که به پلک‌ها تابیده، در حالی که پلک‌ها آرزو دارند همچنان خود را به کوچک‌ترین ذراتِ باقی مانده‌ی بیهوشی بیاویزند و آن را در خود حفظ کنند. این همان لحظه‌ای است که می‌توان آن را شیرین‌ترین لحظه‌ی خواب پنداشت.

آن دومی آن‌که کلامی بر لب آورند کنار هم نشسته بودند. به نظر آمد که سکوتِ شومی آن‌جا را فرا خواهد گرفت؛ گویی پرندگان به ناگهان از خواندنِ زیبایشان دست برداشته باشند. دو جوان نگاه‌شان را از یکدیگر برگرفتند و آرام به دور دست خیره شدند. حرکتِ ریکشا به دادشان رسید تا سکوت بیش از اندازه نپاید و غیرقابل تحمل نشود. دستِ کم می‌توانستند حضورِ یکدیگر را حس کنند.

کیوآکی نگاهش را پایین انداخت. از گوشه‌ی زیرینِ پتوی سبز رنگ، نوکِ کفش سفید زنانه‌ای، با حالتی خجولانه بیرون زده بود، گویی موشِ سفید مضطربی پوزه‌اش را از سوراخ لانه‌اش در علفزاری بیرون آورده باشد تا نگاهی به پیرامونِ لانه‌اش بیندازد. لایه‌ی نازکی از برف نوکِ کفش را پوشانده بود. کیوآکی احساس کرد که گونه‌هایش گر گرفته، پس، به طور غیرمنتظره‌ای دستانش را هم چون کودکی کنجکاو که بخواهد به ماهیتِ چیزی پی ببرد، پیش برد و روی گونه‌های ساتوکو گذاشت و از این‌که دریافت در گونه‌های او نیز حرارت جریان دارد، شادمان شد؛ وعده‌ای کوچک از تابستانی گرم!

کیوآکی دست پیش برد و دریچه‌ی جلوییِ سقفِ ریکشا را باز کرد. مکعبِ سفیدی از برف از دریچه فرو ریخت و بدونِ کمترین صدایی از

هم پاشید. مردانی که ریکشا را می کشیدند متوجه شدند و ناگهان سر فرود آوردند و ایستادند و دسته های ریکشا را زمین نهادند. کیوآکی فریاد زد:

— نه، نه! ادامه بدهید!

لحن صدایش مردان را به تحرک واداشت و بار دیگر به حرکت درآمدند.

— ادامه بدهید، تا آن جا که می توانید تندتر حرکت کنید!

ریکشا به آرامی از میان برف حرکت می کرد و مردان در حالی که سر می خوردند با صدای بلند یکدیگر را به پیشروی تشویق می کردند. ساتوکو برای این که کیوآکی چشمان اشک آلودش را ببیند و در حالی که به پشتی تکیه می داد، گفت:

— ممکن است کسی ما را ببیند.

— هیچ مهم نیست.

اطمینانی که کیوآکی در صدای خود احساس کرد، حیرت ناگهانی خودش را نیز برانگیخت. او پی برده بود که در حقیقت کاری که در صدد انجام آن است، چیزی چون به مبارزه طلبیدن دنیا است.

همین که سرش را بالا آورد، دید که آسمان بالای سر، توفنده و دمان، آبدستن خشمی سفید و جوشان است. حالا دیگر برف هم چون تازیانه به گونه هاشان می خورد و اگر دهان باز می کردند، برف حتی روی زبان شان می نشست، دفن شدن در یک چنین بورانی... آه، به بهشت می مانست!

دخترک با حالتی رؤیایی و ملیح و با طنازی خاص خود گفت:

— برف حتی اینجا هم آمده!

از قرار معلوم منظورش این بود که تکه ای برف که روی گردنش نشسته بود، آب شده و توی چاک سینه اش فرو رفته است. و اما در

باریدن برف هیچ بی‌نظمی‌ای به چشم نمی‌خورد: هم چون مراسمی از پیش تدارک شده و کاملاً جدی، با نظم خاص خود کماکان به بارش ادامه می‌داد. پسر جوان احساس کرد که گونه‌هایش رفته رفته به سردی می‌گراید و دریافت که قلب‌اش آرام آرام در وجودش محو می‌شود.

حالا دیگر ریکشا به بالای تپه‌ای در محله‌ی اعیان‌نشین کاسومی^۱ در منطقه‌ی آزابو رسیده بود. در حاشیه‌ی شیب تپه، مزرعه‌ای قرار داشت که از آن‌جا به وضوح می‌شد منظره‌ی رژه‌ی سربازان را در محوطه‌ی پادگانِ هنگِ سوم آزابو مشاهده کرد. در میدانِ بزرگِ رژه که کاملاً از برف سفید شده بود، حتی یک سرباز هم به چشم نمی‌خورد. ناگهان چیزی در ذهن کییوآکی درخشید: گویی ارتشی عظیم از سربازانی را که آن‌جا گرد آمده‌اند، پیش رو می‌بیند. همانند همان صحنه‌ی آشنایی که در عکسی که از مراسم یادبود کنار معبد توکوری به یاد جان باختگانِ جنگِ روس و ژاپن برداشته بودند و در آلبوم خانوادگی دیده بود. هزاران سرباز با سرهای خم شده، در گروه‌های مختلف، دور تا دور چوبِ سفید آرامگاه سربازِ گمنام و سکویی پوشانده شده با پارچه‌ی سفیدی که باد آن را به حرکت درمی‌آورد، گرد آمده بودند. تنها تفاوتِ این صحنه با صحنه‌ی عکس، به شانه‌های سربازان و آفتابگیرِ کلاه‌شان مربوط می‌شد که از برف پوشیده شده و به رنگِ سفید درآمده بود. لحظه‌ای که کییوآکی این ارواح را پیش چشم دید، دریافت که تمامی آنان در نبرد جان باخته‌اند. هزاران سربازِ گرد هم آمده در آن پایین تنها به خاطرِ دعا کردن برای دوستانِ از دست رفته‌شان جمع نشده بودند، بلکه آنان برای زندگیِ خودشان نیز سوکواری می‌کردند.

لحظه‌ای بعد همه‌ی آن ارواح ناپدید شدند. آن سوی پرده‌ای از برف، صحنه‌های گوناگون به تناوب از جلو چشم‌شان می‌گذشت. به تنه‌ی کاج‌های روی شیب تند خندق بیرون، طناب‌های کلفت کاهی رنگی بسته بودند تا وزن سنگین و خطرناک برف را تحمل کنند. با این که هنوز اوایل صبح بود، ولی پشت پنجره‌ی کیپ بسته شده‌ی خانه‌های کوچک، چراغ‌ها با نور ضعیفی سوسو می‌زد.

کیوآکی دریچه‌ی جلویی سقف ریکشا را بست و بار دیگر خود را در همان سایه روشن مانوس یافتند. اما آن سرخوشی پیشین دیگر به آسانی به دست نمی‌آمد، کیوآکی مثل همیشه اسیر توهمات خودش بود. با خود می‌اندیشید: «نمی‌دانم وقتی ساتوکو را بوسیدم چه احساسی به او دست داد، حتماً پیش خودش از شیوه‌ی بوسیدن من عصبانی است. او خوب می‌داند که من از خود بی‌خود می‌شوم، و مثل یک بچه درگیر احساساتم هستم و این واقعاً درست است. من نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم مگر این که احساس می‌کردم که چقدر برایم فوق‌العاده است.

صدای ساتوکو رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت.

- بهتر نیست به خانه برگردیم؟

دخترک جمله را با لحنی که کاملاً آرام و مسلط می‌نمود، بیان کرد. کیوآکی با خود گفت: «بفرما، باز خانم کار همیشگی خودش را از سر گرفت؛ دوباره گوش مرا می‌گیرد و به هر جایی که می‌خواهد هدایت می‌کند.

و اما با این که در دل با خود کلنجار می‌رفت، متوجه بود که لحظات از دست می‌رود، در حالی که هنوز این امکان برایش وجود داشت که اوضاع را تغییر دهد. او می‌توانست به سادگی بگوید: «نه، برنگردیم» و انجام چنین کاری به این می‌مانست که دست‌اش را دراز کند و طاس را به دست بگیرد. اما دستان کار نکرده و غیرماهرش با کوچک‌ترین تماس با آن یخ می‌زد. او هنوز آماده نبود.

کییوآکی به خانه بازگشت و برای زود آمدن از مدرسه به دلیل ابتلاء به سرماخوردگی، داستانی سر هم کرد. مادرش فوراً به اتاقش آمد تا برایش درجه بگذارد. در میان این همه شلوغی، اینوما به اتاق آمد تا اطلاع دهد که هوندا پای تلفن است. کییوآکی با دردسر بسیار زیاد مادرش را متقاعد کرد که به جای او به تلفن جواب ندهد و بالاخره وقتی در این کار موفق شد و پایین می رفت تا به تلفن جواب دهد، به دلیل اصرار مادر، پتویی پشمی را دور خود پیچیده بود.

- خیلی ساده؛ قضیه از این قرار است که امروز به مدرسه رفتم اما زودتر از معمول به خانه بازگشتم. این جا هیچ کس جز این چیزی نمی داند. سرماخوردگی من؟

در حالی که در شیشه ای پشت سرش اندکی او را ناراحت می کرد، با صدایی آهسته و بم ادامه داد:

- در این باره اصلاً نگران نباش. فردا می آیم مدرسه و آن وقت راجع به آن صحبت می کنیم. به خاطر مدرسه نبودن من دیگر تلفن نکن؛ واقعاً که شورش را در آوردی!

وقتی هوندا گوشی را گذاشت، از عصبانیت به خاطر واکنش سرد کییوآکی در برابر ابراز نگرانی خود می لرزید. اما موضوع پیچیده تر،

حالتِ غیردوستانه و یا بی‌ادبانه‌اش بود. هوندا هرگز، حتی برای یک بار هم که شده، کییوآکی را در موقعیتی قرار نداده بود که رازی را با او در میان بگذارد.

هوندا کوشید بار دیگر بر خود مسلط شود. با خود اندیشید: «تلفن کردن فقط به خاطر این که او امروز به مدرسه نیامده، خوب جداً که چه؟» و در واقع چیزی بیشتر از یک نگرانیِ دوستانه باعث شد که با آن شتاب به دوست‌اش تلفن کند. وقتِ زنگِ تفریح، هنگامی که با شتاب از میان حیاط پوشیده از برف به طرفِ ساختمانِ اداریِ مدرسه رفت تا تلفن کند، احساسی به او دست داده بود که انگار پیشامد بدی در شرفِ وقوع است؛ و همین به این کار واداشت‌اش هر چند نمی‌توانست دلیلِ چنین احساسی را دریابد.

در تمامِ طولِ صبح، میز کییوآکی خالی بود. وقتی هوندا به آن می‌نگریست، حسِ وحشتِ انسانی را تجربه می‌کرد که بدترین ترس‌ها به جانش افتاده باشد. میز قدیمی، با آن خش‌خوردگی‌هایی که هنوز از زیرِ لاکِ الکلیِ جدید پیدا بود، درخششِ برف را که از پنجره به درون می‌تابید، منعکس می‌کرد. این حالت او را به یاد تابوتی می‌انداخت که با پارچه‌ی سفیدی پوشانده شده و به طور عمودی قرار گرفته باشد، شبیه آن چیزی که در تدفینِ جنگجویانِ دورانِ باستان به کار می‌رفت و آن‌ها را به حالتِ نشسته دفن می‌کردند.

نگرانی و دلتنگیِ هوندا تا رسیدنِ به خانه نیز هم‌چنان ادامه داشت. سپس تلفنِ خانه‌شان زنگ زد. اینوما بود که پیغامِ کییوآکی را می‌رساند: از این که آن طور با او صحبت کرده متأسف است و عذر می‌خواهد و می‌پرسد اگر امشب ریکشایی به خانه‌ی هوندا بفرستد آیا می‌تواند لطف کند و به دیدارش بیاید؟ لحنِ سنگین و شومِ اینوما او را بیشتر غمگین ساخت. پسر جوانِ خیلی مختصر و با حالتی گستاخانه

عذرخواست و افزود که مطمئناً وقتی حالِ کییوآکی خوب شود و به مدرسه باز گردد می توانند با هم گفتگو کنند.

وقتی اینوما پاسخ پیغام را آورد، کییوآکی دلشوره های یک بیمار واقعی را در خود حس کرد. در واپسین ساعت های شب، اینوما را به اتاق خود فراخواند، و به جای دستور دادن برای انجام کاری، با درد دل و گله از آن چه باعثِ آزرده گیِ خاطرش شده بود، او را شگفت زده کرد. - ساتوکو به جز درد سر هیچ کار دیگری نمی کند. این واقعیت دارد که می گویند یک زن دوستی بین مردان را به ناپودی می کشاند، هان؟ اگر ساتوکو صبح امروز آن قدر بوالهوسانه رفتار نمی کرد، من تا این حد برای هوندا ناراحتی به وجود نمی آوردم.

بارش برف در طول شب فرو نشست و روز بعد هوا صاف و آفتابی شد. کییوآکی که توانسته بود برخواستِ مادرش و دیگر افراد خانواده غلبه کند، عازم مدرسه شد. تصمیم داشت که پیش از هوندا به آن جا برسد و نخستین کسی باشد که به دوست اش صبح بخیر می گوید. اما همین که خورشید در آسمان بالا آمد، آن نور تابان و با شکوه صبح زمستانی باعثِ تغییر روحیه اش شد. او تحتِ تأثیر احساسِ ژرف و غیر قابلِ فرونشاندنِ خوشبختی قرار داشت که کاملاً دیگرگونش کرده بود. کمی بعد، وقتی هوندا واردِ کلاس شد و لبخند را با تبسمی بی تفاوت پاسخ گفت، کییوآکی ناگهان در یک آن از تصمیم اش درباره ی بازگو کردن رخ داده های روز پیش منصرف شد.

هوندا بی آن که کلمه ای بر زبان آورد، تنها به یک لبخند بسنده کرد. پس از این که کتاب هایش را روی میزش نهاد، روی درگاه پنجره خم شد و چند لحظه ای حیاط پوشیده از برف را نگاه کرد. بعد نگاهی سریع به ساعت اش انداخت و دریافت که هنوز سی دقیقه به شروع ساعتِ درس مانده، بی آن که حرفی بزند، برگشت و از کلاس بیرون رفت. کییوآکی احساس کرد که مجبور است به دنبالش برود.

کنارِ ساختمانِ چوبی و دو طبقه‌ی مدرسه، چند باغچه‌ی کوچک با نظم هندسی خاصی درست کرده بودند که در میانِ آن‌ها آلاچیقی قرار داشت. کمی دورتر از کنارِ باغچه‌ها، سطحِ زمینِ شیبِ تندی پیدا می‌کرد و با باریکه‌ی راهی به حوضچه‌ای منتهی می‌شد که دور تا دورش را درخت کاشته بودند. کیوآکی تقریباً اطمینان داشت که هوندا به طرفِ حوضچه نخواهد رفت، زیرا برفِ در حالِ آب شدن رفتن به آن‌جا را اندکی دشوار می‌کرد. همان‌طور که حدس می‌زد، هوندا زیرِ آلاچیق ایستاد، برف را از روی یکی از نیمکت‌ها پاک کرد و روی آن نشست. کیوآکی نیز هر طور بود از میانِ یخ‌های باغچه راهی پیدا کرد و پیشِ او رفت.

هوندا در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود تا بتواند در آن نور درخشان و تابنده او را ببیند، گفت:

- چرا مرا دنبال می‌کنی؟

کیوآکی با نرمی پوزش خواست.

- دیروز خیلی بد رفتار کردم.

- اشکالی ندارد، سرما خوردگی ات فقط یک بهانه بود، نه؟

- بله.

کیوآکی با تأنی برف را از روی نیمکت پاک کرد و کنار هوندا نشست. از آن‌جا که گستره‌ی سپید پوشیده از برف چشم‌شان را می‌زد، مجبور بودند به چشمان‌شان فشار بیاورند و آن‌ها را تنگ کنند تا بتوانند به یکدیگر نگاه کنند، و این خود باعث می‌شد تا از بارِ کدورت و دلخوری‌شان کاسته شود. حوضچه که پایین‌تر قرار داشت، دیده نمی‌شد، ولی کافی بود سرپا بایستند تا آن را از لابه لای شاخه‌های پوشیده از برف درختان ببینند. لایه‌های برفِ روی پشت بام مدرسه، آلاچیق و درختان رفته رفته آب می‌شد و صدای چک چکِ آب به

گوش می‌رسید. لایه‌ی نازکِ یخ پوشاننده‌ی باغچه‌ها در چند نقطه خرد شده و ریخته بود و این جا و آن جا تکه‌های یخ هم چون سنگِ خارای تکه شده می‌درخشید.

هوندا توقع داشت کییوآکی رازِ شگفتی را برایش بازگوید و کماکان نمی‌خواست به خودش بقبولاند که کنجکاو است و غالباً همین کنجکاوِ او را و می‌داشت تا آرزو کند که کییوآکی اصلاً هیچ رازی را با او در میان نهد. بی‌شک بیانِ هر رازی ناشی از نوعی احساسِ فروتنی و مداراست، و این بی‌نهایت تلخ و نفرت‌انگیز است.

در نتیجه این هوندا بود که نخست سخن آغاز کرد زیرا می‌خواست چیزی را عنوان کند که هیچ ربطی به قضیه نداشته باشد.

- می‌دانی، من اخیراً خیلی راجع به «شخصیت» فکر کرده‌ام. نسبت به تمام چیزهایی که در این مدرسه یا در این اجتماع می‌گذرد، احساسِ غربت می‌کنم، یا دستِ کم دلم می‌خواهد فکر کنم که احساسِ غربت می‌کنم. همین موضوع را حتی می‌شود درباره‌ی شخص تو هم گفت. کییوآکی با لحنی که مثل همیشه بی‌تفاوت و سرد بود ولی نرمی ویژه‌ای داشت، جواب داد:

- بله، البته.

- اما بگذار چیزی از تو بپرسم؛ بعد از گذشتِ صد سال چه روی خواهد داد؟ بی‌آن که بتوانیم چیزی بگوییم، تمامی عقایدمان با عنوانِ «افکارِ زمانه» در یک جا انباشته می‌شود؛ برای مثال تاریخِ هنر را در نظر بگیر. چه خوش است بیاید و چه خوش است نیاید، هر دوره‌ای سبکِ خاصِ خودش را دارد، و هیچ هنرمندی نمی‌تواند از سبکِ خاصِ دوره‌ای که در آن زندگی می‌کند پا فراتر بگذارد، حال دیدگاهش هر چه که می‌خواهد باشد، باشد.

- آیا دوره‌ی ما هم سبکِ خاصِ خودش را دارد؟

- فکر می‌کنم برایم راحت‌تر است که بگویم هنوز سبک دورانِ میجی در حالِ جان سپردن و رنگ باختن است، اگر توجه کنی، تو و من، باید به یک یا چند سبک از زندگی آلوده شویم، ولی ما مثل ماهی‌یی هستیم که توی یک کاسه شناور است و گرداگردِ آن شنا می‌کند بی‌آن‌که هرگز متوجه آن باشد. به خودت نگاه کن: دنیای تو، دنیایی است از احساسات. این طور به نظر می‌آیی که با بیشترِ مردم تفاوت داری و شخصاً مطمئنم که هرگز اجازه نداده‌ای شخصیت‌ات تسلیم شود و به سازش تن بدهد. با این همه هرگز به طور کامل نمی‌شود چنین امری را ثابت کرد. شهادتِ معاصرین هم هیچ ارزشی ندارد. اصلاً کسی چه می‌داند؟ شاید همین دنیای احساساتِ تو در واقع سبکِ این دوره و زمان را به خالص‌ترین و ناب‌ترین نوعِ خود ارایه دهد. اما خوب، راهی هم برای یافتنِ حقیقت نیست.

- خوب، پس در واقع چه کسی تصمیم‌گیری می‌کند؟

- زمان. زمانِ چیزی‌ست که مطرح است. با مرورِ زمان، تو و من با شقاوت و سنگدلی به رودِ اصلیِ زمانِ خود کشیده می‌شویم، اگر چه اصلاً نسبت به هویتِ آن کاملاً بیگانه هستیم. و بعدها، زمانی که بگویند نوجوانانِ نخستین دوره‌های تایشو این‌گونه می‌اندیشیدند، لباس می‌پوشیدند و صحبت می‌کردند، در حقیقت درباره‌ی من و تو حرف می‌زنند. ما همگی یک جا روی هم‌دیگر انباشته خواهیم شد. تو از افرادِ تیم‌کنند و اِبیزاری، ها؟ از آن‌ها متنفری؟ درست است؟

کییوآکی در حالی که به برگ‌های سبزِ درختِ کوچکِ کاملیای کنارِ حاشیه‌ی آلاچیق خیره شده بود و سرمای نیمکت از شلوارش نفوذ می‌کرد، با نارا حتی جواب داد: «بله».

آب شدنِ برف‌ها باعث شده بود که برگ‌ها به نحو زیبایی بدرخشند.

بله، من نه تنها از آن‌ها خوشم نمی‌آید، بلکه از همه‌شان بیزارم.
 هوندا این جواب سرسری را با آرامش پذیرفت و ادامه داد:
 - خیلی خوب، پس اگر می‌توانی این را مجسم کن: در چند دهه‌ی آینده، مردم، تو و تمام آدم‌هایی را که از آنان متنفری، همه را یک جور و در یک رده ارزیابی خواهند کرد، مثل یک هستی مجرد. در آینده وقتی افکار عمومی لحظه‌ای مکث کند تا به زمان و دوره‌ی ما بیندیشد، تو با تمام حساس بودن و دوستان کم هوش با تمام احساساتی بودن‌شان، و با آن خصلت و حشمتناکی تهی مغز بودن‌شان که مایلند همه‌ی آنانی را که هم چون خودشان از طبع ظریف بی‌بهره‌اند، محکوم کنند و همه‌ی کسانی را که از نظر طبقه‌بندی اجتماعی پایین‌تر از آن‌ها قرار دارند، عاجز می‌شمارند و ژنرال نوگی^۱ را با تعصب خاصی می‌پرستند، و طرز فکرشان به آن‌ها اجازه می‌دهد که هر بامداد با رویدن زمینی که امپراتور میجی درخت ساکاکی را شخصاً در آن جاکاشته است، خودشان را ارضا کنند، همه و همه در یک ردیف به شمار خواهید آمد. می‌بینی، این راحت‌ترین راهی ست که می‌شود هویت دوره‌ی ما را با آن مشخص کرد. یعنی با در نظر گرفتن پایین‌ترین میانگین افکار عمومی. لحظه‌ای که سطح آب پرتلاطم ظرفِ کره‌گیری آرام می‌گیرد، می‌توانی آن رنگین‌کمانِ روغنی را ببینی که روی آب شناور است. و این دقیقاً همان چیزی است که پیش خواهد آمد. پس از این که همگی ما مُردیم، به راحتی می‌توان ما را تجزیه و تحلیل کرد و به گونه‌ای عواملِ اساسی ما را مجزا ساخت و در معرض دید همگان قرار داد. و البته این اصل، و آن تفکری که زیربنای دوره‌ی ما را تشکیل می‌دهد، در صد سال آینده کاملاً جهل مطلق به شمار خواهد آمد. و هیچ راهی فرا روی ما نیست تا بتوانیم از آن حکمی که درباره‌ی ما و زمانه‌ی ما صادر می‌شود، بگریزیم

و هیچ راهی برای مان باقی نمی ماند تا بتوانیم ثابت کنیم که ما با دیدگاه‌های بی اعتبار معاصران خود هم عقیده نبودیم. و تاریخ چه معیاری برای یک چنین دیدگاهی خواهد داشت؟ تو چه فکر می کنی؟ افکار افراد نابغه‌ی عصر ما و یا مردان برجسته؟ کدام یک را ملاک قرار می دهد؟ نه خیر، به هیچ وجه. آنانی که پس از ما می آیند و بر آنند تا دریابند که در اندیشه‌های ما چه می گذشته، دقیقاً همان معیار تفکر بی قید و بندی را بر می گزینند که دوستان تو در تیم کنند و انتخاب کرده اند. به عبارت دیگر، آن‌ها بدوی ترین و عوام پسندترین باورهای عصر ما را بر خواهند گزید. می بینی، هر دوره‌ای همواره از طریق چنین توصیف‌های ابلهانه‌ای مشخص شده است.

کییو آکی نمی دانست که این مبحث هوندا را به کجا خواهد کشید، اما هم چنان که گوش می داد، اندیشه‌ای در ذهن اش نطفه بست. چندان از هم‌کلاسی‌هایشان از پنجره‌های باز کلاس در طبقه‌ی دوم دیده می شدند. پنجره‌ی اتاق‌های دیگر بسته بود و شیشه‌هایشان نور تند خورشید صبحگاهی و آبی آسمان درخشان را در خود باز می تاباند. صبح کاملاً مانوسی بود. وقتی کییو آکی به ماجراهای روز پیش اندیشید، یعنی آن صبح و آن توفان برف، احساس کرد که بی آن که خود بخواهد، از درون دنیای تاریک هیجانات ناشی از لذات جسمانی به درگاه‌های روشن و واضح منطق کشیده می شود. بی مقدمه گفت:

- خوب، این تاریخ است.

از این که نکته‌ای را که عنوان کرده بود در مقایسه با گفته‌های هوندا کاملاً بچه گانه می یافت، خجالت می کشید، اما بالاخره می کوشید تا به نحوی افکار آن یکی را درک کند.

- به عبارت دیگر، فرقی نمی کند که چه می اندیشیم، در آرزوی چه هستیم و یا چه احساسی داریم؛ در واقع هیچ کدام کوچک ترین تأثیری بر روند تاریخ ندارد، آیا منظورت این است؟

- دقیقاً همین طور است. اروپایی‌ها معتقدند که مردی مثل ناپلئون^۱ می‌تواند اراده‌ی خودش را بر تاریخ تحمیل کند. ما ژاپنی‌ها هم به مردانی هم‌چون پدر بزرگ تو و معاصرین‌اش می‌اندیشیم که دوره‌ی نوین میجی را پایه‌گذاری کردند. اما آیا این واقعیت دارد؟ آیا تاریخ پیوسته از اراده‌ی انسان‌ها اطاعت می‌کند؟ هرگاه به تو نگاه می‌کنم به این پرسش می‌اندیشم. تو نه مرد برجسته‌ای هستی و نه یک نابغه. با این همه، خصلتی داری که از دیگران متمایز می‌کند: این که کوچک‌ترین اثری از اراده در وجودت نیست. هر وقت به رابطه‌ی تو با تاریخ فکر می‌کنم، بهت زده می‌شوم.

- آیا مرا مسخره می‌کنی؟

- نه، به هیچ وجه. من دارم درباره‌ی شرکتِ ناخودآگاه در ساختار تاریخ فکر می‌کنم. مثلاً بگذار بگویم که من دارای اراده هستم. - البته که تو با اراده هستی.

- گیرم که من می‌خواهم به نحوی روندِ تاریخ را تغییر بدهم. من تمامی نیرو و امکاناتِ خودم را وقف این کار می‌کنم. برای انحرافِ مسیرِ تاریخ در جهتِ اراده‌ی خودم، هر ذره از توان و نیرویی را که در وجودم دارم پیدا می‌کنم و به کار می‌گیرم. حتی اگر بگویم که من اقتدار و اعتبار و نفوذ لازم را برای این کار هم داشته باشم، هیچ کدام از این‌ها نمی‌تواند تضمین کند که تاریخ مطابقِ خواستِ من پیش برود. از سوی دیگر، شاید صد یا دویست و یا حتی سیصد سالِ دیگر تاریخ ناگهان مسیری را در پیش بگیرد که کاملاً با دیدگاه و ایده‌آل‌های من مطابقت داشته باشد. و این دقیقاً در حالتی است که من هیچ دخالتی در به وجود آوردنِ آن نداشته‌ام. شاید جامعه شیوه‌ای را برگزیند که در آن رؤیاهای صد یا دویست سال پیش من به نحوِ دقیقی جامه‌ی عمل پوشیده باشد؛

۱. Napoleon، ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه.

تاریخ از شکوه جدیدی که در حقیقت دیدگاه من بوده لذت می برد و در نهایت خونسردی به من لبخند می زند و جابه طلبی مرا به مسخره می گیرد و آن گاه مردم خواهند گفت: «خوب، این تاریخ است.»
کییو آکی پرسید:

اما خوب، ضمناً این هم هست که زمان باید برای همه چیز مساعد باشد، درست نمی گویم؟ بالاخره روزی زمان تحقق رویای تو فرا می رسد، همین. شاید صد سال هم طول نکشد؛ شاید سی سال یا پنجاه سال به طول انجامد. این چیزها اغلب روی می دهد. و حتی شاید پس از مرگ، خواست تو بی آن که کسی از آن آگاه باشد به عنوان یک راهنمای نامریی مورد استفاده قرار بگیرد، و کمک کند تا آن چه را که در طول زندگی می خواستی، تحقق پیدا کند. شاید اگر کسی هم چون تو نزیسته بود، تاریخ نیز هرگز چنین چرخشی در مسیر خود ایجاد نمی کرد.

با این که گفتگو درباره‌ی این گونه مقولات ذهنی سرد و نامأنوس همواره برای کییو آکی عذاب آور بود، ولی احساس می کرد که گرمی و هیجان خاصی وجودش را فرا گرفته و در واقع می دانست که باید از این بابت از هوندا سپاسگزار باشد، اما تمایلی نداشت تا درباره‌ی رضایت خاطر خود کلامی بر زبان آورد. هم چنان که به فرش گسترده‌ی سفید حیاط مدرسه و شاخه‌های برهنه‌ی درختان نگاه می کرد که روی باغچه‌های سفیدپوش سایه می انداختند، و صدای دلنواز چکه‌های آب را می شنید، دریافت که از این که هوندا این بحث را شروع کرده کاملاً خوشحال است. با این که اطمینان داشت که افکارش هنوز کاملاً پیرامون خاطره‌ی لذت بخش روز پیش دور می زند، اما انگار هوندا تصمیم گرفته بود که قضیه‌ی دیروز را به کلی نادیده بگیرد؛ تصمیمی که به نظر می آمد با آن همه پاکی برف پیرامونشان کاملاً مناسب دارد. در آن لحظه توده‌ای برف از روی بام لغزید و فرو ریخت و چند موزاییک را برهنه کرد و در پرتو نور آفتاب درخشیدن گرفتند.

هوندا ادامه داد:

- و بنابراین اگر جامعه بعد از صد سال به آن صورتی درآید که من طالب‌اش هستم، باز هم تو آن را یک موفقیت می‌دانی؟

- به یقین باید همین طور باشد.

- موفقیت چه کسی؟

- موفقیت خواست خود تو.

- شوخی می‌کنی! من در آن زمان مُرده‌ام. و همان طور که الان برایت گفتم، تمام این چیزها در حالی صورت گرفته که من هیچ دخالتی در وقوع آن‌ها نداشته‌ام.

- خوب، پس نمی‌توانی بگویی که این فضیلت خواست خود تاریخ است؟

- پس تاریخ هم خواستی دارد؟ قائل شدنِ شخصیت برای تاریخ، همیشه خطرناک است. تا آن‌جا که من می‌دانم تاریخ به خودیِ خود هیچ‌گونه خواستی نداشته و علاوه بر آن کوچک‌ترین ارزشی هم برای خواست‌های شخص من قابل نیست. در نتیجه، در صورتی که خواست و اراده‌ای در کار نباشد، دیگر کسی نمی‌تواند راجع به فضایل حرفی بزند. و تمام آن فضیلت‌های تحقق یافته‌ی تاریخ این را ثابت می‌کند. هنوز به دست نیامده، خرد شدن و از هم پاشیدن شروع می‌شود. تاریخ خودش سندِ تمامی ویرانی‌هاست. باید کماکان برای بلورِ بی‌دوام بعدی فضا ایجاد کرد، چون برای تاریخ، ساختن و از بین بردن، هر دو یک ارزش را دارد.

- من کاملاً نسبت به کل موضوع واقف هستم، و با این که آن را درک می‌کنم، نمی‌توانم مثلِ تو باشم و جلو خودم را بگیرم که مردِ با اراده‌ای نباشم. فکر می‌کنم شاید این نوعی اجبار است که در شخصیت من وجود دارد. هیچ کس به طور حتم نمی‌تواند چنین چیزی بگوید، اما من

یک بار دیگر می‌گویم که در هر اراده‌ای، آن انگیزه برای نفوذ در تاریخ نهفته است. نمی‌گویم که آرزوهای انسان تاریخ را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تنها می‌گویم که آن‌ها همچنین کوششی دارند. علاوه بر این، بعضی از اراده‌ها با سرنوشت همگام می‌شوند، هر چند شخصاً اعتقاد دارم که این مورد خود می‌تواند در حکم عاملِ نفرین‌زایی برای اراده باشد.

- ولی در درازمدت، تمامی اراده‌های انسان‌ها و نیز خواست‌هاشان محکوم‌اند که عقیم بمانند. بدیهی است که همه چیزها دقیقاً عکسِ نیات و مقاصد آدم تحقق پیدا می‌کند. و یک انسانِ غربی چه نتیجه‌ای از این بابت می‌گیرد؟ او می‌گوید: «اراده‌ی من تنها نیروی منطقی‌یی بود که در این کار دخالت داشته است. شکست، تنها برحسبِ تقدیر و شانس پیش می‌آید.

- حرف زدن از تقدیر در واقع مردود شناختنِ هر نوع امکانی است که به قانونِ علت و معلول مربوط می‌شود. تقدیر تنها و آخرین موردِ غیر منطقی است که از دیدگاه اراده‌ی آزاد قابلِ قبول شناخته شده.

- می‌بینی که بدونِ شانس و تقدیر، در فلسفه‌ی غربی اراده‌ی آزاد دیگر تکوین نمی‌یابد. و بدونِ آن هم اساسِ فکرِ خطر کردن غیر قابلِ تصور است. به همان گونه که شخصِ غربی برای درکِ منطقیِ تمامِ مواردِ عقب‌ماندگی‌ها و عجزهایی که به ناگزیر متحمل می‌شود، هیچ راه دیگری ندارد. من فکر می‌کنم که تقدیر و خطر کردن، اصلِ اساسِ خدای اروپاییان را تشکیل می‌دهد. و در نتیجه آن‌ها معبودی دارند که خود شاملِ صفاتی است که از همان منشاء - که تا بدین حد برای اراده‌ی آزاد ضروری است - سرچشمه گرفته، یعنی همان تقدیر یا در واقع تنها نوعی خداوند می‌تواند الهام‌بخشِ آزادیِ انسان‌ها باشد.

- و اما چه می‌شد اگر ما به کلی موجودیتِ تقدیر و شانس را انکار می‌کردیم؟ چه می‌شد اگر در هر رخداد - حال هر چه می‌خواهد باشد،

پیروزی یا شکست - مجبور می بودیم که نقش این دو عامل را در به وقوع پیوستن آن به کلی حذف کنیم؟ در یک چنین صورتی، تمامی پناه و نقطه‌ی اتکاء اراده‌ی آزاد را از بین می بردیم. تو تقدیر را از میان بردار، خواهی دید که در واقع تکیه گاه و پایه‌ای را بر باد داده‌ای که اصل اراده بر آن استوار است.

- یک چنین صحنه‌ای را مجسم کن: نیمروز است؛ «اراده» وسط میدان به تنهایی ایستاده. چنین وانمود می کند که به دلیل تقوی و قدرت خودش است که آن چنان راست و خدنگ آن جا ایستاده، و از این رو به گول زدن خودش ادامه می دهد. آفتاب می تابد. نه درختی هست و نه چمنی؛ هیچ چیز در آن میدان گسترده نیست تا او را همراهی کند مگر سایه‌ی خودش. در آن لحظه، صدای رعد آسایی از آسمان بی ابر بالا به گوش می رسد: «تقدیر مرده است! این جا چیزی به عنوان تقدیر وجود ندارد. می شنوی، اراده! تو مدافع و حامی خودت را برای همیشه از دست داده‌ای»، با شنیدن این جمله، اراده احساس می کند که وجودش ذره ذره فرو می ریزد و از هم می پاشد. «اراده» هنوز در حالی که پاهایش محکم روی زمین قرار دارد، آن جا ایستاده، اما این واپسین تلاش‌اش نیز بی هوده است. زیرا در همان لحظه، آسمان درخشان خیره کننده با غرشی وحشتناک از هم می درد و از میان شکاف آن، خداوند قادر یا به گونه‌ای دیگر خدای غیر قابل اجتناب به پایین خیره می شود.

- اما من نمی توانم خویشنداری کنم و در برابر این خدای هراس انگیز جبهه نگیرم، و این نقطه ضعف بدون شک از واکنش خودم در جهت ارادی بودن نشأت می گیرد. چون اگر تقدیر از موجودیت خودش دست بکشد، در آن حال دیگر اراده هم مفهومی بیش از ذره‌ای زنگ زدگی روی زنجیر علت و معلول نخواهد داشت تا ما هرازگاهی یک بار به آن نگاهی بیندازیم. بنابراین تنها یک راه برای شرکت در

تاریخ وجود دارد، و آن این که انسان هیچ گونه اراده‌ای نداشته باشد و تنها به صورت ذره‌ای زیبا و درخشان، ابدی و تغییرناپذیر عمل کند. هیچ کس دیگر نباید در جستجوی مفهوم دیگری برای موجودیت آدمی باشد.

— تو نمی‌توانی همه چیز را در این راستا ببینی. من انتظار ندارم که تو پیرو چنین مکتب فلسفی‌یی باشی. تنها چیزهایی که تو صمیمانه به آن‌ها عشق می‌ورزی — و البته بدون هیچ اندیشه و تفکری — قیافه‌ی زیبای خودت است و هوا و هوس‌هایت — که مدام در حال تغییرند — و تلون مزاج و دقیقاً آن کمبودهایی که از این بابت حس می‌کنی. آیا حق با من نیست؟

کییوآکی نمی‌توانست پاسخی داشته باشد. برای این که قضیه را درز بگیرد، لبخندی زد، زیرا می‌دانست که هوندا در صدد نیست که به او توهین کند. هوندا ادامه داد:

— و این برای من بزرگ‌ترین معماهاست!

و صمیمانه از ته دل آه کشید. نفس او به ابری از یخ بدل شد که برای لحظه‌ای در آن بامداد صاف و روشن در فضا پیچید؛ و کییوآکی چنین استنباط کرد که این حرکت، گونه‌ای ابراز نگرانی پنهان از جانب هوندا درباره‌ی شخص اوست. احساس خوشبختی‌یی که در ژرفای وجودش داشت، حالا چند برابر شده بود.

زنگِ کلاس به صدا درآمد و هر دو جوان به پا خاستند. درست در همان لحظه، کسی خم شد و مشتی از برف‌های روی لبه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی دوم را گلوله کرد و به طرف‌شان انداخت. گلوله‌ی برف درست سرِ راه‌شان و پیش‌پاشان زمین خورد و بلافاصله به ذرات درخشان بدل شد.

پدر کیوآکی با سپردن کلید کتابخانه به او، اعتمادش را نشان داده بود. کتابخانه در گوشه‌ای از ضلع شمالی ساختمان اصلی قرار داشت و از میان اتاق‌های خانه‌ی مارکی ماتسوگانه، تنها اتاقی بود که کمتر به آن توجه می‌شد. مارکی کسی نبود که وقت زیادی را صرف کتاب‌ها کند. اما در این اتاق کتب کلاسیک چینی گردآوری شده توسط پدر بزرگ کیوآکی، کتاب‌های غربی که خود مارکی به کتاب‌فروشی ماروزن سفارش داده بود - تا به چشم دوستانش روشنفکر و اهل ادب و مطالعه جلوه کند - و کتاب‌های زیاد دیگری که هدیه گرفته بود، همه توی قفسه‌ها چیده شده بود. وقتی کیوآکی دوره‌ی متوسطه را آغاز کرد، پدرش طی تشریفات ویژه‌ای کلید آن‌جا را به او داده بود، گویی سمت حفاظت و نگاهبانی از گنجینه‌اش را بدو واگذار می‌کند. در نتیجه تنها او این امتیاز را داشت تا هر وقت که می‌خواهد بتواند به آن‌جا برود. در بین کتاب‌های موجود، مجموعه‌هایی از ادبیات کلاسیک ژاپن و کتاب‌های بچه‌ها به چشم می‌خورد که شخص مارکی کمترین کششی نسبت به آن‌ها حس نمی‌کرد.

هر یک از ناشرین پیش از انتشار کتب جدیدشان، از مارکی تقاضا می‌کردند یک قطعه عکس با لباس رسمی و نوشته‌ای کوتاه به عنوان

پیشگفتار در اختیارشان بگذارد، آن‌ها نیز این امتیاز را برایش قائل می‌شدند که جمله‌ی «به سفارش مارکی ماتسوکا» را با حروف زرکوب روی جلد کتاب چاپ کنند و سپس تمامی مجموعه به او تقدیم می‌شد.

کیوآکی چندان اشتیاقی به استفاده‌ی همیشگی از کتابخانه نداشت. او فرو رفتن در رؤیاهایش را به کتاب ترجیح می‌داد. لیکن برای اینوما که کلید کتابخانه ماهی یک بار در اختیارش قرار می‌گرفت تا آن‌جا را نظافت کند، امر دیگری بود. زیرا چهاردیواری کتابخانه برایش مقدس‌ترین مکان خانه به‌شمار می‌آمد و در واقع دلیل این تقدس و پاکی، وجود کتب ادبیات کلاسیک چینی بود که برای پدر بزرگ کیوآکی گرامی شمرده می‌شد. هر وقت اینوما درباره‌ی آن‌جا سخن می‌گفت، جمله‌ی «کتابخانه‌ی عالیجناب مرحوم» را به کار می‌برد و هنگام بر زبان آوردن آن کلمات صدایش از شدت احساسات می‌گرفت، به طوری که گلویش فشرده می‌شد.

غروب آن روزی که کیوآکی دوباره با هوندا آشتی کرد، درست در لحظه‌ای که اینوما آماده شده بود تا خانه را برای رفتن به کلاس شبانه‌اش ترک کند، او را به اتاق خود فرا خواند و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، کلید کتابخانه را در دست‌اش نهاد. چنین امری هرگز سابقه نداشت حتی برای نظافت ماهیانه‌ی کتابخانه نیز روز آن از پیش مشخص می‌شد. از آن گذشته اینوما هرگز این کار را در طول شب انجام نمی‌داد. شگفت زده با خود اندیشید که چه انگیزه‌ای باعث شده که کیوآکی در چنین موقعی کلید را به او بدهد، یعنی در روزی تعیین نشده و آن هم وقت غروب. کلید در کف دست کلفت و زمخت‌اش، با آن رنگ فلزی که به آبی می‌زد، به سنجاقکی می‌مانست که بال‌هایش را کنده باشند.

بعدها اینوما این لحظه را بارها و بارها به یاد آورد. آن کلید چقدر برهنه و از هم گسیخته می نمود، هم چون پیکر ویران شده ای در کف دست او قرار داشت. مدتی در آستانه ای در ایستاد. می کوشید تا دریابد که آخر معنی آن حرکت چیست، ولی قادر به درک آن نبود. وقتی که بالاخره ارباب جوانش توضیح داد، او از فرط ناراحتی و خشم به خود می پیچید، البته نه نسبت به کیوآکی، بلکه نسبت به شخص خودش که چرا تا این حد زیر نفوذ اراده ای او قرار دارد.

- دیروز صبح من مدرسه نرفتم و تو تمام مدت کنار من ایستادی. نوبت من است تا به تو کمک کنم. همان طور که هر شب به مدرسه می روی، از خانه برو بیرون. بعد به قسمت پشتی ساختمان برو و از درِ روبروی کتابخانه دوباره وارد شو. بعد به کتابخانه برو و آن جا منتظر بمان. اما چراغ را روشن نکن. و برای اطمینان بیشتر در را از تو قفل کن. تادشینا چگونگی کار را به مینه گفته است. او خودش به این جا تلفن می زند و پیغام می دهد که کیف خانم ساتوکو کی تمام می شود. این علامت بین ماست. مینه در این گونه کارهای ظریف استعداد دارد و همیشه مردم از او می خواهند که چنین چیزهایی برای شان درست کند. خانم ساتوکو هم از او خواسته که برای شان یک کیف قلابدوزی با نخ طلایی بسازد، در نتیجه چنین تلفنی هیچ گونه شکی برنخواهد انگیزخت. به محض آن که مینه پیغام را فهمید، صبر می کند تا تو برای رفتن به مدرسه از خانه بیرون بروی و بعد او هم به کتابخانه می آید و آهسته در می زند به این امید که تو در را برایش باز کنی. و از آن جا که درست موقع بعد از شام است و همه با عجله به این طرف و آن طرف می روند، هیچ کس در این سی چهل دقیقه متوجه غیبت اش نخواهد شد. تادشینا معتقد است که اگر شما دو نفر بخواهید همدیگر را خارج از خانه ملاقات کنید، هم خطرناک است و هم ترتیب دادن یک چنین

ملاقاتی خیلی مشکل. دلایل بسیاری لازم است تا یک خدمتکار بتواند به تنهایی از خانه خارج شود بی آن که دیگران نخواهند راجع به آن اظهار نظر کنند. به هر حال من این اجازه را به خودم دادم که درباره‌ی انتخاب کتابخانه برای این کار بی‌مشورت با شما تصمیم بگیرم. تادشینا امشب به مینه تلفن می‌زند و به همین دلیل شما باید به کتابخانه بروید. اگر نروید مینه بی‌نهایت ناراحت می‌شود.

اینوما مانند خرسی که به دام افتاده باشد آن‌جا ایستاده بود و گوش می‌داد. دست‌هایش آن‌چنان می‌لرزید که نزدیک بود کلید را بیندازد.



کتابخانه خیلی سرد بود. پرده‌های سنگین بافته شده از نخ‌های طلایی اجازه می‌داد که از فانوس‌های باغ پشت ساختمان پرتو اندکی به درون بتابد، البته نه نوری که بتوان در پرتو آن اسامی کتاب‌ها را تشخیص داد. فضای اتاق آکنده از بوی نم و نا بود، مثل بویی که زمستان‌ها همیشه از فضای اطراف کانال آبی که مسدود شده باشد، به مشام می‌رسد.

تاریکی برای اینوما مانعی به حساب نمی‌آمد. او تقریباً جای تمامی کتاب‌های موجود را در کتابخانه از حفظ می‌دانست. آثاری مانند نوشته‌های «هان فی تزو»^۱ «شهادت سایکن»^۲، و «هژده تاریخ»^۳ همه کنار هم توی قفسه‌ها چیده شده بود، و البته یک نسخه از «تفسیرهایی بر چهار اثر کلاسیک»^۴ به زبان ژاپنی که قاب جلد آن دیگر از بین رفته

1. Han Fei Tzu

2. The Testimony of seiken

3. The Eighteen Histories

4. The Commentaries on the Four Classics

بود، جای ویژه‌ی خود را داشت. این کتاب را پدر بزرگ کیوآکی آن قدر ورق زده بود که جلدهش دیگر کاملاً فرسوده شده و شیرازه‌اش وارفته بود. یکی از روزها وقتی اینوما کتابی را که مشغول تمیز کردن آن بود، ورق می‌زد، به شعری از کایو هونن^۱ برخورد که خیلی نظرش را گرفت. این کتاب مجموعه‌ای از آثار برگزیده‌ی ژاپنی و چینی بود و اینوما جای آن را به خاطر سپرد. هنگام نظافت کتابخانه، یکی از شعرهای کتاب به نام «نغمه‌ی یک قلب نجیب»^۲ را که بیش از اندازه برایش تسلی بخش بود زمزمه می‌کرد:

اگرچه حالا اتاق کوچکی را می‌رویم
این کار را برای همیشه ادامه نخواهم داد
آیا کیوشو^۳ می‌تواند بلند پروازی مرا دریابد؟
آیا دسته‌ی چلچله‌های چهچه زن

می‌توانند عقاب را در جاده‌ی تنهایی‌اش همراهی کنند؟
اینوما حالا می‌فهمید و اصل مطلب را درک می‌کرد. از آن جا که کیوآکی از احترام عمیق او به «کتابخانه‌ی عالیجناب مرحوم» آگاهی داشت، به عمد آن جا را برای این ملاقات انتخاب کرده بود. در این باره هیچ گونه شکمی نمی‌توانست وجود داشته باشد. زمانی که کیوآکی برنامه را برایش باز می‌گفت و توضیح می‌داد که چگونه با نهایت لطف و عنایت آن را طرح کرده، آن سردی رضایت بخشی که در حالت و گفتارش موج می‌زد برای اثبات این قضیه برایش کفایت می‌کرد. پسر جوان می‌خواست که وقایع سیر طبیعی‌شان را آن گونه طی کنند تا اینوما شخصاً به حرکتی توهین‌آمیز نسبت به مقدسات دست بزنند آن هم درست در همان مکانی که آن را می‌پرستند.

1. Kayo Honen

2. Song of a Noble Heart

۳. Kyushu یکی از چهار جزیره‌ی اصلی تشکیل دهنده‌ی کشور ژاپن. م

وقتی به این مسأله می‌اندیشید، می‌دید که از همان دورانِ کودکی که کیوآکی پسر بچه‌ی زیبایی بیش نبود، همواره در وجودش حالتی از تهدیدِ خاموش وجود داشته است: نوعی لذت از توهین به مقدسات. و هنگامی که اینوما آن چیزی را که برایش بی‌نهایت ارزش داشت با بی‌عفتی زیر پا می‌گذاشت، برای کیوآکی آن چنان لذت بخش بود که گویی خودش تکه گوشتِ خامی را به گردنِ متبرکِ شینتو آویخته باشد. در اساطیر نیز آمده است که سوزانو^۱ خدای درنده‌خوی، و برادر الهه‌ی خورشید، از یک چنین راهی لذت می‌برد و ارضا می‌شد.

از وقتی که اینوما در مقابلِ یک زن خودش را باخته بود، قدرتِ اعمالِ نفوذِ کیوآکی بر او فزونی گرفت. به علاوه - و این بی‌عدالتی برای اینوما بسیار مختل‌کننده بود - دنیا همواره لذت‌هایی را که برای کیوآکی فراهم می‌شد، امری کاملاً طبیعی و زیبا می‌دانست. در حالی که مواردِ مربوط به شخصِ او را با نهایتِ سرسختی به عنوانِ امری پست و حتی گناه، محکوم می‌کرد. هنگامِ اندیشیدن به این موضوع احساسِ تنفر و انزجار از خود در درونش ژرف‌تر می‌شد.

از سقفِ مجوفِ کتابخانه صدای خش خشِ موش‌ها به گوش می‌رسید که این طرف و آن طرف می‌دویدند، و گاهی نیز صدای جیغِ خفه‌ای شنیده می‌شد. ماه پیش، وقتی کارِ نظافت تمام شد، شاه بلوط‌های آغشته به سم را در گوشه و کنار قرار داد، اما از قرار این ترفند به درد نخورده بود. اینوما ناگهان آن چه را که همواره می‌کوشید به دستِ فراموشی بسپارد، به خاطر آورد و لرزه بر اندامش افتاد.

هر بار که چهره‌ی مینه را می‌دید، همان اندیشه‌ی پلید همیشگی دوباره در ذهن‌اش جان می‌گرفت، هر چند سخت می‌کوشید که آن را سرکوب کند. حتی حالا که دخترک می‌آمد تا در تاریکیِ غروب در

کنارش باشد، این اندیشه هم چنان خود می نمایاند. این چیزی بود که شاید کیوآکی آن را از پیش می دانست، اما از آن جا که ارباب جوان هرگز در این خصوص چیزی به او نگفته بود، خود اینوما هم بی آن که لحظه ای آن را از یاد ببرد، درباره ی آن سکوت اختیار کرد. در حقیقت این راز نسبتاً افشا شده باعث می شد او ناراحتی اش را بیش از پیش مشکل تر تحمل کند. و قضیه چنان عذابش می داد که گویی دسته ای موش با تمام کثافت شان گرداگردش را گرفته باشند. مارکی همواره توجه خاصی به مینه داشت و او را مورد لطف و محبت خود قرار می داد. قدرت تخیل اینوما با وجود موش هایی که بالای سرش حرکت می کردند شدت گرفته بود. آن چشمان خون گرفته ی وق زده و آن جثه ی نفرت انگیزشان...

سرما استخوان شکن بود. هر چند اینوما می کوشید تا چهره ی بی تفاوت و دلاورانه ای به خود بگیرد. و این سرما را هر بامداد که برای ادای مراسم نیایش بیرون می رفت و هوای سرد به پشت اش می خورد و مثل سوزن به تن اش فرو می رفت تا این که همه جای پوست اش را لایه ای از یخ می پوشاند، تجربه کرده بود. اما به شدت می لرزید. مینه حتماً به این خاطر دیر کرده که دنبال فرصت مناسبی می گشت تا بی آن که توجه کسی را جلب کند از سر میز بلند شود.

همین طور که انتظار می کشید اشتیاقش به گونه ای تند و مصرانه فزونی می گرفت. سپس موجی از افکار و احساسات ناخوشایند توأم با سرمای نافذ و بوی پوسیدگی به اعصاب از پیش متشنج شده اش حمله ور شد. احساسی مثل فرو ریختن به او دست داد، گویی آب های لجن آلود فاضلاب همین طور از پاهایش بالا می رود تا هاکامای ابریشمین و تمیزش را آلوده کند. مرد بیست و چهار ساله ای که به گونه ای عالی قادر به ابراز دلاوری بود و برای دستیابی به بزرگترین

افتخارات آمادگی داشت، با خود اندیشید: «آیا این شیوه‌ای است که باید برای لذت بردن برگزینم؟»

صدای تقه‌ی آرامی بر در شنیده شد. اینوما آن چنان شتابان از جای برخاست که سرش به نحو دردناکی به یکی از قفسه‌های کتاب برخورد، اما هر طور بود توانست کلید را توی قفل در بچرخاند. مینه با چرخشی آرام از لای در وارد شد. وقتی اینوما قفل در را پشت سر او بست، شانه‌هایش را گرفت و بی‌هیچ مقدمه و تشریفاتی به طرف قسمت پشت کتابخانه هدایت‌اش کرد. بی‌آن که دلیل‌اش را بداند، ذهن‌اش روی انبوه برف دودی رنگ کثیف دیوار بیرونی کتابخانه متمرکز شده بود. هر چند دیگر نه فرصتی برای اندیشیدن به این موضوع داشت و نه اشتیاقی. با تمام وجود به این می‌اندیشید که باید در نزدیک‌ترین گوشه به همان برف کثیف حرف دلش را با او بزند.

شاید به دلیل رویاهای وحشیانه‌اش بود که با خشونت با مینه روبرو شد. به رغم احساس ترحمی که نسبت به دخترک داشت، به همان اندازه با او به خشونت رفتار می‌کرد. و در این میان وقتی دریافت که تمامی این خشونت‌ها تنها به خاطر انتقامجویی از کییوآکی است، ناگهان احساس نکبت و فلاکت غیرقابل وصفی بر وجودش چیره شد. از آن جا که وقت تنگ بود، مینه بی‌آن که حرفی بزند اجازه داد تا اینوما هر چه می‌خواهد بگوید. اما سکوت او فقط موجب آزار بیشتر اینوما می‌شد، زیرا حرکات آرامش‌چنین نشان می‌داد که آموزگار جوان را کسی هم چون خود تصور می‌کرد و می‌پنداشت که از نظر طبقاتی با هم تفاوتی ندارند.

ولی این تنها دلیل تمکین‌اش نبود. مینه آمیزه‌ای بود از شلوغی، هرج و مرج طلبی، شادابی و سرزندگی. از دید او، ناجور بودن حرکات و رفتار اینوما - کوششی که به خرج می‌داد تا با سکوت خود او را بترساند، و دست‌هایش که ناشیانه و کورمال کورمال دست‌های او را جستجو

می‌کرد. همه نشانگر کشش و اشتیاقِ شدیدِ مرد به او بود. هرگز به خواب هم نمی‌دید که ممکن است آموزگارِ جوان به چشمِ ترحم در او بنگرد. همان طور که در تاریکی دراز کشیده بود، ناگهان احساس کرد که سرما هم چون شمشیری از زیرِ دامنِ کیمونوی پهن شده روی زمین به تن‌اش فرو رفت. چشم‌هایش تاریکی را می‌کاوید؛ طاقچه‌ها و قفسه‌های پُر از کتاب را می‌دید و کتاب‌ها را که در پوششِ مقواییِ خود قرار داشتند و رنگِ طلاییِ اسامی‌شان با گذشتِ زمان کم رنگ شده و یا پریده بود. به نظرش رسید که کتاب‌ها از هر سوی به او فشار می‌آورند. سرعتِ ضروری بود. تادشینا حتی جزئی‌ترین نکات را نیز برایش شرح داده بود، تا همه چیز روشن باشد، و تنها چیزی که می‌بایست انجام دهد این بود که در این لحظه‌ی کوتاه بی‌هیچ تردیدی عمل کند. می‌اندیشید که نقش‌اش در زندگی هم چون کسی است که آماده است آزادانه به سوی آرامش و تسلی پرواز کند. همین برایش کفایت می‌کرد. از این که همواره باعث رضایت خاطر کسی می‌شد احساس سبکی به او دست می‌داد.

گزاره نبود اگر که گفته می‌شد او از اینوما خوشش می‌آید. مینه این حسن را داشت که هرگاه مورد توجه کسی قرار می‌گرفت، به سرعت نکاتِ خوب و مثبتِ طرفِ مقابل‌اش را تشخیص می‌داد. او هرگز با دیگر زنانِ خدمتکار همراه و هم‌داستان نشده بود تا اینوما را مسخره کند و حالا مرد بودن او که آن همه مورد تمسخر قرار می‌گرفت، جای مناسبِ خود را در قلبِ یک زن پیدا کرده بود.

ناگهان تصویری از یک روزِ تعطیلِ معبد با تمام آذین‌های آن پیش چشمش ظاهر شد: چراغ‌های استیلن^۱، با نور درخشان و بوی تند و زننده‌شان، بادکنک‌ها، فرفره‌ها و آب‌نبات‌های رنگین...

پلک‌هایش را در تاریکی گشود.

اینوما با خشم پرسید:

— به چه چیزی خیره شده‌ای؟

موش‌های سقف بار دیگر این طرف و آن طرف می‌دویدند. حرکات‌شان تقریباً بی‌صدا بود، با این حال زنگِ مایوسانه‌ای در خود داشت. به نظر می‌رسید که در محیطِ زیستِ تاریک‌شان، با آشفتگی‌ای که به دویدن از این سو به آن سو وادارشان می‌کرد، دیوانه‌وار در حرکت‌اند.

بنا به رسمی ثابت و دیرپای، تمام نامه‌هایی که برای خانواده‌ی ماتسوگانه می‌رسید به شیوه‌ای یکسان مورد رسیدگی قرار می‌گرفت: **یامادای**^۱ پیشکار مسئول این کار بود؛ او نامه‌ها را مرتب می‌کرد، و توی سینیِ مطالایی می‌گذاشت که نشانِ خانوادگی بر آن حک شده بود. سپس آن‌ها را به حضور مارکی و مارکیز تقدیم می‌کرد. از آن‌جا که ساتوکو از این رسم آگاهی داشت، نامه‌اش را به تادشینا می‌سپرد تا او نیز به نوبه‌ی خود آن را به اینوما بدهد.

به این ترتیب اینوما در حالی که دروس خود را برای امتحانِ نهایی مطالعه می‌کرد، برای نخستین بار وقتی تعیین کرد تا تادشینا را ببیند و نامه‌ی عاشقانه ساتوکو را برای کییوآکی از او بگیرد.

هر چند روز بعد از توفانِ برف هوا صاف و آفتابی بود، اما من نمی‌توانستم به چیزی بیندیشم مگر آن چه که روز پیش رخ داد. به نظر می‌آید که بارشِ برف در قلبِ من هنوز متوقف نشده و هم چنان می‌بارد، چنین می‌نماید که دانه‌های برف به شکلِ چهره‌ی کییو در می‌آید. کییو، چقدر آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم جایی زندگی کنم که هر روز سال برف ببارد تا هرگز از اندیشیدن به تو باز نمانم.

1. Yamada.

اگر در دورانِ هیان می‌زیستیم، تو برایم شعری می‌سرودی، ها؟ و من نیز می‌بایست در پاسخ شعری بگویم. در شگفت می‌شوم وقتی فکر می‌کنم که از دورانِ کودکی‌ام سرایش واکا را فرا گرفته‌ام، و در چنین موقعیتی حتی قادر نیستم شعری بسرایم تا احساساتم را باز گویم. آیا این به خاطر بی‌استعدادی من است؟

چرا بر این باوری که من شادمانم؟ تنها بدین خاطر که کسی را یافته‌ام که به قدر کافی مهربان است و از هر چه می‌گویم و می‌کنم، ولو خواسته‌ای بوالهوسانه باشد، ناراحت نمی‌شود؟ اگر چنین بیندیشی بدین می‌ماند که فکر کنم من دوست دارم هر جور که می‌خواهم باکیبو رفتار کنم. اما هیچ چیز برایم دردناک‌تر از این نخواهد بود که تو چنین چیزی را باور کنی.

نه، چیزی که به راستی مرا شادمان می‌کند، نجابتِ توست. آن روز توانستی هوس مرا دریایی، توانستی ببینی که من در خفا چقدر احساس ناامیدی می‌کنم. و بی‌آن که کلمه‌ای به ملامت بر زبان بیاوری همراه من به آن گردش زیر بارش برف آمدی، و به رؤیایی تحقق بخشیدی که با شرمساری در دلم به خاک سپرده بودم، این چیزی است که من آن را نجابتِ تو می‌خوانم.

کیبو، حتی حالا هم وقتی رخداده‌های روز پیش را به یاد می‌آورم، احساس می‌کنم که بدنم از شدتِ خوشحالی و شرم می‌لرزد. اینجا، در ژاپن، ما روحِ برف را یک زن می‌دانیم، پریِ برف. اما به خاطر دارم که همیشه در افسانه‌های غربی پریان خوانده‌ام که روحِ برف مرد جذابی است. و از این پس هنگام به یاد آوردنِ روحِ برف، به تو می‌اندیشم که در آن یونیفورمِ مدرسه آن قدر حالتِ مردانه داشتی. فکر می‌کنم که تو مرا مجذوبِ خود کرده‌ای. آه چه عاقبتی از این شیرین‌تر خواهد بود که احساس کنم در زیباییِ تو حل شوم و در برف یخ بزنم و بمیرم؟

ساتوکو در خاتمه نوشته بود: «خواهش می‌کنم محبت کن و فراموش نکن که این نامه را در آتش بیندازی.

تا همین سطر آخر، سبک نگارش نامه سلیس و مؤدبانه بود زیرا ظاهر ساتوکو هرگز جز زیبایی و وقار چیزی نشان نداده بود. با این حال کییوآکی از این که این جا و آن جا نشانه‌هایی از احساسات می‌دید به شگفتی افتاد.

پس از خواندن آن، چنین برداشت کرد که نامه از آن دست نامه‌هایی است که می‌تواند هر مردی را به بهشت رهنمون شود، لیکن پس از اندکی تفکر به نظرش آمد که مضمون آن چیزی بیش از یکی از تمرین‌های کتاب کلاس هنر زیبایی ساتوکو نیست. احساس می‌کرد که دختر می‌خواهد این نکته را به او بیاموزد که زیبایی و وقار، پاسخ تمام بی‌بند و باری‌هاست.

اگر در آن صبح برفی هر دو عاشق شده بودند، چگونه می‌توانستند یک روز را سر کنند بی آن که حتی لحظه‌ای یکدیگر را ببینند؟ چه چیزی طبیعی‌تر از آن بود؟ با این وجود کییوآکی رغبتی نشان نمی‌داد که از غریزه‌اش تبعیت کند. شگفت‌آور است که انسان فقط با پیروی از احساساتش زندگی کند، زیرا در این صورت به پرچمی می‌ماند که تابع وزش نسیم است. این گونه زیستن ایجاب می‌کند که انسان همواره پیرو خط سیر طبیعی زندگی باشد، چرا که اطاعت از طبیعت زیربنای آن را تشکیل می‌دهد. زیستن از روی احساسات، بیزاری از هر نوع قید و بند را می‌طلبد. حال منشاء آن هر چه می‌خواهد باشد. و بنابراین، به رغم طنزی که در آن نهفته است، بالاخره همان احساس غریزی آزادی، خود را به قید و زنجیر خواهد کشید.

کییوآکی بار دیگر ملاقاتش را با ساتوکو به تعویق انداخت هر چند انگیزه‌اش در این کار انکار خویش نبود. او از راهنمایی‌های افرادی که

پیشتر عشق را تجربه کرده و از عواطف و احساسات، شناختی ژرف و همه جانبه داشتند محروم بود. در نتیجه‌ی درکِ ناقص‌اش از لطافت و زیبایی، رفتارش هنوز پختگی لازم را نداشت، و تقریباً پوچ می‌نمود، چنان که به ساتوکو به دلیلِ آزادی بی‌حد و حصر و حتی لاقیدانه‌اش رشک می‌برد، و خود را در برابرِ آن حقیر احساس می‌کرد.

همان گونه که پس از خاتمه یافتنِ سیل، رودخانه بار دیگر به همان مسیرِ طبیعیِ خود باز می‌گردد، آتشِ تمایلِ کیوآکی به خود آزاری دوباره در وجودش زبانه کشید. آن طبیعتِ رؤیایی همان قدر که می‌توانست بی‌تابش کند، همان قدر نیز واکنش‌های بوالهوسانه‌ای در جانش بر می‌انگیخت، تا آن جا که می‌توان گفت شاید او کم و بیش از این که موانع اندکی بر سر راه عشق‌اش وجود داشت خشمگین بود، و حتی احساسِ درماندگی می‌کرد. در این میان کمک و همکاری‌های تادشینا و اینوما هدفِ آماده‌ای برایش فراهم می‌ساخت، و او رفته رفته چنان به رفتار و حرکاتِ آن دو می‌نگریست که گویی آنان نسبت به پاکی و زلالیِ احساسات‌اش خصومت می‌ورزند و دشمن‌اش هستند.

هنگامی که دریافت تنها درد و زجری که از عشقِ سر در گم‌اش برایش مانده همین است، سخت آزرده شد. چنین دردی باید چنان باشد که بتوان با آن قالیچه‌ای نفیس بافت؛ اما کیوآکی انگار جز یک دارِ قالیِ کوچکیِ خانگی چیز دیگری در اختیار نداشت. شگفت زده از خود می‌پرسید: «آنان مرا به کجا می‌کشند و رهنمون می‌شوند، آن هم در این لحظه‌ی خاصی که آهسته، اما به راستی در شرفِ عاشق شدن هستم.

اما حتی زمانی که تصمیم می‌گرفت حسی را که به جانش چنگ انداخته بود، عشق بنامد، باز آن طبیعتِ متضاد در وجودش سر بر می‌داشت و خود را می‌نمایاند.

برای هر مرد جوانِ عادی، تنها خاطره‌ی آن بوسه‌ی ساتوکو کفایت می‌کرد تا به اوج خوشی و رضامندیِ خاطر کشیده می‌شد. اما برای این مرد جوان که رضایتِ خاطر و خوشی از پیش برایش امری کاملاً عادی بود، فقط خاطره‌ای به شمار می‌آمد که با گذشتِ هر روز از آن، اندوه بیشتری ایجاد می‌کرد.

برایش مهم نبود که چه چیزی حقیقت داشت، اما خوشبختی‌ای که در آن لحظه در وجودش حس می‌کرد، گرمی و درخششِ گوهری گران‌بها را داشت. در این باره هیچ تردیدی وجود نداشت. این حس در ذهنِ او حک شده بود. در صحرای برفی بی‌رنگ و بی‌شکل، و با آن احساساتِ سردرگم و آشوب زده، و بی‌آن که خود بداند اصلاً چگونه راهی این سفر شده، و یا این که سفر به چه نحوی به پایان خواهد رسید، نورِ گرم آن گوهر به منزله‌ی نقطه‌ی امیدی برای او بود.

اختلافی که بین خاطره‌ی آن خوشبختی و این اندوه فعلیِ خود حس می‌کرد، آهسته آهسته فزونی می‌گرفت، و تأثیر آن در وجودش ژرفای بیشتری پیدا می‌کرد؛ تا این که سرانجام باز به دلِ همان افسردگیِ سیاهی فرو رفت که در گذشته آن همه با آن دمخور و مأنوس بود. آن بوسه به یکی دیگر از خاطره‌ها و شوخی‌های تحقیرآمیزِ ساتوکو بدل شد.

تصمیم گرفت به نامه‌ی دخترک پاسخ دهد، و البته تا آن جا که می‌تواند با واژه‌هایی سرد و خشک و بی‌روح. در این کوششِ خود چندین برگ کاغذ را پاره کرد، و هر بار از نوبه نوشتن پرداخت. سرانجام وقتی به این نتیجه رسید که آن چه را نهایتِ بی‌احساسی در ادب و نزاکت است به رشته‌ی تحریر درآورده، قلم را زمین گذاشت. ناگهان دریافت که تا چه اندازه موفق شده است؛ بی‌آن که خود خواسته باشد توانسته بود به سبکِ مردی دنیا دیده و با تجربه دست یابد.

مضمونِ نامه را، متنِ نامه‌ی اهانت‌آمیزی تشکیل می‌داد که یک زمانی
برایش نوشته بود. اندیشیدن به چنین فریبِ آشکاری آن‌چنان دردناک
بود که نوشتنِ نامه‌ای دیگر را از سر گرفت، و بی‌آن که کم‌ترین کوششی
برای توصیف به کار ببرد، تمام لذت و خوشی‌ای را که از تجربه‌ی یک
بوسه ـ آن هم برای نخستین بار ـ کسب کرده بود، صریحاً عنوان کرد.
جانش سرشار از شور و هیجانِ پسرانه بود. چشمانش را بست، و نامه
را توی پاکت گذاشت و سر زبانش را روی لبه‌ی آن کشید. مزه‌ی چسب
کمی شیرین بود، مثلِ مزه‌ی دوا.

ملکِ ماتسوگائه به خاطر زیباییِ برگِ درختانِ افرایش در فصلِ پاییز، شهرتِ به سزایی داشت، اما شکوفه‌های درختانِ گیلاس نیز به نوبه‌ی خود تحسینِ بسیاری بر می‌انگیخت. درختانِ گیلاس در میانِ ردیفِ کاج‌هایی پراکنده بودند که دو طرفِ باریکه‌ی راهی با بیش از دو کیلومتر طول را می‌پوشاند و به دروازه‌ی اصلیِ ورودی منتهی می‌شد. بالکنِ طبقه‌ی دومِ ساختمانِ سبکِ غربی بهترین چشم‌انداز را داشت. اگر کسی آن‌جا می‌ایستاد، به خوبی می‌توانست تنها با یک نگاه تمامی شکوفه‌های درختانِ گیلاس موجود در ملکِ ماتسوگائه را از نظر بگذراند. بعضی از درختان در طولِ جاده‌ی اصلی شکوفا شده و چندین درخت در فاصله‌ی بین درختانِ عظیمِ برگِ بادبزنیِ باغِ جلویی به شکوفه نشسته بودند. غرقِ شکوفه بودنِ درخت‌های گرداگردِ تپه‌ی کوچکِ چمنی، جایی که مراسمِ اوتاچیِ ماچیِ کییوآکی انجام گرفت و چند تایی دیگر روی تپه‌ی درختانِ افرا در آن سویِ دریاچه چشم را نوازش می‌کرد. کسانی که دوست داشتند باغِ خانه‌شان متنوع باشد، یک چنین طرح و ترکیبی را، به کنار هم بودنِ تمامِ درختانِ شکوفه‌دار به صورت یک منظره‌ی فشرده در وسطِ باغ ترجیح می‌دادند.

از آغاز بهار تا اوایل تابستان، هر سال سه جشن و آیین چشمگیر در ملک ماتسوگانه برگزار می‌شد: جشن عروسک در ماه مارس^۱، دیدار از شکوفه‌های درختان گیلاس در ماه آوریل^۲ و جشن مذهبی شینتو در ماه مه^۳. اما از آن‌جا که سال عزای مرگِ اعلیحضرت امپراتور هنوز به پایان نرسیده بود، تصمیم گرفته شد که امسال برای جشن‌های ماه مه و آوریل از کسی دعوت نکنند و مراسم به صورت خانوادگی انجام بگیرد. هر چند شنیدن این خبر زنانِ خانه را بسیار دل‌سرد کرد، زیرا به شیوه‌ی همه ساله، در طول فصل زمستان شایعات بسیاری درباره‌ی چگونگی برگزاری مراسم از سوی خدمتکاران پخش شده بود، مثل خبری که گفته می‌شد برای جشن‌های عروسک و دیدار از شکوفه‌ها گروهی از نمایندگان حرفه‌ای دعوت می‌شوند. خانه همیشه از چنین داستان‌هایی پُر می‌شد. پیش‌بینی چگونگی مراسم و گمان زنی درباره‌ی برنامه‌ها، همواره به افراد ساده‌دلی هیجان می‌بخشید که عادت دارند برای فرارسیدن بهار اهمیت بسیاری قائل شوند. این که بخواهند آرزوهایشان را این‌گونه نقش بر آب کنند به آن می‌مانست که خود بهار را از سکه بیندازند.

مراسم جشن عروسک که به سبک کاگوشیما انجام می‌گرفت کاملاً معروفِ خاص و عام بود؛ و به لطف حضور میهمانانِ قدرشناس خارجی که در گذشته همه ساله دعوت می‌شدند، حال دیگر در خارج ژاپن هم آن چنان شهرت و اعتباری داشت که هر سال گروه بسیاری از آمریکاییان و اروپایی‌هایی که هنگام برپایی جشن در ژاپن بودند، از هر وسیله‌ای برای اعمال نفوذ استفاده می‌کردند تا شاید بتوانند کارت دعوتی برای خود دست و پا کنند.

1. March

2. April

3. May

به رغم نور شمع‌هایی که در اطراف می‌سوخت، و بازتاب نور قالی گل‌بهی رنگ‌گسترده بر کف اتاق، گونه‌های رنگ‌پریده‌ی دو عروسک ساخته شده از عاج، نمایانگر امپراتور و ملکه، با سردی در نور بامداد بهاری می‌درخشید. بر عروسک‌های امپراتور لباس‌های فاخر و پُر زرق و برقی مثل لباس‌های کشیش اعظم در اجرای مراسم شینتو پوشانده بودند، و تندیس ملکه لباس‌های ملیده‌دوزی شده‌ی ویژه‌ی دربار هیان به تن داشت، و با وجود داشتن دامن‌های متعدد، لباس با حالتی موقرانه از پشت صاف بود، به طوری که رنگ‌پریده‌ی پشت گردن آن‌ها را به نحو زیبایی نشان می‌داد. قالی گل‌بهی رنگی تمام‌سطح وسیع اتاق نشیمن را می‌پوشاند. گوی‌های چوبی بی‌شماری که اطراف‌شان را با پارچه‌های گلدوزی شده پوشانده بودند، از نرده‌ها و تیرهای سقف آویزان بود، و عکس‌ها و نقش برجسته‌هایی از انواع عروسک‌های مورد علاقه‌ی همگان سطح دیوارها را می‌پوشاند. زن سالمندی به نام تسورو^۱ که به خاطر مهارت در ساختن این گونه عکس‌ها شهرت داشت، هر سال در ماه فوریه^۲ به توکیو می‌آمد تا خود را با جان و دل وقف تدارک جشن کند؛ در برابر هر اظهار نظری جمله‌ی دلخواه و همیشگی‌اش را می‌گفت: «هر طور که خانم تمایل داشته باشند.

با این که جشن عروسک‌امسال آن شور و هیجان معمول همیشگی را نداشت، اما زنان از در پیش بودن فصل شکوفه‌های گیلان خرسند بودند، هر چند گمان می‌رفت که جشن به صورت همگانی برگزار نشود، اما به طور خصوصی چرا؛ آن‌هم با تشریفات خیلی بیشتر از آن چه نخست تصور کرده بودند. این امیدواری را پیام رسیده از جانب

والاحضرت شاهزاده توین^۱ تضمین می‌کرد. پیشکار والاحضرت اطلاع داده بود: «چنان چه مراسم در چارچوبی خصوصی تر انجام بگیرد ایشان تمایل دارند در جشن شرکت فرمایند.

این موضوع حتی شخص مارکی را نیز بی‌نهایت خوشحال کرده بود. او همیشه از این که با ولخرجی‌های گزاف به خودنمایی و فخرفروشی پردازد بی‌نهایت خوشحال می‌شد، زیرا محدودیت‌های یک جامعه‌ی مبادی آداب، با طبیعت زنده‌اش سازگاری نداشت. اگر پسر عموی امپراتور مجاز می‌دید که نسبت به رعایت مراسم سوکواری نرمش بیشتری نشان دهد، و اصولاً مسأله را آسان بگیرد، دیگر چه کسی می‌توانست جرأت کند تا نسبت به شعور مارکی و اخلاق اجتماعی او توهین روا دارد.

از آن جا که والاحضرت هاروهیسا توین^۲ در مراسم تاجگذاری رامای ششم به عنوان نماینده‌ی شخص امپراتور حضور یافته بود، و از نزدیک با خانواده‌ی سلطنتی سیام آشنایی داشت، مارکی با خود اندیشید که شایسته است دو شاهزاده‌ی جوان نیز جزو مدعوین جشن‌ها باشند.

سال‌ها پیش در طول برگزاری بازی‌های المپیک ۱۹۰۰ در پاریس، مارکی با شاهزاده خیلی صمیمی شد، زیرا به عنوان راهنما در خصوص برنامه‌های شبانه‌ی آن شهر خدمات با ارزشی برای او انجام داده بود. شاهزاده هنوز هم دوست داشت از آن روزها به گونه‌ای یاد کند که تنها خود مارکی خوب می‌فهمید. مثلاً گاهی می‌گفت: ماتسوگائه، آن جا را به یاد داری که فواره‌ای داشت که از آن آبی خوشگوار می‌جوشید؟ آن شب واقعاً شبی به یاد ماندنی بود!

1. Toin

2. Haruhisa toin

روز ششم آوریل برای بازدید از شکوفه‌های گیلاس تعیین شده بود که بلافاصله بعد از پایان آن، مراسم جشن عروسک - البته اندکی ساده‌تر از همیشه - برگزار می‌شد. نبض زندگی در آن خانه به خاطر فراهم ساختن تمامی تدارکات مربوط به جشن، آهنگ سریع‌تری به خود گرفت.

با این همه کیوآکی در طول تعطیلات بهاره‌اش هیچ کاری انجام نداد. والدین‌اش اصرار می‌کردند که به سفر برود، اما با این که فاصله‌ی دیدارهایش با ساتوکو کوتاه نبود، تمایلی نداشت که هنگام حضور او در توکیو آن شهر را ترک گوید.

همین طور که بهار آرام آرام فرا می‌رسید، و روزها سپری می‌شد، با وجود سرمای سخت، کیوآکی با رویدادهای نگران‌کننده‌ای دست به گریبان بود، و با تشویش خاطر خود کلنجار می‌رفت. بالاخره وقتی بی‌حوصلگی او را به سختی در تنگنا قرارداد، تصمیم گرفت دست به کاری بزند که خیلی به ندرت از او سر می‌زد؛ یک روز بی‌مقدمه به خانه‌ی مادر بزرگش سر زد که در محدوده‌ی ملک قرار داشت. به نظر می‌رسید که مادر بزرگ هنوز نتوانسته عادت‌ی را که در تمام طول عمر خود داشته رها سازد، و با او مثل یک کودک رفتار نکند؛ این عامل و نیز اشتیاق پیرزن به ردیف کردن و بر شمردن نقاط ضعف مادرش، دلیلی کافی به حساب می‌آمد تا اکراه و عدم رغبت پسر جوان را برای سر زدن به مادر بزرگش توجیه کند. از زمان فوت پدر بزرگش، مادر بزرگ با آن شانه‌های مردانه و چهره‌ی بی‌تفاوتش، یک‌سره به دنیا پشت کرده و بسیار کم غذا می‌خورد؛ خوراک روزانه‌اش را مشتی برنج تشکیل می‌داد، گویی چشم به راه مرگی نشسته بود که امید داشت به زودی از راه برسد. اما اوضاع به گونه‌ای شد که این رژیم غذایی به تقویت بنیه و سلامتی‌اش انجامید.

وقتی اهالی کاگوشیما برای ادای احترام به خانه‌اش می‌رفتند، با همان لهجه‌ی محلی و یژه‌ی روستای خانوادگی‌اش با آن‌ها به گفتگو می‌نشست، و هیچ توجهی به طرز فکر دیگران نشان نمی‌داد. اما با کیوآکی و مادرش به لهجه‌ی توکیویی صحبت می‌کرد، هر چند این لهجه را به سختی و کندی حرف می‌زد. از آن‌جا که هنگام حرف زدن هیچ‌یک از آواهای تودماغی مرسوم در شیوه‌ی صحبت کردن توکیویی رانداشت، صدای رسایش - که به کار میدان رژه می‌آمد - بلندتر از حد معمول به نظر می‌رسید. کیوآکی اطمینان داشت که مادر بزرگش با تعصبی خشک سعی دارد کماکان لهجه‌ی کاگوشیمایی خود را حفظ کند، تا در مواقع لزوم آن را علیه لهجه‌ی راحت توکیویی به کار گیرد.

مادر بزرگ در حالی که پاهایش را برای گرم شدن در کوتانسو^۱ نهاده بود، به محض ورود نوه‌اش بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

- خوب، پس شاهزاده توین می‌آید تا شکوفه‌ها را ببیند، ها؟

- بله، اینطور می‌گویند.

- من نمی‌آیم. مادرت مرا دعوت کرد اما ترجیح می‌دهم اینجا دور از

چشم همه باشم.

سپس در حالی که ابراز نگرانی می‌کرد که چرا نوه‌اش همین‌طور وقت‌اش را به بطالت می‌گذراند، از او پرسید آیا هیچ تمایلی دارد که شمشیربازی و یا جودو فراگیرد. سال‌ها پیش در املاک ماتسوگاوه یک سالن ورزشی بود که به خاطر احداث جاده برای خانه‌ی سبک غربی خرابش کردند. مادر بزرگ به طنز اشاره کرد که خراب کردن آن سالن در واقع آغاز افول خانواده بوده است. البته این نقطه نظر با طرز تفکر کیوآکی می‌خواند، زیرا از واژه‌ی «افول» خوشش می‌آمد.

اگر عموهایت زنده بودند، پدرت این روشی را که در حال حاضر پیش گرفته، نداشت. تا آن جا که من می دانم، این نزدیک بودن با خانواده‌ی سلطنتی و این همه پول خرج کردن برای سرگرم شدن، فقط یک نمایش بزرگ است. هر وقت به یاد آن دو پسر می افتم که چطور در جنگ کشته شدند، بی آن که از زندگی پُر تجمل بویی برده باشند، احساس می کنم که دیگر نمی خواهم اصلاً کاری به کار پدرت و بقیه شان داشته باشم. ببین چطور در ظواهر زندگی غوطه ورنده، و به فکر چیزی جز لذت و خوشی نیستند! اما راجع به آن مستمری که بابت دو پسر کشته شده ام می گیرم، باید بگویم به همین خاطر آن را روی طاقچه‌ی مهراب خانوادگی می گذارم، بی آن که هرگز به آن دست بزنم. اعلیحضرت امپراتور آن را به خاطر پسرهایم و خونی که جوانمردانه در راه میهن به زمین ریخته شد، به من می دهند، اشتباه محض است اگر از آن استفاده شود.

مادر بزرگش همیشه از این که چنین خطابه‌های کوتاهی ایراد کند لذت می برد، اما در حقیقت شخص مارکی در تهیه‌ی هر چیز مورد درخواستش، از خود دست و دلبازی نشان می داد: لباس، غذا، پول بابت خرجی یا دستمزد خدمه. رفتارش بارها باعث شده بود که کیوآکی چنین بیندیشند که شاید او به خاطر داشتن اصل و نسب روستایی اش شدیداً خجالت زده است، و از این روی می کوشد تا از هر گونه زندگی اجتماعی به سبک غربی بپرهیزد.

با این همه گهگاه به او سر می زد، و تنها در همین دیدارهای کوتاه بود که احساس می کرد از خودش و از آن محیط مصنوعی اطرافش گریخته است. کیوآکی از گفتگو با کسی که آن قدر به او نزدیک بود و در عین حال هنوز آن سر زندگی آباء و اجدادش را در خود داشت، لذت می برد. لذتی که شاید هم طعنه آلود می نمود.

تک‌تکی اندام‌های مادر بزرگش با تصویری که کیوآکی از اخلاق و رفتارش در ذهن داشت جور می‌آمد: دست‌هایی بزرگ با انگشتانی کلفت، و خطوطِ صورتش، که به نظر می‌آمد با حرکاتِ محکم و مطمئن یک قلم موی نقاشی ترسیم شده باشد؛ ترکیبِ لب‌هایش نیز به گونه‌ای بود که از نوعی استقلالِ رأیِ قاطعانه خبر می‌داد. ضمناً هر از گاهی حاضر می‌شد اجازه دهد که صدایش رنگی از مهربانی به خود بگیرد، و خشونت در گفتار را کنار می‌نهاد. مثلاً از زیر کرسی به زانوهای نوه‌اش می‌زد و در حالی که سر به سرش می‌گذاشت، می‌گفت:

«می‌دانی، هر وقت اینجا می‌آیی تمام دخترهای خدمتکار دست و پایشان را گم می‌کنند، و من اصلاً نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم! می‌ترسم بگویم، اما به نظر من تو هنوز همان پسر کوچولوی فینِ فینی هستی، اما خوب. مطمئنم که دخترها تو را به چشم دیگری نگاه می‌کنند!

کیوآکی به عکسِ رنگ پریده‌ی دو عمویِش نگاه کرد که لباسِ نظامی به تن داشتند، و به دیوار آویزان بود. به نظرش آمد که لباسِ نظامی‌شان هر گونه پیوندی را که می‌توانست بین او و آن‌ها وجود داشته باشد، از بین می‌برد. هشت سالِ پیش جنگ به پایان رسید، اما به رغم آن چنین می‌نمود که فاصله‌ی موجود بین آنان بسیار زیاد است. کیوآکی با غرور و رضایتی آمیخته به ترس با خود اندیشید: «من هرگز خونِ کسی را نخواهم ریخت. هرگز چیزی را نخواهم آزد مگر دل‌ها را!». آفتاب بر پرده‌های ابریشمین می‌تابید. اتاقِ کوچک با گرمای دلنشین، او را دربر داشت، و این احساس را در جانش بر می‌انگیخت که توسطِ پيله‌ای سفید و عظیم و درخشان احاطه شده است. احساس می‌کرد که گویی تنها او این افتخار را دارد که از تابشِ مستقیمِ خورشید گرم شود. مادر بزرگ چرت می‌زد. در آن سکوتِ حاکم بر اتاق، کیوآکی متوجه صدای ساعتِ بزرگِ قدیمی شد. سرِ مادر بزرگ اندکی

به جلو خم شده بود، و پِیشانی‌اش از زیرِ خطِ موهای کوتاهش بیرون می‌زد؛ موهایی که او همیشه به صورتِ بسته نگاه‌شان می‌داشت و به آن‌ها پودری سیاه‌رنگ می‌زد. شفافِ پوستِ سالمِ پیرزن توجه پسر جوان را جلب کرد. با خود اندیشید که بیش از نیم قرن پیش، هر تابستان آفتابِ داغ کاگوشیما پوستِ جوان او را برنزه می‌کرد، به طوری که هنوز هم آثارِ آن باقی مانده است.

کیوآکی در رؤیاهایش سیر می‌کرد، و افکارش که مثل امواج دریا در حرکت بود، آرام آرام از جوشش افتاد، و روی حرکتِ طولانی و آرامِ گذر زمان متمرکز شد، و در نتیجه به آن اصلِ اجتناب‌ناپذیر، یعنی پیر شدن، رسید، و ناگهان نفس‌اش در سینه حبس شد. او هرگز اشتیاقی برای دستیابی به عقل و دانش، و یا دیگر امتیازاتی که در پیری نصیب انسان می‌شود، نداشت، آیا او خواهد توانست در جوانی بمیرد، و در صورتِ امکان بی‌هیچ دردی؟ مرگی موقرانه، هم چون کیمونویی با طرح‌های چشمگیر که بدونِ توجه روی میزی صیقلی انداخته باشند، و سپس آرام و بی‌هیچ مانعی از آن جا بلغزد و بر روی سطح تاریکِ زمین کنار پایه‌ی میز بیفتد. مرگی که نشانه‌های وقار در آن نمایان باشد. اندیشیدن به مرگ ناگهان تمایل به دیدنِ ساتوکو را در او برانگیخت، حتی اگر این دیدار تنها برای یک لحظه باشد.

به تادشینا تلفن کرد و سپس با عجله خانه‌ی مادر بزرگ را ترک گفت. تردیدی نبود که ساتوکو سرشار از زندگی و زیبایی بود همان گونه که خودِ او نیز. دو اصلی که به پیچشِ عجیبِ سرنوشت می‌مانست، چیزی که شاید در مواقع خطر می‌شد به آن تکیه کرد.

طبقِ نقشه‌ی تادشینا، ساتوکو وانمود کرد که برای هواخوری بیرون می‌رود، و کیوآکی را در یک معبدِ کوچکِ شینتو ملاقات کرد که با منزل‌شان فاصله‌ی چندانی نداشت. اولین کار ساتوکو این بود که از

دعوت شدنش به جشن شکوفه‌های گیلان تشکر کرد. دخترک حتماً فکر کرده بود که شاید او مارکی را به فرستادنِ دعوت‌نامه واداشته است. در حقیقت این نخستین باری بود که کسی چیزی در این باره می‌شنید، اما با همان بی تفاوتیِ همیشگی‌اش ترجیح داد که افکار ساتوکو را به هم نریزد، و تشکرش را به صورتِ مبهم و با حالتی پذیرفت که الزامی برایش ایجاد نکند.

مارکی ماتسوگائه پس از کلنجار رفتن‌های طولانی، بالاخره توانست با خودش کنار بیاید، و موفق شد فهرست بسیار دقیق و مختصری از میهمانان ویژه‌ی جشن شکوفه‌های گیلان تهیه کند. نتیجه آن شد که او برگزیده‌ترین کسانی را دعوت کرد که برای این موقعیت از هر نظر مناسب بودند، زیرا جشن در حضور افتخارآمیز والاحضرت و همسرش انجام می‌گرفت. به جز ساتوکو و والدین‌اش، کنت و کنتس آیاکورا^۱، دو شاهزاده‌ی سیامی و بارون شین‌کاوا^۲ و همسرش را - که از دوستان خوب‌شان بودند و از معاشرین همیشگی آنان به شمار می‌رفتند - به فهرست مدعوین افزود. بارون که ریاست شینکاوا^۳ را برعهده داشت، شیوه‌ی زندگی‌اش را به گونه‌ی نجیب‌زادگان انگلیسی پی‌ریخته بود و می‌کوشید تا با وسواس و دقت به جزئیات، از رویه‌ی آنان پی‌روی کند. بارونس^۴ هم به نوبه‌ی خود روابط نزدیکی با افرادی مانند خانم رایکوهیراتسوکا^۵ پیشتاز معروف

1. Count and countess ayakura

2. Baron shinkawa

3. Zaibatsu

4. Baroness

5. Raicho hiratsuka

آزادی زنان و دایره‌ی معاشرین‌اش داشت، و عضو انجمن «زنان فردا»^۱ نیز بود. مارکی امیدوار بود که بارونس با حضور خود به آن گردهمایی رنگ و جلایی ببخشد.

قرار بود شاهزاده و همسرش ساعت سه بعد از ظهر برسند و پس از استراحتی کوتاه در یکی از اتاق‌های ساختمان اصلی، برای بازدید از شکوفه‌ها به باغ بروند و تا ساعت پنج، یعنی صرف عصرانه، گیشاها برای سرگرمی‌شان رقص‌های شکوفه‌ی گیلاس را اجرا کنند که به دوره‌ی جن روکو^۲ مربوط می‌شد.

درست پیش از غروب آفتاب، زوج سلطنتی برای استراحت و صرف پیش غذا به خانه‌ی سبک غربی می‌رفتند. آن گاه پس از صرف شام و ضیافت رسمی، آخرین مرحله‌ی نمایش اجرا می‌شد؛ آپاراتی کرایه شده بود تا یک فیلم جدید خارجی را نشان بدهد. این برنامه‌ای بود که شخص مارکی پس از بررسی و تفکر و گفتگو درباره‌ی گذشته‌ی میهمانان، و این که آن‌ها از چه چیزهایی خوش‌شان می‌آمد، به یاری یامادای پیشکار تنظیم کرده بود.

البته مارکی بر سر انتخاب فیلم لحظات دردناکی را گذرانده. فیلمی از مؤسسه‌ی پاته^۳ بود که گابریل روبن^۴ هنر پیثه‌ی معروف کمدی فرانس^۵ در آن بازی می‌کرد، و بدون تردید یک شاهکار به شمار می‌آمد. مارکی آن را رد کرد، زیرا از آن می‌ترسید که شاید حال و هوای دیدار از شکوفه‌های بهاری را که با آن دقت تنظیم شده بود خراب و دیگرگون کند. در آغاز ماه مارس هر سال، تأثر آساکوسا^۶ به نمایش فیلم‌های

1. Women of tomorrow

2. Genroku

3. Pathe

4. Gabrielle Robin

۵. Comedie francaise تماشاخانه‌ی دولتی فرانسه واقع در پاریس که در سال ۱۶۸۰ میلادی به وجود آمد و در حال حاضر مهم‌ترین تماشاخانه‌ی فرانسه است.

6. Asakusa

غربی می‌پرداخت که امسال، نخستین آن‌ها، یعنی بهشت گمشده^۱، پیشاپیش بی‌نهایت مورد پسند همگان قرار گرفته بود. اما اصلاً صورت خوشی نداشت که فیلمی نمایش داده شود که تماشای آن در یک مکان عمومی برای همه امکان داشت. یک فیلم ملودرام پُر خشونت آلمانی هم بود، اما نمی‌شد تصور کرد که چنین فیلمی چندان مورد پسند شاهزاده خانم و دیگر بانوان قرار گیرد. مارکی بالاخره به این نتیجه رسید که آن چه می‌توانست بیش از همه مورد پسند میهمانان عالی‌مقامش قرار گیرد، یک فیلم پنج حلقه‌ای انگلیسی است که بر اساس داستانی از چارلز دیکنز^۲ ساخته شده بود. البته امکان داشت که این فیلم تا حدی غم‌انگیز باشد، اما ظرافت‌هایی در خود داشت که جذابیت آن را بیشتر می‌کرد و ضمناً زیرنویس‌های انگلیسی آن نیز میهمانان را یاری می‌داد تا مضمون آن را خوب درک کنند.

ولی اگر باران می‌بارید چه می‌شد؟ در چنین صورتی نمی‌شد از سالن پذیرایی بزرگ ساختمان اصلی آن قدر که لازم باشد منظره‌ی شکوفه‌های گیلان را تماشا کرد، و تنها و بهترین راه حل موجود این بود که برنامه‌ی دیدار از شکوفه‌ها از طبقه‌ی فوقانی ساختمان سبک غربی صورت گیرد و پس از آن گیشاها نیز رقص‌هاشان را اجرا کنند و مراسم شام و ضیافت رسمی با همان برنامه‌ی از پیش تنظیم شده به مرحله‌ی اجرا در آید.

برنامه‌ی تدارک جشن با ساختن یک صحنه‌ی موقت به شکل سکو در نقطه‌ای نزدیک استخر، درست پایین تپه‌ی چمن، پیش می‌رفت. اگر هوا خوب می‌بود بدون شک شاهزاده و همراهانش به گردش کاملی در تمام قسمت‌های باغ می‌پرداختند تا همه‌ی شکوفه‌ها را از نزدیک

1. paradise lost

۲. Dickens چارلز دیکنز (جان هیوفام) نویسنده مشهور انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰) م.

بینند. پرده‌های سستی قرمز و سفید که می‌بایست در مسیر حرکت میهمانان می‌آویختند خیلی بزرگتر از پرده‌هایی بود که معمولاً در برنامه‌های عادی‌تر به آن‌ها نیاز پیدا می‌شد. کار تزئین فضای داخلی ساختمان سبک غربی که می‌بایست با شکوفه‌های گیلاس آذین شود، هم چنین میز ضیافت شام که مجموعاً منظره‌ی بهار روستا را نشان می‌داد، مستلزم توجه و دقت زیادی از جانب گروه بزرگی از طراحان و دستیارهاشان بود. بالاخره روز پیش از جشن، آرایشگرها و دستیاران‌شان به نحو دیوانه‌واری مشغول کار بودند.

خوشبختانه روز ششم آوریل آسمان صاف بود، هر چند خورشید آن‌طور که همه انتظار داشتند نتابد و صبح آن روز هوا اندکی به سردی می‌زد.

یکی از اتاق‌های بدون استفاده مانده‌ی ساختمان اصلی را به عنوان رخت‌کن ویژه‌ی گیشاها تجهیز کردند، و تمام آینه‌های موجود در خانه را در آن جا دادند. کیوآکی که حس کنجکاوی‌اش بر انگیزش شده بود، به آن جا رفت تا از نزدیک نگاهی به آن بیندازد. اما مستخدم متصدی آن جا فوراً او را بیرون راند. با این همه تمام هوش و حواس‌اش متوجه اتاقی بود که آن همه آراسته بودندش، و آماده‌ی پذیرش خانم‌هایی می‌شد که می‌بایست به زودی به آن جا بیایند. به پنجره‌ها پرده آویخته بودند، و همه جا بالشتک‌های رنگین به چشم می‌خورد. آینه‌ها توی قاب‌های ساخته شده با پارچه‌های خوش طرح و خوشرنگ یوزن^۱ هم‌چنان می‌درخشیدند. کم‌ترین اثری از بوی عطر و لوازم آرایش به مشام نمی‌رسید اما اندکی بیش از نیم ساعت دیگر، تغییری کلی در آن جا رخ می‌داد، به این معنی که فضای آن پُر می‌شد از صدای شیرین بانوانی که دور آینه‌ها جمع می‌شدند و با اعتماد به نفس و بدون دستپاچگی

آرایش قبلی خود را پاک می کردند و بار دیگر به آرایش می پرداختند. این کار به نظر کیوآکی حیرت آور آمد. آن صحنه‌ی ساخته شده در باغ برایش چندان جالب توجه نبود، بلکه برای او همه چیز در این جا و در همین اتاق خلاصه می شد، زیرا نوید عطرهای مست کننده‌ای را می داد که به زودی آن جا را می آکند.

از آن جا که شاهزاده‌های سیامی چندان توجهی به وقت نداشتند، کیوآکی از آنان خواسته بود که بلافاصله پس از صرفِ نهار به آن جا بیایند. آن‌ها حدودِ ساعتِ یک و نیم بعد از ظهر رسیدند و پسر جوان هم کلاسی‌هایش را به اتاقِ مطالعه‌اش دعوت کرد، و از این که دید آن‌ها هنوز هم یونیفورم‌های مدرسه را به تن داشتند شگفت زده شد. در آستانه‌ی درِ اتاق، شاهزاده کرید سادا با صدای بلند و به انگلیسی پرسید:

— آیا آن دوستِ دخترِ زیبای شما نیز خواهد آمد؟

شاهزاده پاتانادید که همواره خویششندار بود خشمگین شد، و به خاطر این گستاخیِ نسنجیده پسر عموی خود را سرزنش کرد، و به زبان ژاپنی از کیوآکی عذر خواست.

کیوآکی به آنان اطمینان داد که او خواهد آمد، اما وقتی از آن‌ها خواست که از گفتگو درباره‌ی رابطه‌اش با ساتوکو نزد میهمانان سلطنتی و خانواده‌های ماتسوگائه و آیاکورا خودداری کنند، موجب شد تا آن دو نگاه‌های حیرت زده‌ای رد و بدل کنند. از قرار، شاهزاده‌ها بر این باور بودند که این رابطه بر همگان آشکار است.

در چهره‌ی شاهزاده‌ها دیگر هیچ نشانه‌ای از غربت زدگی دیده نمی شد، و چنین به نظر می رسید که با روندِ زندگیِ ژاپنی به خوبی خو گرفته‌اند. کیوآکی می دید که در آن لباس متحدالشکلِ فرقی بین آنان و دیگر همکلاسی‌هایش نیست، و از نظرِ ظاهر همه به یکدیگر شبیه هستند. شاهزاده کرید سادا که مقلد با استعدادی بود، ادای ناظمِ مدرسه

را در آورد، و این کار را آن قدر ماهرانه انجام داد که چاثویی و کیوآکی قهقهه‌ی بلندی سر دادند.

چاثویی به طرف پنجره رفت، و نگاهی به بیرون انداخت، و صحنه‌ای را دید که با آن چه در روزهای معمولی دیده بود کاملاً فرق می‌کرد. پرده‌های قرمز و سفیدی که به همه جا آویخته بودند با هر وزش باد تکان می‌خورد.

چاثویی در حالی که طنین صدایش نشان می‌داد که در انتظار تابستان گرم و طولانی نشسته است، مایوسانه گفت:
- از حالا به بعد حتماً باید هوا گرم‌تر شود.

این گفته‌ی ناگهانی، کیوآکی را خیلی متأثر کرد. از جای برخاست تا به طرف پنجره برود، اما همین که ایستاد، چاثویی ناگهان فریاد شادمانه‌ای سر داد که پسر عمویش را غافلگیر کرد، و از روی صندلی پراند. شاهزاده در حالی که هیجان زده می‌نمود به انگلیسی گفت:

- او آن جاست! دوشیزه‌ی زیبایی که امروز نباید اسم‌اش را ببریم آن جاست! و به راستی این ساتوکو بود که در آن کیمونوی زیبا با آن آستین‌های بلند، خرامان پیش می‌آمد؛ نه، اشتباه نمی‌کرد، ساتوکو و والدین‌اش از راهی که به استخر منتهی می‌شد به طرف ساختمان اصلی می‌رفتند. کیوآکی حتی از فاصله‌ای دور نیز می‌توانست ببیند که کیمونوی دخترک به رنگ صورتی زیبای شکوفه‌های گیلاس است؛ طرحی که زیبایی چشم‌نواز رنگ‌های مزرعه‌ای سرسبز را در خود داشت. ساتوکو لحظه‌ای سر برگرداند تا چیزی را در جزیره نشان دهد، و کیوآکی نیم‌رخ او را دید و با همان یک نگاه دریافت که پریدگی رنگ گونه‌هایش در مقایسه با درخشش گیوان سیاهش تشدید شده است. در جزیره از پرده‌های قرمز و سفید خبری نبود، و هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد که نشانگر آمدن بهار باشد، اما پرده‌هایی که مسیر پُریچ و خم جاده‌ی منتهی به تپه‌ی درختان افرا را مشخص می‌کرد، با

هر وزش باد تکان می خورد و باز تابِ نوسانِ شان بر گستره‌ی آرامِ آبِ دریاچه، چشم اندازِ رنگینی پدید می آورد که رنگ‌هایش کیوآکی را به یاد آب نبات‌های رنگی خط خطی می انداخت. با این که پنجره‌ها بسته بود، احساس می کرد که می تواند صدای زنده و گرم ساتوکو را بشنود.

دو جوانِ سیامی و یک ژاپنی... هر سه نفس در سینه حبس کرده کنار پنجره ایستاده بودند. کیوآکی با خود اندیشید که چیزِ شگفت‌آوری است، انگار طبعِ پُرشورِ دو شاهزاده‌ی جوان آن چنان مسری بوده که او نیز بدان دچار شده بود و می توانست هم چون آنان مکنوناتِ قلبی‌اش را آزادانه بیان کند. در آن لحظه بی هیچ تردیدی می توانست به خود بگوید: «من او را دوست دارم، من دیوانه‌وار عاشقِ او هستم.

شش سال پیش وقتی شاهزاده خانم کاسوگا برای لحظه‌ی کوتاهی روی گردانده بود تا نظری به او بیندازد، نگاهش به نیمرخ شاهزاده خانم افتاد، و قلب‌اش را از آرزویی نومیدانه - که هنوز هم ادامه داشت - انباشت، اما حالا... ساتوکو در حالی که محوطه‌ی کنارِ استخر را ترک می گفت رویش را به طرفِ ساختمانِ اصلی کرد، و با این که به نظر می رسید مستقیماً به پنجره نگاه نمی کند، ناگهان این احساس به کیوآکی دست داد که از آن اندیشه‌ای که همواره ذهن‌اش را به خود مشغول می داشت و آزارش می داد، رهایی یافته است. در یک لحظه او چیزی را تجربه کرده و بر آن چیره شده بود. و حالا شش سال بعد، احساس می کرد که بار دیگر تکه‌ای از زمان را به چنگ آورده، اما به گونه‌ای دیگر و از دیدگاهی متفاوت، که هم چون قطعه الماسی می درخشید. همان طور به ساتوکو که در پرتو آفتابِ پریده رنگ بهاری راه می رفت، چشم دوخته بود که ناگهان دخترک خندید، و کیوآکی دید که او با حرکتی نرم بازویش را بلند کرد و دهانش را با قوس زیبای دست‌اش پوشاند. به نظر می رسید که پیکرِ ظریف‌اش به نحو چشمگیری هم چون تارهای چنگ به ارتعاش درآمده است.

بارون شینکاوا و همسرش از نظر خصوصیات اخلاقی خیلی با هم جور بودند. احساس استقلال و مال خود بودن، آن هم به صورتی گیج و گنگ و به مفهوم کامل کلمه به شوریدگی و دیوانگی پیوند خورده بود. بارون به گفتار و کردار همسرش کمترین توجهی نشان نمی داد، و بارونس نیز به نوبه ی خود، کاملاً بی توجه به این که چه تأثیری بر دیگران خواهد گذاشت، سیل واژه ها را بی هیچ وقفه ای از دهان بیرون می ریخت. این رفتار عادی همیشگی شان بود، چه در میان جمع و چه در خلوت خانه. بارون به رغم رفتار بی تفاوتش می توانست گاهی با یک اظهار نظر قاطع و نافذ شخصیت دیگران را بی رحمانه به چهار میخ بکشد، هر چند هرگز رغبتی به این کار نداشت. به عکس همسرش ممکن بود بارانی از کلمات را بر همان شخص بیارد، بی آن که هرگز قادر باشد برای روز مبادا روزنه ای باز بگذارد.

آن ها یک اتومبیل رولز رویس^۱ داشتند که در واقع دومین اتومبیل خریداری شده در ژاپن بود؛ و این امتیازی به شمار می آمد که آن ها قدرش را به خوبی می دانستند، و آن را نشانه ای از موقعیت اجتماعی خود به حساب می آوردند. بارون عادت داشت که پس از شام کت

1. Rolls Royce

اسموکینگ ابریشمین خود را بپوشد و بقیه‌ی اوقات شب را کاملاً بی توجه به صحبت‌های تمام نشدنی زنش که هرگز از حرفی خسته نمی‌شد، به دلخواه بگذارند.

به دعوت بارونس، ماهی یک بار گروه خانم رایکوهیراتسوکا در خانه‌ی شینکاوا گرد هم می‌آمدند. آن‌ها نام دسته‌ی خود را گروه آتش بهشتی^۱ گذاشته بودند که از نام شعر معروفی سروده‌ی خانم سانو نو چی گامی^۲ برگرفته شده بود. اما از آن‌جا که در روز موعود غالباً باران می‌بارید، روزنامه‌ها به شوخی گروه آن‌ها را باشگاه روزبارانی^۳ می‌نامیدند. تفکر جدی به ذهن بارونس راهی نداشت، و از بیداری و پیشرفت‌های اجتماعی و فرهنگی زنان ژاپن کاملاً گیج و متحیر بود. او این نکته را با همان هیجان و کنجکاوی بی‌دنبال می‌کرد که مثلاً کسی از مشاهده‌ی مرغ‌هایی به حیرت دربیاید که تخم‌هایی به شکل هرم بگذارند.

بارون و بارونس از دعوت خانواده‌ی ماتسوگائه برای دیدار از شکوفه‌ها، هم خشمگین بودند و هم از آن‌جا که آن را نوعی ابراز تملق می‌پنداشتند، دلخوش. خشمگین بودند زیرا می‌دانستند حوصله‌شان خیلی سرخواهد رفت، و دلخوش از آن رو که این دعوت برای‌شان فرصت مغتنمی پیش می‌آورد تا بتوانند رفتار و منش کاملاً اصیل اروپایی خود را به همگان نشان دهند. آن‌ها از خانواده‌ای قدیمی و ثروتمند بودند و هر چند کاملاً روشن بود که برگزاری چنین مجالسی، مزایایی مثل ایجاد رابطه با افرادی هم چون ساتسوما^۴ و چوشو^۵ را برای‌شان در برداشت - زیرا اینان در هیئت دولت نفوذ و قدرت بسیاری

1. Heavenly Fire Group

2. Sanunochi Gami

3. Rainy Day Club

4. Satsuma

5. Choshu

داشتند. اما بارون و همسرش در خفا آنها را به خاطر اصل و نسب روستایی‌شان خوار و حقیر می‌شمردند. این طرزِ تفکر و دیدگاهی بود که آنان از والدین‌شان به ارث برده بودند و به رغم موقعیت اجتماعی تازه به دست آمده‌شان، با اندیشه‌هاشان پیوندی ناگسستنی داشت.

بارون گفت:

«خوب، حالا که مارکی شاهزاده توین را به خانه‌اش دعوت کرده، شاید یک ارکسترِ سازهای بادی هم آورده، تا به محض ورود او برایش آهنگِ خیر مقدم بزنند. آن‌ها بازدید یک عضو خانوادگی سلطنتی را نوعی رویدادِ نمایشی تلقی می‌کند.

بارونس با خودخواهی گفت:

«متأسفانه فکر می‌کنم باید روشن بینی و تجددمان را پیش خودمان نگهداریم. [و ادامه داد:] فکر می‌کنم این خیلی خوب است که ما ناخواسته همواره در جریانِ رویدادها قرار می‌گیریم، تو این طور فکر نمی‌کنی؟ در واقع قبول داری که برای‌مان اندکی سرگرم‌کننده است که بی‌هیچ مانع و رادعی با آدم‌های املی مثلِ آن‌ها دمخور باشیم. مثلاً من فکر می‌کنم خیلی جالب است که مارکی ماتسوگائه یک لحظه آن قدر چاپلوسانه در برابر شاهزاده دولو و راست می‌شود، و خوش خدمتی می‌کند، و لحظه‌ای بعد می‌کوشد و انمود کند که دوستانِ قدیمی یکدیگرند. ولی خوب در این فکرم که چه بپوشم؟ ما بعد از ظهر حرکت می‌کنیم، پس به نظرم چندان هم درست نباشد که لباس رسمی شب بپوشم. فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این باشد که کیمونو بپوشم. شاید بهتر باشد که عجله کنم، و به کی تایده^۱ در کیوتو سفارش بدهم یک چیزی با طرح زیبای شکوفه‌های آتشین برایم بدوزد؛ طرح سوزو^۲ هرگز برازنده‌ی من نبوده و نیست. البته مطمئن نیستم که تنها من این طور

فکر می‌کنم یا این که دیگران هم عقیده دارند که این طرح به نظر خیلی زشت می‌آید. نمی‌دانم چه باید بکنم، خوب، تو فکر می‌کنی باید چه کار کنم؟

صبح روزِ موعود، خانواده‌ی شینکاوایادداشتی از جانبِ مارکی ماتسوگائه دریافت داشتند؛ با احترامِ بسیار از آنان تقاضا شده بود که اندکی زودتر از وقتِ تعیین شده برای ورودِ زوج سلطنتی آنجا باشند. با این که آن‌ها خونسردی بسیاری به خرج دادند، و عمداً کوشیدند تا ورودشان پنج یا شش دقیقه پس از ورود والاحضرت و همسرش باشد، اما پس از ورود دریافتند که زوج سلطنتی هنوز نرسیده‌اند، و از این بابت ناراحت شدند. از قرار مارکی چنین رفتاری را از پیش حدس زده و در برنامه تغییراتی داده بود. بارون از این که رو دست خورده و نقشه‌اش نقش بر آب شده مضطرب و آشفتہ شد.

... شاید اسب‌های کالسکه‌ی والاحضرت در طولِ راه رم کرده‌اند! بارون این جمله را در بدو ورود به زبان آورد، اما به رغم نیش و کنایه‌ی نهفته در آن، جمله را چنان زیر لبی و با حالتی به راستی پوچ و انگلیسی‌مآبانه ادا کرد که هیچ کس آن را نشنید.

یکی از خدمتکاران که کنار دروازه‌ی ورودی اصلی - که در فاصله‌ی دوری قرار داشت - ایستاده بود، اعلام کرد که کالسکه‌ی سلطنتی تا چند لحظه دیگر وارد می‌شود. میزبان و دیگر میهمانانش بلافاصله در جاهای خود در قسمتِ ورودی ساختمانِ اصلی مستقر شدند تا به شاهزاده خیر مقدم بگویند. شن و گِل از زیرِ سُم اسب‌ها که یورتمه می‌رفتند به اطراف پاشیده می‌شد، و کالسکه از کنارِ درختِ کاجی گذشت که در حاشیه‌ی جاده روبه‌روی ساختمانِ اصلی قرار داشت. اسب‌ها با حالتی که به نظر می‌آمد ناراحت‌اند، خره می‌کشیدند و سرهاشان را تکان می‌دادند. یال‌های دودی رنگ‌شان که انگار در حال

پرواز بود، یک لحظه کییوآکی را به یادِ موجِ عظیم و خروشانِ انداخت که پیش می‌رود تا در بسترِ ساحل از هم فرو بیاشد و آرام بگیرد. در آن لحظه نشانِ سلطنتیِ منقش بر روی دَرِ کالسکه که به شکلی گلیِ داودی بود چون گردابی از طلا، تا به نظر می‌رسید ولی به محضِ این که کالسکه از حرکت باز ایستاد، نشان نیز به گونه‌ای کاملاً روشن به چشم خورد.

سیلِ قشنگ و خاکستریِ شاهزاده توین و کلاه مشکی‌ای که بر سر داشت بسیار برازنده به نظر می‌رسید. شاهزاده خانم که همسر خود را دنبال می‌کرد از درگاهِ گذشت تا رویِ قالی سفیدی گام بگذارد که صبح همان روز بر پاگردِ ساختمانِ اصلی گسترده بودند. طبیعتاً زوج سلطنتی پیش از ورود به ساختمان برای حاضران سری تکان دادند اما مراسم رسمیِ عرضِ خیرمقدم در تالارِ پذیرایی اجرا شد.

همین که شاهزاده خانم از برابرِ کییوآکی گذشت، چشمِ سرک به نوکی کفش‌های مشکی و براقِ او افتاد که از زیر پارچه‌ی سفیدِ دامنِ چیندار شاهزاده خانم پیدا بود؛ به نظرش رسید که مثلِ بافه‌هایی از گیاهان دریایی در گردابِ کوچکی پیچ و تاب می‌خورند، و بالا و پایین می‌روند. زیباییِ این منظره آن چنان مجذوبش کرده بود که دیگر چندان تمایلی نداشت تا سر بلند کند و به چهره‌ی او نظر اندازد که گذرِ زمان آرام آرام جای پای خود را بر آن نقش کرده بود.

در تالارِ پذیرایی، مارکی ماتسوگائه میهمانان را به حضورِ والا حضرت و همسرش معرفی کرد. تنها کسی که آن‌ها او را برای نخستین بار می‌دیدند، ساتوکو بود. شاهزاده در حالی که از پدرِ ساتوکو گله می‌کرد، گفت:

— آیا کورا، تا به حال چه نیرنگی به کار بسته بودی که چنین دخترِ جوانِ زیبایی را از من پنهان نگهداشتی؟!

کییوآکی که کناری ایستاده بود ناگهان دچار لرزش خفیفی شد که نمی توانست دلیل آن را دریابد. احساس می کرد که ساتوکو ناگهان به یک اثر نادر هنری بدل شده و در معرض تماشای همگان قرار گرفته است.

از آن جا که والا حضرت روابط بسیار نزدیکی با دربار سیام داشت و دو شاهزاده به مجرد ورودشان به ژاپن به حضورش معرفی شده بودند، به محض دیدن شان با آن دو به گفتگویی صمیمانه پرداخت و از آن ها می پرسید که آیا از دانشجویان همکلاسی خود راضی اند، و از آن ها خوش شان می آید یا خیر. چائویی شادمانه لبخندی زد و پاسخ اش دقیقاً همان جوابی بود که ادب ایجاد می کرد:

— آن ها همگی کمک می کنند تا از هر لحاظ وسایل آسایش ما را فراهم کنند؛ انگار سال هاست که همه با هم دوست هستیم. ما کمبودی نداریم. از آن جا که شاهزاده ها تقریباً به ندرت در مدرسه حاضر شده بودند و به جز کییوآکی دوست دیگری نداشتند، این پاسخ شتابزده به نظرش بسیار مضحک آمد.

بارون شینکاوا دوست داشت چنین تصور کند که حس تشخیص و حساسیت اش به نقره ای پرداخت شده می ماند، و از نظر آداب معاشرت در حد والایی قرار دارد. البته رفتار و منش فوق العاده اش در محیط خانه با هیچ مشکلی رو به رو نبود، اما همین که در روابط — به قول خودش — پست دنیای دیگران غرق می شد، آن ظاهر سطحی با دقت ساخته و پرداخته شده، بلافاصله تیره و تار می شد. تنها کافی بود چنین گردهمایی هایی بر پا می شد تا آن وقت لایه ی نازکی از غبار، تمامی سطح آن را می پوشاند.

با هدایت مارکی، میهمانان پشت سر شاهزاده و همسرش راه افتادند، و برای تماشای شکوفه ها از تالار بیرون رفتند، لیکن بنا به

آداب و رسوم ژاپن، زوجها به خودشان اجازه نمی‌دادند که آزادانه در کنار هم راه بروند، و هر یک از زنان درست پشت سر همسر خود راه می‌رفت. بارون شینکاوا از جمع کنار کشیده بود و در افکار خود سیر می‌کرد، و دیگران با این حالت‌اش کاملاً آشنایی داشتند. اما به محض آن که بین او و همسرش و دیگر میهمانان فاصله افتاد، روی به همسرش کرد و گفت:

- زمانی که مارکی در اروپا تحصیل می‌کرد به آداب و رسوم عجیبی خو گرفت. پیش از آن معشوقه‌اش را در همان خانه‌ای که با همسرش زندگی می‌کرد نگه می‌داشت، اما پس از بازگشت از اروپا، خانه‌ای کرایه کرد که درست مقابل دروازه‌ی ملکش واقع شده و حدود یک کیلومتر از خانه‌ی سبکی غربی فاصله دارد، و حالا معشوقه‌اش آن‌جا زندگی می‌کند.

زنش با خنده پاسخ داد:

- برای روشنفکر بودن لازم است که آدم همه چیز را از هر جهت رعایت کند. اقدامات نیمه کاره اصلاً به درد نمی‌خورد. اگر امور خانه واقعاً بر مبنای اصول اروپایی اداره می‌شود، موضوع هر چه باشد فرق نمی‌کند، چه پاسخ به دعوت یک میهمانی رسمی و چه یک گردش کوتاه شبانه؛ در واقع زن و شوهر باید با یکدیگر همراه و هم فکر باشند، همان طور که ما هستیم و نسبت به این که دیگران چه خواهند گفت کاملاً بی‌توجه‌ایم. اوه، آن‌جا را نگاه کن! ببین تپه با دو سه تا از درختان گیلاس و پرده‌های سفید و قرمز همه چه قشنگ توی آب استخر منعکس شده‌اند؟ چقدر زیباست، این طور نیست؟ راستی کیمونویم را می‌پسندی؟ ببین زن‌های دیگر چه پوشیده‌اند! فکر می‌کنم اگر بگویم که بین همه‌ی کیمونوهای موجود در این جا، مالی من پُر کارترین، چشم‌گیرترین و خوش‌دوخت‌ترین طرح‌ها را دارد، گزاف نگفته

باشم. برای کسی که از آن طرفِ استخر بازتاب آن را در آب می بیند خیلی دلنشین است، درست نمی گویم؟ اوه خدای من، چه تأسف آورا چرا من نمی توانم در آن واحد هر دو طرفِ استخر باشم؟ واقعاً که انسان به طور وحشتناکی محدود است، مگر نه؟

کنارِ هم قرار دادن هر یک از شوهرها با همسرانِ شان نوعی شکنجه‌ی عالی توأم با ظرافتِ کامل بود که بارون با خوشرویی و متانت متحمل می شد. در واقع این قضیه برایش ارجحیت داشت، و سال‌ها روی آن کار کرده بود. دیدگاهش نسبت به این مسأله چنان بود که آن را به عنوانِ آزمونی دشوار در تمدن‌های پیشرفته‌ی یکصدسالِ آینده به شمار می آورد که می توانست به راحتی به یک مشغله‌ی همگانی بدل شود. بارون از آن مردانی نبود که در آرزوی رابطه‌ای پُر شور و شهوانی باشد، و حاضر بود در زندگی از هر شیوه و منشی که فاقد مسایل شهوانی باشد استقبال کند، هر چند امکان داشت به نظر افرادِ سطح پایین غیر قابل تحمل و یا کسل کننده بیاید؛ او سرنوشتِ خود را با همان بلند طبعی و ویژه‌ی انگلیسی‌ها و با این باور پذیرفته بود که اصالت و شرافت پذیرش آن را ایجاب می کند.

وقتی میهمانان به بالای تپه‌ای رسیدند که قرار بود برنامه‌های سرگرم کننده در حضورشان اجرا شود، از سوی گیشاهای یاناگی باشی^۱ که پیشتر به لباس‌های نقش آفرینانِ رقص شکوفه‌های گیلاس ملبس شده بودند، مورد استقبال قرار گرفتند. به این ترتیب آن‌ها خود را در میانِ سامورایی‌ها که لباسِ پنبه دوزی به تن داشتند و یا رابین هود^۲ مؤنث، دلقک، آوازه خوانِ کور، گل فروش، نجار، هیزم فروش، قهرمانِ جوان، دخترانِ شهر و روستا، و هایکو^۳ سرایان و دیگران یافتند.

1. Yanagibashi

2. Robin hood

۳. Haiku شعر ژاپنی، با هفده هجا و آمیخته با مفاهیمی از ذن - م.

شاهزاده توین آن قدر متانتِ طبع داشت که خود را سرگرم نشان دهد، و لبخندِ رضامندانه‌ای به مارکی - که در کنارش راه می‌رفت - زد و شاهزاده‌های سیامی نیز شادمانه به شانه‌ی کیوآکی می‌زدند.

از آن‌جا که والدینِ کیوآکی سرگرمِ پذیرایی از زوج سلطنتی بودند، کیوآکی تقریباً با دو جوانِ سیامی تنها مانده بود؛ او کم و بیش با شاهزاده‌ها که هنوز ژاپنی حرف زدن‌شان چندان تعریفی نداشت گرم گرفته بود، تا از شر مزاحمتِ گیشاهایی که احاطه‌اش کرده بودند راحت شود، و البته فرصتی نداشت تا دل‌نگرانِ ساتوکو باشد.

گیشای پیری که نقشِ شاعر را ایفا می‌کرد، گفت:

- اربابِ جوان، آیا خیال ندارید سری به ما بزنید؟ دخترانِ بسیاری امروز عاشق و شیفته‌ی شما شده‌اند، آیا باید بی‌پاداش بمانند؟

گیشاهای جوان و حتی آنانی که نقش‌های مردانه‌تری داشتند، همگی دورِ چشمان‌شان را با کمی سرخاب بزرگ کرده بودند، که به چهره‌ی خندان‌شان اندکی حالتِ مستانه می‌داد. به رغم این که هوا رو به سردی می‌رفت و به کیوآکی ندا می‌داد که شب نزدیک می‌شود، با این همه احساس می‌کرد که از نسیمِ سردِ شبانگاه در امان خواهد بود زیرا با پرده‌های ابریشمینِ چیندار، گلدوزی‌ها و پوست‌های آغشته به پودر سفید احاطه شده بود.

شگفت زده با خود می‌اندیشید که انگار در آب‌های گرم و مطبوع مشغولِ آب تنی هستند. تمام حرکاتِ شان را از نزدیک زیر نظر داشت: شیوه‌ی بازگو کردنِ داستان‌ها در حالِ راه رفتن، سر تکان دادن‌های مثلِ هم - گویی هر یک از آن‌ها در گردنِ صاف و سپید خود پیچ و فنرِ زرینی دارد - این که به میهمانان اجازه می‌دادند با آن‌ها شوخی کنند، و برای یک لحظه - به شوخی - رنگِ خشمی در چشمان‌شان پدید آید بی آن که آنی لبخند از چشم‌هاشان ناپدید شود، نحوه‌ای که بلافاصله حالتی

جدی به خود می گرفتند تا با حالتِ موقرانه‌ی یکی از میهمانان هماهنگ شوند، و یا آن حالتِ سرد بی تفاوتِ شان که یک لحظه‌ی زودگذر - وقتی با یک حرکتِ دست موهاشان را درست می کردند - به چشم می خورد، و از میانِ تمام این کردار و رفتارها، چیزی که بیش از همه به نظرش جالب و تماشایی می آمد و توجه اش را جلب می کرد، حرکاتِ چشم گیشاها بود که بی امان و بی هدف به هر سوی می چرخید. بی آن که خود خواسته باشد این حرکت را با عادتِ مشخصه‌ی ساتوکو مقایسه کرد که چگونه نگاهش همواره قاطع و دیرپای بود. بی شک چشمانِ گیشاها زنده و شادمانه بود، و بازتابِ حالتِ استقلال و خودباوری در آن‌ها دیده می شد، با این همه کییوآکی آن را ناخوشایند می یافت. آن‌ها همه جا می پلکیدند و مثلِ مگس‌های بی هدف، وزوزکنان این سوی و آن سوی می رفتند که با رفتارشان کاملاً ناهماهنگ بود. هیچ کدام شان حرکاتِ ظریف و هماهنگِ ساتوکو را نداشتند؛ هنر و استعدادی که تنها از وقاری کامل ناشی می شد.

ساتوکو ایستاده بود و با شاهزاده گفتگو می کرد و کییوآکی از تماشای نیم رخ او چشم بر نمی داشت. رخسارش از نور ملایم خورشید در حالِ غروب، روشن شده بود، و هم چنان که پسر جوان از پشتِ سرِ میهمانان نگاهش می کرد، منشورِ بلورینی در ذهن اش شکل گرفت که در دوردست می درخشید. به صدای دورِ نئی سرگردان و دره‌ای کوهستانی و سرسبز اندیشید، و به همه‌ی چیزهای نایاب و دست نیافتنی. همین که آفتاب فرو نشست و فضای پیرامونِ درختان آرام آرام تاریک شد، خطوطِ نیم رخ دخترک درخشش بیشتری یافت، هم چون قله‌ی کوه فوجی^۱ در پرتو آفتابِ غروب!

در همین حال بارون شینکاوا و کنت آیاکورا با یکدیگر گرم گفتگو

بودند، و به اظهار نظرهای کوتاه و مختصر می پرداختند، و به تنقلاتی که یکی از گیشاها برای شان می آورد توجهی نشان نمی دادند، هر چند چیزی بر می داشتند و می خوردند. چمن زیر پاشان پُر از شکوفه بود، و بارون با شگفتی مجذوبِ گلبرگی شد که چسبیده به پاشنه‌ی براق یکی از کفش‌های کنت در نورِ خورشیدِ غروب می درخشید. بارون با خود اندیشید که آن کفش‌ها آن قدر کوچک‌اند که به خوبی می توانست به یک زن تعلق داشته باشد، همین طور دست‌های کنت - که آن‌جا ایستاده و لیوانی سا که به دست داشت - آن قدر کوچک و سفید به نظر می رسید که به دست‌های عروسک می مانست. بارون که خود را با چنین ظاهرِ متشخصی از اشرافیت و وقار - و البته در حالِ رکود - روبه رو می دید، احساسِ حسادتِ به جانش نیش زد. با این همه اعتقاد داشت که حواسِ پرتیِ انگلیسی‌مآب و حساب‌شده‌ی خودش، با آن حالتِ ابهام‌آمیزِ کنت که کاملاً طبیعی می نمود، حالتِ مخصوصی به گفتگویشان می دهد که بی شک هیچ دو نفرِ دیگری نمی توانند به آن دست یابند.

کنت به طور غیرمترقبه‌ای گفت:

- دیگران هر چه می خواهند، بگویند، اما من بر این باورم که تیره‌ی جوندگان لطفِ خاصی دارند که مخصوص خودشان است.

بارون در حالی که چندان هم متوجه تغییرِ صحبت نشده بود در پاسخ گفت:

- تیره‌ی جوندگان...؟

- بله، خرگوش‌ها، سنجاب‌ها و موش خرماها و امثالهم.

- عالیجناب، آیا شما در خانه چنین حیواناتی نگه می دارید؟

- نه جناب بارون، به هیچ وجه. خیلی بوم می دهند، و خلاصه بوشان

تمام خانه را فرا می گیرد.

- آه، بله، می فهمم. خیلی مجذوب‌کننده‌اند، اما شما هرگز حاضر

نیستید آن‌ها را در خانه نگهدارید، درست نمی گویم؟

... خوب، جنابِ بارون، در درجه‌ی اول به نظر می‌رسد که شعرا نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا بوده‌اند، متوجه هستید؟ و هر چیزی که نتوانسته در هیچ شعری جایی برای خود دست و پا کند، در خانه‌ی من هم جایی نخواهد داشت، این قانونِ خانوادگی من است!

... متوجه می‌شوم.

... خیر، من از آن‌ها نگهداری نمی‌کنم. اما آن قدر موجوداتِ کوچک و لطیف و خجالتی‌ای هستند که نمی‌توانم بی‌آن که آن‌ها را حیوانی سرشار از لطف تصور کنم در موردشان بیندیشم.

... بله جناب کنت، من کاملاً با شما هم عقیده‌ام.

... عالیجناب، در واقع به نظر می‌آید که هر موجودِ لطیفی، حالا از هر تیره‌ای که می‌خواهد باشد، بوی قوی‌ای دارد.

... بله، البته همین طور است که می‌فرمایید، من هم به همین نتیجه رسیده‌ام.

... بارونِ عزیز، شنیده‌ام که شما مدتِ مدیدی را در لندن گذرانده‌اید؟

... بله، در لندن، در ساعتِ صرفِ عصرانه، میزبان تأکید بسیار دارد که از همه پرسد اول شیر یا چای؟ اگر چه آخر کار همه‌اش یکی‌ست و شیر و چای توی فنجان با هم قاطی می‌شوند، اما انگلیسی‌ها به این امر اهمیتِ زیادی می‌دهند که برای سلیقه و انتخابِ هر فرد احترام قایل شوند. به نظر می‌آید که این موضوع برای آنان تقریباً خیلی بیشتر از آخرین بحرانِ دولت اهمیت دارد.

... چه جالب! واقعاً جنابِ بارون که خیلی جالب است.

آنان فرصت ندادند تا گیشاها بتوانند حتی یک کلمه حرف بزنند، و به رغم آن که برای دیدنِ شکوفه‌های گیلاس آمده بودند کم‌ترین توجهی هم به آن‌ها نداشتند.

مارکیز ماتسوگائه گرم گفتگو با شاهزاده خانم بود که از موسیقی خیلی خوشش می‌آمد، و خود نیز سامیزن^۱ را با مهارت بسیار می‌نواخت. در کنارشان گیشای سالمندی ایستاده بود که بهترین خواننده‌ی تأثریاناگی باشی بود و گاهی نیز نظری ابراز می‌کرد. مارکیز تعریف می‌کرد که چگونه چندی پیش در مجلس نامزدی یکی از خویشاوندان شان قطعه‌ی سبزی کاج‌ها^۲ را به همراهی کوتو^۳ و سامیزن با پیانو نواخته است، مجموعه‌ای که - بنا به گفته‌ی خودش - برای مدعوین بسیار دل‌انگیز بود. شاهزاده خانم با توجه بسیار داستان را بی می‌گرفت و از این که نتوانسته در آن جمع حضور داشته باشد اظهار تأسف کرد.

صدای قهقهه‌ی مارکی ماتسوگائه به کرات در جمع طنین می‌افکند. البته شاهزاده توین نیز بدش نمی‌آمد که گاهی بخندد، اما این کار را با ملایمت و ملاحظه‌کاری انجام می‌داد، و در همان حال دست‌اش را به سبیل زیبا و خوش ترکیب‌اش می‌کشید. گیشای پیری که نقش نوازنده‌ی کور را بازی می‌کرد، چیزی در گوش مارکی زمزمه کرد، و او بلافاصله با صدای بلند میهمانانش را مخاطب قرار داد و گفت:

- خوب، حالا موقع رقص شکوفه‌های گیلان است. حضار محترم لطف بفرمایید و نزدیک صحنه تشریف بیاورید.

چنین کارهایی در حقیقت از وظایف یامادای پیشکار محسوب می‌شد، و چشمان پیرمرد، که از حرکت ناگهانی اربابش متحیر مانده بود، تند و تند از پشت عینک مژه می‌زد. این واکنش سبب شد که حیرتش را از چشم همگان پنهان نگهدارد. در واقع هر وقت مجبور به تحمل کارهای غیرمنتظره می‌شد، چنین واکنشی از خود نشان می‌داد و این تقریباً عادت همیشگی‌اش به شمار می‌رفت.

۱. Samisen سازی شش سیمی مخصوص ژاپن که شبیه تاراست. م.

2. The green of the pines.

۳. Koto ساز سنتی ویژه‌ی ژاپن که شش سیم دارد. م.

یامادا هرگز در چگونگی اداره‌ی امورِ خانه و یا اموالِ مارکی دخالت نمی‌کرد، و هرگز هم به خود اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد و توقع داشت که اربابش نیز به نوبه‌ی خود نسبت به وظایفِ او چنین رفتارِ ملاحظه‌کارانه‌ای داشته باشد. به طورِ مثال می‌توان از موردی نام برد که در پاییز گذشته روی داد. روزی فرزندانِ خارجی‌هایی که در خانه‌های روبه روی دروازه‌ی ورودیِ ملکِ زندگی می‌کردند، با مقداری بلوط مشغولِ بازی بودند. بچه‌های یامادا هم از خانه خارج شدند و به جمع آنها پیوستند، اما وقتی بچه‌های خارجی پیشنهاد کردند بلوط‌ها را با آنها قسمت کنند، وحشزده از این کار اجتناب ورزیدند، زیرا پدرشان تذکر اکید داده بود که هرگز به چیزی که متعلق به ارباب است، دست نزنند؛ بچه‌های خارجی دلیلِ این واکنش آنها را نفهمیدند، و اندکی بعد پدرِ یکی از آنها پیش یامادا آمد تا از رفتارِ بچه‌ها گله کند. اما موقعی که یامادا فهمید که در اصل چه اتفاقی رخ داده، بچه‌های جدی‌اش را که با چهره‌های عبوس و لب و لوچه‌های آویزان - حاکی از احترامی توأم با چاپلوسی - گوشه‌ای ایستاده بودند فراخواند، و آنان را به خاطر رفتارشان مورد تمجید قرار داد.

هم چنانی که به این مسأله می‌اندیشید، با حالتی مصمم اما رقت‌انگیز، با شتاب به میان میهمانان رفت، و در حالی که دامنِ هاکامایش دور پاهای ناموزونش می‌پیچید، آنان را با اشتیاق به طرفِ صحنه هدایت کرد.

درست در همین لحظه از پشتِ پرده‌ی قرمز و سفیدی که به صورتِ نیم دایره در پشتِ صحنه آویخته بودند، صدای به هم خوردن دو تکه چوب بلند شد که شروع برنامه‌ها را اعلام می‌کرد. این خبر سردیِ هوای غروب را درهم شکست و برای یک لحظه چنین به نظر آمد که گویی خاک‌اره‌های تازه‌ی پاشیده شده بر کفِ صحنه به رقص درآمد.

کییوآکی و ساتوکو فرصت نکرده بودند با یکدیگر خلوت کنند، تا این که بالاخره تاریکی فرا رسید، و زمانِ استراحتِ بینِ دو برنامه اعلام شد. در این فاصله میهمانان از محلِ استقرارشان به طرفِ ساختمانِ سبکِ غربی، یعنی محلِ برگزاری ضیافت می رفتند. گیشاها بار دیگر قدم زنان به جمع میهمانان پیوستند تا تعریف و تمجیدهای آنان را درباره‌ی نحوه‌ی اجرای برنامه‌ی رقص بشنوند. همه شادمانه گرم نوشخواری بودند. این همان لحظه‌ی خاطره‌انگیز بود، درست در آستانه‌ی غروب که هنوز نیازی به نور چراغ‌ها حس نمی شد، و حتی در جمع افراد خوش مشرب نیز ممکن بود کسی به نوعی تزلزلِ مبهم دچار شود.

کییوآکی عمداً سر برگرداند و نگاهی به طرفِ ساتوکو انداخت، و دید که او نیز با ملاحظه‌کاری و فاصله‌ای محتاطانه او را دنبال می کند. در نقطه‌ای که سرازیریِ تپه به یک دو راهی منتهی می شد - که شاخه‌ای از آن به دریاچه می رفت و شاخه‌ی دیگر به طرفِ دروازه‌ی ورودی - شکافی میانِ پرده‌های قرمز و سفید باز شده بود. در این جا درختِ گیلاس تنومندی قرار داشت که تنه‌اش آن قدر ستر بود که آدم را از چشم‌های فضول و کنجکاو درامان نگه دارد. کییوآکی به آن سوی پرده

گام نهاد، و پشتِ درخت به انتظار نشست. هر چند ساتوکو پیش از آنی که بتواند به او ملحق شود، میان عده‌ای از بانوانِ درباری ملازمِ شاهزاده خانم گیر افتاده بود که پس از تماشای تپه‌ی درختانِ افرا از راه دریاچه باز می‌گشتند. از آن‌جا که کییوآکی در آن موقعیت نمی‌توانست از مخفیگاهش بیرون بیاید، کاری نداشت جز آن که در پناه درخت به انتظار بماند تا ساتوکو موفق شود بهانه‌ای برای گریز پیدا کند.

کییوآکی با خودش تنها مانده بود، نگاهی به شاخه‌های بالای سرش انداخت و برای نخستین بار در آن روز اندکی هم به شکوفه‌های گیلاس اندیشید. شکوفه‌ها به صورتِ توده‌ای عظیم از شاخسارها آویزان بود. گویی انبوهی گوش‌ماهی سفید را روی تپه‌ای گسترده باشند. بادِ غروب پرده‌ها را در طولِ مسیر به حرکت در می‌آورد، و چون به سرشاخه‌ها می‌وزید، آن‌ها نیز با وقارِ خاصی خم می‌شدند. در اثر برخوردِ شکوفه‌ها با یکدیگر صدایی از آن‌ها بر می‌خاست، آن‌گاه شاخه‌های بزرگی که دور از یکدیگر قرار داشتند نیز به حرکت در می‌آمدند و زیر وزنِ شکوفه‌های سفید، شکوهمندانه به این سو و آن سو تکان می‌خوردند. رنگِ پریدگیِ گل‌ها در بعضی جاها با رنگِ صورتی شکوفه‌ها درهم آمیخته و مرکزِ ستاره‌شکلِ هر کدام‌شان با ظرافتی وصف‌ناشدنی با خط‌های ریز و تیزی مشخص شده بود، گویی بخیه‌های نخی تکمه‌ای را نگه داشته است.

آسمان تیره شده بود، و توده‌ی ابرها به حرکت درآمده و درهم می‌آمیختند. شکوفه‌ها نیز آرام آرام رنگِ مشخصِ خود را از دست می‌دادند و رنگِ شب می‌گرفتند که دیگر تشخیص آن‌ها از رنگِ آسمانِ شبانگاه غیر ممکن می‌نمود. هم‌چنانی که کییوآکی به اطراف چشم می‌دواند، سیاهیِ تنه‌ی درخت و شاخه‌ها سنگین‌تر و تاریک‌تر به نظر می‌آمد.

با گذشتِ هر دقیقه و هر لحظه، رنگ شکوفه‌های گیلاس صمیمانه با سیاهیِ شب درهم می‌آمیخت و یگانه می‌شد، کیوآکی نیز در ژرفای دلشوره‌ای پیش‌بینی نشده غوطه می‌خورد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت و احساس کرد که انگار پرده بار دیگر در باد تکان می‌خورد، اما این ساتوکو بود که از شکافِ پرده به این سو می‌آمد. کیوآکی دستِ او را که از نسیم شب‌انگهان یخ کرده بود، در دست‌های خود گرفت و او را به سوی خود می‌کشید، اما دخترک از خود مقاومت نشان می‌داد و با نگرانی به هر سوی چشم می‌انداخت، ولی از آن‌جا که سعی داشت کیمونویش به شب‌نم خزه‌های چسبیده به تنه‌ی درخت آغشته نشود، به سمت او آمد. ساتوکو می‌ترسید دیگران صدایش را بشنوند، به آرامی گفت:

«این کارِ تو قلبِ مرا می‌شکند، کیو خوااهش می‌کنم بگذار بروم. کیوآکی از این تسلط به نفسِ ساتوکو عصبانی شد، زیرا دل خوش کرده بود که آن لحظه در پناه شکوفه‌ها حرف دلش را با او بزند. صدای هوهوی باد شبانه بیش از پیش مضطربش کرده بود، و با تمام توان می‌کوشید تا دستِ کم بتواند برای هر دو شان لحظه‌ای شیرین به وجود آورد، و چیزهای دیگر را از دنیایشان دور کند. در نتیجه وقتی دریافت که دختر جوان به چیزهای دیگری می‌اندیشد، به کلی درمانده شد. او به شوهری می‌مانست که از فرطِ حسادت می‌کوشید همسرش را وادارد تا همان رؤیاهای او را در خواب ببیند.

ساتوکو هرگز به زیباییِ این لحظه نبود. اگر چه هنوز هم چنان چشم بسته می‌کوشید تا او را از خود دور نگه دارد اما با این که هیچ یک از اجزای چهره‌اش و هیچ چیزی ظرافتِ سیمایش را به هم نمی‌زد، با این همه سایه‌ی نامحسوس و گذرایی از رضایت در آن دیده می‌شد.

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفته بود، و کییوآکی با تشویش می‌کوشید دریابد که آیا او لب‌خند می‌زند و یا می‌گرید، اما چهره‌ی دختر در سایه قرار داشت، و این نشان می‌داد که تاریکی بر آن‌ها سایه افکنده‌ست. نگاهی به گوش ساتوکو انداخت که تقریباً زیر موهایش بود، رنگِ ملایم صورتی و انحنای ظریفِ گونه‌هایش او را به شگفتی افکند و قطعه‌ی مرجانِ نفیسی را در ذهن‌اش تداعی کرد که بر آن تصویرِ ظریف و زیبایی از بودا نقش شده باشد. انحنای گوش رفته رفته در تاریکی محو می‌شد، و به نظرش رسید که چیزِ اسرارآمیزی پیشِ رو دارد. با خود اندیشید آیا قلبِ دخترک در آن‌جا پنهان شده یا پشتِ لب‌های نازک و دندان‌های درخشانش جا خوش کرده است؟

درمانده و نگران، به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند نیروی دفاعی ساتوکو را در هم بشکند و به آن رخنه کند. ناگهان، گویی یارای آن نداشت تا در برابر نگاه دختر جوان تاب بیاورد، دست‌های او را گرفت. مهرآمیزی‌شان به گرمای دلچسبِ گلخانه‌ای می‌مانست که گل‌هایش می‌پژمرد.

بوی خاصی به مشامش رسید و به ناگاه چنان احساسِ رخوتی در جانش برانگیخت که گویی در آن غوطه‌ور شده است. با این که ساتوکو حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد اما پسر جوان بر ذهنِ خود مسلط بود، و اطمینان داشت که در شرفِ رسیدن به لحظه‌ی زیبای بی‌نظیری است. ساتوکو رویش را برگرداند اما این حرکت باعث شد که انبوه گیسوانش روی سینه‌ی پسر جوان قرار گیرد. عطری که از گیسوانش بر می‌خاست کییوآکی را که از بالای سر او به درختانِ گیلاس - که در فاصله‌ای دورتر از پرده قرار داشت و انگار با خطی نقره‌ای آن‌ها را ترسیم کرده بودند - خیره شده بود، گیج کرد؛ این عطر با رایحه‌ی شکوفه‌های گیلاس درهم آمیخته بود. گیسوانش در برابر آخرین پرتو

خورشید به پشم‌های ضخیم سفید می‌مانست اما رنگِ پودری که دخترک به آن‌ها زده بود و به دودیِ نقره‌ای می‌زد، نمی‌توانست آن رنگِ ملایم و شومِ صورتی را از چشمِ کیوآکی پنهان دارد. این مسأله باعث شد که او به یاد لوازمِ بزرگِ مقاطعه‌کارانِ کفن و دفن بیفتد.

در همین لحظه ناگهان متوجه شد که اشکِ برگونه‌های دختر جاری شده است. از آن‌جا که می‌خواست دلیلِ واقعیِ آن را بداند، بلافاصله سعی کرد بفهمد این اشک‌ها از فرطِ شادی‌ست یا از اندوه ناشی شده است. لیکن ساتوکو خیلی زرنک‌تر از او بود و سریع‌تر دست به اقدام زد.

با تکانی خود را آزاد کرد، سپس حتی بدون آن که اشکِ چشمانش را پاک کند، به او خیره شد؛ بی‌آن که در رفتارش تغییری پدید آمده باشد، با کلماتِ زهرآلود و نیشداری که کوچکترین نشانی از احساس در آن دیده نمی‌شد، بر وی خروشید:

«تو بچه‌ای بیش نیستی کیوآ! یک بچه! تو هیچ چیزی را درک نمی‌کنی حتی سعی هم نمی‌کنی که درک کنی. می‌دانی چرا آن قدر خودم را پس کشیدم؟ چقدر دلم می‌خواست آن چه را که درباره‌ی عشق فراگرفته‌ای من به تو آموخته بودم. خیلی از خود راضی هستی، مگر نه؟ اما کیو، حقیقت این است که تو چیزی از یک بچه بیشتر نداری. آه، اگر من بیشتر متوجه شده بودم! کاش بیشتر سعی کرده بودم تو را یاری دهم. حالا دیگر خیلی دیر شده.

با گفتنِ این حرف‌ها از شکافِ پرده بیرون رفت و درسیاهی شب گم شد، و مرد جوان را کاملاً دیگرگون شده به حالِ خود گذاشت.

چه اتفاقی افتاده بود؟ ساتوکو با دقت و ظرافتی کامل، از واژه‌هایی حساب شده استفاده کرده بود تا احساساتِ پسر جوان را عمیقاً جریحه‌دار کند، همانند تیرهایی که به ضعیف‌ترین نقاطِ جبهه‌ی دشمن

هدفگیری شده باشد. او کلمات را به زهری آلوده بود که در تصوراتی حل شد که کیوآکی را بیش از هر چیز آزار می‌داد. چه بهتر که از سنجش ویژگی این زهر خودداری می‌کرد، و می‌بایست می‌کوشید تا دریابد که دقیقاً چرا یک چنین تبلوری از بدجنسی خالص پدید آمده است.

اما قلب‌اش درون سینه می‌تپید، و دستانش به لرزش درآمده بود. شدت و تلخیِ خشم آن چنان بر او چیره شد که چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. از همه بدتر این که می‌بایست بار دیگر به میهمانان ملحق شود و در طول ضیافت گفتگوی شاد و صمیمانه‌ای با آن‌ها داشته باشد، چنان که گویی هیچ چیزی آزارش نمی‌دهد. دیگر یارای آن نداشت که حتی تصور چنین کاری را - که احساس می‌کرد به هیچ عنوان قادر به انجام آن نیست - به مخیله‌اش راه دهد.

ضیافت به همان گونه‌ی از پیش تنظیم شده برگزار شد، و با موفقیت به فرجام رسید بی آن که ایراد یا چیز ناپسندی به نظر میهمانان برسد. در واقع خوش بینی جسورانه‌ی مارکی دلیلی کافی برای ایجاد مصونیت علیه هر گونه نگرانی درباره‌ی امکان بروز رویدادی ناگوار بود. او بسیار راضی می نمود و هرگز حتی این اندیشه را به ذهن اش راه نمی داد که شاید حتی یکی از میهمانان احساسی جز این داشته باشد. در چنین لحظاتی ارزش های همسرش نیز برایش ثابت می شد.^۱

مارکی به همسرش رو کرد و گفت:

«گمان می کنم به شاهزاده و همسرش از آغاز تا پایان جشن خوش گذشته باشد، این طور فکر نمی کنی؟ تصور می کنم آن ها خیلی خوشحال و راضی به خانه شان برگشتند.

مارکیز پاسخ داد:

«این که دیگر نیازی به گفتن ندارد، مگر ایشان فرمودند که از روزی که امپراتور فوت کرده اند تا به امروز یک چنین ساعات دلپذیر و خوشی را نگذرانده اند؟

«اگر چه این بهترین جمله ای نیست که نظر شاهزاده را بیان کند، اما خوب، منظورش را می فهمم. اما فکر نمی کنی این که میهمانان مجبور بودند از بعد از ظهر تا پاسی از شب گذشته در جشن حضور داشته باشند شاید برای بعضی شان خسته کننده بود؟

- نه، نه، به هیچ وجه، تو همه چیز را آن قدر با دقت و نظم برنامه ریزی کرده بودی، و انواع برنامه های سرگرم کننده یکی پس از دیگری انجام می گرفت که همه چیز بسیار عالی برگزار شد. فکر می کنم میهمانان حتی فرصت نداشتند که به خسته شدن فکر کنند!

- هیچ کس در طول نمایش فیلم نخوابید؟

- اوه نه! آن ها از اول تا آخرش را با چشمانی باز و توجهی بسیار نگاه کردند.
- تو می دانی که ساتوکو دخترکِ نازک دلی ست. فکر می کردم که فیلم ها خیلی احساساتی باشد، اما او تنها کسی بود که آن قدر تحت تأثیر قرار گرفت که گریه کرد.

در واقع ساتوکو بی آن که بتواند خویشتنداری کند در طول نمایش فیلم گریه کرد. وقتی چراغ ها روشن شد، مارکی متوجه اشک هایش شد.

کییو آکی مغموم و خسته به اتاقش رفت. او بیدار بود و خوابیدن برایش غیر ممکن می نمود. پنجره را گشود و نگاهی به بیرون انداخت. به نظرش آمد که در آن لحظه تمام لاک پشت های گزنده در دریاچه گرد هم آمده اند و سرهای سبز نقره ای شان را از سطح آب بیرون آورده و به او خیره شده اند. بالاخره زنگِ احضارِ اینوما را به صدا در آورد زیرا از زمانِ فارغ التحصیل شدن از مدرسه ی شبانه همیشه شب ها را در خانه می ماند.

اینوما به محض ورود به اتاق با یک نگاه دریافت که ناراحتی و عجز چهره ی ارباب جوانش را دیگرگون کرده است. او در هفته های اخیر به نوعی مهارت در خواندنِ حالاتِ چهره ی افراد دست یافته بود، استعدادی که تا همین اواخر از آن آگاهی نداشت. او به ویژه در موردِ کییو آکی چیره دست شده بود، زیرا هر روز با او تماس داشت، و تمام حالاتِ چهره اش برای اینوما فانوس خیالی^۱ را تداعی می کرد که شیشه های رنگین اش پیوسته در حرکت و گردش بود و هر از گاهی یک بار با نظم خاصی فرو می نشست.

۱. کالیدوسکوپ (Kaleidoscope) یا لوله ی شکل نما، که در آن تکه شیشه های رنگینی قرار دارد و با هر چرخش دست شکلی تازه به خود می گیرند.

از این روی دیدگاه و چگونگی برخوردهایش اندک اندک تغییر یافت. تا چندی پیش حالتِ چهره‌ی کشیده‌ی اربابِ جوانش که از فرطِ ناراحتی و اندوه درهم رفته بود احساسی از تنفر در او پدید می‌آورد، زیرا این حالتِ کیوآکی را بازتابِ تنبلی و بی‌دردی تلقی می‌کرد، اما حالا آن را به عنوانِ تهذیب می‌پذیرفت.

در حقیقت شادی و تنعم چندان هم با کیوآکی سازگار نبود. زیبایی‌اش هاله‌ای از اندوه داشت که او را بسیار جذاب‌تر می‌نمود، به خصوص وقتی که زیر فشارِ خشم و اندوه قرار می‌گرفت، و در چنین لحظه‌هایی همواره بچه‌ی درمانده و لوسی در سایه‌ی شخصیتِ او جان می‌گرفت. در این گونه مواقع گونه‌هایش سفیدتر و چشمانِ زیبایش مثلِ خون قرمز می‌شد، و ابروانِ ظریفِ کمانی‌اش با انخمِ گره می‌خورد، و تمامِ روحش آن چنان به تحرک درمی‌آمد که گویی همه‌ی دنیای درونش درهم کوبیده شده و فرو ریخته باشد. به نظر می‌آمد که عاجزانه به چیزی نیاز دارد که بتواند به آن اتکاء کند. در عینِ حال ملاحظتِ خاصی هم در وجودش داشت که هم چنان بر این دلتنگی و پریشانی سایه می‌انداخت، چونان پژواکِ آوازی که در فضای دشتی متروک طنین افکنده باشد.

از آن جا که کیوآکی حرفی نزد، اینوما روی صندلی‌یی نشست که اخیراً حتی در مواقعی که کیوآکی او را به نشستن دعوت نمی‌کرد، استفاده‌ی از آن برایش عادت شده بود. سپس دست‌اش را دراز کرد، و صورتِ غذای ضیافتِ شام را که کیوآکی روی میز انداخته بود، برداشت و به خواندنِ آن پرداخت. غذاها چنان متنوع و اشتها برانگیز بود که اینوما می‌دانست اگر چندین دهه هم در خدمتِ خانوادهِ ماتسوگائه باشد هرگز قادر نخواهد بود که آن‌ها را بچشد.

برنامه‌ی ضیافتِ شامِ جشنِ شکوفه‌های گیلاس

۶ آوریل ۱۹۱۳

دومین سالِ دوره‌ی تایشو

سوپ‌ها

سوپِ لاک‌پشت	گوشتِ قیمه‌شده‌ی لاک‌پشت با آبگوشت
سوپِ مرغ	آبگوشت با تکه‌های مرغ

غذاها

ماهی قزل‌آلای آب‌پز	پخته‌شده در شرابِ سفید و شیر
فیله‌ی کباب‌شده‌ی گوساله با قارچ	پخته‌شده با بخار
بلدرچینِ کباب‌شده	پُر شده با قارچ
فیله‌ی گوسفند سرخ‌کرده	با کرفس و هویج
پاته‌ی جگرِ غاز	با گوشتِ سرد پرنده و حلقه‌های
	آناناس و شرابِ سرد
قراقولِ کباب‌شده	پُر شده با قارچ

سالادهای اختصاصی

مارچوبه	لوبیای سبز
	آماده‌شده با پنیر

دسرها

شیرینیِ تر	فرنیِ فرانسوی	بستنی
		با طعم‌های خوشمزه

هم چنان که اینوما صورت غذا را می خواند، کییوآکی به او خیره می نگریست، و لحظه به لحظه حالت چهره اش تغییر می کرد. یک لحظه چشمانش لبریز از انزجار بود، لحظه ای بعد مملو از التماسی رقت انگیز. از این که می دید اینوما با احترامی ناشی از احساس وظیفه آن جا نشسته و منتظر است تا او سکوت را بشکند، حرص می خورد. آه چه می شد اگر اینوما در آن لحظه رابطه ی رئیس - مرئوسی را به دست فراموشی می سپرد، و هم چون برادری بزرگتر دست اش را بر شانه ی کییوآکی می گذاشت، آن وقت او چه راحت می توانست سر صحبت را باز کند.

کییوآکی نمی دانست این جوانی که رو به رویش نشسته، با آن اینومایی که به او خو گرفته کاملاً فرق دارد. چیزی که به آن توجه نداشت این بود که اینوما - که زمانی تمایل داشت تمامی علایق و احساسات خود را فرو خورد، و همه را به اندیشه ای بدل سازد که همواره ذهن را اشغال کند و موجب آزار شود - حالا دیگر در مورد او صبری و ملایمت بیشتری پیدا کرده است، اگر چه هنوز هم خیلی بی تجربه می نمود اما نخستین گام های آزمایشی را به ژرفای دنیای احساسات ظریف برداشته بود.

بالاخره کییوآکی گفت:

- تجسم این که تو نسبت به آن چه در درون من می گذرد چه فکر می کنی، برایم دشوار است. خانم ساتوکو خیلی به من توهین کرد. او چنان با من حرف می زد که انگار من بچه ای بیش نیستم. معنی حرف هایش این است که در همه ی کارهایی که تا حالا انجام داده ام مثل پسر بچه های کوچک احمق رفتار کرده ام. نه، البته او با این همه واژه این موضوع را عنوان نکرد. او با تمامی چیزهایی که بیش از همه می توانست آزارم دهد پیش من آمد، انگار همه چیز را از پیش به طور

دقیق برنامه ریزی کرده باشد. من فقط نمی توانم درک کنم که چه طور توانست خودش را راضی کند که به این کار دست بزند. حالا می فهمم که آن ریکشا سواری در آن صبح برفی تماماً فکر خودش بود. آه، حالا در می یابم که برایش چیزی بیش از یک اسباب بازی نبوده ام. [کیوآکی لحظه ای مکث کرد] اما بگو ببینم تو پیش خودت هیچ فکر و گمانی راجع به اوضاع نداشتی؟ مثلاً تادشینا چیزی نگفته بود که به نظرت مشکوک آمده باشد؟

اینوما پیش از آن که پاسخی بدهد مدتی به فکر فرو رفت.

- خوب، خیر آقا. من چیزی نشنیده ام.

اما آن مکث ناخوشایند هم چون تاکی روی اعصاب کیوآکی آویزان شد.

- دروغ می گویی، تو یک چیزهایی می دانی.

- نه، خیر ارباب، نمی دانم.

اما بالاخره اینوما زیر فشار پرش های کیوآکی تمام آن چه را که قصد داشت پنهان شان نگاه دارد بیرون ریخت. اما حس کردنِ حالتِ یک مرد چیزی ست و سنجش واکنشِ حتمی او چیزی دیگر. او متوجه نبود که کلماتش هم چون تبر بر سر کیوآکی فرود خواهد آمد.

- این چیزی ست که مینه به من گفته، ارباب. من تنها کسی هستم که

این حرف ها را با او در میان گذاشته، و البته شرافتمندانه قول داده ام که حتی یک کلمه هم به کسی دیگر نگویم، اما از آن جا که دانسته های من درباره ی ارباب جوان است، فکر می کنم بهتر باشد آن ها را بازگو کنم. قضیه به روز جشن خانوادگی سالِ نو مربوط می شود که دوشیزه آیاکورا به این خانه آمده بودند. همان طور که می دانید این همان روزی ست که پدر شما جناب مارکی با لطف و مهربانی همه ی بچه های اقوام تان را به این جا فرامی خوانند و آن ها را سرگرم می کنند و با آن ها

حرف می زنند و به مشکلاتِ شان می رسند. و به این ترتیب بود که پدر شما جنابِ مارکی به شوخی از خانمِ آیاکورا پرسیدند که آیا او هم مسأله‌ای دارد که بخواهد با ایشان در میان بگذارد.

از قرار خانمِ ساتوکو هم به شوخی پاسخ می دهد: «بله، اتفاقاً من موردی دارم که اهمیتِ خاصی هم دارد، و می خواهم آن را با شما در میان بگذارم. جنابِ مارکی ماتسوگائه، می خواستم بدانم نظرِ شما درباره‌ی آموزش چیست؟

باید خدمتِ تان عرض کنم که تمامِ این جریان را جنابِ مارکی برای مینه شرح داده اند، یعنی در یک برنامه‌ی شبانه [گفتنِ این دو کلمه برای اینوما بی نهایت دردناک می نمود] و در نتیجه مارکی آن را با جزئیاتِ کامل برایش شرح داده اند، مثلاً داستانی که در رختخواب بازگو شود، و در حینِ گفتنِ آن خیلی هم می خندیده اند. مینه هم آن را همان گونه که اربابِ بزرگ گفته بودند برایم شرح داد. به هر حال دوشیزه آیاکورا توانسته بود توجه پدرتان جنابِ مارکی را جلب کند و ایشان پرسیدند: «شما می خواهید نظرم را راجع به آموزش بگویم؟

و سپس دوشیزه آیاکورا گفت: «خوب، آن طور که من از کیو شنیده‌ام به نظر می آید که پدرش یکی از مدافعینِ بزرگِ آموزش از طریقِ برخوردِ تجربی باشد. او به من گفت که شما او را همراه خودتان به دنیای گیشاها برده‌اید تا بیاموزد که آن‌جا چگونه بهترین رفتار را داشته باشد. و به نظر می رسد که کیو از نتیجه خیلی خوشنود است، و احساس می کند حالا برای خودش مردی شده. اما واقعاً جنابِ مارکی ماتسوگائه، آیا این درست است که شما با آموزشِ تجربی حتی در حد زیرپا نهادنِ اصولِ اخلاقی موافق هستید؟

آن طور که من استنباط کردم خانمِ ساتوکو این سؤالِ مشکل را به همان شیوه‌ی سرخوشانه و بی خیالیِ همیشگیِ خودش عنوان کرد.

جنابِ مارکی به خنده افتادند و سپس پاسخ دادند: «چه سوالِ مشکلی! این دقیقاً همان چیزهایی است که گروه‌هایی که در صددِ اصلاحِ اخلاقیات هستند در دادخواست‌هاشان به شورای پارلمانی عنوان می‌کنند. خوب اگر آن چه کییو آکی گفته حقیقت داشت، من می‌توانستم چیزی برای دفاع از خودم دست و پا کنم، اما حقیقت این است که خود کییو دقیقاً امکانِ چنین آموزشی را رد کرد. همان طور که واقف‌اید او خیلی دیر بالغ شد - چون خیلی مشکل پسند است و مشکل می‌توان باور کرد که در واقع پسرِ من است. البته که از او خواستم تا همراهم بیاید، اما من هنوز فرصت نکرده بودم دهانم را باز کنم که موهایش سیخ شد و رَم‌کنان و رنجیده‌خاطر از آن جا رفت. اما چقدر جالب! با این که این چیزی است که واقعاً رُخ داده، ولی او داستان را به گونه‌ای ساخته و پرداخته که انگار واقعاً چیزی هم برای پُزدادن دارد. به هر حال من خیلی متأثر هستم که پسری بزرگ کرده‌ام که با یک اشرافزاده دربارهِ محله‌ی بدنام گفتگو می‌کند، حتی اگر دوستانِ خوبی هم برای یکدیگر باشند. من همین حالا او را به اینجا خواهم خواند و به او خواهم گفت که چه قدر از این حرکت‌اش احساسِ غرور و افتخار می‌کنم. ممکن است باعثِ تشویق‌اش شود و بالاخره سری به گیشاخانه‌ها بزند و خوش بگذرانند!

اما دوشیزه ساتوکو به اصرارِ زیاد از پدرتان جنابِ مارکی خواستند این کار را نکنند تا بالاخره ایشان راضی شدند دست از چنین کارِ عجولانه‌ای بردارند. و تازه حتی ایشان را واداشتند که قول بدهند هر چه را که شنیده‌اند فراموش کنند، در نتیجه عالیجناب به احترام گفته و قول‌شان از بازگوییِ آن به دیگران خودداری کردند. اما بالاخره آن را به مینه گفتند و در تمامِ مدتِ بازگفتنِ آن می‌خندیدند و از قرارِ خیلی هم از این جریان سرگرم شده بودند. اما به مینه هم جداً اخطار کرده‌اند که

مبادا مطلب را برای کس دیگری بازگوید. البته مینه یک زن است و در نتیجه به چیزهای نامشخص تهدیدش کردم و گفتم که اگر قضیه دنباله پیدا کند، بلافاصله روابطم را با او قطع خواهم کرد. طفلک آن قدر از لحن من ترسید که فکر نمی‌کنم هیچ خطری درباره‌ی پخش این خبر وجود داشته باشد.

رنگ کیوآکی با شنیدن این اوصاف بیشتر پرید. او به آدمی می‌مانست که با خیره سری در مه خیلی غلیظ کورمال کورمال راه رفته و سرش پی در پی به موانعی اصابت کرده باشد، تا این که ناگهان مه از بین برود و نور روز، صفی از ستون‌های سفید مرمرین را هویدا سازد. آن نگرانی مبهمی که تا آن لحظه او را دربرگرفته بود حال دیگر شکلی کاملاً واضح پیدا کرد.

ساتوکو به رغم انکارش نامه‌ی کذایی را خوانده بود. به طور حتم مضمون نامه اندکی موجب نگرانی‌اش شد اما وقتی روز جشن خانوادگی سال نو از زبان مارکی شنید که آن قضیه دروغی بیش نبوده، شادمانه به وجد آمد و از «شادترین سال نو» اش کلی دل خوش بود. کیوآکی حالا می‌فهمید که چرا وقتی در اصطبل بودند او ناگهان سفره‌ی دلش را برایش باز کرد. و بالاخره در زمان به اوج خود رسیدن اعتماد به نفس‌اش به اندازه‌ی کافی جرأت داشت که از او بخواهد برای گردشی با ریکشا در برف ماه فوریه بیرون بروند.

فاش شدن این راز باعث نمی‌شد که دلیل گریه‌ی امروز ساتوکو را بفهمد. هم‌چنان که پرخاشگری شدیدش را نیز توجیه نمی‌کرد. اما واضح بود که دخترک از اول دروغگویی بیش نبوده، و از آغاز تا پایان در خفا به او خندیده است. آدم اگر هم می‌خواست به دفاع از ساتوکو برخیزد، به هیچ وجه نمی‌توانست از این اصل بگذرد که دختر از آزار پسر جوان به گونه‌ای لذت سادیستی رسیده است.

کیوآکی به تلخی اندیشید: «او از یک طرف به من تهمت می زند که مثل بچه‌ها رفتار کرده‌ام، و از طرف دیگر چقدر مشخص است که خودش چنان رفتار کرده که واقعاً دلش می‌خواهد همیشه بچه بمانم. چقدر زیرک است! ظاهراً وانمود می‌کند که زنی ست نیازمند متکی بودن به مرد، آن هم درست در لحظه‌ای که در واقع سرگرم سرهم کردن یکی از کلک‌های ناخوشایندش است. تظاهر می‌کرد که مرا می‌پرستد، در حالی که در حقیقت مثلی یک بچه از من پرستاری کرده است.

پسر جوان در حالی که رنج و خشم برجانش چنگ انداخته بود، لختی درنگ نکرد تا بیندیشد که به راستی سرآغاز همه‌ی این چیزها بوده و در اصل یک دروغ این قطار حوادث را به راه انداخته است: تنها چیزی که می‌توانست ببیند این بود که تمام ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایش از خیانت ساتوکو ناشی می‌شد.

ساتوکو غرور او را درست در مرحله‌ی اساسی زندگی جریمه‌دار کرده بود. مرحله‌ی دردناکی که یک پسر پای به عالم مردی می‌گذارد. و زمانی که هیچ چیزی نمی‌توانست بیشتر از این برایش ارزش داشته باشد او را آزرده بود. با این که اصل این مطلب به نظر یک انسان بالغ همان گونه که خنده‌ی پدرش به وضوح نشان داده. چیزی کاملاً جزئی باشد، ولی همان چیز جزئی روی اعتماد به نفس او فشار می‌آورد، و برای کیوآکی، آن هم در نوزده سالگی، هیچ چیزی نمی‌توانست ظریف‌تر و آسیب‌پذیرتر از آن باشد. دخترک خواه متوجه این امر بوده یا نه، در حقیقت با کمترین احساسی آن را لگدکوب کرده بود. پسر جوان از فرط درماندگی احساس تهوع و دل‌به‌هم خوردگی می‌کرد.

سکوت هم چنان می‌پایید و اینوما با همدردی به چهره‌ی سفید او نگاه می‌کرد، اما آن چه نمی‌توانست درک کند این بود که دقیقاً در این لحظه چه ضربه‌ی منهدم‌کننده‌ای به او وارد آورده است. این پسر

خوب چهره، هرگز از هیچ فرصتی برای درهم شکستنِ او نگذشته بود، و حالا بی آن که خود بخواند انتقام بگیرد، کییوآکی را خرد کرد. به علاوه تا این لحظه او هرگز تا بدین حد نسبت به اربابِ جوانش احساسِ همدردی نمی کرد، اما حالا که می دید با سری افکنده به پایین آن جا نشسته است، وجودش آکنده از همدردی شده بود.

اندیشه های مهربانانه تری به ذهن اش آمد: کمک خواهد کرد تا کییوآکی را به رختخواب ببرد، و اگر پرک به گریه بیفتد، او نیز به همدردی با او خواهد گریست. اما وقتی کییوآکی سرش را بالا آورد، اجزاء چهره اش حالتی سخت و خشک به خود گرفته بود. هیچ نشانی از اشک دیده نمی شد. نگاه سرد و نافذش تمام تصورات و پندارهای اینوما را به هم ریخت و از بین برد.

بی آن که به چهره ی اینوما نگاه کند، گفت:

– خیلی خوب، حالا دیگر می توانی بروی. می خواهم به بستر بروم. با گفتنِ این حرف از جای برخاست و اینوما را به سمتِ در راند.

روز بعد تادشینا چندین بار تلفن کرد اما کیوآکی حتی به طرفِ تلفن هم نمی رفت. پیرزن سپس خواست تا با اینوما صحبت کند و گفت که دوشیزه ساتوکو به هر ترتیبی که شده می خواهد خودش مستقیماً با اربابِ جوان صحبت کند، و اگر ممکن است اینوما این پیغام را برساند. اما کیوآکی دستوراتِ موکدی به او داده بود، و در نتیجه امکان نداشت بتواند به عنوانِ میانجی عمل کند. بالاخره پس از چندین بار تلفن کردن، ساتوکو خودش به اینوما زنگ زد. ولی نتیجه همان بود، مقاومتِ بی چون و چرا.

این تلفن کردن‌ها چند روزی ادامه داشت، و باعثِ بروز شایعاتِ بسیاری در میانِ زنانِ خدمتکارِ خانه شد، اما تغییری در پاسخِ کیوآکی پدید نیامد. بالاخره تادشینا شخصاً به آن جا آمد.

اینوما در یکی از پاگردهای تاریکِ ساختمان او را پذیرا شد. آموزگارِ جوان که ها کامی نخ‌اش را به تن داشت روی پله‌ی ورودی چمباتمه زده و مصمم بود اجازه ندهد تادشینا حتی یک گام هم به داخلِ خانه بگذارد. - اربابِ جوان تشریف ندارند و در نتیجه نمی توانند شما را بپذیرند. - من باور نمی کنم. قطعاً حقیقت ندارد، اما اگر بر این نکته تأکید دارید خواهش می کنم آقای یامادا را صدا بزنید.

- متأسفم که بگویم هیچ فرقی نخواهد کرد. حتی اگر قرار باشد که شما آقای یامادا را ببینید. ارباب جوان شما را نخواهد پذیرفت.

- خیلی خوب، پس حالا که این طور است من این اجازه را به خودم می‌دهم که بدون دعوت وارد اتاق شوم، و موضوع را مستقیماً با ارباب در میان بگذارم.

- البته شما کاملاً آزادید که هر طور دوست دارید عمل کنید. اما ایشان در اتاق‌شان را از تو قفل کرده‌اند، و هیچ راهی برای رسیدن به حضورشان وجود ندارد. از آن گذشته، تصور می‌کنم پیغام شما هم تا حدودی محرمانه باشد. اگر قرار باشد پیام را به یامادا بگویید ممکن است موجب بگو مگوهای در خانه شود، و بالاخره به گوش حضرت والا جناب مارکی برسد. به هر حال اگر این مورد هم چندان برای شما مطرح نیست...

تادشینا دیگر چیزی نگفت. در حالی که با نفرت، خیره به اینوما می‌نگریست متوجه شد که جوش‌های صورت مرد در تاریکی درگاه چقدر به چشم می‌آید. خودش پشت به منظره‌ی زیبا و روشن بهاری ایستاده بود که در آن، نوک لخت سبز کمرنگ شاخه‌های کاج در نور خورشید می‌درخشید. چهره‌ی پیرش با چین و چروک‌هایی که به سختی با بزک غلیظی از لایه‌های ضخیم پودر سفید پوشیده شده بود اینوما را به یاد صورتی می‌انداخت که روی پارچه‌ی کرب نقاشی شده باشد. در چشمان فرورفته‌اش درون گودی‌هایی از پوست چین خورده، بدجنسی با قاطعیت خاصی برق می‌زد.

- خیلی متشکرم. تصور می‌کنم که اگر چه شما دستورات ارباب جوان را رعایت کرده‌اید اما باید خودتان را آماده کنید که عواقب چنین برخورد و رفتاری را با من بپذیرید. تا به امروز چندین بار کوشیده‌ام و با ابتکار عمل خود از شما جانبداری کرده‌ام، و باید بگویم چندان عاقلانه

نخواهد بود که از این پس آن قدرها هم روی حمایت من حساب کنید.
خواهش می‌کنم لطف کنید و مراتب احترام مرا به عرض ارباب جوان
برسانید.

چهار یا پنج روز بعد نامه‌ی قطوری از ساتو کو رسید. معمولاً
تادشینا نامه‌هایی را که برای کیو آکی می‌آورد مستقیماً به اینوما می‌داد تا
یامادا چیزی سر در نیاورد اما این بار نامه توی سینی طلایی رنگی
منقوش به نشان خانوادگی قرار داشت و آشکارا توسط یامادا به اتاق
کیو آکی برده شد.

هر چند برای پسر جوان دردناک بود که اینوما را به اتاق خود
فراخواند و نامه‌ی باز نشده را نشان دهد، به او گفت پنجره را باز کند،
و سپس در حضورش نامه را توی آتش هی‌باشی انداخت. اینوما
دست‌های سفید او را می‌دید که چگونه با شتاب در کنار هی‌باشی در
حرکت است و از زبانه‌های کوچک آتش که گهگاه سر می‌کشید پرهیز
می‌کند و هر وقت سنگینی نامه آتش را تقریباً فرو می‌نشاند، آن را تکان
می‌دهد تا جان تازه‌ای بگیرد. اینوما احساس می‌کرد که در برابر
دیدگانش نوعی جنایت خیلی ظریف انجام می‌گیرد. اطمینان داشت که
اگر به کمک آمده بود این کار به گونه‌ی بهتری انجام می‌گرفت، اما او
حتی پیشنهاد کمک کردن هم نداده بود زیرا هراس داشت که پیشنهادش
رد شود. کیو آکی او را به آن جا فراخوانده بود تا تنها یک شاهد باشد.

کیو آکی نتوانست جلو دود بلند شده را از کاغذ سوخته بگیرد تا به
چشم‌اش نرود، در نتیجه قطره اشکی روی گونه‌اش فرو چکید. زمانی
اینوما امیدوار بود که شاید مقررات سخت و اشک، کیو آکی را یاری
دهد که بتواند دیدگاه مناسبی نسبت به زندگی پیدا کند. حالا نشسته بود
و اشک‌هایی را می‌دید که گونه‌های پسر جوان را - که بر اثر هُرم آتش
گلگون شده بود - تر می‌کرد، اشک‌هایی که هیچ ربطی به آن همه تلاش

او نداشت. با خود اندیشید که چرا همیشه در حضورِ اربابِ جوانش احساسِ ناتوانی می‌کند؟



تقریباً یک هفته بعد، یک روز مارکی برخلاف همیشه خیلی زود به خانه آمد و کیوآکی پس از هفته‌ها برای نخستین بار همراه والدینش در تالار ژاپنی ساختمان اصلی شام خورد. مارکی با شادمانی گفت:

– زمان چه زود می‌گذرد! سالِ دیگر تو مدرکِ ارشدیت را خواهی گرفت، و من از تمامی خدمه و کارگران خواهم خواست که با همان عنوان صدايت کنند.

کیوآکی از رسیدن به درجه‌ی ارشدیت که سالِ آینده بالای سرش پر می‌زد بی‌نهایت بیم داشت. شاید هم تا حدودی نفوذ و تسلطِ ساتوکو بر او باعث این بی‌توجهی نسبت به بالغ شدن آن هم در سنِ نوزده سالگی شده بود. او دیگر آن شورِ بچگانه‌ای را که باعث می‌شد پسر بچه‌ای بی‌تابانه زمانِ فرارسیدنِ سالِ نو را با انگشتانِ اش حساب کند تا ببیند کی به مرحله‌ی مردی می‌رسد، پشتِ سر گذاشته بود. افسرده و دلتنگ به حرف‌های پدرش گوش فرا داشت.

صرف غذا به شیوه‌ی مرسوم و مشخصِ همیشگی ادامه یافت: مادرش با اندوهی که همواره هم چون صورتکی بر چهره داشت، همراه با آن نجابت و مبادیِ آدابِ بودنِ همیشگی‌اش، پدرش با آن صورتِ سرخش و آن حالتِ اندیشناک توأم با شوخ‌منشی و لودگی. با این همه از آن‌جا که همه چیز را درک می‌کرد، خیلی زود متوجه شد که چیزی در شرفِ وقوع است؛ نگاهی بین والدینِ اش رد و بدل شد که

رازی در خود نهفته داشت. به نظرش آمد که آن روز چیزی در دل سکوت متداولِ همیشگیِ آن‌ها وجود دارد. همین که کیوآکی به چهره‌ی مادرش نگریست، مادر اندکی رنگ باخت و لحظه‌ای به من و من افتاد.

—... کیوآکی... چیزی هست که می‌خواهم از تو بپرسم اگر چه ممکن است چندان هم خوشایند نباشد. هر چند شاید گفتنِ کلمه‌ی ناخوشایند آن را بزرگ جلوه دهد. اما دلم می‌خواهد بدانم احساسِ تو درباره‌ی آن چیست؟

— در چه موردی مادر؟

— خوب، اصلِ موضوع آن است که به ساتوکو پیشنهاد ازدواجی شده و این بار شرایط بی‌نهایت پیچیده و ظریف است. اگر موضوع جدی‌تر شود دیگر هیچ‌شانسی نیست که بتوان آن را آزادانه و با خیالِ راحت رد کرد. طبقِ معمول خانم ساتوکو تمایل ندارد که کسی احساسِ واقعیِ او را نسبت به این مسأله بداند. اما این بار احساس می‌کنم که ممکن است نخواهد هم چون گذشته کاملاً مستقیم و علنی جواب رد بدهد. و از قرار معلوم والدین‌اش هم نسبت به این امر تمایل نشان داده‌اند. خوب، اما در مورد خود تو؛ تو و ساتوکو از زمانی که هر دو تاتان بیچه بودید از یکدیگر خوش‌تان می‌آمد. آیا چیزی نداری که در مخالفت با ازدواج او بگویی؟ تنها کاری که لازم است انجام بدهی این است که فقط به ما بگویی خودت چه احساسی داری؟ چون اگر معترضی، من فکر می‌کنم می‌تواند کمکی باشد تا پدرت دلایلِ دقیق و اصلیِ آن را بداند.

کیوآکی حتی از غذا خوردنش هم دست برداشت و بدونِ هیچ تغییرِ حالت و تردیدی پاسخ داد:

— من هیچ اعتراضی ندارم. این چیزی است که به هیچ‌عنوان به من ربطی ندارد.

بلافاصله سکوت کوتاهی بر سالن حکمفرما شد. مارکی با لحنی که نشان می‌داد روحیه‌ی خوبش به هیچ عنوان به هم نخورده، گفت:

- خوب. حالا می‌توانیم قدری به عقب برگردیم. اگر محض بحث هم که شده فرض کنیم که تو ممکن بود به نحوی خودت را در این موضوع تا حدودی درگیر حس کنی، حتی در حد خیلی کم هم که شده، آن وقت راجع به آن چه می‌گفتی؟

- من هیچ درگیری‌یی احساس نمی‌کنم.

- خوب من گفتم محض خاطر بحث و گفتگو، نه؟ اما حالا که این طور است پس همه چیز روبه راه است. به دلیل رابطه‌ی چندین و چند ساله‌مان با آن خانواده، نسبت به آن‌ها وظیفه‌ای داریم، و در نتیجه من قصد دارم در این باره هر کاری که از دست‌ام بر می‌آید در حق‌شان انجام بدهم. و از متحمل شدن هیچ مخارجی هم برای برگزاری آن به نحو احسن خودداری نکنم. خوب، پس اوضاع این طور است؛ البته اگر همه چیز به همین روال پیش برود فکر کنم ساتوکو سرگرم امور عروسی باشد، و در نتیجه نتواند ماه آینده در جشن اومی یاساما^۱ شرکت کند.

- در این صورت شاید بهتر باشد که دیگر زحمت دعوت کردنش را هم نکشید.

مارکی با خنده‌ای بلند و صدا دار گفت:

- خوب، این دیگر واقعاً جای تعجب دارد! هیچ نمی‌دانستم که شما به جان یکدیگر افتاده‌اید!

و آن خنده پایان بحث بود.

در این تجزیه و تحلیل و این گفتگوی کوتاه، کییوآکی به چشم والدین‌اش بسیار مرموز آمد. واکنش‌های عاطفی‌اش کاملاً با آن چه آنان می‌پنداشتند تفاوت داشت. هرگاه کوشیده بودند دریابند که او به چیزی

1. Omiyasama.

می‌اندیشد، در کارشان عاجز مانده و از این روی دیگر اصراری به خرج نداده بودند. در برخورد با موضوع حاضر، آن‌ها حتی از خانوادگی آیا کورا نوعی رنجیدگی خاطر داشتند که پسرشان را این گونه تربیت کرده‌اند، با این که خودشان مسئولیت این کار را بر عهده‌ی آنان نهاده بودند. می‌پنداشتند که اگر آن وقارِ درباری - که هر دو آن قدر حسرتش را می‌خوردند - نبود، باز هم همین تغییرِ حالاتی که به نظر آن‌ها پسرشان بدان دچار بود، درکِ روحیه‌ی او را بسیار پیچیده‌تر می‌ساخت. اگر چه وقاری این چنینی بی‌شک نوعی جذابیتِ خاص هم داشت اما وقتی خودشان با چنین رفتاری از سوی پسرشان مواجه می‌شدند، تنها عایدی‌شان روبه رو شدن با معمای پیچیده و مبهم بود.

مارکی و همسرش احساسات‌شان را با شدت و حدت بروز می‌دادند، مثل پیراهنی به رنگ‌های تند و اصیلِ سرزمین‌های گرمسیر، لیکن احساساتِ کیوآکی به رنگ‌های آرامِ پارچه‌ی لباسِ خانم‌های درباری می‌مانست که لایه لایه در کنار هم قرار می‌گرفت، پیچیده و ظریف. رنگ‌ها مدام به هم می‌آمیختند؛ قهوه‌ایِ کمرنگِ برگ‌ی پاییزی که به قرمزِ تند بدل می‌گشت و قرمزِ تندی که رفته رفته در سبزیِ علف‌های نیزار حل می‌شد. پدرش از کوشش برای درکِ حالاتِ روحی پسرش دست شسته بود. او از دیدنِ بی‌تفاوتیِ ناشی از بی‌حوصلگیِ پسرِ زیبایش و سکوت‌های سرد و ملال‌آورش خسته شده و در ذهنِ خاطراتِ دورانِ جوانیِ خود را می‌کاوید، اما نمی‌توانست ریشه‌ی ناراحتی‌ای را بیابد و به خاطر آورد که موجبِ چنین تزلزلی شده بود که هم‌اکنون وجود پسرش را در چنگال داشت. کیوآکی به دریاچه‌ای می‌مانست که آبِ زلال و آرامِ آن لحظه‌ای تمامیِ قلوه‌سنگ‌های آرمیده در بسترش را می‌نمایاند، و لحظه‌ای بعد با توفانی ناگهانی تیره می‌شد و چون ابری همه چیز را می‌پوشاند.

پس از چند لحظه، مارکی بار دیگر گفتگو با فرزندش را از سر گرفت:

- راستی، در این فکرم که به زودی عذر اینوما را بخواهم، و روانه‌اش کنم برود.

کییوآکی در حالی که آن شب برای نخستین بار به راستی شگفت زده می‌نمود - و این کاملاً غیرمنتظره بود - پرسید:

- به چه دلیل؟

- خوب، او خیلی وقت است که وفادارانه در خدمت تو بوده اما سال آینده تو دیگر مردی خواهی شد، و از این گذشته از دانشکده‌اش هم فارغ التحصیل شده، و بنابراین فکر می‌کنم حالا فرصت خوبی باشد به علاوه دلیل مشخص تری هم هست، شایعه‌ی نامطلوبی هم راجع به او به گوشم رسیده.

- چه شایعه‌ای پدر؟

- که رفتارش توی خانه اندکی نامنظم بوده. البته اگر نخواهیم با کلمات بازی کنیم، باید بگویم از قرار با یکی از زنان خدمتکار به نام مینه روی هم ریخته. در روزگاران گذشته همچنین موردی باعث می‌شد که او را با شمشیر قطعه قطعه کنم.

مارکیز با آرامشی قابل تمجید به سخنان همسرش گوش فرا داده بود. از هر طرف که به موضوع نگاه می‌کردی، او حامی و طرفدار پر و پا قرص شوهرش به حساب می‌آمد. کییوآکی پرسید:

- پدر، شما این شایعه را از چه کسی شنیده‌اید؟ این مطلب کاملاً واهی و بی‌اساس است.

و بلافاصله چهره‌ی تادشینا از برابر دیدگانش گذشت. مارکی گفته‌هایش را پی گرفت:

- بله، در روزگار گذشته من مجبور بودم برای دفاع از حیثیت‌ام او را

قطعه قطعه کنم. اما حالا زمانه تغییر کرده و تازه، وقتی که به اینجا آمد توصیه‌نامه‌ی خوبی از نجبا و مالکین کاگوشیما به همراه داشت. من مدیر مدرسه‌ی متوسطه‌اش را هم می‌شناسم، همانی که همیشه برای عرض تبریک فرا رسیدن سال نو به خانه‌ی ما می‌آید. بهتر است بنی‌آن که در دسری برایش ایجاد شود یا به آینده‌اش لطمه‌ای بخورد، از کار برکنارش کنیم و بگذاریم برود پی کارش. نه تنها این، بلکه می‌خواهم مسأله را خیلی محترمانه برگزار کنم تا برایش ناراحت کننده نباشد. ضمناً مینه را هم می‌فرستم برود برای خودش شغلی دست و پا کند. بعدها اگر هر دوی آن‌ها باز هم تمایلی داشتند و خواستند با هم ازدواج کنند، در آن صورت همه چیز به نحو مطلوبی پیش خواهد رفت، من هم حرفی نخواهم داشت. حتی حاضرم برای اینوما کاری هم پیدا کنم. اصل کار آن است که از این خانه برود، البته باید طوری عذرش را خواست که هیچ دلیلی برای دلگیری هم نداشته باشد. این بهترین راه است، هر چه باشد او مدت مدیدی فداکارانه به تو خدمت کرده، و ما از این بابت هیچ گله و شکایتی نداریم.

مارکیز با لحنی ستایشگرانه گفت:

— شما چقدر مهربان هستید و چقدر دست و دل‌باز!

آن شب کییوآکی هنگام گذشتن از راهرو و رفتن به اتاقش به اینوما برخورد اما چیزی به او نگفت. در حالی که سرش را روی بالش نهاده بود، گردبادی از تصورات ذهن‌اش را در خود گرفت. با این واقعیت سخت رو به رو شده بود که از حالا به بعد کاملاً تنها خواهد ماند. او به غیر از هوندا دوستی نداشت و درباره‌ی این مسأله چیزی به هوندا نگفته بود.

پسر جوان خوابی دیده بود و در میان آن این فکر به ذهن‌اش آمد که هرگز نخواهد توانست آن را در دفتر خاطراتش یادداشت کند؛ حوادثی آن چنان پیچیده و گنگ و نامعقول که به کار نوشتن نمی‌آمد.

در این رؤیا افراد مختلفی حضور داشتند. زمین پوشیده از برف میدانِ رژه‌ی هنگِ سوم پیشِ رویش قرار داشت. هوندا در لباسِ افسری آن‌جا ایستاده بود. سپس فکر کرد گله‌ای طاووس را دیده که ناگهان روی برف‌ها نشسته‌اند. آن‌گاه ساتوکو را دید. او گردن آویزی جواهر نشان به گردن داشت و در هر سویش یکی از شاهزادگانِ سیامی راه می‌رفت که به نوبت تاجی طلایی را حمل می‌کردند و می‌خواستند آن را بر سرِ ساتوکو بگذارند. در گوشه‌ی دیگر اینوما و تادشینا بگومگویی داغی داشتند. سپس آن‌ها را دید که با یکدیگر گلاویز شده و غلت زنان از لبه‌ی میدان به پایین پرت شدند و توی شکافِ کشیده و پهناوری افتادند. مینه سوار بر کالسکه آمد و رد شد و پدر و مادرش با لبخندهای چاپلوسانه بر لب پیش آمدند تا از مینه استقبال کنند. آن‌گاه خود را دید که روی تخته پاره‌ی قیراندودی بر پهنه‌ی اقیانوسِ گسترده‌ای بادبان کشیده و در حال حرکت است. در حالی که هنوز رؤیا ادامه داشت، با خود اندیشید: «من زیادی درگیرِ دنیای رؤیاهایم هستم. آن‌ها دیگر به دنیای واقعیت‌ها سرنگون شده‌اند. آن‌ها سیلی هستند که مرا می‌شویند و با خود می‌برند.

شاهزاده هارونوری^۱ پسر سوم والاحضرت شاهزاده توین اخیراً در بیست و پنجمین سالگرد تولدش به سمت سرتیپی گارد سلطنتی منصوب شد. او طبعی بلند و آقامنش داشت و هیكلی تنومند و عزمی راسخ، و پدرش به آینده‌ی او بسیار دل بسته بود. انتخاب نوعروسی برای چنین فرد نمونه و متشخصی، هیچ نیازی به میانجی‌گری و وساطت از طرف دیگران نداشت، و از این روی تعداد بی‌شماری از نامزدهای واجد شرایط بی‌واسطه به مرد جوان معرفی شده بودند. لیکن هیچ‌یک از آنان نظر شاهزاده را جلب نکرد. به همین ترتیب سال‌ها سپری می‌شد و درست زمانی که والدین‌اش دیگر از مشکل پسندی‌های او به تنگ آمده بودند، مارکی مائسوگائه به خود جرأت داد و آنان را به جشن شکوفه‌های گیلان در ملک خود دعوت کرد. در آن‌جا ساتوکو آیاکورا به نحوی بسیار عادی به حضورشان معرفی شد. زوج سلطنتی خیلی از او خوش‌شان آمد و وقتی محرمان از خانواده‌ی آیاکورا خواستند که عکسی از دخترشان را برای‌شان بفرستند، آن‌ها به سرعت اطاعت کردند و عکسی از ساتوکو با لباس رسمی کیمونو ارسال داشتند. وقتی والدین شاهزاده هارونوری عکس را به او نشان

دادند، برخلاف همیشه خرده‌ای نگرفت و نظریه‌ی تحقیرآمیزی عنوان نکرد، در عوض برای مدتی طولانی به آن خیره شد. بیست و یک ساله بودن ساتوکو دیگر موضوع مهمی تلقی نشد.

مارکی ماتسوگائه کاملاً متوجه دینی بود که بابت مراقبت و تربیت کییوآکی از دوران طفولیت نسبت به خانواده‌ی آیا کورا داشت، و از خیلی وقت پیش بی‌تابانه در صدد بود کاری کند که شاید بتواند خانواده‌ی کنت را یاری دهد تا بار دیگر قسمتی از شکوه گذشته‌ی خود را بازیابند. بهترین راه برای دستیابی به این منظور، البته به جز ازدواج با افراد نزدیک خانواده‌ی امپراتور، وصلتی بود که بتواند خانواده‌ی آیا کورا را با یکی از شاهزادگان پیوند دهد. از آن جا که اجداد خانواده‌ی آیا کورا به عنوان خانواده‌ی اشرافی یورین شهره و شناخته شده بودند، هیچ گونه مانعی از نظر موقعیت اجتماعی و منصب در میان نبود. تنها کمبود خانواده‌ی آیا کورا، نداشتن امکانات مادی بود چرا که می‌بایست برای رسیدن به این موقعیت جدید، مخارج بی‌نهایت سنگینی را متحمل می‌شدند. این مخارج شامل چیزهایی می‌شد از قبیل جهیزیه‌ی خیلی مفصل و سنگین، و نیز خرج خرید هدایای سنتی و فصلی که می‌باید برای تمام افراد خاندان سلطنتی می‌فرستادند، و این خود مبلغ قابل توجهی را تشکیل می‌داد که می‌بایست در نظر گرفته می‌شد؛ با این همه مارکی آمادگی داشت که هزینه‌ی تمام چیزهای لازم را خود پردازد.

ساتوکو با وقار و خونسردی خاصی به تمام این شلوغی‌ها و رویدادهایی می‌نگریست که در اطرافش می‌گذشت. در طول ماه آوریل آن سال هوا به ندرت آفتابی بود و در حالی که یک روز تاریک، جای خود را به روز تاریک دیگری در زیر آسمان بسته می‌سپرد، بهار رفته آرام آرام می‌رفت تا جای خود را به تابستانی بدهد که از راه می‌رسید.

ساتوکو از شاه‌نشین پنجره‌دار اتاق ساده‌اش در ساختمان بزرگ و قدیمی - که تنها چیز باقی مانده از آن همه جلال و شکوه گذشته‌ی آن دروازه‌ی ورودی‌اش بود - به باغ بزرگ خانه‌شان می‌نگریست که بدون رسیدگی به حال خود رها شده بود. می‌دید که چگونه شکوفه‌های کامیلیا که پیشتر از شاخه‌ها سر بر آورده بودند حالا برای شکوفه‌های تازه‌ای جا باز می‌کنند که از لای انبوه تیره‌ی برگ‌ها بیرون زده‌اند. طرح ظریف شاخه‌ها و برگ‌های نوک تیز و کشیده‌ی انار که با خارهایشان برق می‌زدند و نیز غنچه‌های سرخ بی‌تاب در آستانه‌ی شکفتن منظره‌ی چشم‌نوازی داشت. غنچه‌های تازه به صورت عمودی روییده بودند و چنین به نظر می‌رسید که انگار تمام باغ روی سرپنجه‌های پایش ایستاده است و خودش را به طرف بالا می‌کشد، گویی می‌خواهد دست به آسمان بساید؛ و چنین می‌نمود که با گذشت هر روز به هدفش نزدیک‌تر می‌شود.

تادشینا از این که می‌دید ساتوکو آن قدر مطیع و آرام شده و بیشتر وقت‌ها در افکارش غوطه‌ور است عمیقاً احساس نگرانی می‌کرد. از طرف دیگر دختر جوان با دقت به آن چه پدر و مادرش می‌گفتند گوش فرا می‌داد و چنان خواسته‌های آنان را پی می‌گرفت که گویی رودخانه‌ی کوچک و آرامی دو طرف ساحل خود را دنبال می‌کند. او همه چیز را با لبخند کمرنگی می‌پذیرفت و دیگر هیچ اثری از آن سرکشی و یكدندگی سابق‌اش دیده نمی‌شد. اما پشت این پرده‌ی آرام و ملایم و مطیع بودن، بی‌تفاوتی‌یی را پنهان کرده بود که به گستردگی آسمان دودی رنگ ماه آوریل می‌مانست.

یکی از روزهای اوایل ماه مه، ساتوکو برای صرف عصرانه به ویلای تابستانی شاهزاده توین دعوت شد. معمولاً در این موقع از سال طبق رسمی قدیمی دعوت نامه‌ای از طرف خانواده‌ی ماتسوگائه برای

حضور در جشن امی یاساما می رسید، اما با این که ساتوکو تمام امیدهایش را به آن بسته بود، این دعوت نامه هرگز نرسید. به جای آن یک مقام رسمی از طرف خانواده‌ی شاهزاده به خانه‌ی آن‌ها آمد و دعوتنامه‌ی صرفِ عصرانه را به گونه‌ای بسیار عادی به یکی از خدمتکارانِ خانه‌ی آیا کورا سپرد و آن‌جا را ترک گفت.

به رغم ظاهرِ خیلی عادی و طبیعیِ رویدادها، همه چیز در واقع خیلی دقیق و کاملاً محرمانه طرح ریزی شده بود، و با این که والدینِ ساتوکو خیلی کم حرف می زدند، اما از این توطئه حمایت می کردند و برای به دام انداختنِ ساتوکو و کشیدنش به داخلِ تارهای افسونِ پیچیده‌ای که پنهانی گرداگردش تنیده می شد، فعالیت داشتند.

البته کنت و کنتس هم برای صرفِ عصرانه به ویلای توین نومی یا^۱ دعوت شده بودند. از آن‌جا که به نظر می رسید استفاده از کالسکه‌ای که شاهزاده برای شان می فرستاد و آن مراسم خاص و سورچی مخصوص بیش از حد جلب نظر کند، خانواده‌ی آیا کورا تصمیم گرفتند با کالسکه‌ای به آن‌جا بروند که مارکی در نهایتِ لطف برای آن روز در اختیارشان گذاشته بود. ساختمانِ ویلا که همین چند سال پیش، تقریباً اواخرِ دوره‌ی میجی بنا شده بود، در حومه‌ی یوکوهاما قرار داشت. اگر آنان قصدِ تفریح داشتند، چنین سفری می توانست حال و هوای خوش و دلنشینِ گردش‌های خانوادگی را داشته باشد.

طی چند روز اخیر، برای نخستین بار هوا خوب بود، و کنت با خوشرویی به همسرش گفت که باید چنین هوای خوبی را به فالِ نیک گرفت. به خاطرِ نزدیک بودنِ روزِ پسر^۲ هر یک از خانه‌هایی که در

1. Toinomiya

۲. Boy's Day روز پنجم ماه مه، در این روز به تعداد پسرانِ خانواده، بر بام خانه‌ها، پرچم‌های رنگارنگی به شکلِ ماهی می‌آویزند که مدتِ دو هفته در اهتزاز می‌ماند.

طولِ راه از کنار آن می‌گذشتند، به تعداد پسرهای خانواده پرچم‌های پارچه‌ای یا کاغذی‌ای به شکل ماهی افراشته بودند که بادِ خشکِ جنوبی به شدت بر آن‌ها می‌وزید. اندازه‌ی پرچم‌ها با هم فرق می‌کرد و در میانِ آن‌ها ماهی‌های بزرگِ سیاه و ماهی‌های خیلی کوچکِ قرمز شبیه ماهی‌های حوض دیده می‌شد. اگر پنج پرچم یا بیشتر از یک تیر آویزان بود به گونه‌ی ناجوری توی هم می‌پیچیدند و نمی‌توانستند آزادانه در جریانِ باد شنا کنند. وقتی کالسکه از جلو یکی از خانه‌های روستایی حاشیه‌ی کوهستان گذشت، جمع ماهی‌ها در بالای شیروانی آن قدر زیاد بود که کنت تحتِ تأثیر قرار گرفت و انگشتِ اشاره‌ی خود را بلند کرد تا تعداد آن‌ها را بشمارد. جمعاً ده پرچم در اهتزاز بود. کنت لبخند زنان گفت:

— خدای من، عجب مردِ پُر انرژی‌یی!

به نظرِ ساتوکو این اظهارِ نظر نوعی شوخی و طنزِ پیش پا افتاده در خود داشت که بیانِ آن توسطِ پدرش غیر معمول آمد و از شخصیتِ او بعید می‌نمود.

درختانِ طولِ راه خیلی خوب رشد کرده و شاخه‌هاشان پُر از برگ تازه‌ی سبز بود و کوه‌ها، انبوهی از حجمِ سبز با رنگ‌های متمایل به زرد، و سبزه‌های تیره‌ای که به سیاهی هم می‌زد چشم را نوازش می‌کرد. برگ‌های روشن و جوانِ درختانِ افرا بیشتر از همه به چشم می‌خورد، به ویژه آن که قرار داشتنِ شان در فضایی سبز باعث می‌شد درخششِ طبیعت بیشتر به چشم بیاید.

ناگهان کنتس در حالی که به گونه‌ی ساتوکو خیره شده بود گفت: «اوه... یک ذره خاک...» اما درست وقتی که دست‌اش را دراز کرد تا با دستمال آن را پاک کند، ساتوکو به سرعت خودش را عقب کشید و آن ذره خاک ناپدید شد. مادرش دریافت که آن چه روی گونه‌ی دخترش

دیده در حقیقت چیزی بیشتر از سایه‌ی لکه‌ی روی شیشه‌ی پنجره نیست. ساتوکو لبخندِ کمرنگی زد؛ این اشتباه مادر به نظرش چندان هم خوشایند نبود. هیچ خوشش نمی‌آمد که او را زیرِ مراقبتِ کامل داشته باشند، زیرا می‌پنداشت که با او هم چون طاقه‌ای پارچه‌ی ابریشمین رفتار می‌شود که به عنوانِ هدیه به کسی می‌دهند.

پنجره‌های کالسکه را بسته بودند زیرا از آن بیم داشتند که باد آرایشِ گیسوانِ ساتوکو را در هم بریزد و در نتیجه فضای داخلِ کالسکه به طور نامطلوبی گرم شده بود. کالسکه هم چنان بی‌وقفه پیش می‌رفت و کژ و مژ می‌شد. بازتابِ سبزیِ کوه‌ها بر گستره‌ی آبی که روی برنجزار را پوشانده بود برق می‌زد. ساتوکو نمی‌توانست به خاطر بیاورد که اصلاً با چنین اشتیاقی در انتظارِ چه چیزی می‌توانست باشد؛ از یک سو اجازه داده بود که یک بوالهوسیِ شتابزده او را با گستاخیِ خوفناکی در مسیرِ حوادثی بیندازد که دیگر در آن راه برگشتی وجود ندارد؛ و از سوی دیگر، انتظار می‌کشید که چیزی پیش بیاید و در این روند وقفه‌ای ایجاد کند. هنوز وقت بود. هنوز فرصت داشت، حتی ممکن بود در آخرین لحظه نامه‌ی عذرخواهی برسد - و یا شاید او چنین امیدی را در دل می‌پروراند. با این حال حتی از اندیشیدن به امید هم بیزار بود.

ویلای توین نومی یا کاخی بود به سبکِ غربی که روی صخره‌ی بلندی مشرف به دریا قرار داشت. پلکانی تراشیده از مرمر تا جلو ورودیِ اصلیِ ساختمان می‌رفت. در حالی که خدمتکاری دهانه‌ی اسب‌ها را گرفته بود، خانواده‌ی آیا کورا از کالسکه پیاده شدند و با تحسینِ منظره‌ی خلیج و کشتی‌های کوچک و بزرگ لنگر انداخته در آن، به اظهارِ نظر پرداختند. عصرانه در ایوانی سرپوشیده و وسیع صرف شد که پنجره‌هایی رو به جنوب و مشرف به دریا داشت. ایوان با گلدان‌های گیاهان پُر پشتِ مناطقِ گرمسیری تزیین شده و در هریک از

دو سوی دری که به آنجا باز می‌شد، یک جفت عاج بلند فیل - هدیه شده از طرف دربار سیام - آویخته بودند.

زوج سلطنتی به میهمانان شان خیر مقدم گفتند و با صمیمیت آن‌ها را به نشستن دعوت کردند. عصرانه، البته به شیوه‌ی انگلیسی بود، با ساندویچ‌های کوچک و نازک، بیسکویت و شیرینی، که بسیار منظم توی دیس‌های نقره‌ای منقوش به نشان سلطنتی گل داوودی چیده شده بود.

شاهزاده خانم از حضور در جشن شکوفه‌های گیلان که اخیراً در ملک ماتسوگانه برگزار شده بود، اظهار خرسندی کرد و رفته رفته دامنه‌ی گفتگو به ماهجونگ^۱ و ناگایوتا^۲ کشید.

کنت در حالی که به یاری دخترش می‌شتافت که سکوت کرده بود و خجالت می‌کشید حرفی بزند، گفت:

- ما هنوز در خانه ساتوکو را به چشم یک بچه نگاه می‌کنیم و اجازه نداده‌ایم ماهجونگ بازی کند.

شاهزاده خانم موقرانه خندید:

- او... کم لطفی نکنید! ما بعضی وقت‌ها که کاری نداریم، تمام روز را به این بازی می‌پردازیم.

ساتوکو تمایلی نداشت که بحث را به بازی قدیمی سوگوروکو بکشانند - که از تعدادی مهره‌ی سیاه و سفید تشکیل می‌شد، و در خانه‌ی خودشان اکثر اوقات بازی می‌کردند.

هر خورد شاهزاده توین با آن‌ها امروز کاملاً غیر رسمی بود. او که یک دست کت و شلوار راحت و خوش دوخت اروپایی به تن داشت، کنت را با خود به سمت پنجره برد و انگار که می‌خواست بچه‌ای را تعلیم بدهد، به کشتی‌های لنگر انداخته در خلیج اشاره می‌کرد و اطلاعاتی درباره‌ی امور دریایی و کشتیرانی به کنت می‌داد:

— آن کشتی باری انگلیسی است و آن یکی عرشه‌های هم سطح دارد،
آن هم یک کشتی فرانسوی با عرشه‌ی دو طبقه و...

هر کس به آن محیط وارد می‌شد، خیلی خوب در می‌یافت که زوج
سلطنتی سخت می‌کوشند تا موضوعی برای بحث پیدا کنند که با
سلیقه‌ی میهمانان‌شان هماهنگ باشد. کافی بود صحبت چیزی به میان
آید که برای هر دو طرف جالب باشد، تا آن‌ها را سر ذوق بیاورد؛
موضوع بحث فرق نمی‌کرد: می‌خواست ورزش باشد، و یا شراب و یا
هر چیز دیگر. به هر حال کنت آیا کورا هر موضوعی را که مطرح می‌شد
با نوعی بی‌ارادگی توأم با خلوص نیت و ساده دلی می‌پذیرفت. و اما
ساتوکو تا بعد از ظهر آن روز تا این اندازه متوجه بی‌هودگی تربیت
موقرانه‌ای نشده بود که پدرش او را از روی الگوی خودش با آن
پرورش داده بود. کنت عادتِ احمقانه‌ای داشت که گاهی وقت‌ها هنگام
گفتگو با دیگران ناگهان لطیفه‌ای بیان می‌کرد که هیچ ربطی به موضوع
بحث نداشت. لیکن آن روز حتماً خویشتنداری کرده بود، زیرا هرگز
نکته یا لطیفه‌ای به زبان نیاورد.

لحظه‌ای بعد شاهزاده توین نگاهی به ساعت‌اش انداخت و گویی
همان لحظه چیزی به فکرش رسیده باشد، گفت:

— عجب اتفاق خوبی! از خوش‌شانسی، امروز هارونوری مرخصی
دارد و از پادگان به خانه می‌آید. با این که او پسرِ خود من است، قیافه‌اش
بیشتر به یک آدم خشن می‌خورد، اما خواهش می‌کنم از این موضوع
نگران نشوید، چون برخلاف ظاهرِ خشن، خیلی هم با محبت و مهربان
است.

بلافاصله پس از بیان این نکته، صدای خدمتکاران که به شتاب به
طرف درِ ورودی می‌رفتند، ورود شاهزاده‌ی جوان را اعلام کرد.

چند لحظه بعد والا حضرت شاهزاده هارونوری در لباس نظامی، که شمشیری به کمر بسته و چکمه‌های براق به پا داشت در میان درگاه نمایان شد، و با یک سلام نظامی به پدرش عصر به خیر گفت. ساتوکو با خود اندیشید که این رفتار نشانگر مقام و منزلتی تو خالی است. اما غرور پدرانه‌ی شاهزاده توین در نمایش این تشریفات نظامی بسیار مشخص بود، و مصمم بودن شاهزاده‌ی جوان برای برآوردن حتی جزیی‌ترین آرزوی پدرش کاملاً به چشم می‌خورد. در حقیقت این که دو برادرِ بزرگترش کاملاً با او فرق داشتند و از آن‌جا که به طور غیرعادی بیمار بودند و حرکات ظریف زنانه‌ای از آن‌ها سر می‌زد، موجب تأسف شدید پدرشان بودند.

آن روز رفتار شاهزاده هارونوری با رفتار همیشگی‌اش فرق داشت؛ او که برای نخستین بار با ساتوکو رو به رو شده بود، با دیدن زیبایی دخترک اندکی دست و پایش را گم کرده و شرمزده می‌نمود. به هر حال نه هنگام معرفی ساتوکو و نه پس از آن هرگز مستقیماً توی چشمانش نگاه نکرد.

شاهزاده‌ی جوان با این که چندان قد بلند نبود، هیکلِ برازنده‌ای داشت. هنگام راه رفتن گام‌هایش شتاب زده بود و نگاه مصممانه‌ای در چشمانش می‌درخشید. احساس مهم بودن، حالتی جدی به او می‌بخشید که معمولاً برای جوانی به این سن و سال کمتر سابقه داشت. پدرش در حالی که چشمانش از فرط خوشحالی می‌درخشید، پسر را با غروری آمیخته به رضایت خاطر و رانداز می‌کرد. این رضایت خاطر پدرانه موجب بروز شایعات بسیاری در میان مردم شده بود؛ و حتی بعضی‌ها می‌گفتند که شاهزاده توین به رغم ظاهر پُر هیبت و بسیار موقرانه‌اش که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد، در نهان به نوعی ضعیف اراده دچار است.

شاهزاده هارونوری برای سرگرمی مجموعه‌ای از صفحه‌های موسیقی غربی را گرد آورده بود. و چنین به نظر می‌رسید که سلیقه‌ی شخصی‌اش را به خواسته‌های دیگران ترجیح می‌دهد. مادرش پرسید: - هارونوری، ممکن است صفحه‌ای برای مان بگذاری؟ او فوراً پذیرفت و به طرف اتاق نشیمن رفت که گرامافونش آن جا بود.

همین که راه افتاد، ساتوکو نتوانست از نگاه کردن به او خودداری کند. شاهزاده‌ی جوان فاصله‌ی بین ایوان و اتاق نشیمن را با گام‌های بلند طی کرد؛ چکمه‌های مشکی براق واکس زده‌اش در نوری که از پنجره‌های درگاه به درون می‌تابید، هم چنان می‌درخشید. درخشش چکمه‌ها آن قدر شدید بود که ساتوکو پنداشت که می‌تواند بازتاب آسمان را که به تکه‌هایی از چینی آبی رنگ می‌مانست در آن‌ها مشاهده کند. چشمانش را هم گذاشت و صبر کرد تا صدای موسیقی را بشنود. احساس کرد که نخستین گام‌های پیش‌بینی‌های شوم را می‌شنود و صدای قرار گرفتن سوزن گرامافون روی صفحه هم چون طنین تندر در گوش‌هایش پیچید.

شاهزاده‌ی جوان خیلی کم در گفتگوهای عادی و غیررسمی پس از پخش موسیقی شرکت می‌کرد. با فرا رسیدن غروب، خانواده‌ی آیاکورا ویلای میزبانان خود را ترک گفتند.

یک هفته بعد پیشکار شاهزاده توین به خانه‌ی کنت آیاکورا آمد و گفتگوی مفصلی با او انجام داد که همه‌ی جزئیات را به دقت مورد بررسی قرار دادند. در پایان گفتگوها قرار شد برای ازدواج از امپراتور کسب اجازه شود. در این باره درخواستی تنظیم شد و آن را به ساتوکو نشان دادند. متن درخواست از این قرار بود:

خدمتِ عالیجناب وزیرِ دربارِ سلطنتی

بدین وسیله خاضعانه تقاضا می‌شود دستور فرمایند تا جهتِ انجام پیوند زناشویی میان:

والاحضرت شاهزاده هارونوری توین و ساتوکو، دخترِ جناب کنت کوربومی^۱ آیاکورا، دارای نشانِ درجه‌ی دوم، و دارنده‌ی مقام پُرافتخار درجه‌ی سه‌ی لیاقت، تعیین وقت شود تا به موجب الطاف و عنایاتِ خاصه‌ی امپراتور و درپیشگاه ایشان این ازدواج صورت پذیرد. تقدیم شده در روز دوازدهم ماه پنجم دوره‌ی تایشو.

سابورو یاماوچی^۲

پیشکار والاحضرت شاهزاده توین

سه روز بعد از طرفِ وزیرِ دربارِ سلطنتی پاسخخی به این شرح رسید:

پیشکار محترم والاحضرت شاهزاده توین

بدین وسیله تأیید می‌شود که درخواستِ شما درباره‌ی ازدواج والاحضرت شاهزاده هارونوری توین و ساتوکو، دختر کنت اعظم کوربومی آیاکورا، دارای نشانِ درجه‌ی دوم، و دارنده‌ی مقام پُرافتخار درجه‌ی سه‌ی لیاقت، به پیشگاه اعلیحضرت امپراتور تقدیم شد. مقرر فرمودند که مذاکرات با نظرِ مساعدِ دربار به نحو صحیح و احسن انجام گیرد. توفیقِ نامبردگان را در راه خدمت به تاج و تختِ امپراتوری خواستاریم. پانزدهمین روزِ ماه پنجم دوره‌ی تایشو

وزیرِ دربارِ سلطنتی

و بدین ترتیب نخستین تشریفاتِ کار انجام شد و درخواستِ صدور فرمان می‌توانست هر لحظه به شخصِ امپراتور تقدیم شود.

کیوآکی سالِ آخرِ مدرسه‌ی نخبگان را می‌گذرانند و پاییزِ بعد دوره‌ی دانشگاه را آغاز می‌کرد؛ البته در کلاس‌شان کسانی بودند که از هیجده ماه پیش با درس خواندنِ زیاد، خود را برای گذراندنِ امتحان‌های ورودیِ دانشگاه آماده می‌کردند. لیکن هوندا که پسرِ درس‌خوانی بود اصلاً چنین نگرانی‌یی نداشت و کیوآکی از این بابت خوشحال می‌نمود.

روح ژنرال نوگی هم چنان بر نظمِ اجباریِ خوابگاهِ مدرسه‌ی نخبگان حاکم بود، با این حال قوانینِ سختِ آن‌جا آن چنان نبود که برای آن دسته از افراد بسیار ثروتمند که بتوانند از زیر بارِ مقرراتِ خانه خالی کنند، استثنایی قایل نباشد. والدینِ هوندا و کیوآکی با سیاستِ خاصی آن‌ها را از اقامت در خوابگاه معاف کرده بودند؛ پزشکانِ خانوادگی‌شان گواهی‌های پزشکیِ معتبری به آن‌ها دادند. برای هوندا ناراحتیِ درِیچه‌ی قلب در نظر گرفته شد و ناراحتیِ کیوآکی هم عفونتِ مزمنِ ریوی عنوان شده بود؛ این بیماری‌ها که اصلاً واقعیت نداشت برای هر دوشان موجبِ سرگرمیِ بسیار شده بود زیرا هوندا تظاهر می‌کرد که درست نمی‌تواند نفس بکشد و در حال خفه شدن است و کیوآکی نیز

به نوبه‌ی خود چنان وانمود می‌کرد که از زورِ سرفه دارد از پای در می‌آید.

در واقع هیچ نیازی به این تظاهر نبود زیرا کسی باور نداشت که آن‌ها به راستی بیمار باشند. درجه‌دارانِ بخشِ علومِ نظامی که از سربازانِ کهنه کار جنگِ روسیه و ژاپن بودند، با آن‌ها هم چون بیمارانِ حقیقی رفتار می‌کردند و بدین سان خصوصیت‌شان را نسبت به آن‌ها نشان می‌دادند. در ساعت‌های تمرین نیز بیشترِ گروه‌بان‌ها دوست داشتند با طعنه زدن به آن‌هایی که از زیرِ کار در می‌رفتند حرف‌هاشان را شروع کنند و از حاضرین سؤال‌هایی از این دست می‌کردند که پس این جماعت به چه دردِ مملکتِ خود می‌خورند در صورتی که آن‌قدر ضعیف‌النفس هستند که حتی نمی‌توانند تابِ تحملِ نظامِ حاکم بر خوابگاه را داشته باشند.

وقتی کیوآکی شنید که شاهزاده‌های سیامی هم در خوابگاه مستقر شده‌اند، با آن‌ها عمیقاً احساسِ همدردی کرد. غالباً به اقامتگاه‌شان سر می‌زد و برای‌شان هدایای کوچکی می‌برد. آن‌ها خود را به او خیلی نزدیک حس می‌کردند و دردِ دل‌شان را با او در میان می‌گذاشتند و ناراحتی‌هاشان را برایش باز می‌گفتند، که بیشترش از محدودیت‌هایی ناشی می‌شد که درباره‌ی آزادیِ عمل و رفت و آمد دانشجویان در خوابگاه اعمال می‌کردند. به علاوه سایر دانشجویان ساکنِ خوابگاه، خشن و بی‌احساس بودند و نمی‌توانستند با آن‌ها دوستی کنند.

با این که کیوآکی مدتِ قابلِ ملاحظه‌ای هوندا را به حالِ خود رها کرده و چندان توجهی به او نشان نمی‌داد، هوندا، کیو را که هم چون پرستوی گستاخی به سویش می‌رفت خیلی راحت و بی‌تکلف و با روی باز می‌پذیرفت و مقدمش را گرمی می‌داشت. کیوآکی هم انگار آن بی‌توجهیِ همه جانبه‌ی روا داشته در حقِ هوندا را کاملاً از یاد برده

بود. با آغازِ ترمِ جدید به نظر می‌رسید که اخلاقش دیگرگون شده و سرشار از شادی‌یی بود که شاید هم تحمیلی به نظر می‌آمد، و یا دست‌کم به چشم هوندا چنین می‌نمود. طبیعتاً در این باره هیچ اظهار نظری نمی‌کرد و کییوآکی هم هیچ توضیحی نمی‌داد.

کییوآکی دست‌کم می‌توانست بابتِ کارِ عاقلانه‌ای که انجام داده بود به خودش تبریک بگوید، زیرا هرگز اجازه نداد که بهترین دوست‌اش به ژرفای احساساتش پی ببرد. این مطلب باعث می‌شد که دیگر از این بابت که اجازه داده زنی او را هم چون کودکی احمق به بازی بگیرد، ناراحتی نداشته باشد. به خوبی درک می‌کرد که همین مسأله موجب می‌شود تا به اندازه‌ی کافی احساس امنیت کند و نسبت به هوندا خوش رفتار و مهربان باشد. با خود می‌اندیشید که به دلیلِ علاقه‌ی بسیارش به هوندا از صمیم قلب آرزو می‌کند هرگز او را ناامید نکند و در حضورش دست‌کم خود را نسبت به مسایل بی‌تفاوت نشان دهد، و این آرزو در حقیقت بیش از هر چیز به جبرانِ لحظاتِ بی‌شماری بود که در برابرِ دوست‌اش رازدار بوده است.

او در واقع آن‌قدر سرِ حال و شادمان بود که خودش هم متعجب می‌شد. والدین‌اش بی‌هیچ پرده‌پوشی درباره‌ی مذاکراتِ میانِ خانواده‌ی آیاکورا و شاهزاده توین گفتگو می‌کردند. به نظر می‌رسید که بازگو کردنِ مواردِ خاصِ مثلِ «آن دخترِ سرکش آن‌چنان تحتِ تأثیر قرار گرفته که از شدتِ هیجان، در تمامِ مدتِ ملاقاتی که با آن همه دقت برای او و شاهزاده طرح‌ریزی شده بود، نتوانست حتی یک کلمه به زبان بیاورد»، موجبِ سرگرمیِ بسیارشان شده بود. البته کییوآکی دلیلِ ناراحتیِ ساتوکو را نمی‌دانست و هیچ شاهده‌ی در دست نبود تا نسبت به چیزی ظنین شود. آنان که فاقدِ قدرتِ تخیل‌اند، تنها مجبورند نتیجه‌گیری‌های خود را بر پایه‌ی آن چیزهایی بنا کنند که پیرامونِ شان

می‌گذرد، اما معمولاً کسانی که دارای نیروی تخیل هستند مایل‌اند که گرداگردشان دژهای مستحکمی برپا سازند که خود آن را طراحی کرده‌اند و تمامی پنجره‌هایش را نیز مهر و موم کنند و درباره‌ی کیوآکی هم چنین چیزی صدق می‌کرد. مادرش گفت:

«خوب، به محض این که فرمانِ امپراتوری برسد دیگر همه چیز رو به راه و مشخص خواهد شد.»

کلماتِ مادرش او را به نحو عجیبی تکان داد، به ویژه آن دو کلمه‌ی «فرمانِ امپراتوری». به دالانِ تاریک، دراز و پهنی اندیشید که در انتهایش دری قرار داشت و قفلِ کوچکِ زرینی بر آن زده بودند که هرگز گشوده نمی‌شد. ناگهان در با صدای غرغری که به فشردنِ دندان‌ها می‌مانست خود به خود باز شد. صدای بازشدنش هم چون طنینِ ناقوسی توی گوش‌هایش پیچید.

هنگامی که والدین‌اش درباره‌ی چنین مسایلی بحث و گفتگو می‌کردند، او آرام می‌نشست و از تسلط بر خویش احساس رضایت می‌کرد. او بر خشم و ناامیدیِ خود چیره شده بود و در نتیجه نوعی احساسِ فناپذیر بودن به وی دست می‌داد. با خود می‌اندیشید: «هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم تا این اندازه خویشتندار باشم و واکنش نشان ندهم». حس می‌کرد که در تمامِ سال‌های عمرش هرگز تا این حد به خودش متکی نبوده است.

زمانی مطمئن بود که با بی‌تفاوتی و خشونتِ نهفته در وجودِ پدر و مادرش کاملاً بیگانه است، اما حالا از این که می‌دید خود نیز بالاخره از این خصلت‌های آباء و اجدادی بی‌نصیب نمانده، احساسِ شادمانی می‌کرد؛ او دیگر جزو گروه قربانیان نبود بلکه به جناحِ برندگان تعلق داشت.

این اندیشه که یاد ساتوکو روز به روز از ذهنش دورتر خواهد شد تا این که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که دیگر حتی او را به جا نیاورد، جانش را از لذتی وصف ناپذیر آکنده می کرد. کییو آکی به خاطره‌ی ساتوکو که پیوسته دور می شد هم چون کسانی می نگریست که فانوسی نذری را روشن می کنند و غروب به جریان آب می سپرند و خود در ساحل می ایستند تا شاهد دور شدنش بر گستره‌ی آب های تیره باشند و ببینند که چگونه نور آن کمرنگ تر می شود و دعا می کنند که فانوس هدایی شان تا آن جا که ممکن است سفر کند و دور و دورتر برود و بتواند نهایت لطف و برکت را به آن عزیز از دست رفته شان برساند. کییو آکی این را مطمئن ترین دلیل اثبات قدرت خود تلقی می کرد.

حالا دیگر در این دنیا کسی نمانده بود که محرم ژرف ترین احساسات درونی اش باشد. دیگر هیچ مانعی وجود نداشت که او را به پنهان کردن احساساتش وادارد. آن خادمان فداکار و ارادتمندی که همیشه در کنارش بودند و مدام می گفتند: «لطفاً همه چیز را بر عهده‌ی ما بگذارید. ما دقیقاً می دانیم که سرور جوان چه احساسی دارد» از بین رفته بودند. او خوشحال بود که نه تنها دیگر از شر توطئه چینی های تادشینا خلاص شده، بلکه حتی از دست وفاداری اینوما نیز رسته است که آن چنان شدید زیر سنگینی اش احساس خفگی به او دست می داد. آخرین فردی که آزارش می داد نیز دیگر از میان رفته بود.

جواب کردن اینوما توسط پدرش، هر چند که با ملایمت و ابراز لطف بسیار انجام گرفت، اما او با بی تفاوتی چنین استدلال می کرد که در واقع رفتار اینوما خود باعث پیش آمدن آن موقعیت شده بود. رضایت خاطرش وقتی کامل تر شد که تادشینا وفادارانه به سر قولی که داده بود باقی ماند و چیزی از وقایع رخ داده به پدرش نگفت. در نتیجه همه‌ی کارها را با موفقیت به پایان رسانده و همه چیز از زیرکی و تیزهوشی

خودش ناشی می شد که با خونسردی و بی تفاوتی توانسته بود آن را به انجام برساند.

روز وداع و رفتن اینوما فرا رسید. وقتی برای خدا حافظی رسمی به اتاق کیوآکی رفت، به شدت می گریست. کیوآکی نمی توانست عظمت اندوه اینوما را بفهمد. اندیشیدن به این که اینوما وفاداری اش را با خلوص نیتی این گونه نسبت به او ابراز می داشت، برایش اصلاً دلنشین نبود.

معلم جوان مثل همیشه بی حرکت و تنها گریست. با سکوت خود سعی داشت چیزی را به کیوآکی القاء کند. ارتباط آن دو حدود هفت سال به درازا انجامیده و در بهاری که کیوآکی سیزده ساله شد آغاز شده بود، هر چند خاطراتش از افکار و احساسات آن زمانش تا حدودی مبهم بود. اما حس می کرد که اینوما همیشه در کنارش بوده و اگر دوران طفولیت و بلوغ اش سایه ای داشته، در واقع متعلق به اینوما بوده که غرق در عرق با آن کیمونوی آبی تیره ی خوش طرح خود بر او سایه افکنده بود. نارضایتی اش، بغض اش و دیدگاه منفی اش نسبت به زندگی، به تمامی روی کیوآکی سنگینی کرده بود، در حالی که می کوشید چنین وانمود کند که آزاد است و در برابر همه چیز مصونیت دارد. از سوی دیگر غم تیره ای که در چشمان اینوما وجود داشت هم چون زنگ خطر به پسر جوان کمک کرده بود تا دقیقاً درباره ی همین طرز تفکر و دیدگاهی هشدار بدهد که شاید در وجودش موج می زد، با این که اصولاً این طرز برخورد ها برای یک نوجوان خیلی طبیعی می نمود. خباثت های خاص اینوما با شدت آشکاری عذابش می داد و هر قدر که خادم از ارباب جوانش می خواست با او به رقابت برخیزد، کیوآکی خودش را بیش از پیش در جهت مخالف پس می کشید و منزوی می کرد، هر چند این جهت گیری قابل پیش بینی بود.

شاید کییوآکی زمانی از نظر روانی نخستین گام را در جهت وداع امروز برداشته بود که آن قدرتی را که مدت‌ها بر وجودش استیلا داشت درهم شکسته و اینوما را به حامی و محرم خود بدل کرده بود. شاید درک مشترک‌شان از یکدیگر بیش از آن عمیق شده بود که در خور رئیس و خادم باشد.

در حالی که اینوما با سری پایین افکنده در برابرش ایستاده بود، موهای سینه‌اش از شکاف یقه‌ی کیمونوی آبی رنگش بیرون زده و در پرتو آفتاب غروب می‌درخشید. کییوآکی با افسردگی به این انبوه درهم گره خورده خیره می‌نگریست و از این که می‌دید تن و بدن بزرگ و سنگین اینوما در برابر روح عظیم وفادارش، که انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد، ناخوشایند می‌آید، غمگین می‌نمود. حتی درخشش پوست خشن اینوما و گونه‌های پُر از جوش او، حالت بی‌شرمانه‌ای داشت که نوعی احساس آمیخته به سرزنش در کییوآکی ایجاد کند آن هم به جانب‌داری از حس وفاداری مینه؛ مینه‌ای که حالا همراه اینوما آن جا را ترک می‌گفت و آماده بود تا در سرنوشت‌اش با او سهیم شود. هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این موجب توهین شود: اریاب جوانی توسط یک زن لو رفته بود و حالا تنها رها شده تا در اندوه آن زاری کند؛ خادم هم که به وفای زن باور داشت پیروزمندانه آن جا را ترک می‌گفت. با این همه اینوما اعتقاد داشت که مراسم خداحافظی امروز در زمره‌ی وظایفش است. گستاخی بزرگی که برای کییوآکی زجرآور بود.

به هر حال با این اندیشه که بالاخره شرافت و اصالت ایجاب می‌کند که به بهترین وجه با این مسأله برخورد کند، اگر چه خیلی خشک، اما کاملاً انسانی سخن گفت.

— که اینطور، حالا که داری از اینجا می‌روی فکر می‌کنم با مینه ازدواج خواهی کرد.

- بله ارباب، از آن‌جا که پدر شما آن قدر مرحمت داشتند که این امر را پیشنهاد کنند، این دقیقاً همان کاری است که انجام خواهم داد.
- خوب، پس حتماً تاریخ آن را به من اطلاع بده. باید هدیه‌ای برای ت بفرستم.

- خیلی متشکرم ارباب.

- وقتی خانه و کاشانه‌ای دایمی برای خود فراهم ساختید، نامه‌ای برایم بفرست و آدرس خودت را هم یادداشت کن. کی می‌داند، شاید یک موقع بیایم و به شما سری بزنم.

- نمی‌توانم تصور کنم که چیزی بیشتر از این موجب دلخوشی‌ام شود که سرور جوانم به من سر بزنند. تنها چیزی که هست این است که جایی که من بخوام در آن زندگی کنم مطمئناً خیلی کثیف و خیلی کوچک خواهد بود و در خور پذیرایی از شما نیست.
- نگران آن نباش.

- شما چقدر بزرگوارید که این را می‌فرمایید...

و بار دیگر به گریستن پرداخت. دستمال کاغذی زبری را از داخل کیمونویش بیرون کشید و بینی‌اش را گرفت.

در طول این گفتگو، کیوآکی هر یک از کلمات را با علم به این که بهترین جا برای به کار بردن آن کجاست، با نهایت دقت برگزیده و سپس به زبان آورده بود. او به خوبی می‌دانست که در چنین موقعیتی، برای برانگیختن شدیدترین احساسات، تهی‌ترین واژه‌ها بهترین واژه‌ها خواهند بود. او همواره بر آن بود که تنها به خاطر احساساتش زندگی کند، اما حالا موقعیت‌هایی چند به فراگیری سیاست‌های منطقی و عقلایی واداشته بودش و این آموزشی بود که از آن پس در زندگی‌اش گهگاه آن را به کار می‌گرفت. رفته رفته می‌آموخت که چگونه از احساسات به عنوان یک سلاح دفاعی استفاده کند، و چگونه به آن جلوه‌ی بیشتری ببخشد.

کیوآکی در نوزده سالگی، فارغ از هر دغدغهی خاطر و نگرانی و به دور از کوچک‌ترین تشویشی، دوست داشت خود را مرد جوانی بداند که سرد و بی‌نهایت توانا باشد. حالا احساس می‌کرد دیگر از آن مرحله‌ی دوگانگی زندگی‌اش گذشته و آن را پشت سر نهاده است.

پس از آن که اینوما آن‌جا را ترک گفت، کیوآکی جلو پنجره‌ی باز ایستاد و به بازتاب زیبای تپه‌ی درختانِ افراخیره شد که بالباسی سبز از برگ‌های نورسته، برگستره‌ی آبِ دریاچه موج می‌زد. نزدیک پنجره، برگ‌های درخت نیل آن قدر انبوه بود که پسر جوان به ناچار از روی چارچوب پنجره به بیرون خم شد تا بتواند آخرین آبشار از نه آبشار پشت سر هم انتهای تپه را ببیند که توی دریاچه می‌ریخت. دورتادور حاشیه‌ی دریاچه و سطح آن از انبوهی از برگ‌های سبز کم‌رنگ نیلوفرهای آبی پوشیده شده بود. نیلوفرهای آبی زرد هنوز گل نداده بود اما در گوشه و کنار راه که با پیچ و خم بسیار به اتاق نشیمن اصلی منتهی می‌شد، شکوفه‌های سفید و بنفش زنبق‌ها از میان توده‌ی برگ‌های نوک تیز و سر سبز بیرون زده و چشم هر بیننده‌ای را نوازش می‌کرد.

چشم‌اش معذوب رنگ‌های قوس قزحی پشت سوسکی شد که از لبه‌ی درگاه پنجره آرام آرام به سوی اتاق پیش می‌آمد. دو خط بنفش موازی، طول پوست براق و بیضی شکلی سبز و طلایی‌اش را زینت می‌داد. در حالی که به آرامی روی پاهای کوچک و اره‌ای خود پیش می‌آمد، شاخک‌هایش را با احتیاط به این سو و آن سو تکان می‌داد؛ پاهایش کیوآکی را به یاد اره‌های بسیار کوچک و ظریف جواهرسازان می‌انداخت. چقدر شگفت‌انگیز بود که این نقطه‌ی کوچک که چنان تلالو شکوهمندانه‌ای داشت، به جای حل شدن در میان گرداب زمان، می‌توانست در دنیای امن خود به تنهایی دوام بیاورد. هم چنان که

سوسک را تماشا می کرد، رفته رفته شیفته ی آن شد. سوسک اندک اندک بدنِ براقش را به او نزدیک تر می کرد، گویی می خواست با پیشروی بی هدفش به او پیاموزد که وقتی از دنیایی می گذری که هر لحظه در حالِ دیگرگونیِ پی در پی است، تنها چیزِ قابلِ اهمیتِ آن است که پرتوی از زیباییِ خود به دیگران عرضه کنی. با خود اندیشید که آیا او نیز می تواند احساساتش را به منزله ی یک زره حفاظتی تلقی کند؟ آیا آن گاه می تواند از نظرِ زیباشناسی به اندازه ی این سوسک به طورِ طبیعی جذاب باشد؟ و آیا زیبایی اش می تواند برایش سپری باشد به محکمی و خوبیِ پوستِ آن سوسک؟.

در آن لحظه تقریباً به خودش قبولاند که تمام فضای اطرافش، درختانِ پُر برگ، آسمانِ آبی، ابرها، سفال های شیروانی و همه ی چیزهای دیگر، آن جا گرد آمده اند تا تنها مورد استفاده ی این سوسک قرار گیرند که خودش مرکز و هسته ی اصلیِ عالم است.

حال و هوای جشنِ اومی یا ساما به مراسم سال های پیش شباهت نداشت، زیرا اینوما از آن جا رفته بود. هر سال، خیلی پیشتر از روزِ برگزاریِ جشن، او به نظافت می پرداخت و کارهای مربوط به تزئینِ مهراب و چیدنِ صندلی ها را به تنهایی انجام می داد. این بار تمام این کارها بر عهده ی یامادا گذاشته شده بود که به خاطر بی مقدمه بودنش بیشتر برایش ناخوشایند می نمود. از آن گذشته این کار از عهده ی مردی جوان تر بهتر بر می آمد.

دیگر آن که ساتو کو دعوت نشده بود. از این جهت احساس می شد که از میانِ جمع خویشاوندانی که همیشه حضور داشتند، یکی کم شده و غایب است. اما از همه مهم تر - زیرا در حقیقت ساتو کو اصلاً با آن ها خویشاوند نبود - این که هیچ یک از زنانِ حاضر در جشن به اندازه ی او زیبا نبود.

به نظر می‌رسید که خدایان نیز با خشم و ناخشنودی به این تغییر برنامه‌ها می‌نگریستند، چون هنوز مراسم به نیمه نرسیده بود که آسمان چهره در هم کشید و تندری در دور دست به غرش در آمد. بانوان که دعاهای کشیش را پی می‌گرفتند، ناگهان به هراس افتادند، زیرا نگران شده بودند که مبادا زیر باران بمانند. ولی خوشبختانه وقتی خواهران روحانی جوانی که ها کامی قرمز به تن داشتند به توزیع نان و شراب مقدس کلیسا پرداختند، آسمان بار دیگر روشن شد. همین که بانوان سرهاشان را به احترام پایین می‌آوردند، آفتاب درخشان پشت گردن‌شان را از دانه‌های درشت عرق می‌پوشاند که به رگم پودر غلیظ و سفیدی که به گردن‌شان مالیده بودند باز هم به چشم می‌آمد. در آن لحظه انبوه شکوفه‌های آبی و ارغوانی پیچکی که داریست را می‌پوشاند، سایه‌اش را چنان بر حاضران در صف‌های پشتی انداخته بود که به برکتی نازل شده از آسمان می‌مانست.

اگر اینوما آن‌جا حضور می‌داشت، بی‌تردید حال و هوای جشن امسال نیز خشم وی را برمی‌انگیخت، زیرا مدعوین هر سال کمتر از سال پیش برای پدر بزرگ کیوآکی و درگذشت او احترام قایل می‌شدند. به نظر می‌رسید که پدر بزرگ دیگر به دوره‌ای تعلق دارد که در فراسوهای زمان گم شده؛ به ویژه از زمان مرگ امپراتور می‌جی. در نتیجه به خدایی بدل شده بود که دور از دست می‌نمود و هیچ‌گونه ارتباطی با دنیای نو نداشت. اگر چه بیوه‌اش، مادر بزرگ کیوآکی، همواره در مراسم شرکت می‌جست. همان‌گونه که سالمندان دیگری نیز شرکت می‌کردند. اما از قرار معلوم دیر زمانی می‌شد که دیگر چشمه‌ی اشک‌اش خشک شده بود.

هر سال در حالی که مراسم خسته‌کننده همین طور کش پیدا می‌کرد، پیچ‌های زنان نیز پیوسته بلند و بلندتر می‌شد. مارکی حتی به خودش

زحمت نمی داد تا نارضایتی خود را از این مسأله ابراز دارد. رعایت مراسم برای خودِ مارکی نیز هر سال بیشتر از سال پیش کسل کننده می شد و او همواره سعی داشت به نحوی آن را برای خود کمی شادتر کند تا شاید افسردگی کمتری برایش همراه داشته باشد. هنگام مراسم عبادت، چشم‌اش به یکی از خواهران مقدس افتاده بود که چهره‌ی بسیار نمکینی داشت و پوست‌اش به رنگ گل به می مانست که حتی از زیر آن آرایش غلیظ سفید هم خیلی بیشتر جلوه می کرد. هم چنان که او جام سفالین مقدس کلیسا را به دست داشت، مارکی مجذوب انعکاس چشمان سیاه و گستاخ‌اش شد که بر سطح مایع افتاده بود. به محض پایان گرفتن مراسم، آقای ماتسوگائه شتابان به سراغ پسر عموی دریا سالارش رفت که مشروب‌خوار قهاری بود و لطیفه‌ی رکیکی درباره‌ی آن خواهر مقدس گفت که دریا سالار چنان قهقهه‌ای سر داد که از او بعید می نمود و توجه چند نفری را جلب کرد. اما مارکیز که مثل همیشه صورتکی از اندوه به چهره داشت، هیچ واکنشی از خود نشان نداد زیرا می پنداشت که هماهنگی چهره‌اش با مراسم آن روز به هم خواهد خورد.

در این میان کییوآکی به نحو دیگری خود را سرگرم می کرد. تمام زنان خانه - که نام بسیاری از آنان را هم نمی دانست - در سایه‌ی باشکوه گل‌های پیچک آخر بهار گرد هم آمده و با یکدیگر گرم گفتگو و پیچ کردن بودند. چهره‌هاشان از هر احساسی حتی اندوه، خالی بود و همگی انگار وظیفه‌ای بر عهده‌شان باشد، خیلی مرتب آن جا جمع شده بودند و انتظار می کشیدند و لحظه‌هاشان را با تنبلی و بی میلی می گذراندند تا مراسم به پایان برسد و بتوانند بار دیگر از هم جدا شوند. فضای خفه و دم کرده‌ی پیرامون این زنان سفید چهره - که به سفیدی و ماتی قرص ماه در نیمروز می مانستند - تأثیر عمیقی بر کییوآکی

گذاشت. بی هیچ تردید، بیش از هر چیز بوی عطری که به خود زده بودند باعث این حالت شد که ساتوکو را به یاد او می آورد. و این چیزی بود که حتی کشیش اعظم شیتتو با آن شاخه‌ی درخت مقدس ساکاکی و برگ‌های براق سبز تیره‌ی سنگین، و آن گردن آویز ساخته شده از کاغذهای سفید نیز به سختی می توانست با دعا و سحر، خاطره‌ی ساتوکو را از آن جا بیرون براند.

کییوآکی احساس آرامش می‌کرد. آرامشی ذهنی که معمولاً از باختن و یا از دست دادن چیزی ناشی می‌شود. همیشه از صمیم قلب مواجه شدن با واقعیتِ باختن را به ترس و واهمه از باختن ترجیح می‌داد. او ساتوکو را از دست داده و از این موضوع راضی می‌نمود، زیرا دیگر یاد گرفته بود که چگونه رنجش و خشم ناشی از آن را تسلی دهد. احساساتش را با معیارهای اقتصادی می‌سنجید. اگر شمع با درخشش بسوزد و بعد خاموش در تاریکی بماند، دیگر لزومی نخواهد داشت که از آب شدن و به موم داغ بدل شدن هراسی به خود راه دهد. کییوآکی برای نخستین بار در زندگی متوجه قدرت‌های شفابخشی شده بود که از تنهایی نشأت می‌گیرند.

فصل باران آغاز شده بود. کییوآکی هم چون بیماری رو به بهبودی که دوران نقاهت را می‌گذرانند، به رغم ترسی که در دل داشت نمی‌توانست از به خطر انداختن سلامتی‌اش پیشگیری کند و به عمد می‌کوشید با یادآوری خاطراتش از ساتوکو، ثبات و استواری احساساتش را به بوته‌ی آزمایش بگذارد. آلبومش را باز می‌کرد تا عکس‌های قدیمی را نگاه کند. خودش را در دوران کودکی می‌دید که در املاک آقای آیاکورا، زیر درخت انجیر بنگالی کنار ساتوکو ایستاده است. هر

دوستان روپوش‌های سفید بچه‌گانه به تن داشتند. از این که می‌دید حتی در آن سن کم نیز از ساتوکو بلندتر است، احساس رضایت می‌کرد. کنت آیا کورا که خود خوشنویس هنرمندی بود، زحمت بسیار کشیده بود تا آن‌ها را برای فراگرفتن شیوه‌ی نگارش مکتب تادامی چی فوجووارا^۱ به مدرسه‌ی معبد هوشو بسپارد. بعضی روزها، وقتی که از تمرین‌های معمول خود خسته می‌شدند، کنت با واداشتن‌شان به رونویسی از کتاب صد منظومه‌ی اوکورا^۲ بار دیگر اشتیاق و توجه‌شان را بر می‌انگیخت. کیوآکی شعری از شینگه یوکی میناموتو^۳ نوشته بود:

من قدرت وزش باد را حس می‌کنم
بدانسان که خیزاب‌ها بر صخره‌ها فرو می‌پاشند
گرچه از تنهایی از پای درآمده‌ام
خواب روزهای سپری شده را می‌بینم.
ساتوکو زیر آن شعری از یوشی نوبو اوناکاتومی^۴ نوشته بود:
هنگامی که روز جای خود را به شب می‌دهد
و نگاهبانان، آتش‌ها بر می‌افروزند،
یاد و خاطره‌ی زمان‌های پیشین
بار دیگر در وجودم جان می‌گیرد.

در همان نگاه اول، بچه‌گانه بودن دست خط کیوآکی مشخص می‌شد. اما خط ساتوکو خیلی ظریف و روان می‌نمود، آن قدر که به نظر نمی‌آمد که توسط دختر بچه‌ای نوشته شده باشد. در حقیقت او به ندرت این خط نوشته را نگاه می‌کرد زیرا از روبرو شدن با این مدرک ناخوشایند که نشان می‌داد ساتوکو - که دو سال از او بزرگتر بود - حتی در آن زمان چقدر از او بهتر بوده اصلاً لذت نمی‌برد. اما حالا که با دیدی

1. Tadamichi Fujiwara

2. Okura one Hundred poets

3. Shigeyuki minamoto

4. Yoshinobu onakatomi

منتقدانه به آن می‌نگریست، احساس می‌کرد که خط‌اش جاذبه‌ای پسرانه دارد که با خطِ ظریف و روانِ ساتوکو تضادِ خوشایندی ایجاد می‌کند. ولی موضوع چیز دیگری بود. تنها خاطره‌ی آن روز کفایت می‌کرد بار دیگر همه چیز را به یادش بیاورد؛ قلمِ خوش‌نویسیِ سنگین از مرکب و کاغذِ سفیدی با نقطه‌های طلایی، بار دیگر در ذهن‌اش شکل گرفت؛ همه چیز آن چنان واضح و روشن که گویی تمام آن صحنه درست در نزدیکی‌اش قرار داشت. آن روز گیسوانِ پُرپشت و بلند و سیاه ساتوکو به صورتِ چتری تا بالای ابرویش کوتاه شده بود. همین که روی کاغذ خم می‌شد و قلم را محکم لای انگشتانِ ظریف و باریک‌اش می‌گرفت، با چنان شوق و تمرکزِ حواسی به نوشتن می‌پرداخت که از گیسوانش - که هم‌چون آبشاری سیاه از روی شانه‌هایش فرو می‌ریخت و مثلِ سیلی تمام صفحه‌ی کاغذ را دربر می‌گرفت - کاملاً غافل می‌شد. دندان‌های ریز و سفیدش بی‌رحمانه لبِ زیرین‌اش را می‌گزید و با این‌که هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود، بینی‌اش - که به نحو بسیار قشنگی در چهره‌اش شکل گرفته بود - با زیباییِ خاصی از پشتِ آبشار گیسوانش که مدام در حالِ فرو ریختن بر صفحه‌ی کاغذ بود، به چشم می‌خورد. کیوآکی چنان خیره نگاه می‌کرد که گویی در خواب و رؤیا سیر می‌کند. سپس مرکب بود با بوی سنگین و سیاهش، و نوکِ قلم که شتابان بر سطحِ کاغذ حرکت می‌کرد و صدایی مثلِ تکان خوردنِ علف‌های نیزار در وزش باد از آن برمی‌خاست. و بالاخره دریا بود - گودیِ مرکب‌دان، دریا بود، و بالای آن، تپه‌ای با نامی عجیب و ناآشنا. دریا با زاویه‌ای آن‌چنان تند از ساحل‌اش جدا می‌شد که حتی نگاهی به کفِ کم‌عمق‌اش هم ناممکن می‌نمود. دریای سیاه و آرامی که حتی یک موج هم نداشت؛ دریایی که با ذراتی از پودرِ طلاییِ مرکبِ خشک به

گونه‌ی پارچه‌ی پولک‌دوزی شده‌ای در آمده بود و همیشه او را به یاد پرتو ماه می‌انداخت که بر سطح دریای شبِ ابدیت می‌تابید.

کیوآکی در سکوت مغرورانه اندیشید: «من حتی می‌توانم از خاطرات گذشته‌ام لذت ببرم و این دیگر به هیچ وجه آزارم نمی‌دهد. ساتوگو دیگر حتی در رؤیاهایش هم ظاهر نمی‌شد. اگر در رؤیاها چشم‌اش به کسی می‌افتاد که به دخترک شباهت داشت، آن زن به سرعت روی بر می‌گرداند و ناپدید می‌شد. لیکن اکثر صحنه‌ها چهار راه پهنی بود در نیمروز، که حتی گذرِ عابری سکوتش را نمی‌آشفست.



روزی در مدرسه، شاهزاده پاتانادید از کیوآکی خواهش کرد که لطف کند و انگشتی‌اش را که مارکی ماتسوگانه در صندوقِ امانتِ بانک گذاشته است، برایش بیاورد.

گفته می‌شد که گویا دو شاهزاده در مدرسه تأثیر چندان مطلوبی از خود به جا نهاده‌اند. مشکلِ زبان مانع بزرگی در راه درکِ درس‌هاشان به وجود آورده بود اما نکته‌ی مهم آن که میانِ آن دو و دیگر دانشجویان هیچ رابطه‌ای ایجاد نشده بود که بتوان آن را دوستانه و خودمانی تلقی کرد، در نتیجه سایرین برای گفتگو با شاهزاده‌ها رغبتی نشان نمی‌دادند و همواره برخوردی سرد و محترمانه با آن‌ها داشتند. به علاوه از آن‌جا که با مسایل بسیار ساده‌دلانه برخورد می‌کردند، گویا هم‌کلاسی‌ها نسبت به لبخند زدن‌شان حساسیت نشان می‌دادند و از آن‌ها زده شده بودند.

بنا به تصمیم و خواسته‌ی وزیرِ امور خارجه، قرار شده بود آن‌ها در خوابگاه دانشجویان زندگی کنند، تصمیمی که کیوآکی هم آن را شنید و

موجب نگرانی بسیار مسئول امور خوابگاه شد، زیرا به دستور مقامات بالای دانشکده، وظیفه‌ی تدارک و تهیه‌ی وسایل آسایش آن‌ها به او محول شده بود. او اتاقی مخصوص با بهترین تخت‌های موجود را در اختیارشان نهاد که شایسته‌ی اعضای خانوادگی سلطنتی بود. برای بهبود روابط میان آن‌ها با دیگر دانشجویان از هیچ کوششی فرو گزار نمی‌کرد، اما با سپری شدن روزها، شاهزاده‌ها بیشتر سعی داشتند خود را بیش از پیش در قلعه‌ی کوچک اتاق‌شان منزوی کنند و در بیشتر تمرین‌ها و برنامه‌ها مثل ورزش صبحگاهی و نرمش‌های سبک گروهی نیز غیبت داشتند. در نتیجه سردی روابط بین آن‌ها و دیگر افراد فزونی گرفت و چشمگیرتر شد.

البته دلیل خوبی برای این موضوع وجود داشت. آن‌ها پس از ورودشان به ژاپن، کمتر از شش ماه فرصت داشتند تا زبان ژاپنی را فرا گیرند اما اگر بیشتر از آن چه کوشش کرده بودند هم تلاش به خرج می‌دادند، باز این زمان کافی نبود. به رغم استعدادشان، حتی کلاس‌های زبان انگلیسی نیز برای‌شان خیلی گیج‌کننده بود زیرا در روش ترجمه، کلیه‌ی مطالب مدام از انگلیسی به ژاپنی و از ژاپنی به انگلیسی برگردانده می‌شد.

از آن‌جا که مارکی ماتسوگائه انگشتر پاتانادید را در صندوق امانات بانک ایتسو^۱ گذاشته بود، کییوآکی می‌بایست پیش از رفتن به بانک برای پس گرفتن آن، به خانه بر می‌گشت تا مهر پدرش را بردارد در نتیجه، اوایل غروب به مدرسه‌ی نخبگان بازگشت و به اتاق شاهزاده‌ها رفت. به رغم فصل باران‌های موسمی، آن روز همه جا کاملاً خشک بود، با آسمانی ابری و گرفته و مرطوب؛ روزی که با احساس بی‌هودگی دو شاهزاده کاملاً هماهنگی داشت، زیرا هر دو بی‌تابانه در انتظار هوای

روشن و گرم تابستان بودند که به زودی فرا می‌رسید. خوابگاه، ساختمانِ یک طبقه‌ای بود با چهارچوب‌های زمخت که گرداگردش را درخت کاشته بودند و انگار غمی ناشناخته آن را دربر گرفته و می‌فشرده. فریادهایی که از زمین‌های ورزشی به گوش می‌رسید، نشان می‌داد که تمرینات فوتبال هم چنان به شدت ادامه دارد. کیوآکی از آن فریادها که از آن حنجره‌های جوان بر می‌خاست، احساسِ انزجار می‌کرد. روابطِ خشن و بی‌بندوبارِ هم‌کلاسی‌هایش، حسِ انسان‌دوستیِ ناآزموده‌شان، شوخی‌ها و متلک‌گفتن‌های دایم‌شان، آن احترام و ستایش و صف‌ناپذیرشان برای استعدادِ رُدنِ مجسمه‌ساز و هنرمندیِ سزانِ نقاش، همه و همه چیزی بیش از سر و صدای کندوها نبود. و در نتیجه با صدای خشن و گرفته‌ی سرشار از جوانی و طراوت‌شان که چون برگ‌های سبزِ پالونیا^۱ می‌مانست و به شیوه‌ی درباریانِ پیشین که کلاه‌های بلند بر سر می‌گذاشتند، با غرور به این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌آمدند.

زندگی برای دو شاهزاده بی‌نهایت مشکل بود، زیرا به اجبار می‌باید در شکافِ بین جزر و مد شیوه‌ی زندگیِ نو و کهن شنا کنند. وقتی کیوآکی به این موضوع اندیشید، درگیری‌های فکریِ خود را از یاد برد و در دل بیش از پیش با آنان احساسِ همدردی می‌کرد. او از راهرو تاریکِ بد رنگ شده‌ی خوابگاه گذشت تا به اتاقِ شاهزاده‌ها رسید که در انتهای آن قرار داشت و با دقتِ بسیار برای‌شان انتخاب و تدارک شده بود. جلو درِ قدیمیِ رنگ و رو رفته‌ای که روی آن مثلثِ چوبینی قرار داشت و نام آن‌ها بر آن نوشته شده بود، ایستاد و تقه‌ای به در زد.

۱. Paulownia تیره‌ای از درختانِ کوچکِ چین، از خانواده‌ی سیمونیان که در نواحی معتدله کاشته می‌شود و برگ‌های پهن به شکلِ قلب و گل‌های بنفش دارد.

شاهزاده‌ها با دیدن او سر از پای نشناختند، گویی کیوآکی هم چون موهبتی آسمانی بر ایشان نازل شده بود. او همیشه نسبت به پاتانادید که خیلی جدی بود و در رؤیا سیر می‌کرد، احساس نزدیکی بیشتری داشت اما در ماه‌های اخیر کریدسادا نیز که زمانی خیلی بی‌خیال و مسکسر می‌نمود، آرام و سر به زیرتر شده بود. آنان بیشتر اوقات‌شان را در اتاق می‌گذراندند و آرام آرام به زبان مادری‌شان با یکدیگر گفتگو می‌کردند. اتاق هیچ گونه تزیینات تجملی نداشت و به نحو ساده‌ای با دو تخت‌خواب، دو میز تحریر و دو گنجه برای لباس پُر شده بود. ساختمان خوابگاه سربازخانه‌هایی را به یاد می‌آورد که ژنرال نوگی از اقامت در آن‌ها لذت می‌برد و همواره ارزش بسیاری برای‌شان قایل می‌شد. دیوار سفید و خالی اتاق از کف تا نیمه تخته‌کوبی شده و در قسمت بالای تخته‌کوبی‌ها، طاقچه‌ای قرار داشت که روی آن تندیس طلایی بودا به چشم می‌خورد که اتاق را از آن حالت سرد و بی‌روح در می‌آورد. شاهزاده‌ها هر بامداد و شام در برابر بودای طلایی مراسم نیایش به جای می‌آوردند. وجود مهراب حالت تقدسی به اتاق می‌بخشید. جلو پنجره پرده‌هایی چروک از چیت پشت نما آویزان بود که لکه‌های زرد باران زدگی بر آن‌ها دیده می‌شد.

با تاریک شدن هوا، دندان‌های سفید شاهزاده‌ها که می‌خندیدند در مقایسه با رنگ تیره‌ی پوست‌شان می‌درخشید. آن‌ها کیوآکی را به نشستن بر لبه‌ی یکی از تخت‌خواب‌ها دعوت کردند و سپس با اشتیاق خواستند انگشتی را نشان‌شان دهد.

زمرّد سبز و درشت انگشتی که از دو سو توسط دو سرِ پاکشا محافظت می‌شد، در فضای اتاق کاملاً می‌درخشید.

چائویی با ابراز شادمانی، انگشتی را گرفت و به انگشت کشیده و تیره رنگ خود کرد. تماشای انگشتی روی دستی که به نظر می‌آمد

فقط برای نوازش شدن آفریده شده است، کییوآکی را به یاد پرتوی از ماه انداخت که گویی داشت انگشت باریکی را از درِ در می کشید تا بر کف زمین موزاییک شده بیندازد.

چائوپپی در حالی که آه ممتدی از سینه می کشید، گفت:
- بالاخره یینگ چان به سوی من بازگشت.

در ماه‌های گذشته، چنین واکنشی سبب می شد تا شاهزاده کرید سادا را تحریک کند که سر به سرِ پسرِ عمویش بگذارد، اما او یکی از کثوها را کشید و میان لباس‌هایش به جستجو پرداخت تا عکس خواهرش را بیرون آورد که با دقت زیاد زیر چند تا از بلوزهایش پنهان کرده بود.
در حالی که تقریباً به گریه افتاده بود، گفت:

- در این مدرسه اگر عکس دختری را روی میز تحریرت بگذاری، حتی اگر به آن‌ها بگویی که این عکس خواهرت است، تو را مسخره می کنند. به همین خاطر است که ما عکس یینگ چان را توی کثو پنهان می کنیم.

چائوپپی برای کییوآکی توضیح داد که از دو ماه پیش تا کنون نامه‌ای از شاهزاده خانم نرسیده است و در این باره حتی از سفارت سیام هم پرس و جو کرده اند اما آن‌ها هم پاسخ قانع کننده‌ای نداده اند. علاوه بر آن، برادر شاهزاده خانم، یعنی شاهزاده کرید سادا هم هیچ خبری از او ندارد. اگر اتفاقی برایش رخ داده باشد، یا اگر بیمار شده، معمولاً شاهزاده با تلگرامی از چگونگی قضیه آگاه می شد. ذهن چائوپپی با این اندیشه که خانواده‌ی دخترک می کشید تا همه چیز را حتی از برادرش پنهان نگهدارند، آشفته شده بود. امکان داشت که والدین‌اش بخواهند او را به ازدواج با کسی دیگر وادارند، ازدواجی که شاید امتیازات سیاسی بیشتری در برداشته باشد. اندیشیدن به چنین چیزی برای فروغلتیدن شاهزاده‌ی جوان به ژرفای افسردگی و اندوه کفایت

می کرد. فکر می کرد که شاید فردا نامه ای برسد، و اگر هم می رسید چه خبر ناگواری می توانست با خود داشته باشد؟ با چنین افکاری که در ذهن اش کمین کرده بود، اصلاً به درس خواندن رغبتی نشان نمی داد. از آن جا که هیچ انگیزه ی دیگری برای تسلا ی خاطر خود نداشت، تنها چیزی که به ذهن اش رسید، باز پس گرفتن انگشتی بود که شاهزاده خانم هنگام سفر به ژاپن به او هدیه داد و تمام اندوه دوری و فراقش روی آن زمرّد متمرکز شده بود که با چنان سبزی درخشانی می درخشید که به جنگلی در نخستین پرتو سپیده دمان می مانست.

به نظر می رسید که چائویی حضور کیوآکی را کاملاً از یاد برده است زیرا انگشتی را که انگشتی بر آن داشت دراز کرد و روی میز تحریر گذاشت کنار عکس ینگ چان که شاهزاده کریدسادا آن جا نهاده بود؛ چنین می نمود که می کوشد با همه ی اراده ی خود نه تنها موانع زمانی و مکانی را از میان بردارد، بلکه حتی دو زندگی را درهم بیامیزد و یگانه کند. وقتی شاهزاده کریدسادا چراغ آویزان از سقف را روشن کرد، بازتابی از زمرّد انگشت چائویی به شیشه ی قاب عکس تابید و مربع سبزی روی تورِ بالا تنه ی لباس شاهزاده خانم افتاد که می درخشید.

چائویی با صدایی که به نظر گیج و گول می آمد، به انگلیسی گفت: - به این نگاه کن! نظرت چیست؟ آیا به نظر نمی رسد که قلب اش از شعله ی آتشی سبز درست شده باشد؟ شاید قلب سبز و سردِ مار کوچکی سبزی است که در آن روزنه ی بسیار کوچکی وجود دارد، از آن جور مارهای سبز کوچکی که در جنگل از یک شاخه به شاخه ای دیگر می خزند و خودشان را به جای درخت مو جا می زنند. از آن مهم تر این که شاید وقتی با آن همه ظرافت و مهربانی و حالت دوست داشتنی اش این انگشتی را به من داد، می خواست که من روزی یک چنین برداشتی از آن داشته باشم.

شاهزاده کرید سادا با خشونت حرفش را برید:

— نه چائویی، این حرف‌ها کاملاً چرند است.

— عصبانی نشو کری. حتی برای یک لحظه هم منظورم توهین به

خواهرت نبود. همه‌ی سعی من این است که دست‌کم بتوانم کلماتی

پیدا کنم که با آن‌ها بشود بیگانگی یک عاشق را وصف کرد. بگذار من آن

را این‌طور توجیه کنم: او با این که اینجا در این عکس حضور دارد ولی

عکس، فقط در لحظه‌ای از گذشته نشانش می‌دهد. اما احساس می‌کنم

که در این زمردی که در لحظه‌ی جدایی مان به من داد، روحش هم

حضور دارد، همان طوری که در این لحظه اینجا هست. در ذهن من،

زمرد و عکس — جسم و روح او — از یکدیگر جدا شده‌اند، اما نگاه کن،

حالا هر دو شان یک بار دیگر به هم پیوسته‌اند.

حتی زمانی که با کسی هستیم که دوست‌اش داریم، آن قدر دیوانه‌ایم

که فکر می‌کنیم روح و جسم‌اش از یکدیگر جدایند. با این که حالا از او

جدا هستیم، ممکن است در موقعیت خیلی بهتری باشم تا قدر ترکیب

بلور یگانه‌ای را بدانم که یی‌نگ چان است. جدایی دردناک است، اما

عکس آن هم می‌تواند صادق باشد. و اگر با یکدیگر بودن سبب

شادمانی می‌شود، پس جدایی نیز به نوبه‌ی خود می‌تواند همین کار را

انجام دهد.

اما تو چه فکر می‌کنی ماتسوگائه؟ اگر از من بپرسی، همیشه

خواسته‌ام رازی را دریابم که موجب می‌شود عشق از قید و بندهای

زمان و مکان بگذرد، حتی اگر به کمکِ سحر و جادو باشد. ایستادن کنار

کسی که دوستش داریم مثل دوست داشتنِ خود او نیست، چون ممکن

است پیش از هر چیزی زیباییِ ظاهری او نظر ما را جلب کند و در نتیجه

فقط آن را ملاکِ موجودیت‌اش قرار بدهیم. زمانی که پای مکان و زمان

به میان می‌آید ممکن است به همان نسبت دست‌آورد ما دو برابر آن چیزی باشد که وقتی آدم کنار دلدارش قرار گرفته است. کیوآکی هیچ نمی‌دانست که این فلسفه‌بافی‌های شاهزاده تا کجا پیش می‌رود، اما با توجه زیاد گوش فرا می‌داد. در حقیقت خیلی از حرف‌هایش به دل می‌نشست. کیوآکی درباره‌ی ساتوکو هم اعتقاد داشت که به راستی به وجود واقعی او نزدیک‌تر شده است. به وضوح می‌دید که آن چه را که دوست می‌داشته، ساتوکوی حقیقی نبوده است. اما چه گواهی بر این مدعا داشت؟ آیا این امکان وجود نداشت که او برای بار دوم هم مثل بار اول فریب خورده باشد؟ آیا ساتوکویی که پیشتر دوست می‌داشت همین ساتوکو نبود؟ او آرام و تقریباً ناخودآگاه سری تکان داد، سپس ناگهان به یاد آن رؤیایی افتاد که چهره‌ی دختری زیبا به نحو رموزی یکباره وسط زمرد انگشتر چائویی ظاهر شده بود. آن زن چه کسی بود؟ ساتوکو؟ بینگ چان، که هرگز او را ندیده و یا شاید کسی دیگر؟

شاهزاده کرید سادا در حالی که با افسردگی خیره به منظره‌ی بیرون و درختانی می‌نگریست که خوابگاه را در میان داشتند گفت:
- خوب بگذریم، آیا بالاخره تابستان فرا خواهد رسید؟

هر سه می‌توانستند نور چراغ‌های روشن ساختمان‌های دیگر خوابگاه را ببینند که از لابه‌لای درختان سوسو می‌زد، و هم‌چنین صدای گفتگوهای بلندی را بشنوند که از جهات مختلف به گوش می‌رسید. وقت آن رسیده بود که سالن غذاخوری برای شام باز شود. یکی از دانشجویان که از باریکه راه وسط باغ پیش می‌آمد، آوازی قدیمی را برای دوستانش می‌خواند که آن‌ها را به خنده وا می‌داشت. چشمان شاهزاده‌ها چنان گشاد شده بود که گویی بیم آن داشتند که هر لحظه هیولاهای کوه‌ها و یا رودخانه‌ها ناگهان از دل تاریکی ظاهر شوند.

باز گرداندنِ انگشتی توسطِ کیوآکی در این موقعیت به ماجرایی ناخوشایندی انجامید.



چند روز بعد تادشینا تلفن کرد. مستخدم به کیوآکی اطلاع داد ولی او پای تلفن نرفت. روز بعد باز تلفن کرد. این بار هم پسر جوان با او حرف نزد.

این تلفن‌ها اندکی ناراحت‌اش می‌کرد، اما او پای تصمیم‌اش ایستاده بود: ساتوکو را از ذهن‌اش بیرون کند و نیرویش را روی خشمی متمرکز سازد که از بی‌ادبی تادشینا ناشی می‌شود و تحریک‌اش می‌کند. کافی بود که اندکی به موزیگری و دروغ‌گویی‌های این پیرزن فکر کند که چگونه بارها و بارها چنین وقیحانه او را فریب داده است. خشم‌اش که از این مسأله ناشی می‌شد، کافی بود و هرگونه دودلی و نگرانی‌ای را که امکان داشت در نتیجه‌ی پاسخ ندادن به تلفن برایش پیش می‌آمد، کاملاً از بین ببرد.

سه روز گذشت. با آن که روزهای زیادی از فصلِ باران می‌گذشت، باران بی‌هیچ وقفه هم‌چنان می‌بارید. وقتی کیوآکی از مدرسه بازگشت، یامادا در حالی که سینیِ براقی را به دست داشت با احترام به او نزدیک شد و نامه‌ای را که توی سینی بود به او داد. کیوآکی نگاهی به آن انداخت و متوجه شد که تادشینا با کمالِ گستاخی نامِ خودش را بر آن نگاشته است. پاکتِ کلفت را که از پاکت‌های معمولی بزرگتر بود با دقت بسته و مهر کرده بودند و ظاهرش چنین می‌نمود که محتوی آن نیز با همان دقت تهیه شده است. چنان‌چه به سرعت واکنش نشان نمی‌داد، امکان داشت نتواند در برابرِ وسوسه‌ی باز کردنِ نامه خویش‌تندار بماند؛

از این فکر ترسید و از آن جا که اراده اش حکم می کرد با احتیاط عمل کند، نامه را به عمد پیش روی یامادا پاره پاره کرد و سپس به او دستور داد کاغذ پاره ها را دور بریزد. خوب می دانست که اگر آن ها را در سطلِ آشغالِ اتاقش می ریخت، امکان داشت وسوسه شود و بیرون شان آورد و دوباره تمام تکه ها را سر هم کند. چشمانِ یامادا با شگفتی از پشتِ عینک سوسویی زد. اما حرفی به زبان نیاورد.

چند روزِ دیگر هم گذشت. موضوعِ پاره کردنِ نامه کم کم روی کیوآکی سنگینی می کرد و واکنش هایش رفته رفته به خشم تبدیل شده بود. این مسأله اندکی بیش از یک حساسیتِ ناچیز تلقی می شد که در حقیقت نامه ای ساده و کم اهمیت توانسته آن قدر جاذبه داشته باشد که ذهنِ او را آن چنان مختل کند. چیزی که خیلی عذابش می داد این بود که از این امرِ اجتناب ناپذیر آگاه شده که حالا از تصمیم اش درباره ی باز نکردنِ نامه تأسف می خورد. در آغاز، موضوع از بین بردنِ نامه را هم چون دلیلی روشن بر نیروی اراده ی خود تلقی کرده بود، اما حالا که به گذشته بر می گشت و همه چیز را دوباره مرور می کرد، این احساس به او دست داده بود که به عکس، دقیقاً از روی ترس و بزدلی عمل کرده است.

وقتی آن پاکتِ کلفت و ساده ی سفید را پاره می کرد، انگشتانش با نوعی مقاومتِ سخت مواجه شده بود، گویی نامه را روی کاغذی ساخته شده از الیافِ سخت نوشته بودند. اما جنسِ نامه مطرح نبود. او دریافته بود که اگر اراده اش ناگهان سر بر نمی داشت، هرگز قادر نبود آن را پاره کند و در حقیقت چنین کاری برایش غیر ممکن بود. از چه چیز آن همه واهمه داشت؟ او هیچ تمایلی نداشت که بار دیگر به آن صورتِ دردناک گرفتارِ ساتوکو شود. حتی از اندیشیدن به این مسأله منزجر بود که بار دیگر به درونِ آن غبارِ معطرِ دلواپسی هایی بیفتد که دختر هر آن

می توانست برانگیزاند و درگیر آن شود. آن هم به ویژه حالا که توانسته بود بر خودش مسلط شود. اما به رغم همه چیز، وقتی نامه را پاره می کرد، احساسی به او دست داده بود که گویی داشت زخمی بر پوست سفید و نرم ساتوکو ایجاد می کرد.

بعد از ظهر روز شنبه، که هوا به طور غیرمترقبه‌ای - آن هم درست در میانه‌ی فصل باران - گرم شده بود، کیوآکی در بازگشت از مدرسه، جلو در ورودی ساختمان اصلی متوجه آمد و رفتی غیرعادی شد. مستخدمین یکی از کالسکه‌ها را آماده کرده بودند و در آن لحظه بسته‌ی بزرگی را که پوششی از ابریشم بنفش داشت توی آن می گذاشتند. اسب‌ها گوش‌هایشان را تکان می دادند و بزاق دهان‌شان جاری شده و خیره به روبرو نگاه می کردند و دندان‌های درشت زردشان نمایان شده بود. پوست تیره‌شان در نور کم رنگ خورشید برق می زد، گویی بدن‌شان را روغن مالی کرده باشند، و رگ‌های تپنده‌شان از زیر پوست کلفت گردن‌شان بیرون زده بود.

همین که کیوآکی خواست از پله‌ها بالا رود و وارد خانه شود، مادرش، در حالی که لباس‌های رسمی و حجیم زینت شده با نشان خانوادگی‌شان به تن داشت، در آستانه‌ی در ظاهر شد.

- سلام مادر.

- اوه. سلام. خوش آمدی. من دارم پیش خانواده‌ی آیا کورا می روم تا به آن‌ها تبریک بگویم.

- تبریک برای چه؟

از آن جا که مادرش دوست نداشت مطالب مهم را در حضور مستخدمین باز گوید، بلافاصله جواب نداد، بلکه کیوآکی را به گوشه‌ی تاریکی از درگاه وسیع کنار جای چترها کشید و با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد.

- امروز صبح اعلیحضرت لطف فرمودند و بالاخره فرمانِ امپراتوری صادر شد. دوست داری همراه من بیایی؟

پیش از آن که کیوآکی پاسخی بدهد، مارکیز متوجه شد که از گفته‌هایش برقی از شادی آمیخته به اندوه اما گذرا، در چشمانِ پسرش درخشید. طبیعتاً فرصتی نداشت که به معنای آن بیندیشد و وقتی در آن درگاه به حرف‌هایش ادامه داد، دلیلِ روشنی بود که تا چه اندازه آن لحظه را درک کرده است.

در حالی که صورتکِ اندوهگینِ همیشگی بار دیگر روی چهره‌اش نمودار شده بود، گفت:

- از هر چه بگذریم، یک مناسبتِ خوش، بالاخره یک مناسبتِ خوش است. پس هر قدر با هم اختلاف داشته باشید، در چنین موقعیتی، تنها کارِ صحیح این است که مؤدب باشی و به او تبریک بگویی.

- لطفاً از قولِ من سلام برسانید. من همراه شما نمی‌آیم.

کیوآکی در آستانه‌ی در ایستاد و رفتنِ مادرش را تماشا کرد. مسمضربه‌های اسبان، هم چون توفانی زودگذر، شن‌ها را به اطراف پاشید و به نظر می‌رسید که نشانِ طلاییِ خانوادگیِ ماتسوگائه منقوش روی دَرِ کالسکه در فضا می‌لرزید، و در حالی که از لابه لای درختانِ سرو و جلو خانه می‌درخشید، کالسکه رفته رفته از دید ناپدید می‌شد. بانوی خانه رفته بود و کیوآکی آسایشی را احساس می‌کرد که با رفتنِ او برای خدمتکاران فراهم آمد. فشاری که چند لحظه پیش به عضلات‌شان می‌آوردند مانند لیز خوردنِ بی‌سر و صدای تکه‌ای برفِ آب شده بود.

کیوآکی به طرفِ خانه‌شان سر برگرداند که بدونِ صاحب‌خانه و بانویش بسیار خالی می‌نمود. خدمتکاران با چشمانِ به زمین دوخته،

بیرونِ خانه ایستاده بودند تا اربابِ جوان‌شان وارد شود. در آن لحظه یقین داشت که بذره‌های مشکلیِ عظیمی را در اختیار دارد که به تنهایی می‌تواند تمامِ خلاءِ آن ساختمان را پُر کند. بی‌آن‌که به خود زحمت دهد تا نگاهی به خدمتکاران بیندازد، وارد خانه شد و با عجله از راهرو گذشت؛ شتاب داشت که حتی یک لحظه‌اش هم هدر نرود تا بتواند به اتاقش برسد، جایی که می‌توانست در به روی دنیا ببندد و خودش را در آن زندانی کند.

قلب‌اش با هیجانِ عجیبی می‌تپید و مانند آدمی تب‌دار گرمش شده بود. به نظر می‌رسید که کلماتِ پُر هیبتِ «فرمانِ امپراتوری» در برابر دیدگانش آویخته شده است. فرمان با نهایتِ لطف صادر شده بود، تلفن‌های مکررِ تادشینا، نامه‌ی کلفت، همه به طور حتم می‌توانست واپسین تلاشِ نومیدانه‌ی پیش از صدورِ آن باشد. بی‌شک هدفِ‌شان این بود که از او درخواستِ عفو کنند تا از آن احساسِ گناه رهایی یابند. تمامِ آن روز اندیشه‌اش را رها کرد و اجازه داد تا به هر کجا که می‌خواست مر بکشد. با دنیای بیرون کاملاً احساسِ بیگانگی می‌کرد و انگار همه چیز را از یاد برده بود. آینه‌ی صاف و شفافِ روحش کاملاً خرد شده و در قلب‌اش آشوبی برپا شده بود که با نیروی توفانِ مناطق گرمسیری درهم می‌غلطید و به هم می‌پیچید. قلب‌اش از هیجانِ شدیدی تکان خورده بود که هیچ نشانی از اندوهِ پیشتر بر آن فرود آمده، در آن دیده نمی‌شد؛ اما احساسی که در این لحظه او را دربر گرفته چه نام داشت؟ بی‌تردید نامِ آن نمی‌توانست چیزی باشد جز شغف و لذت. اما چنان لذتِ غیر منطقی و پُر شور و پُر شوری که تقریباً غریب می‌نمود و به جهانِ خاکی تعلق نداشت.

اگر کسی علتِ آن را جويا می‌شد، تنها پاسخی که می‌شد برایش در نظر گرفت این‌که ناشی از چیزیِ «امکان‌ناپذیری» بود، به طور حتم

امکان ناپذیر! همان گونه که در لحظه‌ی بریدن سیم سازِ کوتو با تیغ تیز، صدای ناموزونی از آن بر می‌خیزد، گرهی که او را با ساتوکو پیوند داده بود نیز با تیغ تیزِ «فرمانِ امپراتوری» از هم گسیخته و صدای ناهنجاری از آن بر می‌خاست. در میانِ آن همه تناقض و تردیدش، این دقیقاً همان چیزی بود که در خفا آرزویش را داشت و همواره در رویای آن سیر می‌کرد، به خصوص از زمانی که آرام آرام دورانِ بلوغش را پشت سر می‌نهاد.

این رؤیا به طور دقیق‌تر، درست زمانی شروع به شکل گرفتن کرد که او در یک لحظه از پشتِ دنباله‌ی شلِ شاهزاده خانم کاسوگا، سرش را بالا گرفته و با دیدنِ پشتِ گردنِ سفید او به شگفتی درآمده بود، آن هم به خاطرِ آن زیباییِ بی‌نظیرش که تا ابد دست نیافتنی می‌نمود. بی‌شک آن لحظه در برآورده شدنِ آرزوهای امروزش تأثیر به سزایی داشت. چیزی به یقین غیرممکن - و این خود کیوآکی بود که با یکدندگی و افکارِ خاصش کمک کرد آن را به وجود بیاورد و وقایع به شکلِ خواسته‌های بوالهوسانه‌اش، و پیچیدگی‌های احساساتش به وقوع پیوندند.

و اما این چگونه لذتی بود؟ بی‌تردید چیزی در خود نهفته داشت که ذهن‌اش را آزار می‌داد؛ چیزی شوم که به نحو خطرناکی تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. از دیرباز تصمیم گرفته بود که همیشه احساساتش را تنها اصل و ملاک برای رسیدن به حقیقت قرار دهد و زندگی‌اش را نیز بر مبنای آن تنظیم کند، حتی اگر چنین چیزی به معنای بی‌هدفی عمده‌ی تلقی شود. همین اصل حالا چنین احساساتِ شومِ لذتبخشی را در جانش برانگیخته بود. انگار کنارِ گردابی ایستاده که با جریانی تند و گیج‌کننده می‌جوشید و به نظر می‌رسید که دیگر کاری برایش باقی نمانده است جز آن که خودش را به ژرفای آن بیندازد.

بار دیگر به گذشته اندیشید. به خودش و ساتوکو که در آن سال‌های پیشین، چگونه در طول تمرین‌های خوشنویسی از روی کتابِ صدمنظومه، شعرها را بازنویسی می‌کردند. روی صفحه‌ی کاغذ خم شد تا شاید اگر پس از گذشت چهارده سال از آن روز، هنوز اثری از عطرِ ساتوکو روی آن مانده باشد، آن را ببوید. همین که این کار را کرد، بوی عطرِ بخوری که چندان تفاوتی با بوی علف‌های خیس نداشت و گویی از فراسوهای زمان بر می‌خاست به مشامش خورد، اما چنان احساسِ شدیدی از اندوه ناشی از یادآوریِ خاطراتِ گذشته در وجودش ایجاد شده بود که حس می‌کرد تمامِ احساساتش را عریان کرده، احساساتی که اگر چه همواره بی‌هدف به نظر می‌رسید ولی در عینِ حال کاملاً بی‌پروا و متهورانه بود.

هر تکه‌ی شیرینی که ملکه به عنوانِ جایزه به برندگانِ بازیِ سوگوروکو می‌داد، به شکلِ مُهر سلطنتی قالب‌ریزی شده بود. وقتی دندان‌های کوچک‌اش آن گل‌های داوودیِ قرمز را گاز می‌زد، پیش از آن که شیرینی در دهان آب شود، به محضِ تماس با زبانش رنگِ گلبرگ‌هایشان پُر رنگ‌تر می‌شد و خطوطِ سفید با ظرافت رسم شده روی گلِ داوودی، کمی به لرزش در می‌آمد و سپس در دهانش حل می‌شد. همه چیز به خاطرش می‌آمد. آن تالارهای تیره و تاریخانه‌ی کنتِ آیاکورا، آن پرده‌های خوش طرح از کیوتو رسیده که نقشِ گل‌های پاییزی داشت، سنگینیِ خاموشِ آن شب‌ها و دهانِ ظریفِ ساتوکو که با خمیازه‌ای کوچک باز و بسته می‌شد و پشتِ آبشارِ گیسوانِ سیاهش که زویِ چهره‌اش می‌ریخت نیمه پنهان بود. همه چیز به همان گونه که در آن موقع تجربه کرده بود بارِ دیگر به خاطرش آمد و او در تنهاییِ مطلق و باشکوهش سیر می‌کرد. اما دریافته بود که رفته رفته به واقعیتی رسیده که تا به حال جرأتِ پذیرشِ آن را نداشته است.

در درونِ کیوآکی چیزی هم چون شیپوری به صدا در آمد: من ساتوکو را دوست دارم. از هر طرفی که این احساس را بررسی می‌کرد، نمی‌توانست در قوت و اعتبارِ آن ایرادی بیابد، با این که پیشتر هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

پس آن گاه موضوع دیگری برایش روشن شد و این آگاهی، سرازیر شدنِ سیلی از احساساتی را در پی داشت که از دیرباز در وجودش زندانی شده بود. دریافت که زیبایی و ذوق حتی سخت‌ترین ممنوعیت‌ها را نیز نادیده می‌گیرد. واکنش‌های جنسی او که تا به حال با کمرویی و ترس و تردید توأم بود، دقیقاً به چنین محرکِ نیرومندی نیاز داشت. برای یافتنِ نقش‌اش در زندگی این همه وقت و کوشش لازم بود.

به خودش گفت: «حالا مطمئنم که ساتوکو را دوست دارم» و محال بودنِ رسیدن به این عشق نیز دلیلی کافی برای درست بودنِ این اعتقادش به حساب می‌آمد.

دیگر نمی‌توانست آرام بماند. از جای برخاست و دوباره نشست. افکارش همیشه افسرده و مضطرب بود، اما حالا ناگهان نیروی جوانی، او را به تحرک واداشته بود. احساس می‌کرد که تمام چیزهای گذشته

چیزی بیش از خیالاتی واهی نبوده است. اجازه داده بود که افسردگی و حساس بودن بیش از حدش بر او چیره شود و خفه‌اش کند.

پنجره را باز کرد و کنار آن ایستاد و به استخر خیره شد که سطح آن در نور آفتاب تابان می‌درخشید. نفس عمیقی کشید. بوی تند و تازه‌ی گل‌های نیل به مشامش خورد. در میان توده‌ی ابرهای فراز تپه‌ی درختان افرا، نور و درخششی دید که به او مژده می‌داد که بالاخره تابستان فرا رسیده است. گونه‌هایش داغ شده بود و چشمانش می‌درخشید. دریافت که به انسان تازه‌ای تبدیل شده است. مهم نبود که این دیگرگونی چه‌ها دربر داشت او حالا دیگر نوزده ساله بود.

کییوآکی در حالی که بی صبرانه بازگشت مادرش را از خانه‌ی کنت آیاکورا انتظار می‌کشید، خودش را به عالم رویاهای پُرشور و شهوانی سپرد. حضورِ مادرش در خانه‌ی آن‌ها، با نقشه‌های طرح کرده‌اش هیچ‌گونه مطابقتی نداشت. بیش از این نمی‌توانست تاب بیاورد، یونیفورمِ مدرسه‌اش را از تن درآورد و کیمونویی با نقش‌های درهم و هاکاما پوشید. سپس یکی از خدمتکاران را فرا خواند و به او گفت تا ریکشایی برایش آماده کند.

طبق نقشه، ریکشا را در ایستگاه تراموای آئویاما^۱ که به راپونگی^۲ می‌رفت، رها کرد، سپس وارد تراموای شد و تا انتهای خط رفت. گوشه‌ای از محله‌ی راپونگی، سرپیچی به طرف تپه‌ی توریزاکا^۳ سه درختِ عظیم نیل دیده می‌شد که می‌گفتند باقی مانده‌ی شش درختی است که در واقع نام خود را به راپونگی یعنی «محله‌ی شش درخت» داده بودند. زیر درختان، به همان سبک گذشته، یعنی پیش از آن که تراموای در توکیو شروع به کار کند، به تیرچراغ تخته‌ی بزرگی آویخته بودند که روی آن نوشته شده بود «ایستگاه ریکشا» و مردانِ ریکشاران

۱. Aoyama از محله‌های توکیوم.

۲. Roppongi محله‌ی بسیار مشهور توکیوم.

3. Toriizaka

که شلواری های آبی و کت های کوتاه به تن و کلاه های مخروطی شکلی از ترکه ی بید به سر داشتند، در آن جا در انتظار مشتری گرد آمده بودند. کیوآکی یکی از آنان را صدا زد و پس از دادن انعام قابل ملاحظه ای از او خواست که به سرعت به خانه ی کنت آیاکورا برودش که پیاده تا آن جا چند دقیقه ای بیشتر راه نبود. دروازه ی ورودی ملک آیاکورا به سبک قدیم بنا شده و هم چون دروازه ی سبک انگلیسی خانه ی ماتسوگائه برای عبور کالسکه مناسب نبود، در نتیجه اگر کالسکه ی خانوادگی شان بیرون دروازه ی ورودی در انتظار ایستاده بود، او می توانست دریابد که مادرش هنوز آن جا است. لیکن در صورت بسته بودن دروازه و نبودن کالسکه در آن جا با اطمینان خاطر می فهمید که او وظایف تشریفاتی خود را انجام داده و آن جا را ترک گفته است. وقتی ریکشا از جلو دروازه گذشت، متوجه شد که در بسته است و ضمناً رد کالسکه ای را نیز روی جاده دید.

به ریکشاران دستور داد که دوباره به توریزاکا برگردد. وقتی آن جا رسیدند، او را پای پیاده به دنبال تادشینا فرستاد و خودش آن جا ماند و پشت ریکشا مخفی شد.

روشن شد که خیلی باید به انتظار بنشیند. از لای درز بدنه ی ریکشا می دید که چگونه آفتاب غروب تابستان بر انبوه برگ های نوک شاخه ها می تابد و آن ها را در بر می گیرد. به نظر می رسید که انگار آرام آرام برگ ها را در نور سیال خود می گردانند. از بالای دیواری ساخته شده با آجرهای قرمز که در سرتاسر حاشیه ی سرایشی نوریزاکا امتداد داشت، درخت عظیم بلوطی سر به فلک کشیده بود. برگ های بالایی آن او را به یاد لانه ی پرنده ی سفیدی می انداخت که گویی با تاجی از گل های سفید و صورتی تزیین شده باشد. سپس ناگهان به یاد آن صبح برفی ماه فوریه افتاد و بی هیچ دلیل خاصی، موج شدیدی از هیجان

جانش را فرا گرفت و تکانش داد. اما به هر حال تصمیم نداشت که هر طور شده ملاقاتی با ساتو کو داشته باشد، زیرا از آن جا که عشق مسیر مشخص خودش را یافته بود، او دیگر با بروز هر احساسی آسیب پذیر نبود.

تادشینا از درِ جنبی بیرون آمد و مرد ریکشاران دنبالش راه افتاد. وقتی به ریکشا رسید، کیوآکی سقفِ آن را کنار زد و مقابلِ تادشینا ایستاد. پیرزن آن قدر شگفت زده شد که فقط ایستاد و به او چشم دوخت. کیوآکی دستِ تادشینا را گرفت و تقریباً او را توی ریکشا انداخت.

- باید چیزی به تو بگویم. برویم جایی که بتوانیم راحت حرف بزنیم.

- اما ارباب... این یک غافلگیری واقعی است! مارکیز، مادر تان همین چند دقیقه پیش از خانه‌ی ما رفتند. تازه امشب هم مشغولِ ترتیب دادنِ یک جشنِ غیر رسمی هستیم... من واقعاً سرم خیلی شلوغ است.

- اشکالی ندارد، زود باش بگو کجا برود.

از آن جا که کیوآکی دستش را محکم گرفته بود، هیچ راهی نداشت جز آن که به میلِ او عمل کند. پس به ریکشاران گفت:

- برو به طرفِ کاسومی چو^۱، نزدیکِ شماره‌ی سه جاده‌ای سرایشی هست که تا درِ اصلیِ سربازخانه‌ی هنگِ سوم می‌رود. لطفاً ما را فقط تا انتهای سرازیری ببر.

ریکشا به طرفِ جلو تکان خورد و تادشینا در حالی که با حالتی مضطرب پشتِ موهایش را که از هم باز شده بود، صاف می‌کرد خیره به روبرو می‌نگریست. این نخستین باری بود که کیوآکی تا بدین حد به این پیرزن نزدیک می‌شد که صورتکی از پودر سفید به چهره داشت و

این تجربه برایش کاملاً خالی از لطف بود. با این حال نمی‌توانست متوجه این نکته نشود که پیرزن واقعاً خیلی کوچک‌تر و ریزنقش‌تر از آن بود که همیشه تصور می‌کرد؛ در حقیقت اندکی درشت‌هیکل‌تر از یک آدم کوتوله. پیرزن توی ریکشای در حال حرکتی که به شدت تکان می‌خورد، محبوس شده و پیوسته اعتراض می‌کرد که برای کیوآکی اصلاً قابل درک نبود.

- خیلی دیر شده... دیر شده، دیگر برای هر کاری خیلی دیر شده. اگر شما فقط یک کلمه پاسخ داده بودید... پیش از آن که این اتفاق بیفتد. اوه چرا...؟

کیوآکی چیزی نگفت و بالاخره پیش از رسیدن به مقصد، تادشینا گفت:

- یکی از خویشاوندان دور من در نزدیکی اینجا مسافرخانه‌ای برای سربازان دایر کرده. البته جای چندان درست و حسابی نیست ولی برای ما اتاقی پیدا می‌شود که در آن جا بنشینیم و هر چه ارباب جوان می‌فرمایند، گوش کنم.

روز بعد یکشنبه بود؛ چهره‌ی راپونگی دیگرگون می‌شد و حالت پادگان شلوغی می‌گرفت با کوچه‌هایی پُر از سربازانی که لباس‌های خاکی رنگ به تن داشتند و خیلی از آنان همراه خانواده‌هاشان که به دیدن‌شان آمده بودند به قدم زدن می‌پرداختند. اما هنوز بعد از ظهر شنبه بود و تا چنین تغییر حالتی، وقت زیادی مانده بود. هم چنان که ریکشای آنان از خیابان‌های مختلف می‌گذشت و به سوی مقصد می‌رفت، کیوآکی حس می‌کرد که پیشتر، در آن صبح برفی، همراه ساتوکو از این جا و آن جا گذشته است، تادشینا همین که مطمئن شد که این سراسیمه‌ی درست همان است، به مرد ریکشاران گفت که نگهدارد.

جلو مسافرخانه‌ای ایستادند که پایین سرایشی قرار داشت. ساختمانی دو طبقه که نه دروازه و نه راه اصلی داشت، ولی دور تا دورش باغ نسبتاً بزرگی با حصاری از نرده‌های پهن دیده می‌شد.

هم چنان که آن سوی نرده‌ها ایستاده بودند، تادشینا نگاهی به طبقه‌ی دوم انداخت که از چوب‌های رنده نشده ساخته شده بود. هیچ نشانی از زندگی در آن جا به چشم نمی‌خورد. هر شش پنجره‌ی شیشه‌ای رو به رو بسته بود و توی ساختمان دیده نمی‌شد. شیشه‌های قسمت پایینی پنجره‌های مشبک ساخته شده از چوب نامرغوب انگار بازتاب آسمان غروب را در چهارچوب‌های خود قاب گرفته بود، و حتی تصویر مرد نجار مشغول کار روی بام ساختمان رو به رو نیز در آن دیده می‌شد، اگر چه عکس او را آن چنان دیگر گونه نشان می‌داد که به نظر می‌آمد روی آب شناور است. آبی آسمان هم گونه‌ی آب به خود گرفته بود، گویی حالت غم‌آلود دریاچه‌ای به هنگام غروب با آن درهم آمیخته است.

تادشینا در حالی که یکی از درهای مشبک را فشار می‌داد و داخل می‌شد، با صدای بلند صاحب مسافرخانه را صدا کرد و گفت:

«البته اگر سربازان برگشته باشند، اوضاع قدری ناجور می‌شود. اما این جا فقط درجه‌داران هستند که اتاق کرایه می‌کنند.

کنار در تابلویی قرار داشت که شمایل «اله‌ی کودکان» بر آن دیده می‌شد. لحظه‌ای بعد مرد سفید موی بلند قدی ظاهر شد که به نظر می‌رسید در ابتدای مرز پیری قرار دارد. آن‌ها را که دید با صدایی تودماغی گفت:

«آه، خانم تادشینا! خواهش می‌کنم بفرمایید.

«توی اندرونی اتاقی خالی داری؟

«بله، بله، البته.

هر سه نفر پایین رفتند و از راهروی پشت ورودی گذشتند و به اندرونی مهمانسرا رسیدند. وارد اتاق کوچکی شدند که شاید برای ملاقات‌های خیلی خصوصی مورد استفاده قرار می‌گرفت. ناگهان تادشینا با حالتی خودمانی و عشوه‌ای که از او بعید می‌نمود و طوری که صاحب مسافرخانه هم بفهمد به کیوآکی گفت:

«البته من نمی‌توانم خیلی این‌جا بمانم، از این گذشته تنها بودن با یک مرد خوشگل این‌چنینی! نمی‌دانم مردم چه چیزها خواهند گفت! اتاق به طور مشکوکی مرتب به نظر می‌رسید. دست نوشته‌ای مناسبِ اتاقِ مخصوصِ مراسم چای در طاقچه‌ی کوچکی قرار داشت و حتی پاراوانی کشویی نیز در اتاق بود. حال و هوای اتاق با آن چه که از دیدنِ نمای بیرونی ساختمان تصور می‌شد، یعنی مسافرخانه‌ای ارزان برای سربازان، کاملاً تفاوت داشت.»

به محض آن که صاحب مسافرخانه آن‌جا را ترک گفت، تادشینا پرسید:

«خوب، چه چیزی هست که شما آن قدر لطف دارید و می‌خواهید آن را با من در میان بگذارید؟»

وقتی کیوآکی پاسخ نداد، پیرزن در حالی که برای پنهان ساختنِ عصبانیت‌اش کوششی به خرج نمی‌داد، پرسش را تکرار کرد.

«این جریان یعنی چه؟ اصلاً چرا از میان تمام روزها، امروز را انتخاب کردید تا...»

«برای این که خیلی مناسب است. می‌خواهم ترتیب ملاقاتی بین من و ساتو کو را بدهی.»

«منظورتان چیست، ارباب جوان؟ دیگر خیلی دیر شده. پس از آن چه که رُخ داده، چه طور می‌توانید چنین تقاضایی بکنید؟ از حالا به بعد دیگر نمی‌شود کاری کرد. همه چیز باید طبقِ خواسته و امر اعلیحضرت امپراتور پیش برود. این چه حرفی است که می‌زنید، آن هم

بعد از آن همه تلفن کردن‌ها و نامه‌هایی که برای تان فرستادم! شما صلاح دیدید که هیچ پاسخی ندهید. و امروز چنین تقاضایی می‌کنید! اما موضوع که شوخی نیست.

کییوآکی در حالی که می‌کوشید تا آن‌جا که می‌تواند خود را خشمگین نشان دهد، مغرورانه گفت:

— فقط این را به خاطر داشته باش که هر چه اتفاق افتاد، تقصیر تو بود. و به رگ‌هایی خیره شد که زیر پودر سفیدی که پیشانی تادشینا را مثل گچ پوشانده بود، هم چنان می‌تپید. او با عصبانیت پیرزن را متهم کرد که چرا گذاشته بود ساتوکو نامه‌اش بخواند، و سپس با گستاخی دروغ بگوید و خواندن آن را انکار کند. و علاوه بر آن با بدجنسی غیبت کرده و این‌جا و آن‌جا حرف‌هایی زده که در نتیجه موجب از دست دادن خادم وفادارش یعنی اینوما شده بود. بالاخره تادشینا به گریه افتاد و به زانو درآمد و در نهایت خواری عذر خواست.

سپس از آستین کیمونویش دستمالی بیرون کشید و به خشک کردن چشمانش پرداخت به طوری که پودر دور آن‌ها پاک شد و چین‌های صورتی رنگ گونه‌هایش — نشانه‌ی بی‌چون و چرای زوال و فنا — نمایان شد. تقریباً هیچ تفاوتی بین پوست چین و چروک خورده‌ی صورتش و دستمال مجاله شده و آغشته به سرخاب نبود. بالاخره هم چنان خیره به فضای خالی سخن آغاز کرد.

— بله، درست است. همه‌اش تقصیر من است. خوب می‌دانم که هر قدر هم عذرخواهی کنم، چیزی نمی‌تواند آن‌چه را که کرده‌ام جبران کند. اما بیشتر باید از خانم خودم عذر بخواهم تا شما. اشتباه دردناک تادشینا و این که نتوانسته به شما بفهماند که خانم ساتوکو در حقیقت چه احساسی داشته است، برای ارباب جوان قابل درک نیست. تمام چیزهایی که با آن همه صرف وقت طرح ریزی کرده بودم، و می‌پنداشتم

به نفع همه خواهد بود، به نحو خیلی بدی خراب شد. ارباب جوان، لطفاً آن قدر محبت داشته باشید که لحظه‌ای به حرف‌هایم گوش دهید. ناراحتی خانم ساتوکو را در لحظه‌ای که نامه‌ی شما را خواند در نظر بیاورید، و فکر آن را بکنید که چقدر کوشید و شهادت به خرج داد تا موقع روبرو شدن با شما هیچ واکنشی نشان ندهد. زمانی که تصمیم گرفت و پیشنهاد مرا پذیرفت و مستقیماً از پدرتان، جناب مارکی سؤال کرد، در نظر بیاورید که در آن میهمانی خانوادگی سال نو تا چه اندازه از پی بردن به واقعیت، عمیقاً خوشحال و راحت شده بود. و پس از آن، هر صبح، ظهر و شب به چیزی جز ارباب جوان نمی‌اندیشید، تا این که بالاخره تا آن جا پیش رفت که در آن صبح برفی از شما دعوت کرد و با او به گردش رفتید، هر چند به عنوان یک زن، این کار برایش موجب شرمندگی و سرافکندگی بسیار می‌شد. پس از آن، روزهای بسیاری خوشحال بود و گاهی هم شب‌ها در خواب نام شما را به زبان می‌آورد. اما بعد دریافت که عالیجناب مارکی لطف کرده و ترتیبی داده‌اند که تقاضای ازدواج از طرف خانواده‌ی سلطنتی پیشنهاد شود، و با این که کاملاً روی تصمیم شجاعانه‌ی شما حساب می‌کرد و در واقع تمام امیدهایش را به آن بسته بود، شما گامی پیش ننهاده‌ید و حتی یک کلمه هم عنوان نکردید و اجازه دادید تا همه چیز روال خود را طی کند. ناراحتی و اضطراب خانم ساتوکو آن قدر شدت گرفت که قابل گفتن نبود. بالاخره وقتی پیش‌بینی می‌شد که فرمان امپراتوری به زودی صادر می‌شود، گفت که به عنوان آخرین آرزو دلش می‌خواهد احساساتش را برای شما ارباب جوان بازگوید. به رغم تمام خواهش و تمناهای من، او تصمیم گرفت نامه‌ای به نام من بنویسد. اما این آرزو هم فنا شد. خانم ساتوکو حالا دیگر خودش را قانع کرده که همه‌ی این‌ها دیگر گذشته و جزو خاطرات شده است. و این تقاضای امروز شما یک

بی رحمیِ باور نکردنی است. شما می دانید که بانوی من از طفولیت به گونه ای تربیت شده که به خواسته ها و اوامرِ اعلیحضرت امپراتور احترام بگذارد. ما نمی توانیم انتظار داشته باشیم که او از سرِ حرفش برگردد. دیگر خیلی دیر شده... به زبانِ ساده بگوییم، خیلی دیر شده. اگر خشم شما هنوز فروکش نکرده، تادشینا را بزنید، لگد کوبش کنید، هر کاری که می تواند دلِ تان را آرام کند، انجام دهید. اما دیگر هیچ راه حلی نیست. اصلاً دیگر خیلی دیر شده.

کییو آکی در حالی که به حرف های تادشینا گوش فرا داده بود، احساس کرد که لرزشی از خوشحالی مثل چاقویی از درونش گذشت. اما با این حال حس می کرد که همه چیز را از پیش می دانست و در حقیقت چیزهایی را دوباره شنیده که پیشتر توی قلب اش کاملاً به آن ها آگاهی داشته است. حال در می یافت که در وجودش نوعی آگاهی و بینش حاد و تندی وجود دارد که پیشتر هرگز تصورش را نیز نمی کرد. و حالا که به سلاحِ عشقِ ساتوکو مسلح شده بود، احساس می کرد که به اندازه ی کافی نیرو و توانایی دارد که به جنگِ دنیا برود و بر هر مشکلی که سرِ راهش قرار گیرد، چیره شود. چشمانش از آتشِ شورِ جوانی شعله ور بود. با خود اندیشید: «او نامه ای را که خواهش کردم از بین ببرد، خواند، پس چرا من نامه ی او را که از بین بردم، دوباره احیاء نکنم؟ کییو آکی ساکت و بی خیال به زنِ کوچک اندام و پیری خیره شد که با صورتِ سفیدِ پودر زده در برابرش زانو زده بود. تادشینا بار دیگر چشمانِ قرمز شده اش را با دستمال پاک کرد. با فرا رسیدنِ غروب، اتاق رفته رفته تاریک تر می شد. شانه های خم شده اش آن قدر نحیف به نظر می رسید که پسرِ جوان یقین داشت اگر ناگهان آن را بگیرد، استخوان هایش با صدایی پوک درهم می شکند.

— نه، خیلی دیر نیست.

- ولی هست.

- نخیر نیست. تصور می‌کنم که چه طور خواهد شد اگر قرار شود آخرین نامه‌ی دوشیزه ساتوکو را به خانواده‌ی شاهزاده نشان دهم؟ به خصوص وقتی ببینند که نگارش آن درست چند روز پس از تشریفات تقاضا برای صدور فرمان امپراتوری صورت گرفته است.

با این کلمات، ناگهان تادشینا رنگ باخت و خون از چهره‌اش محو شد. هر دو برای مدتی طولانی سکوت کردند و کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. این دیگر نور آفتاب غروب نبود که پنجره را روشن می‌کرد بلکه نور چراغ از اتاق‌های ساختمان اصلی به آن‌جا می‌تابید. کسانی که در آن‌جا اتاق گرفته بودند، به اتاق‌شان می‌رفتند و هر از گاهی یونیفورم خاکی رنگی به چشم می‌خورد. آن سوی نرده‌ها فروشنده‌ای برای تبلیغ آتش باقلا شیپورش را به صدا درآورد. هوای غروب گرمی ملایمی داشت. تادشینا گهگاه زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد که کیوآکی جسته و گریخته بعضی از کلماتش را می‌شنید: «به همین خاطر سعی داشتم جلویش را بگیرم و او را از اینکار باز دارم.... به همین دلیل گفتم آن کار را نکند» از قرار آن چه زیر لب می‌گفت، درباره‌ی بازداشتن ساتوکو از نوشتن آخرین نامه بود.

کیوآکی در حالی که از اعتماد به نفس بیشتری برخوردار شده بود و می‌دانست که ورق برنده را در دست دارد، هم چنان به سکوت خود ادامه می‌داد. حیوانی نامریی و وحشی، آرام آرام در وجودش قد علم می‌کرد. بالاخره تادشینا گفت:

- خیلی خوب، من فقط ترتیب یک بار ملاقات شما را خواهم داد. و حالا مطمئناً ارباب جوان لطف خواهند کرد و نامه را پس خواهند داد. - عالی شد. اما یک ملاقات کافی نیست. مایل‌ام که هر دو نفرمان با یکدیگر تنها باشیم بدون آن که تو در آن‌جا حضور داشته باشی. و نامه را هم بعداً پس می‌دهم.

سه روز گذشت. باران هم چنان می بارید. کیوآکی پس از خاتمه‌ی کلاس، در حالی که روی یونیفورمِ مدرسه‌اش بارانی پوشیده بود، به مسافرخانه‌ی خیابان کاسومی چو رفت. پیغامی به این مضمون از تادشینا رسیده بود: «امروز تنها فرصتی است که خانم ساتوکو می‌تواند از خانه بیرون بیاید، چون والدین‌اش به میهمانی می‌روند.»

حتی بعد از آن که صاحبِ مسافرخانه او را به اتاقِ پشتی راهنمایی کرد، کیوآکی تردید داشت که بارانی‌اش را از تن درآورد. مسافرخانه‌چی پیر که تردید و دودلی پسر جوان را دید، در حالی که برایش چای می‌ریخت به اطمینانِ خاطر بخشید و گفت:

«آقای عزیز، این جا کاملاً راحت باشید. با آدمی مثل من که دل از دنیا کنده‌ام اصلاً نگران نباشید.»

پیرمرد او را تنها گذاشت. کیوآکی گوشه و کنارِ اتاق را از نظر گذراند و متوجه شد که روی پنجره‌ای که دفعه‌ی پیش توانسته بود از آن طبقه‌ی دوم ساختمانِ اصلی را ببیند، پرده‌ای حصیری آویخته‌اند. برای جلوگیری از نفوذ باران به اتاق، پنجره‌ها را بسته بودند و رطوبتِ گرم و سنگینی فضای اتاق را کاملاً پُر کرده بود. وقتی بابتِ حوصلگیِ درِ یک جعبه‌ی لاکِی روی میز را باز کرد، متوجه شد که توی آن پوشیده از رطوبت است.

به خوبی می‌دانست که درست موقعی که صدای خش خش پیراهن و پیچ‌پیچ آرامی را از آن سوی پاراوانِ کشویی شنیده، ساتوکو از راه رسیده بود.

پاراوان کنار رفت و تادشینا پس از تعظیم بلند بالایی، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، ساتوکو را توی اتاق آورد و سپس به شتاب پاراوان را بست. پیش از بسته شدن پاراوان، کیوآکی که به بالا خیره شده بود، برای یک لحظه در نورِ کمرنگِ راهرو، برقِ سفیدی را دید که همچون ماهی کوچکی درخشید.

ساتوکو در حالی که زانوهایش به هم چسبیده بود روی تاتامی^۱ کف زمین پیش روی کیوآکی نشست. سرش پایین بود و با یک دست چهره‌اش را با دستمالی پوشانده و دستِ دیگرش روی زمین قرار داشت. بدنش طوری قرار گرفته بود که پشتِ گردنِ سفیدش برق می‌زد، مانند دریاچه‌ی کوچکی که انسان گاهی بر حسب اتفاق در کوهستان‌ها به آن بر می‌خورد.

کیوآکی در نهایت سکوت رو به رویش نشسته بود و احساس می‌کرد که انگار هر دو مجذوبِ بارانی شده‌اند که بر بام می‌بارید. به سختی می‌توانست باور کند که بالاخره لحظه‌ی موعود فرا رسیده است.

ساتوکو درمانده از سخن گفتن، به سرنوشت‌اش می‌اندیشید، کیوآکی او را به این مرحله کشانده بود. نهایتِ آرزوی پسر جوان همین بود که دخترک را در چنین موقعیتی ببیند؛ موقعیتی که دیگر از آن نیرویی که می‌توانست با حرف‌های کسل‌کننده و طعنه‌های جانگزا، شیرازه‌ی ذهن‌اش را درهم بپاشد، هیچ نشانی دیده نمی‌شد و تنها می‌توانست در سکوت اشک بریزد. در این لحظه به چشم کیوآکی

۱. Tatami حصیری که از بافه‌های برنج ساخته می‌شود. م

، نهایت جذاب می آمد، به طوری که پسر جوان به سختی می توانست
 نویشتندار بماند و برکشش و میل شدیدش چیره شود. به ویژه که
 ساتوکو کیمونویی به رنگ سفید گل های پیچک به تن داشت. اما این
 نذابیت ناشی از آن نبود که دختر هم چون جایزه ای با ارزش بالاخره
 ر دسترس اش قرار گرفته بود، بلکه به هوسی می مانست که انسان
 همیشه در برابر چیزهای غیر قابل دستیابی و حرام دارد. کیوآکی او را
 بن چنین می خواست و نه به گونه ای دیگر. و از سوی دیگر ساتوکو نیز
 همیشه می خواست او را میان زمین و هوا نگه دارد و همواره بازی اش
 ی داد. حالا همه چیز چقدر تغییر کرده بود! او می توانست چنین
 موقعیت زیبا، مقدس و پاک را هر وقت که اراده می کرد، داشته باشد، اما
 همیشه ترجیح داده بود نقش دروغین خواهر بزرگتر را ایفا کند و
 یوسته احساسات اش را با محبتی ابراز می داشت که پسر جوان از آن
 یزار بود.

کیوآکی حالا درمی یافت که چرا با آن شدت با پیشنهاد پدرش
 ، رباره ی آشنا شدن با لذت، آن هم در آغوش زنان محله ی یوشی وارا
 مخالفت کرده بود. همان طور که می شد حرکات گرمینه ی کوچک سبز
 رنگی را درون یک پیله تشخیص داد، او نیز همیشه حالت ذوب شدن
 چیزی مقدس را که آرام آرام صورت می گرفت در درون ساتوکو
 پیش بینی می کرد. از آن لحظه به بعد، آفتابی با درخشش غیر قابل
 تصور، تابیدن بر دنیای سیاه غم آلودی را آغاز کرد که او خودش را در
 درون آن زندانی کرده بود.

آن متانت و وقار کسب کرده در کودکی در اثر آموزش ها و
 سرپرستی کنت آیا کورا، حالا به طناب ابریشمینی تبدیل شده بود که در
 دستانش قرار داشت، طنابی کمند گونه که برای شکار معصومیت و

بی‌گناهیِ خودش و نجابت و پاکیِ ساتوکو ساخته شده بود. او بالاخره برای آن طناب که مدت‌ها ذهن‌اش را سردرگم نگهداشته بود، مورد استفاده‌ای موجه پیدا کرده بود.

اطمینان داشت که ساتوکو را دوست می‌دارد. همان‌طور که روی زانو نشسته بود، به جلو خم شد و شانه‌های او را گرفت. حس کرد که شانه‌ها منقبض شده است. این واکنش که نشانی از مقاومت در برابر انگشتانش داشت، وی را به شوق آورد. مقاومت هر لحظه بیشتر می‌شد. انگار در برابر مفهوم و اساسِ عالم هستی ایستادگی می‌کرد. آن شانه‌های نرم و لطیف که چنین احساسی در جانش برانگیخته بود، آن چنان مقاومت نشان می‌داد که گوئی وزن و نیروی «فرمانِ امپراتوری» را نیز به دنبال خود داشت. چنان نیروی فوق‌العاده‌ای که می‌توانست کیواکی را به مرز دیوانگی برساند و سر انگشتانش را از لهیبِ آتش اشتیاق بسوزاند. گیسوانِ خوش‌عطرِ سیاه و با دقت جمع شده بالای سر ساتوکو با برقِ خاصی می‌درخشید، و از آن فاصله‌ی نزدیک که پسر جوان به آن نگاه می‌کرد، چنین می‌نمود که انگار در شبی مهتابی، میان جنگلی تاریک گم شده است.

کیواکی صورتش را نزدیک‌تر برد و می‌خواست گونه‌اش را روی گونه‌ی خیس او بگذارد ولی ساتوکو بی‌آن که کلامی بر زبان آورد سرش را تکان می‌داد و می‌کوشید او را از این کار بازدارد. ساتوکو بالاخره سرش را دزدید و مثلِ مرغِ خواب‌آلوده‌ی تازه پر در آورده‌ی یخ زده‌یی، سر و چانه‌اش را توی یقه‌ی کیمونویش فرو برد.

بارش باران هر لحظه فزونی می‌گرفت. پسر جوان اندکی مکث کرد تا مقاومت‌اش را ارزیابی کند. بند کیمونوی ساتوکو با آن یقه‌ی پرودری دوزی شده با طرحی از گل‌های تابستانی زیر گلویش بسته شده بود و

بناها مثلث کوچکی از پوست اش به چشم می خورد. شالِ پهن رنگارنگ محکم بسته شده به کمرش هم چون یخ سفت و سخت به نظر می رسید و به درِ ورودی معبدی می مانست که از ورودِ مردم به آن جا جلوگیری می کرد. وسطِ آن چیزی مانند یک گیره ی طلایی می درخشید، گویی گلِ میخِ تزئین شده ای بالای ستونِ حیاطِ معبد قرار داشت.

پسر جوان دست اش را از پشتِ او برداشت و چانه اش را محکم گرفت و به مهره ی کوچکِ شطرنجِ ساخته شده از عاج می مانست. بینی دختر از اشک خیس و پره های ظریفِ آن قرمز و متورم شده بود و در این حال کیوآکی توانست به آرامی دست او را بگیرد.

ناگهان به نظرش رسید که آتشِ اسرارآمیزی وجودِ دختر را در بر گرفته و تحلیل می برد، هم چون تنوری که درِ آن باز باشد و شعله اش با شدتِ بیشتری می سوزد. ساتو کو دست هایش را روی صورتِ کیوآکی نهاد و سعی کرد با شدتِ هر چه تمام تر او را از خودش دور کند.

پسر جوان در حالی که به چهره ی دخترک نگاه می کرد، می دید که رنگِ آن آرام آرام به سرخی می گراید.

دامن های کیمونوی ابریشمین رنگ های روشن و در هم، و نقش های پریده رنگی از سیمرغ های در حالِ پرواز بر فرازِ ابرها داشت. انگار یک قفلِ مخفی به طورِ مرموزی نظمِ پیچیده ی لباس را حفظ می کرد و کلیدِ آن هم چنان از دست اش بیرون بود. نفس زدن اش سنگین تر و نامنظم شده بود.

هر دو در حالی که خیره به سقف نگاه می‌کردند، روی تاتامی کنار یکدیگر نشسته بودند. باران بار دیگر سیل آسا می‌بارید و روی سقف می‌کوبید. تپش شدید قلب‌هاشان هنوز فروکش نکرده بود. کییوآکی شکوه خاصی در خود حس می‌کرد که نه تنها خستگی‌اش را در آن لحظه تحت الشعاع قرار می‌داد، بلکه تصور خاتمه یافتن را نیز ناچیز می‌نمود. و اما نوعی تأسف - که در حقیقت هر دو مشترکاً آن را حس می‌کردند و به اندازه‌ی سایه‌هایی که در اتاقی که روبه تاریکی می‌رفت آرام آرام شکل می‌گرفت و ملموس بود - بر وجودشان سنگینی می‌کرد. کییوآکی گمان برد که صدای سرفه‌ی پیرزنی از آن سوی پاراوان کشویی به گوشش خورد، منتها همین که خواست بلند شود، ساتوکو دست‌اش را به نرمی روی شانه‌اش زد و وی را از این کار بازداشت و با این کار اندیشه‌ی هر تأسفی را از ذهن پسر جوان زدود.

کییوآکی بی‌نهایت احساس خشنودی و رضایت می‌کرد. همه چیز بار دیگر رنگ آرامش به خود گرفت. احساس می‌کرد همه‌ی موانع از میان برداشته شده است، و حالا خودش را در دنیای با شکوه جدیدی می‌دید. پیشتر، به علت گرمای اتاق یونیفورم مدرسه‌اش را درآورده بود و حالا حس می‌کرد که هم‌چون نیروی به هم آمیخته‌ی آب و خزه‌هایی است که در برابر دماغه‌ی قایقی در حال پیشروی، ایستادگی می‌کند. می‌دید که هیچ نشانی از ناراحتی و تشویش در چهره‌ی ساتوکو نیست. او حتی با ملایمت لبخندی زده بود که دیگر جای هیچ شک و تردیدی برایش باقی نگذاشت.

همان طور نشسته، طراوت اشک‌های تازه را حس کرد. می‌دانست که آن اشک‌ها از شادی است. با این حال، در آن سکوت، هیچ چیزی بهتر از این اشک‌ها که آهسته روی گونه‌هاشان جاری می‌شد، نمی‌توانست آگاهی مشترک‌شان را بازگو کند. هرچند به هر حال جرأتش رفته رفته اوج می‌گرفت.

ساتوکو پیراهن او را از روی زمین برداشت و گفت:
- بگیر، درست نیست که سرما بخوری.

درست همان وقتی که می‌خواست پیراهن را بگیرد، ساتوکو لحظه‌ای او را ورنده‌از کرد و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، پیراهن را بویید و به صورتش چسباند. وقتی آن را به پسر جوان داد، از شک‌هایش خیس شده بود.

کییوآکی یونیفورم مدرسه‌اش را پوشید و ناگهان از این که ساتوکو دست‌هایش را به هم زد، جا خورد. بعد از مکثی پُر معنی، پاراوان کشویی کمی باز شد و تادشینا سرش را تو آورد.
- آیا مرا صدا زدید، خانم ساتوکو؟

ساتوکو سری تکان داد و با نگاهی سریع به شالِ کیمونویش اشاره کرد که روی زمین گره خورده و کنارش افتاده بود. تادشینا وارد اتاق شد و پاراوان کشویی را پشت سرش بست و بی‌آن که نگاهی به کییوآکی بیندازد، روی تاتامی کنار ساتوکو نشست. خانم‌اش را در پوشیدن لباس یاری داد و شالِ کیمونوی او را محکم بست. سپس از گوشه‌ی اتاق آینه‌ای آورد و به آرایش گیسوانِ ساتوکو پرداخت. در همین حال کییوآکی به شدت احساس شرم می‌کرد و هیچ نمی‌دانست که باید چه کار بکند؛ در نتیجه، تمام مدتی که دو زن در اتاقی که حالا دیگر روشن بود کارشان را انجام می‌دادند، احساس زائد بودن داشت.

بالاخره زمانی که همه چیز رو به راه شد، ساتوکو که از همیشه زیباتر می نمود، با سری پایین انداخته نشست.
پیرزن گفت:

- ارباب جوان، متأسفانه حالا دیگر باید برویم. به قولی که داده بودم وفا کردم. تمنا دارم لطف کنید و از این به بعد دوشیزه ساتوکو را به دست فراموشی بسپارید. و حالا خواهش می کنم لطف کنید و همان طور که قول داده بودید آن نامه را به ما برگردانید.

کییوآکی هم چنان چهار زانو نشسته روی تاتامی به سکوت خود ادامه داد و در جواب هیچ حرفی نزد. تادشینا دوباره پرسید:

- ممکن است لطفاً همان طور که قول داده بودید نامه را پس بدهید؟
کییوآکی کاملاً ساکت ماند، گویی کر شده، خیره به ساتوکو نگاه می کرد؛ ساتوکویی که آرام و آراسته در آن کیمونوی زیبا نشسته بود بی آن که حتی یک تار مو هم از آرایشش به هم خورده باشد. دختر ناگهان سرش را بالا گرفت و نگاهش به چشم های کییوآکی افتاد. برق درخشان و نفوذ کننده ای بینشان رد و بدل شد و در آن لحظه پسر جوان دریافت که او چه احساسی دارد. در حالی که از جرأت و جسارت تازه اش قوت قلب پیدا کرده بود، گفت:

- نامه را پس نخواهم داد، زیرا می خواهم او را یک بار دیگر درست مثل امروز ملاقات کنم.

تادشینا در حالی که برای پوشاندن عصبانیتش هیچ تلاشی نمی کرد، گفت:

- ارباب جوان! فکر می کنید چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ تنها یک بچه ی لوس می تواند چنین حرفی بزند! شما می دانید که چه چیزهای وحشتناکی می تواند پیش بیاید، می دانید؟ آن وقت این فقط تادشینا نیست که از بین می رود!

ساتوکو با صدایی آرام و موقر که به نحو شگفت‌انگیزی از جهانِ هستی دور می‌نمود، به آرام کردنِ تادشینا پرداخت. طنینِ آن صدا موجب شد که ستون فقراتِ کیوآکی به لرزه درآید.

— تادشینا، اشکالی ندارد. تا وقتی که آقای کیو میل ندارند نامه را پس بدهند، کار دیگری از ما ساخته نیست جز این که بپذیریم و با ایشان ملاقات داشته باشیم. هیچ راه دیگری برای نجاتِ ما دو نفر وجود ندارد. البته به شرطی که بخواهی مرا هم نجات بدهی.

رفتنِ کیوآکی به خانه‌ی هوندا و دیدارش با او آن هم به خاطرِ بازگوییِ نکاتِ کوچکِ راز و نیازش، آن قدر موقعیتِ خاص و نادری محسوب می‌شد که هوندا نه تنها از مادرش خواست تا از دوست‌اش بخواهد که شام را نزد آنان صرف کند، بلکه تا آن جا پیش رفت که حتی تمرین‌ها و مطالعه‌اش را برای امتحاناتِ ورودی که معمولاً تمام اوقات شب‌اش را پُر می‌کرد، یک جا نادیده گرفت و از انجامِ آن‌ها صرف‌نظر کرد. تنها فکر کردن به آمدنِ کیوآکی فضایی آرام خانه را از نوعی حالتِ انتظار می‌آکند.

تمامِ طولِ روز، آفتابِ چهره در ابر فرو برده، هم چون تشبِ طلای سفیدی درخشید و حال که غروب شده بود، از گرمای دم کرده‌ی به جا گذاشته در پسِ خود، چیزی کاسته نشده بود که به دل بنشیند. دو جوان، در حالی که کیمونوهای راحتِ تابستانی با طرحِ کاسوری^۱ به تن داشتند، به گفتگو نشسته بودند.

انگار هوندا نسبت به این دیدارِ کیوآکی از پیش چیزی حس کرده بود، اما به هیچ وجه برای آن چه که می‌خواست بشنود آمادگی لازم را نداشت. به محضِ آن که کیوآکی شروع به صحبت کرد، هوندا کاملاً جا

خورد از این که می دید مرد جوانی که روی مبل چرمی حاشیه‌ی اتاق نشیمن در کنارش نشسته است، با آن کیوآکی که بیشتر می‌شناخت به کلی فرق می‌کند. او بیشتر هرگز چشمانی چنین آشکارا درخشان ندیده بود. آن چشم‌هایی هیچ تردید به مرد بالغ دنیا دیده‌ای تعلق داشت و هوندا تا حدودی تأسف می‌خورد و دلش برای آن نگاه مشوش و چشمان سر به زیری که به آن‌ها عادت داشت و همیشه در چهره‌ی دوست‌اش می‌دید، تنگ شده بود.

به رغم آن، بی‌نهایت خوشحال می‌نمود از این که کیوآکی او را برگزیده است تا برایش از راز و نیازهایش بگوید، آن هم درباره‌ی چیزی که بی‌مبالغه رازی با عواقب بسیار جدی تلقی می‌شد. هوندا خیلی وقت پیش امید داشت که چنین حرکتی پیش آید، و بالاخره بی‌آن که هیچ گونه دخالتی در آن داشته باشد، پیش آمده بود. حال که به آن می‌اندیشید، در می‌یافت که کیوآکی مکنونات قلبی‌اش را حتی از دوست‌اش مخفی نگهداشته است. اما این پنهان کاری فقط به جدال‌های درونی خود او مربوط می‌شد. و حالا که دیگر بحث آبرو و ارتکاب اشتباهات به طور خیلی جدی در میان بود، تمام راز دلش را هم چون سیلی عظیم از کلمات بیرون ریخته بود. در نظر گرفتن اهمیت این اعتراف و روا داشتن اعتماد بی‌حد و مرز کیوآکی نسبت به هوندا، او را از این که دوست‌اش تا این حد به خود نزدیک‌اش می‌دانست و مورد اعتماد قرار گرفته، سرشار از شادی و غرق غرور می‌کرد. همین طور که دوست‌اش را زیر نظر داشت، می‌دید که او به طور قابل ملاحظه‌ای به کمال رسیده و قسمتی از آن زیبایی که به چهره‌ی یک پسر بی‌تصمیم و مردد تعلق داشت، به کلی از اجزای صورتش زدوده شده است. سیمایش هم چون چهره‌ی عاشق جوان مشتاق و مصممی می‌درخشید و در کلمات و حرکاتش کوچک‌ترین نشانی از دو دلی دیده نمی‌شد.

او دقیقاً تصویر همان مردی بود که به فتوحاتش می‌نازید. در حالی که داستان‌ش را برای هوندا باز می‌گفت، گونه‌هایش گل انداخته و می‌درخشید، دندان‌هایش برق می‌زد و صدایش کاملاً صاف و محکم بود، هر چند گاهی با اندکی شرم مکث می‌کرد و گونه‌ای از جذبه و وقارِ مردانه بر ابروانش نقش می‌بست. تقریباً هیچ چیزی مانند خویشتن‌نگری برایش بیگانه نبود - و یا به نظرِ هوندا چنین می‌آمد - شاید به همین دلیل داستان تا آن حد ناگهانی پایان یافت و یا آن که چیزهایی که به صورتِ کلمات از دهانش بیرون می‌آمد، آن همه تکه تکه و با یکدیگر بی‌ارتباط بود.

هوندا رو کرد به دوست‌اش و گفت:

- وقتی به حرف‌هایت گوش می‌دادم، عجیب‌ترین چیز به فکرم رسید، چرا، نمی‌دانم. یک روز، وقتی مشغولِ گفتگو بودیم - درست یادم نیست کی - تو از من پرسیدی آیا چیزی درباره‌ی جنگِ روس و ژاپن به یاد می‌آورم. و بعد وقتی که در خانه‌ی شما بودیم، تو مجموعه‌ای از عکس‌های جنگ را به من نشان دادی. و یادم می‌آید که به من گفته بودی که از میانِ آن‌ها، عکسی موردِ علاقه‌ی توست که زیرش نوشته شده «حوالیِ معبد توکوری: مراسمِ یادبودِ جان باختگانِ جنگ» عکسِ عجیبی بود و به نظر می‌رسید که همه‌ی سربازان را مثلِ هنرپیشگان برای جشنِ بزرگی گردهم آورده‌اند. آن موقع به نظرم آمد که خیلی عجیب است که چنین چیزی موردِ علاقه‌ات قرار گرفته، چون اصولاً از هر چیزی که بویی از زندگیِ ارتشی داشت، خیلی کم‌خوشت می‌آمد. اما به هر حال الان که داشتم به حرف‌هایت گوش می‌دادم، خاطره‌ی آن دشتِ غبارآلودِ عکس به ذهن‌ام آمد و این طور به نظر می‌رسید که عشقِ زیبایت با این داستان درهم آمیخته.

هوندا خود نیز شگفت زده بود. تعجب می کرد که چنین چیزی مبهمی را بازگو کرده و هنگام گفتن اش، آن همه اشتیاق از خود نشان داده است، اما علاوه بر این از آن تعجب می کرد که در دل برخورد سرسری کیوآکی با قانون و مقررات را تحسین می کرد، به ویژه آن که خودش از دیرباز تصمیم گرفته بود مرد قانون شود!

دو خدمتکار با میزهای کوچکی که شام روی آن ها قرار داشت، وارد اتاق شدند. مادرش ترتیب کار را چنان داده بود که می توانستند بدون احساس معذب بودن، شام شان را بخورند و با یکدیگر گفتگو کنند. روی هر میز یک بطرسا که هم گذاشته بودند و هوندا کمی از آن برای کیوآکی ریخت.

هوندا در حالی که بحث را به گفتگوهای عادی می کشاند، گفت: «مادرم اندکی نگران بود. هیچ نمی دانست چقدر از غذای خانه ی ما خوشت می آید، چون می دانست تو به چیزهای خیلی تجملی عادت داری.

از این که می دید کیوآکی آن طور به غذا خوردن مشغول شده که انگار غذاها مورد علاقه اش است، خوشحال می نمود. در نتیجه دو مرد جوان مدت کوتاهی دست از صحبت کشیدند و به غذا خوردن پرداختند.



در حالی که هم چنان از سکوت دل انگیزی لذت می بردند که معمولاً پس از یک غذای خوب پیش می آید، هوندا از خودش می پرسید که چگونه می تواند پس از شنیدن اعترافات همکلاسی اش درباره ی انجام چنین کارِ رمانتیکی باز هم احساس خوشحالی کند، آن

هم بی آن که نسبت به آن ذره‌ای حسادت بورزد و یا حسرت به دل راه دهد. با شنیدن این داستان، دلش هم چون باغی قرار گرفته در کنار دریاچه که در هوای فصل باران به طور نامحسوسی غرقِ رطوبت شود، تازه شده بود.

در حالی که سکوت را می شکست، گفت:

- خیلی خوب، حالا تصمیم داری چه کار کنی؟

- راجع به آن کوچک‌ترین فکر و نقشه‌ای ندارم. هر چند در شروع کار خیلی کند پیش می‌روم، اما وقتی دیگر راه افتادم، از آن آدم‌هایی نیستم که نیمه راه ول کنم.

هوندا با چشمان حیرت‌زده به او خیره شد. هرگز حتی خواب این را نمی‌دید که روزی چنین چیزی از زبان کیوآکی بشنود.

- منظورت این است که می‌خواهی با دوشیزه ساتوکو ازدواج کنی؟
- این موضوع که کاملاً غیرممکن است. فرمان امپراتوری از پیش صادر شده.

- اما آخر تو که از همین حالا خلاف فرمان عمل کرده‌ای و آن را زیر پا گذاشته‌ای. پس چرا نمی‌توانی با او ازدواج کنی؟ نمی‌توانید فرار کنید بروید خارج و آن‌جا ازدواج کنید؟
- تو اصلاً نمی‌فهمی.

سپس بار دیگر در سکوت فرو رفت، و هوندا برای نخستین بار در طول آن روز، متوجه اثری از آن غم دیرینه شد که ناگهان در میان ابروان دوست‌اش شکل گرفت.

شاید همان‌طور بود که پیشتر انتظارش را داشت، اما حالا که با آن روبرو شده بود، احساس می‌کرد که ناراحتی اندکی بر آن حالت شادی و شوقی که داشت، سایه افکنده است. همین‌طور که نشسته بود و خیره به نیمرخ زیبای دوست‌اش نگاه می‌کرد - نیمرخ‌ی که خطوط ظریف و زیبای

آن حتی ماهرترین هنرمندانِ چهره‌پرداز و تندیس‌گر را نیز مغلوب می‌کرد. می‌اندیشید که بالاخره کییوآکی در زندگی دقیقاً در جستجوی چه چیزی می‌تواند باشد. حس کرد که تن‌اش به لرزه درآمد.

کییوآکی چند دانه توت‌فرنگی برداشت، از روی کاناپه بلند شد و رَجُلُو میز تحریرِ کوچک و مرتبِ هوندان نشست.

آرنج‌اش را روی سطحِ سفتِ آن تکیه داد و آرام آرام خودش را در صندلیِ گردان به این سو و آن سو چرخاند. وزنِ بدنش را هم روی آرنج‌هایش انداخت و با بی‌حوصلگی، سر و بالا تن‌اش را رها کرد، به طوری که قسمتی از سینه و گردنش از لای کیمونوی راحت‌اش نمودار شد. بعد از خلال کردنِ دندان‌هایش، توت‌فرنگی‌ها را دانه دانه در دهان می‌انداخت و مِلِچ مِلِچ می‌کرد. در واقع نشانه‌ای از رفتاری بد اما راحت، که در عین حال نشان می‌داد تا چه اندازه خوشحال است که از آداب و رسومِ سختِ مرسوم در خانه‌شان گریخته است. کمی شکر از دست‌اش ریخت و روی چاک سینه‌اش پاشیده شد ولی او بی‌هیچ خجالتی آن را با دست تکاند.

هوندا با دهانِ پُر از توت‌فرنگی خندید و گفت:

- می‌دانی که حالا مورچه‌ها به طرفت می‌آیند!

پلک‌های ظریفِ چشمانِ کییوآکی که معمولاً خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید، حالا به برکتِ ساکه‌ای که نوشیده بود، از رنگ موج می‌زد. همین طور که روی صندلیِ گردان نشسته و به این طرف و آن طرف می‌چرخید، دست و بازوانِ لختِ گل انداخته‌اش هنوز روی میز تحریر قرار داشت و ناگهان صندلی به یک سو خم شد و بدنش به نحو ناجوری پیچ خورد. چهره‌اش چنین می‌نمود که گویی دردی ناگهانی بر جانِش مستولی شده که او از آن آگاهی ندارد.

آن نگاه دور که زیر ابروان ظریف و کشیده و درون چشمانش خانه داشت، جایی برای تردید باقی نمی گذاشت، اما هوندا به خوبی آگاه بود که آن نگاه به آینده دوخته شده است. برخلاف همیشه میل داشت ناآرامی پی را که در خود احساس می کرد و رفته رفته فزونی می گرفت با بی رحمی به دوست اش تحمیل کند. نوعی غریزه ی حاد و ضروری ایجاب می کرد که تصور کند دست اش را بالا برده تا آن خوشبختی پی را متلاشی کند که کیوآکی به تازگی به دست آورده بود.

- خوب، پس می خواهی چه کار کنی، آیا هیچ به عواقب آن فکر کرده ای؟

کیوآکی سرش را بالا گرفت و با آرامش به او نگاه کرد. هوندا هرگز چنین نگاه مشتاقانه ی سوزان و آمیخته به اندوه را در او ندیده بود.

- اصلاً چرا من باید به آن فکر کرده باشم؟

- به دلیل آن که تمام کسانی که تو و خانم ساتو کو را احاطه کرده اند، همه و همه، به طور سنگدلانه ای در جهت نوعی جدایی یا رهایی از وابستگی ها حرکت می کنند. فکر می کنی که شما دو تا می توانید تا ابد مثل دو سنجاقک میان زمین و هوا عشق بورزید؟

کیوآکی در حالی که سعی می کرد گفتگو را کوتاه کند، به آن سوی اتاق خیره شد و گفت:

- خوب می دانم که نمی توانیم.

و توجه اش را به سایه های موجود در اتاق و گوشه ها و نقوش ظریف زیر کتابخانه و یا کنار سطل آشغال بافته شده از ترکه های بید، معطوف کرد. آن سایه های کوچک گریزپا که هر شب در پی شب های پیش، آرام به درون اتاق کار ساده ی هوندا گام می نهادند؛ سایه هایی هم چون احساسات انسان ها، خاموش، موزیانه، خیانت آمیز و غافلگیرکننده که همواره در هر جایی که می توانستند پنهان شوند، می خزیدند.

هوندا هم چنان که او را زیر نظر داشت، ناگهان متوجه برآمدگی زیبای ابروان کشیده اش شد، گویی آن ها نیز سایه هایی بودند به صورت گمان هایی زیبا، که به نظر می رسید احساسی را در خود جای داده اند اما به تنهایی آن قدر گویایی دارند که حالت خود را بیان می کنند. می انگاشت که ابروان دوست اش، چشمان سیاه و فکورانه ای را که زیرشان قرار داشت، از هر گزندی حفظ می کنند و هم چون خدمتکارانی وفادار و تربیت شده، نگاه صاحب شان را به هر کجا که می رفت، پی می گیرند.

هوندا تصمیم گرفت درباره ی چیزی که در گوشه ی ذهن اش شکل گرفته بود، مستقیم و بی پرده سخن بگوید.

- چند دقیقه پیش من چیز خیلی عجیبی گفتم. منظورم چیزی است که درباره ی آن عکس جنگ ژاپن و روسیه فکر کرده بودم، در حالی که تو گرم تعریف کردن داستان با ساتو کو بودی. تعجب کردم که چرا اصلاً باید به یاد آن می افتادم، اما بعد که کمی بیشتر به آن فکر کردم، برایش پاسخی یافتم. دوران جنگ های باشکوه، همزمان با به انتها رسیدن دوره ی میجی به پایان رسید. امروزه تمام داستان های مربوط به جنگ های گذشته به مرحله ای تنزل داده شده که خلاصه ی آن را از زبان مسئولین دونه پاپه و میانه سال بخش اداری علوم جنگی یا در خلال تعریف های اغراق آمیز زار عینی می شنویم که دور بخاری داغ گرد هم آمده اند، حالا دیگر آن چنان امکانی برای جان باختن در معرکه ی جنگ وجود ندارد. اما حالا که جنگ های قدیم متفی شده، نوعی جنگ تازه آغاز شده؛ حالا دیگر دوره، دوره ی جنگ احساسات است. از آن دسته جنگ هایی که کسی شاهد آن نیست، بلکه تنها آن را حس می کند. و به زبان ساده تر، جنگی که افراد بی حس و حال و بی شعور حتی متوجه آن هم نمی شوند، اما با خلوص نیت آغاز شده. مردان جوانی که برای این

جنگ برگزیده شده‌اند، از همین حالا گرم کارزارند. و تو هم یکی از آن‌ها هستی، هیچ شکی در آن نیست. و دقیقاً مثل جنگ‌های قدیم، فکر می‌کنم در جنگ احساسات هم تلفاتی وجود خواهد داشت. این سرنوشتِ زمانه‌ی ماست، و تو هم یکی از نمایندگانِ ما هستی. خوب چه می‌گویی؟ تو کاملاً مصمم هستی تا در این جنگِ تازه کشته شوی، درست می‌گوییم؟

تنها پاسخ کیوآکی لبخندی زودگذر بود. در آن لحظه نسیم تندی از پنجره به داخل وزید که رطوبتِ باران را در خود داشت و در حالی که از آن جا می‌گذشت، پیشانیِ عرق کرده‌شان را خنک کرد. سکوتِ کیوآکی برای هوندا معما شده بود. آیا پاسخ او آن قدر مشخص و واضح بود که دیگر نیازی به جواب دادن نداشت؟ یا این که حرف‌هایش در واقع آن قدر روی دوست‌اش تأثیر گذاشته بود که دیگر راهی برای پاسخ دادن باقی نمی‌گذاشت؟ با خود اندیشید که بالاخره باید یکی از این دو باشد.

سه روز بعد، هوندا کلاس نداشت و بعد از ظهر همراه یکی از دانشجویان رشته‌ی حقوق که ضمناً یکی از خدمتگزارانِ خانه‌شان بود، به دادگاه ناحیه رفت تا به تماشای محاکمه‌ای بنشینند که در آن جا جریان داشت. آن روز از صبح باران می‌بارید.

پدر هوندا یکی از رؤسای دادگاه عالی بود و به رعایت اصول اخلاقی آن هم به گونه‌ی خیلی دقیق، حتی در خانه و بین افراد خانواده‌اش اهمیت بسیاری نشان می‌داد. از این که می‌دید پسر نوزده ساله‌اش حتی پیش از آن که وارد دانشگاه شود، چنین توجهی به رشته‌ی حقوق ابراز می‌دارد و نوید موفقیت‌های آتی را در این راه می‌دهد، بی‌نهایت خوشحال بود. به این ترتیب پدرش تا حدود زیادی یقین داشت که پسرش روزی جانشین او خواهد شد و راهش را دنبال خواهد کرد. به موجب قوانین مملکتی، پست و مقام یک قاضی مادام‌العمر به او اختصاص داشت، اما در ماه آوریل گذشته اصلاحات وسیعی در سیستم قضایی کشور انجام گرفت که آن را به جریان انداخته بودند. در نتیجه، بیش از دویست قاضی برکنار شدند و یا از آنان خواسته شد که استعفا بدهند. قاضی هوندا نیز برای همگامی با دوستان قدیمی بدشانس‌اش، استعفا داد اما مورد موافقت قرار نگرفته بود.

این تجربه باعث شد تا در دیدگاه‌اش نسبت به زندگی تحول چشمگیری ایجاد شود که به نوبه‌ی خود ارتباطی تا حدودی خشک و رسمی پیشین او و پدرش را تحت تأثیر قرار می‌داد. از آن پس، او سخاوتمندانه محبت بیشتری را چاشنی روابط خود و فرزندش می‌کرد؛ هم چون محبتی که از جانب یک مسئول اداری بلند پایه نسبت به کارمندِ دون پایه‌اش ابراز می‌شد که قرار بود روزی جانشین او شود. هوندای جوان نیز بیش از همیشه در مطالعاتش تلاش و پشتکار نشان می‌داد تا ثابت کند که لیاقت کسب چنین لطف بی‌سابقه‌ای را دارد.

یکی از نتایج تغییرِ روش و عقیده‌ی پدرش این بود که حالا دیگر به او اجازه می‌داد در جلسه‌های دادگاه حضور یابد، هر چند هنوز به سن قانونی نرسیده بود. البته نه تا این حد که اجازه‌ی حضور در دادگاه‌های پدر خود را نیز داشته باشد، اما مجاز بود که در صورت همراه شدن با یکی از خدمتگزاران جوانِ خانه‌شان که ضمناً دانشجوی رشته‌ی حقوق بود، در هر یک از محاکمه‌های جنایی یا مدنی که می‌خواست، شرکت کند.

پدرش برای شیگه‌کونی توضیح داده بود که از آن‌جا که تمام دانسته‌هایش درباره‌ی حقوق و قوانین از مطالعه‌ی کتاب‌ها ناشی می‌شود، ارتباط مستقیم با چگونگی اجرای قوانین در ژاپن برایش اهمیت بسیار خواهد داشت و از این راه عملاً به کسب تجربه می‌پرداخت. لیکن قاضی هوندا از این کار قصد دیگری داشت. در حقیقت غرض اصلی‌اش این بود که پسر نوزده ساله و حساسش را از نزدیک با تمام عواملی روبه‌رو کند که در وجود انسان‌ها جمع است و همواره به صورت واقعیت‌های تلخ و منجرکننده‌ای در دادگاه جنایی مطرح می‌شود. و ضمناً می‌خواست ببیند که شیگه‌کونی از این تجارب چه برداشت‌هایی می‌کند.

این روش در نوع خود تعلیم و تربیتِ خطرناکی بود. با این همه، قاضی با توجه به خطراتی که می‌توانست نوجوانی را تهدید کند که شخصیت‌اش در شرفِ شکل‌گرفتن بود، و این احتمال می‌رفت که رفتارِ بی‌پروا، سبک‌رانه و عوام‌پسندِ برخی از جوانان و نیز سرگرمی‌های مبتذل و چیزهایی از این دست که ممکن بود به چشمِ پسرخام و بی‌تجربه‌اش جذاب بیاید، به اندازه‌ی کافی اطمینان داشت که این نوع تعلیم و تربیتِ تجربی مفید است. او می‌دانست که این کار امتیازهایی نیز دارد که به احتمالِ زیاد دستِ کم می‌تواند موجب شود که شیگه‌کونی آگاهی لازم را نسبت به دیدِ سختگیرانه و مراقبِ قانون کسب کند و از این راه بتواند تمام احساسات و کنش‌های بی‌شکل اما جوشان و خروشان و زشت و مخربِ آدمی را که به موجبِ دستورالعمل‌های بی‌طرفانه‌ی قانون در جریانِ کارِ دادگاه، بررسی و پیگیری می‌شود، از نزدیک شاهد باشد. پی‌جوییِ مسایل از نزدیک و در چنین مکانی، خیلی چیزها را از نقطه نظرِ شیوه‌ی کار به شیگه‌کونی می‌آموخت.

هوندای جوان با شتاب راهروهای تاریکِ ساختمانِ دادگستری را به سوی دادگاه جنایی ناحیه‌ی هشت می‌پیمود، راهی که فقط با نور کمی روشن شده بود که از چهار دیواری حیاطی با چمن‌های زرد و خیس و باران خورده به درون می‌تابید. فضای وهم‌آلودِ ساختمان آکنده از ارواح جنایتکارانی بود که در طولِ سالیان در آن جا در پیشگاه فرشته‌ی عدالت به محاکمه کشیده شده بودند. آن‌جا که کاخِ عقل و منطق به حساب می‌آمد، به نظرش بیش از اندازه شوم رسید.

حتی پس از آن که او و همراهش توی سالی دادگاه سرِ جاشان قرار گرفتند، احساسِ افسردگی هم چنان روحش را می‌آزرد و رهایش نمی‌کرد. به دانشجوی حقوق نگاهی انداخت که خیلی حساس و عصبانی به نظر می‌رسید و او را با آن شتاب به این جا هدایت کرده و

حالا غرقِ مطالعه‌ی کتابی بود که پیش رو داشت، گویی پسر اربابش را به کلی فراموش کرده است. سپس نگاهی به طرفِ جایگاه خالی قاضی انداخت، آن‌گاه نگاهش روی تریبونِ خالی وکیلِ مدافع، جایگاه شهود، دادستان و منشیانِ دادگاه به حرکت درآمد. به نظرش آمد که چنین خلاءِ عالمگیری در این بعد از ظهرِ شرجی و دلگیر، می‌تواند بیانگرِ حالتِ عاطفیِ خودش باشد.

آن قدر جوان و آن قدر بی‌حال! گویی اصلاً به دنیا آمده بود تا تنها این چنین بنشیند و خیره شود. از زمانی که کیوآکی اسرارش را به شیکه کونی گفت، او که می‌توانست هم چون پیش - یعنی همان طور که انتظار می‌رفت - قاطع و متکی به خود باشد، دچار تحولاتِ شگفتی شده بود. آن دو در تمام مدتِ آشنایی‌شان، کاملاً مراقب بودند که به هیچ وجه در زندگیِ خصوصیِ یکدیگر دخالت نداشته باشند، اما حالا، درست سه روز پیش، کیوآکی به طور ناگهانی پیش او آمد و مانند بیماری تازه شفا یافته - که مرض‌اش را به دیگری انتقال داده باشد - ویروسِ خویشتن‌نگری را به جانش ریخته بود. ویروس آن قدر خوب و راحت به جانش نشسته بود که با آن تمایلِ هوندا، چنین می‌نمود که وی بهتر از کیوآکی می‌توانست آن را پذیرا باشد. نخستین نشانِ عمده‌ی آن بیماری، نوعی احساسِ گنگِ اضطراب و تشویش بود.

با خود می‌اندیشید که حالا کیوآکی باید چه کار کند. آیا این درست است که او به عنوانِ دوست‌اش کاری نمی‌کند و بی‌خیال می‌نشیند و می‌گذارد همه چیز روالِ عادیِ خود را طی کند؟

آن جا نشسته بود و در حالی که انتظار می‌کشید جلسه‌ی دادگاه سرِ ساعتِ یک و نیم آغاز شود، در عالم خیالی سیر می‌کرد که از اضطراب و نگرانی‌اش ناشی می‌شد، و ذهن‌اش از آن چه که می‌خواست در آن جا بشنود و ببیند کاملاً دور بود.

با خود فکر می‌کرد: «اگر قرار باشد که من جداً مثل یک دوست واقعی عمل کنم، آیا بهتر نیست او را وادارم که سعی کند دوشیزه ساتوکو را به کلی فراموش کند؟ تا حالا فکر می‌کردم که شاید بهتر باشد به عنوان دوست‌اش این طور وانمود کنم که متوجه هیچ چیز نشده‌ام حتی اگر موضوع به رنج‌های مرگ‌آورش مربوط باشد، آن هم به خاطر احترامی که برای وقار و مناعتِ طبع او قائل‌ام، اما حالا که چند روز پیش همه چیزش را به من گفته، آیا بهتر نیست که دخالت کنم - و این کمترین وظیفه‌ی من در یک دوستیِ عادی است - و نهایت کوشش‌ام را به کار ببرم تا او را از این خطری که به وضوح تهدیدش می‌کند، نجات بدهم؟ به علاوه من نباید حتی یک گام پس بگذارم، حتی اگر آن قدر دلخور شود که دوستی‌مان از هم بپاشد. ده یا بیست سال بعد دلیل این کارِ مرا درک می‌کند و البته نباید برای من فرقی داشته باشد، حتی اگر هرگز این مطلب را درک نکند.

«هیچ شکی نیست که او، صاف و مستقیم به سوی یک تراژدی کشیده می‌شود. البته این حالت بی‌نهایت زیباست، اما آیا این درست است که تمام زندگی‌اش را مثل یک هدیه‌ی قربانی برای زیباییِ زودگذری فدا کند؟ - مثل پرنده‌ای در حال پرواز که با یک نظر از پشت پنجره‌ای دیده می‌شود.

«می‌دانم چه باید بکنم. از حالا به بعد باید همه‌ی زیبایی‌ها را کنار بگذارم و مثل یک دوست بی‌احساس و مشاهده‌گری نامریی عمل کنم. و چه بخواند و چه نخواهد، باید کاری کنم که آب سردی روی این عشقِ دیوانه‌وارش بریزم. باید تمام ذرات توانم را به کار بگیرم تا نگذارم سرنوشت‌اش را این چنین به بازی بگیرد.

هجوم تند افکار تب‌آلود به ذهن هوندا که نشانگر تلاشی بود که به خرج می‌داد، باعث شد سردرد بگیرد. احساس می‌کرد که به هیچ وجه دیگر قادر نیست بنشیند و آرام به انتظار شروع جلسه بماند، به خصوص که دیگر توجه‌اش را به جریان دادرسی نیز از دست داده بود. می‌خواست همان لحظه آن‌جا را ترک کند و با شتاب به خانه‌ی کیوآکی برود و با هر دلیل و برهانی که می‌توانست، او را به تغییر رویه وادارد. احساس ناتوانی و عجزی که از وقوف به غیرممکن بودن این کار به او دست داد، اضطراب بیشتری در جانش برانگیخت که در نتیجه عجز و ناآرامی‌اش را بیشتر کرد.

نگاهی به دور و برش انداخت و دید که تمام جایگاه‌های اطرافش پُر شده است. حالا می‌فهمید که چرا دانشجوی حقوق او را آن قدر زود به آن‌جا آورده است. در میان تماشاگران تعدادی مرد جوان حضور داشتند که به نظر می‌رسید دانشجویان رشته‌ی حقوق باشند، هم چنین مردان و زنان میان‌سالی که ظاهرشان بی‌روح و یکنواخت می‌نمود، و گزارشگران روزنامه‌ها که نوار روی بازوهایشان، خبرنگار بودنشان را مشخص می‌کرد و همواره با حالتی آکنده از نخوت که سعی می‌کردند حضورشان را در آن‌جا ضروری نشان دهند، در حال آمد و شد بودند. هوندا چنان خیره به اطراف نگاه می‌کرد که گویی جزو کسانی است که صرفاً از روی کنجکاوی به آن‌جا آمده بودند و امیال خود را زیر پوششی از رفتار موقرانه پنهان می‌کردند و در حالی که به سیل‌شان دست می‌کشیدند، خودشان را آرام آرام با بادبزنی باد می‌زدند و یا ناخن بلند انگشت کوچک‌شان را توی گوش فرو می‌بردند و از درون آن، گلوله‌های ریز گوگرد رنگی را بیرون می‌کشیدند. صحنه‌ی آموزنده‌ای بود، از آن صحنه‌هایی که بیش از تمام چیزهایی که پیشتر دیده بود، چشمانش را در برابر این طرز تفکر زشت باز می‌کرد که «اوه، من هرگز

در معرض خطر گناه کردن قرار نخواهم گرفت.» آینده می توانست هر چه می خواست برایش در بر داشته باشد، اما او تصمیم داشت که هرگز طعمه‌ی چنین طرز تفکری نشود.

برای جلوگیری از نفوذ باران، پنجره‌ها را بسته بودند و فقط نور کمرنگی از قسمت فوقانی به درون و روی تماشاگران بی تفاوت نشسته می تابید؛ انگار همه را در پوششی از خاکستر پوشانده بودند، تنها نوک براق و سیاه کلاه خود نگهبانان کاملاً به چشم می آمد.

اعلام ورود متهم باعث همه و اظهار نظر تماشاگران شد. او در حالی که دو نگهبان در دو طرفش راه می رفتند و لباس آبی زندان را به تن داشت، به سوی جایگاه متهمین می رفت. هوندا سعی کرد او را ببیند، اما تماشاگران آن قدر یکدیگر را هل می دادند و گردن می کشیدند که تنها موفق شد برای یک لحظه صورت گوستالو و چانه‌ی برجسته‌اش را ببیند. وقتی متهم در جایگاه قرار گرفت، تنها چیزی که هوندا می توانست از او ببیند، موهایش بود که به شیوه‌ی مجاز برای زنان زندانی همه را جمع کرده و مثل یک توپ بالای سرش بسته بود. متهم با احترام به جلو خم شده بود و هوندا با دیدن طرز قرار گرفتن شانه‌های چاق و چله‌اش زیر لباس زندان، دریافت که زندانی اندکی عصبی است. اندکی پیش وکیل مدافع نیز وارد شد و حالا همه منتظر ورود قاضی و دادستان بودند.

دانشجوی حقوق سرش را کنار گوش هوندا آورد و آرام گفت:
- آقای جوان، فقط یک نگاه به او بیندازید، هیچ فکر می کنید که این زن یک قاتل باشد؟ این حقیقت دارد که گفته‌اند هرگز نمی شود یک کتاب را از روی جلد آن شناخت!

دادگاه با سؤالاتی از جانب قاضی‌یی آغاز به کار کرد که ریاست دادگاه را به عهده داشت و پرسش‌ها شامل نام و نشانی و سن و موقعیت اجتماعی متهم می‌شد. تالار دادگاه در چنان سکوت مطلق فرو رفته بود که هوندا تصور می‌کرد حتی صدای خش خش قلم رئیس دادگاه جنایی را می‌شنود که مطالب را تند تند یادداشت می‌کرد.

- دو، پنج، بخش نی هون باشی^۱، شهر توکیو. شهروند غیرنظامی تومی ماسودا^۲.

زن با صدایی صاف و موزون پاسخ داد، منتها آن قدر آهسته حرف می‌زد که تماشاگران به گوش‌های خود فشار آوردند و به جلو خم شدند تا مبدا چیزی را از دست بدهند، به خصوص در مرحله‌ای که موضوع شهادت دادن به جاهای حساس‌اش می‌رسید. جواب‌ها پی‌در پی و بی‌وقفه داده می‌شد تا این که متهم به موضوع سن خود رسید و مکث کرد، روشن نبود که این مکث عمدی است یا خیر. پس از آن که وکیل‌اش به اصرار از او خواست، خودش را تکان داد و با صدای رساتری گفت:

- سی و یک سال دارم.

در آن لحظه سرش را به سوی وکیل خود برگرداند و هوندا توانست لحظه‌ای نیم‌رخ او و چشمان روشن و درشت و چند تار موی افتاده روی گونه‌اش را ببیند.

تماشاگران با حیرت به این زن ریزنقش خیره شده بودند. گویی بدنی نیمه شفاف مثل کرم ابریشم داشت که به نحوی تارهای پیچیده و غیرقابل تصویری از شر و دردسر از خود بیرون می‌داد. کوچک‌ترین

1. Nihonbashi

2. Tomi Masuda

حرکت‌اش باعث می‌شد تماشاگران لکه‌ی عرقِ زیر بغل‌اش را بر روی لباسِ زندان ببینند. این بدنِ کرم‌آسا آن قدر تار تنیده بود که تعدادشان به شمار در نمی‌آمد، اما بالاخره او را هم چون پيله‌ی شومی در بر گرفت. تماشاگران، می‌بایست حتماً نوعی ارتباطِ نزدیک بینِ بدنِ او و جرمش می‌یافتند زیرا برای آدمِ عادی که همیشه تحتِ تأثیرِ تخیلاتِ ترسناک خود قرار می‌گیرد، هیچ چیزی نمی‌تواند هیجان‌انگیزتر و دلچسب‌تر از آن باشد که از فاصله‌ای مطمئن که خطری هم برایش در بر نداشته باشد، تماشاگرِ چگونگیِ شکل‌گرفتنِ شر و دلایلِ پدید آمدن و نتایج و عواقبِ آن باشد. در صورتی که زن لاغر اندام می‌بود، همان لاغری برای‌شان دلیلی بر این امر می‌شد، اما با توجه به چاق بودن‌اش، به نظر می‌رسید که چاقی هم به درد این کار می‌خورد. و به این ترتیب، راضی از این که او چیزی کمتر از شری نبوده و نیست که دوباره متولد شده. با اشتیاق از نیروهای بی‌خطرِ تخیلاتِ خودشان یاری می‌گرفتند و مشتاقانه تمامی جزئیات را دنبال می‌کردند، جزییاتی که حتی قطره‌های عرق نشسته روی بدنِ متهم را نیز در بر می‌گرفت.

دقتِ هوندا اجازه نمی‌داد که دنباله‌رو افکارِ آن جمع باشد، با این که به رغمِ جوانی، خوب می‌دانست آن‌ها چگونه می‌اندیشیدند. او تمامِ هوش و حواس‌اش را روی شهادتِ متهم و پاسخ‌هایش به پرسش‌های قاضی، متمرکز کرده بود. متهم با مقدمه چینی‌هایش به اصلِ موضوع نزدیک می‌شد.

با وجودِ حرف زدنِ خیلی مبهم و آهسته و توأم با بی‌حوصلگی‌اش، به اندازه‌ی کافی مشخص بود که زنجیره‌ی رویدادهای مربوط به این جرم برخاسته از خشم به گونه‌ای پاره می‌شد که به ناچار می‌توانست فقط به یک تراژدی منتهی شود.

- شما از کی زندگی با ماتسوکچی چی هی جی کاتا^۱ را آغاز کردید؟
 - من ... پارسال بود، عالیجناب. خوب به خاطر می آورم، پنجم ژوئن.
 قدرتِ حافظه اش موجب خنده ی تماشاگران شد، اما نگهبانان
 بلافاصله آن ها را ساکت کردند.

تومی ماسودا زن بیوه ای بود که با شغلِ پیشخدمتی در رستورانی کار
 می کرد و با سرآشپزی به نام ماتسوکچی چی هی جی کاتا دوست شده بود
 که در همان رستوران به کار اشتغال داشت. مرد مزبور هم به تازگی
 زنش را از دست داده بود. زن، هم تحت تأثیر محبت های مرد او را زیر
 پر و بال خود گرفت و از همان سال پیش، زندگی مشترکی را با هم آغاز
 کردند. اما هی جی کاتا درباره ی ازدواج رسمی و برنامه ی زندگی شان
 هیچ تمایل یا واکنشی از خود نشان نمی داد و چیزی نمی گفت، و حتی
 پس از آن که خانه ای گرفتند و به آن سامان دادند، بیشتر دنبال زنان دیگر
 می افتاد. او آخر سال پیش بود که با پیشخدمتی آشنا شد که در
 مسافرخانه ای به نام کی شی مو تو^۲ در همان بخش ها ما^۳ کار می کرد. با این
 که هیده^۴ فقط بیست سال داشت، همه چیز را درباره ی زندگی می دانست.
 در نتیجه بر تعدادِ شب هایی که هی جی کاتا دور از خانه به سر می برد،
 افزوده شد. بالاخره بهار امسال، تومی پیش هیده رفت تا از او بخواهد که
 مردش را رها کند و تنهایش بگذارد. هیده با بدخلقی با او برخورد کرد و
 تومی که موفق نشده بود خشمش را کنترل کند، او را به قتل رساند.

به طور خلاصه، مثلثی عشقی که به خشونت انجامیده بود. موردِ
 پیش پا افتاده ای که پیوسته در خیابان ها به وقوع می پیوست و از این
 جهت هیچ چیز حائز اهمیتی نبود. اما با بررسی دقیقِ دادگاه، خیلی از
 علل واقعی و غیر قابل پیش بینی کاملاً روشن می شد.

1. Matsukichi hijikata

2. Kiashimoto

3. Hama

4. Hide

زن، متوجه شده بود که خودش مانده و بچه‌ی بی‌پدری که هشت سال دارد و پیشِ خویشاوندانش در دهکده‌شان زندگی می‌کند. از آنان خواسته بود که پسرک را به توکیو بفرستند تا او را به مدرسه‌ی بهتری بسپارد. اما در نهان امید داشت که بتواند به وسیله‌ی پسرش، هی‌جی‌کاتا را تشویق کند تا از کارهای زشت‌اش دست بردارد و آرام بگیرد و با او ازدواج کند. نومی حتی به عنوانِ یک مادر، از هم‌اکنون مسیری را در پیش گرفته بود که ناخواسته به قاتل شدنش منجر می‌شد.

و حالا شهادتِ او به وقایع آن شبِ بخصوص رسیده بود.

- خیر، عالیجناب. اگر آن شب هیده آن‌جا نبود، همه چیز به خوبی پایان می‌گرفت. خوب می‌دانم که این کار اصلاً اتفاق نمی‌افتاد. اگر او سرماخورده‌گی داشت و یا هر چیزِ دیگر، و اگر آن شب که برای دیدنش به کی‌شی موتو رفتم، توی رختخواب بود، احتمالاً باز هم همه چیز درست می‌شد.

«کاردی که از آن استفاده کردم، کاردی بود که ماسوکی چی برای بریدنِ ساشی می^۱ از آن استفاده می‌کرد. او مردی است که برای کارش ارزش زیادی قایل است و انواع و اقسامِ کاردهای خیلی خوب دارد. همیشه می‌گوید: «همه‌ی این‌ها برای من مثلاً شمشیرِ یک سامورایی است» و هرگز نمی‌گذارد هیچ یک از زنان سرکار به آن‌ها دست بزنند و همیشه خودش به تنهایی تیزشان می‌کند. اما از وقتی که حسادتم نسبت به هیده شروع شد، از آن‌جا که فکر می‌کرد ممکن است بودنِ شان در خانه خطرناک باشد، همه را جایی مخفی کرده بود.

«وقتی متوجه شدم که ذهن‌اش پیرامون چه مسایلی دور می‌زد، عصبانی شدم و از آن به بعد شروع کردم در این باره به شوخی کردن و

۱. Sashimi یا Tsukuri فیله‌ی تازه‌ی ماهی دریایی است که آن را قطعه قطعه می‌برند و با روغن سویا و سرکه و خردل و نمک می‌پزند.

سر به سرش گذاشتن، و به انتقام‌گیری تظاهر می‌کردم و به همین قصد به تهدیدش پرداختم. مثلاً می‌گفتم: «من احتیاجی به کاردهای تو ندارم، خوب می‌دانی که کاردهای زیاد دیگری هم هست که می‌توانم به آنها دسترسی داشته باشم. بالاخره یک روز که مدت‌ها می‌شد ماسوکی چی به خانه نیامده بود و مشغول نظافت بودم و گنج‌های را پاک می‌کردم، ناگهان در جایی که اصلاً به فکر هم نمی‌رسید، یک بسته پُر از کارد پیدا کردم. و چیزی که، عالیجناب، من را خیلی به تعجب انداخت این بود که تقریباً همه‌شان زنگ زده بود. وقتی آن زنگ‌زدگی‌ها را دیدم، متوجه شدم که او و هیده تا چه اندازه با یکدیگر سر و سر داشتند. در حالی که یکی از همان کاردها توی دست‌ام بود، تشنج بدنم را فرا گرفت و به لرزیدن افتادم. درست در همان لحظه پسرَم از مدرسه برگشت و من اندک‌اندک آرام شدم. اما بعد با خودم فکر کردم که اگر یکی از آنها را، یعنی همان را که او برای بریدن ساشی می‌از آن استفاده می‌کرد، ببرم و بدهم تیز کنند، ماسوکی چی خیلی خوشحال می‌شود و قدرشناسی می‌کند، چون خودم را همسر واقعی او می‌دانستم. آن را توی پارچه‌ای پیچیدم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، پسرَم پرسید که کجا می‌روم، گفتم که باید دنبال کاری بروم و خیلی زود بر می‌گردم و او باید پسر خوبی باشد و از خانه مواظبت کند. اما پسرَم گفت: «من به برگشتن یا برنگشتن اهمیت نمی‌دهم. تازه می‌توانم دوباره برگردم به همان مدرسه‌ی ولایت خودمان» این گفته چنان ضربه‌ای به من وارد آورد و باعث تعجب‌ام شد که ایستادم و مکث کردم و از او پرسیدم منظورش از این حرف چیست، و کشف کردم که بچه‌های دروهمسایه مسخره‌اش کرده و به او گفته‌اند «پدر پیرت نتوانسته نق‌زدن‌های مادرت را تحمل کند و او را ول کرده و گریخته» مطمئناً این چیزی بود که بچه‌ها از غیبت‌های والدین‌شان درباره‌ی ما شنیده و برداشت کرده بودند. و در

نتیجه پسرِ خودِ من هم می‌خواست از مادری که موردِ تمسخرِ همگان قرار گرفته فرار کند و پیش پدر و مادر خوانده‌ی خودش برگردد. ناگهان چنان خشمگین شدم که پیش از آن که بفهمم چه کاری می‌کنم، به صورتش سیلی زدم. همین که با شتاب از خانه بیرون رفتم، صدای گریه‌اش به گوشم رسید.

به موجبِ شهادتی که در ادامه‌ی اظهاراتِ متهم عنوان شد، در آن لحظه تومی اصلاً به هیده فکر نمی‌کرده، بلکه در تمام مدتی که شتابان در کوچه‌ها پرسه می‌زد، تنها به یک چیز می‌اندیشیده و آن تیز کردنِ کارد بوده تا موردِ توجه مردش قرار بگیرد. مرد کارد تیزکن کارهای زیاد دیگری هم داشت، اما زن حاضر نبود جواب رد بشنود و از آن‌جا برگردد. پس از بیشتر از یک ساعت صبر، بالاخره آن را برایش تیز کرد. وقتی دکانِ کارد تیزکن را ترک گفت، اصلاً میل نداشت به خانه بازگردد، و بالاخره تقریباً بی‌اراده و ناخودآگاه به طرفِ مسافرخانه‌ی کی شی موتو روان شد.

لحظاتی پیشتر، هیده پس از گذراندنِ شبی خوش با ماتسوکِ چی، به کی شی موتو بازگشته و به خاطرِ رها کردنِ کارش نطقِ غرای زنِ صاحبِ مسافرخانه را هم شنیده بود. در نتیجه همان‌طور که ماتسوکِ چی یادش داده بود، با گریه و زاری از صاحبِ کارش عذرخواهی کرده بود. درست چند دقیقه پس از این ماجرا، تومی به مسافرخانه رسید و از او خواست تا لحظه‌ای بیرون از آن‌جا چند کلمه با هیده صحبت کند. هیده بیرون آمد و البته به‌طور عجیبی هم با خوشرویی با او روبرو شد. درست همان موقع لباسِ خود را عوض کرده و لباسِ کارِ کیمونوییِ مُدِ روز به تن داشت. وقتی در خیابان راه می‌رفت، کفش‌های چوبی‌اش را آرام آرام روی زمین می‌کشید، کاری که تنها روسپی‌های معروف و پولدار انجام می‌دهند.

- من همین حالا به رئیس قول دادم و به او گفتم که از این به بعد دیگر هیچ وقت با مردها کاری ندارم.

تومی با شنیدن این حرف ناگهان احساسِ خوشبختی کرد. اما لحظه‌ای بعد هیده لبخندِ شادمانه‌ای زد و حرف‌هایش را پس گرفت و افزود:

- اما زیاد مطمئن نیستم که بتوانم حتی سه روز هم به قولم وفا کنم! تومی در حالی که کوششِ زیادی به خرج می‌داد تا کنترلش را حفظ کند، او را دعوت کرد تا در یکی از کافه‌های کنارِ رودخانه‌ی سومیدا^۱ با هم چیزی بنوشند. وقتی به اتفاق به نوشیدن پرداختند، تومی نهایتِ تلاشش را به کار بست و چنان به او نصیحت کرد که گویی خواهرِ بزرگترش است، اما هیده به حرف‌هایش گوش نکرد و کماکان سرسختی نشان می‌داد. تنها واکنش‌اش این بود که لبخندِ دو پهلویی به زنِ درمانده تحویل داد. و بالاخره وقتی تحتِ تأثیرِ ساکه احساساتی شده بود، تومی فروتنانه و ملتزمانه سرش را پایین انداخته و فکر می‌کرد، اما زن جوان با حالتی تند و با نفرت از او روی برگردانده بود. آن‌ها بیش از یک ساعت آن‌جا نشسته بودند و هوا رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت. هیده از جای برخاست تا برود و گفت که اگر بلافاصله سرکارش برنگردد، مدیر از دست‌اش عصبانی می‌شود.

تومی ادعا می‌کرد که نمی‌داند چرا پس از ترکِ کافه به سوی آن قطعه زمینِ خالیِ خیابانِ هاما، نزدیکِ رودخانه که روشنائیِ خوبی هم نداشت کشیده شده بودند. گفت که شاید وقتی کیمونوی هیده را می‌کشیده و دختر جوان سعی می‌کرده خودش را رها کند، ناخودآگاه به آن سوی رفته‌اند. به هر حال تومی هر گونه نیتی را دال بر عمدی بودنِ انتخابِ آن‌جا برای کشتنِ هیده رد کرد.

پس از چند دقیقه راه رفتن، تومی بار دیگر بحث را پیش کشید اما هیده فقط خندید. وقتی می‌خندید، دندان‌های مرتب‌اش از سفیدی برق می‌زد، گویی درخششی بیشتر از آن پرتوی داشت که بر سطح رودخانه‌ی سومیدا می‌تابید. بالاخره گفته بود: «فایده ندارد که تو یکریز حرف بزنی؛ تعجبی ندارد که ماتسوکاچی چی آن قدر حوصله‌اش از دست تو سر آمده.

به گفته‌ی تومی، این لحظه سرنوشت ساز بود؛ او به حرف‌هایش ادامه داد تا واکنش‌هایش را باز گوید.

- وقتی این حرف را شنیدم، خون به مغزم هجوم آورد. نمی‌دانم دقیقاً چه طور می‌توانم آن حالت را توصیف کنم... در آن لحظه احساس کردم مثل بچه‌ی شیرخواره‌ای هستم که در تاریکی به شدت گریه می‌کند و دست و پایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. چون حتی کلمه‌ای نمی‌داند تا بگوید که چه چیزی می‌خواهد و یا کجای بدنش درد می‌کند. بعد دست‌هایم بی‌اختیار به این سو و آن سوی به حرکت درآمد و به نحوی پارچه را باز کردند و کارد را گرفتند و در حالی که آن را در همه جهات در هوا حرکت می‌دادند، بدن هیده در تاریکی به آن خورد. و این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

کلماتش آن چنان هیجان‌انگیز بود که همگی حاضران در دادگاه و حتی هوندا به وضوح می‌توانستند روح آن بچه‌ی شیرخواره‌ای را که با درماندگی دست و پایش را تکان می‌داد، در ذهن‌شان مجسم کنند.

تومی ماسودا پس از پایان گرفتن حرف‌هایش، چهره‌اش را با دست‌ها پوشاند و زار زار به گریستن پرداخت. شانه‌های چاقش زیر لباس مخصوص زندان بیشتر رقت‌انگیز می‌نمود. به نظر می‌رسید که حالت کنجکاوانه‌ی تماشاگران رفته رفته به چیزی دیگری تبدیل می‌شود.

باران هم چنان در آن سوی پنجره‌ها می‌بارید و گویی سالن آکنده از نور کمرنگ و غم‌زده‌ی دادگاه را هاشور می‌زد. تومی ماسودا آن‌جا ایستاده بود؛ انگار به تنهایی نماینده‌ی تمامی احساسات بغرنج و پیچیده‌ی انسانی بود که زندگی می‌کرد، نفس می‌کشید، زجر می‌برد و از شدت درد فریاد بر می‌آورد. تنها او به داشتن این حق ویژه‌ی احساس نایل شده بود. تا چند لحظه پیش، تماشاگران فقط یک زن تپل سی و یک ساله‌ای را می‌دیدند که عرق می‌ریخت، اما حالا با دندان‌های کلید شده و چشمان خیره، به انسانی می‌نگریستند که توسط احساساتش فنا شده و مانند ماهی‌یی به خود می‌پیچید که زنده زنده قطعه قطعه شده و برای خوردن روی میز شام آماده بود.

او در برابر نگاه‌های خیره‌ی تماشاگران دست و پایش را گم کرده و درمانده می‌نمود. جنایتی که زمانی در تاریکی مرتکب شد حالا بر موجودیت‌اش غلبه کرده و این چنین در برابر چشمان همگان فاش می‌شد. او بدون در نظر گرفتن نیات خیر و بی‌هیچ تردید اخلاقی، توانسته بود ماهیت آشکار آن جنایت را با چنین قدرت و ضرورتی به تماشاگران القا کند. اعترافات تومی ماسودا از هر گونه هنرنمایی ممکن توسط حرفه‌ای‌ترین هنرپیشه‌ها نیز مؤثرتر بود، چون بالاخره هر چه باشد، او تنها آن چیزی را ارایه می‌کرد که در نظر داشت. حتی اگر در برابر تمام دنیا هم قرار می‌گرفت، آن را به اجتماع عظیمی از تماشاگران تبدیل می‌کرد. وکیل‌اش که در کنارش ایستاده بود، به نظر خیلی دست و پا چلفتی می‌آمد و نمی‌توانست به هیچ وجه یاری‌اش دهد. زن نگوینخت با جثه‌ی کوچک و تپل‌اش که کاملاً عادی می‌نمود، آن‌جا ایستاده بود. نه شانه‌ای به موهایش داشت و نه زر و زیوری و یا کیمونوی زیبایی که بتواند نظر مردان را به خود جلب کند، اما تنها همین امر که او یک مجرم بود، کفایت می‌کرد تا همه در او به چشم یک زن نگاه کنند.

دانشجوی حقوق به هوندا رو کرد و گفت:

- اگر ما در دادگاه‌های ژاپن هیئت منصفه داشتیم، این قضیه از آن مواردی می‌شد که احتمالاً متهم را آزاد می‌کردند. آخر با زنِ زرنگی مثلِ او چه می‌توان کرد؟

شیگه کونی نشسته بود و فکر می‌کرد. زمانی که هیجانِ شهوت و عشق شدت می‌گیرد و مطابقِ قوانینِ ویژه‌ی خود به حرکت در می‌آید، دیگر غیرقابلِ مقاومت می‌شود. این اصولی است که قوانینِ حقوقیِ نوین هرگز آن را پذیرا نخواهد شد، و بر چنین مبنایی، واضح و روشن بود که وجدان و عقل بر آدمی حکومت می‌کنند.

سپس افکارش بر امورِ شخصیِ خودش متمرکز شد. به رغم آن که مثلِ یک تماشاگرِ کاملاً بی‌میل به این دادگاه آمد، حالا کاملاً مجذوب می‌نمود، لیکن در عین حال چیزِ دیگری هم دریافت، این که او هرگز خودش را به آغوشِ چنین عشقِ سوزانی نمی‌انداخت که از وجودِ تومی ماسودا زیانه کشیده و سر برآورده بود.

بیرون، آسمانِ ابری‌اندکی روشن‌تر شده و باران فرو نشسته و به بارشی کوتاه و پراکنده تبدیل شده بود. قطراتِ بارانِ نشسته بر شیشه‌ی پنجره‌ها، با حالتِ وهم‌آوری می‌درخشید.

هوندا امید داشت عقل‌اش همواره چون آن نورِ خورشید باشد. اما جزیی از وجودش به صورتِ اجتناب‌ناپذیری به سوی تاریکیِ شور و هیجانِ احساساتِ انسانی کشیده می‌شد. این تاریکی فقط یک جاذبه بود، نه چیزی بیشتر. و کیوآکی نیز، جاذبه‌ای بود که به نظر می‌رسید تراوش می‌کند تا اصل و اساسِ تار و پودِ زندگی را به لرزه در آورد، اما به جای آن که زندگی بخش باشد، بذره‌ای پایانی پُر مخاطره را در خود حمل می‌کرد. در چنین حالت، و با چنین طرزِ تفکری، هوندا تصمیم گرفت فعلاً در کارهای کیوآکی هیچ دخالتی نکند.

هم چنان که تعطیلات تابستانی نزدیک‌تر می‌شد، در مدرسه‌ی نخبگان اتفاقی رُخ داد که حال و هوای آن‌جا را به هم ریخت. شاهزاده پاتانادید انگشتیِ زمردینِ خود را گم کرد. وقتی شاهزاده کرید سادا با خشم اعتراض کرد که انگشتی به سرقت رفته، موضوع خیلی جدی شد. بیش از هر چیز، شاهزاده پاتانادید تمایل نشان می‌داد که موضوع هر چه بی‌سر و صدا تر حل شود و پسر عمویش را به خاطر این گستاخی سرزنش کرد. با این همه کاملاً مشخص بود که او نیز در دلش اعتقاد داشت که انگشتی به سرقت رفته است.

اتهامی که شاهزاده کرید سادا با خشم علیه قسمتِ اداریِ مدرسه عنوان کرده بود، همان واکنشی را برانگیخت که انتظارش می‌رفت. آن‌ها گفتند که چیزی مانند دزدی در مدرسه‌ی نخبگان غیرقابل تصور است. آشوبی که به دنبالِ بیانِ این مطلب بر پا شد، بالاخره به چنان مرحله‌ای رسید که شاهزاده‌ها، که بیش از پیش تنها و غربت زده بودند، به این نتیجه رسیدند که می‌خواهند به سیام بازگردند. رویدادهای پیوسته‌ی موجبِ درافتادنِ آن‌ها با مسئولانِ مدرسه، از وقتی آغاز شد که ارشدِ مدرسه که می‌کوشید تا حد امکان یاری‌شان دهد، از آنان

خواست که شرح کاملی از آن چه بلافاصله پس از ناپدید شدن انگشتی روی داده بود، برایش بازگویند.

چندان که به پرسش از آنان ادامه داد، در داستان‌شان تغییراتی پیدا شد. هر دو تأیید کردند که در آن شب بخصوص، از آغاز غروب در حیاط مدرسه با هم قدم زدند و سپس برای صرفِ شام به خوابگاه باز گشتند، و بعد که به اتاق‌شان رفتند، متوجه مفقود شدن انگشتی شدند. شاهزاده کریدسادا ادعا می‌کرد که وقتی با هم قدم می‌زدند، پسر عمویش انگشتی را همراه داشت و پیش از شام آن را در اتاق گذاشته، و در نتیجه معتقد بود که یقیناً هنگام صرفِ شام به سرقت رفته است. اما شاهزاده پاتانادید به این ادعا اعتقاد چندانی نداشت و این عدم اطمینان، از مبهم بودنِ شهادتش کاملاً مشخص بود. او یقین داشت که وقتی برای قدم زدن بیرون رفت، انگشت را به دست داشت اما دیگر نمی‌توانست به یاد بیاورد که آیا پیش از رفتن به سالنِ غذاخوری آن را در اتاق‌شان گذاشته است یا نه.

مطمئناً دانستنِ این نکته برای فهمیدنِ این که انگشتی گم شده و یا به سرقت رفته، کاملاً ضرورت داشت. وقتی ارشدِ مدرسه از آنان پرسید که کجا قدم زده بودند، متوجه شد که شاهزاده‌ها تحتِ تأثیرِ غروبِ دلنشین، از نرده‌های سیمی گذشته و به آن طرف رفته‌اند و مدتی هم روی چمن‌های تپه دراز کشیده‌اند؛ عملی که قوانینِ مدرسه آن را ممنوع کرده بود. دانستنِ حقیقتِ رخ داده‌ها، تا بعد از ظهر گرم و گرفته و مرطوبِ روز بعد که باران هم به تناوب می‌بارید، به طول انجامید، با این حال ارشد تصمیم گرفت تنها کار باقی مانده را انجام دهد و از شاهزاده‌ها خواست همراه او بروند و سه نفری همه جا، حتی بالای تپه را خوب بگردند.

تپه در گوشه‌ای از میدان مشق قرار داشت. به رغم کوچکی چیز بخصوصی نداشت، اما امپراتور میجی یک بار لطف کرده و از آن جا رژه‌ی دانشجویان را نظاره کرده بودند. و در نتیجه پس از آن، به عنوان یادبودی از آن روز ویژه، نگهداری می‌شد و چندین درخت ساکاکی که در مذهب شیئتو مقدس شمرده می‌شود روی آن کاشته بودند و حتی یکی از آن نهال‌ها را امپراتور شخصاً کاشته بود. در مدرسه‌ی نخبگان، آن جا به عنوان مقدس‌ترین مکان به شمار می‌رفت، البته بعد از محل غرس درخت ساکاکی توسط امپراتور میجی.

دو شاهزاده در حالی که ارشد را همراهی می‌کردند، بار دیگر از نرده‌ی سیمی گذشتند. هنوز هوا روشن بود که از تپه بالا رفتند. چمن از نم باران خیس شده بود و کاوش حدود یک صد و پنجاه متر مربع از سطح تپه، مطمئناً کار آسانی نبود. از آن جا که به نظر می‌رسید جستجو فقط در آن جایی که دراز کشیده بودند کفایت نمی‌کند، ارشد تصمیم گرفت تپه را به سه ناحیه تقسیم کند و هر یک از آنان یک قسمت را بگردد. در نتیجه آن‌ها زیر بارانی که تا حدودی هم شدت گرفته بود و روی پشت‌شان تازیانه می‌زد، لابه لای علف‌ها را ساقه به ساقه می‌گشتند.

شاهزاده کریدسادا هیچ کوششی برای پنهان کردن اکراهش از این کار نشان نمی‌داد، و غرولند کنان زیر علف‌ها را می‌جست. اما شاهزاده پاتانادید که اصولاً خوش اخلاق بود، جستجو را با میل بیشتری دنبال می‌کرد و پذیرفت که بالاخره این انگشتی اوست که گم شده و حال در صدد یافتن‌اش هستند. او در قسمت خودش از پایین سرایشی شروع کرد و با دقت زیاد تا قسمت بالا را خوب گشت. بیشتر هرگز با چنین دقتی به ساقه‌ی علف نگاه نکرده بود، زیرا تنها دقت زیاد می‌توانست پاسخگوی چنین کاری باشد، چرا که به رغم حلقه‌ی طلا،

زمرّد سبزِ انگستری در میانِ علف‌ها به سختی قابلِ رؤیت بود. قطره‌های باران که روی گردنش می‌بارید و از آن‌جا به زیرِ یقه‌ی تنگِ پیراهن‌اش نفوذ می‌کرد و از پشت‌اش پایین می‌رفت، احساسی را در جانش برانگیخت؛ گویی دلش هوای باران‌های موسمی سیام را می‌کرد. رنگِ سبزِ کمرنگی که در قسمتِ ریشه‌ی علف‌ها به چشم می‌خورد، چنان می‌نمود که انگار اشعه‌ی خورشید به آن قسمت تابیده است، اما آسمان هم چنان پوشیده از ابر بود. در این‌جا و آن‌جا گل‌های وحشی ریزِ سفید رنگی در میانِ علف‌ها دیده می‌شد که سرشان زیرِ فشارِ باران خم شده بود، اما سفیدیِ پودر مانندِ گلبرگ‌هاشان، درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. یک بار هم نگاه شاهزاده پاتانادید متوجه نقطه‌ی براقی در زیر برگِ اره مانندِ علفِ هرزه‌ی بلندی شد. با اطمینان از این که انگسترش آن‌جا گیر نکرده، برگ را برگرداند و کفش‌دوزکِ کوچکِ خوش‌رنگی را یافت که به پشتِ برگ چسبیده بود تا از باران در امان باشد. از فاصله‌ی نزدیک چنان به علف‌ها نگاه می‌کرد که آن‌ها زیر بینی‌اش خم می‌شدند و خیلی بزرگ و سرسبز به نظر می‌رسیدند. این حالت او را به یاد جنگل‌های وطن‌اش در فصلِ باران انداخت. هم چنان که خیره به سبزه‌ها می‌نگریست به نظرش آمد که می‌تواند ابرها را که از سفیدی می‌درخشیدند و درهم شده بودند، با آسمانِ آبیِ پُر رنگ در یک طرف، و تیره و تهدیدآمیز و خطرناک در طرفِ دیگرِ جنگل مجسم کند و حتی صدای غرشِ شدیدِ تندر را بشنود.

در حقیقت این انگستری نبود که موجب می‌شد او به یک چنین کار زجرآوری تن در دهد. او خودش را به امید دستیابی به خاطره‌ی شاهزاده خانم چان می‌فرسود و در حالی که در میانِ علف‌ها می‌گشت و امید موفقیتِ چندانی هم نداشت، ابرازِ خستگی نمی‌کرد. دیگر چیزی نمانده بود که بگرید.

دانشجویانی که از تالار ورزش باز می‌گشتند، در حالی که چتر به دست داشتند و بلوزهایشان را روی لباس ورزش خود به شانه‌ها بسته بودند، از آن‌جا می‌گذشتند. وقتی متوجه جستجوی روی تپه شدند، به تماشا ایستادند.

دو سه روز پیش شایعه‌ای درباره‌ی مفقود شدن انگشتری در مدرسه پیچیده بود، اما از آن‌جا که دانشجویان فکر می‌کردند به دست کردن انگشتری یک کار زنانه است، تعداد اندکی از آنان به گم شدن و یا جستجوی دیوانه‌وار برای یافتن آن اهمیت می‌دادند و با صاحب آن همدردی می‌کردند البته به محض آن که متوجه دو شاهزاده شدند که چهار دست و پا، به زانو روی چمن خیس سرگرم جستجو بودند، موضوع را درک کردند. بی‌تردید اتهام دزدی از طرف شاهزاده کریدسادا به گوش آن‌ها نیز رسیده بود و حالا فرصتی پیدا کرده بودند و با پرخاشگری و کنایه‌های تلخ و نیشدار، خشم و رنجش خود را ابراز می‌داشتند. اما وقتی چشم‌شان به ارشد مدرسه افتاد که سرپا ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد، کاملاً جا خوردند. وقتی از آن‌ها خواست که آرام به جمع‌شان پیوندند تا کار جستجو را دنبال کنند، همگی ساکت شدند و روی برگرداندند و هر یک به سویی رفتند.

دو شاهزاده و ارشد مدرسه که هر کدام منطقه‌ی خودشان را جستجو کرده بودند، در مرکز تپه به یکدیگر رسیدند، و در نتیجه از واقعیت بی‌نتیجه بودن تمام کوشش‌هایشان گریزی نداشتند. باران دیگر تمام شده بود و آفتاب واپسین دم غروب، ابرها را می‌شکست و از میان‌شان می‌درخشید. چمن خیس نیز برق می‌زد. از آن‌جا که نور از زاویه‌ی پایین می‌تابید و به آن‌ها می‌خورد، سایه‌ای که روی برگ‌ها ایجاد می‌شد، نقوش پیچیده‌ای را روی سطح زمین به وجود می‌آورد.

در یک آن، شاهزاده پاتانادید فکر کرد که بی هیچ اشتباهی برقی یک زمرد را میانِ علف‌ها دیده، اما وقتی به طرفِ آن خیز برداشت، چیزی بیش از دسته‌ای علفِ گره خورده‌ی خیس ندید که در قسمتِ ریشه، مانندِ طلا می‌درخشید و هیچ شباهتی هم به انگشتی نداشت.



کییوآکی بعداً داستانِ جستجوی بی‌نتیجه را شنید. بی‌شک ارشد خلوصِ نیتِ خود را با تلاش برای یاری دادن به آن‌ها نشان داده بود، اما ضمناً نمی‌شد انکار کرد که جستجو برای یافتنِ انگشتی برای دو شاهزاده عملی غیرضروری و خفت بار به حساب می‌آمد. البته جای تعجب هم نبود که آن‌ها این حادثه را توهینی به خود تلقی کنند. در نتیجه بهانه‌ی خوبی بود و چمدان‌هاشان را بستند و به هتلِ امپریال^۱ نقل مکان کردند. آن‌ها پیش کییوآکی اعتراف کردند که تصمیم گرفته‌اند چنان چه امکان داشته باشد هر چه زودتر به سیام بازگردند.

وقتی مارکی ماتسوگائه شرح ماجرا را از کییوآکی شنید، خیلی ناراحت شد. دریافت که اگر بگذارد دو شاهزاده با روحیه‌ی فعلی آن‌جا را ترک گویند، احساساتِ شان برای همیشه جریحه‌دار می‌ماند و دیدگاه‌شان نسبت به ژاپن تا واپسین دمِ زندگی با خاطراتِ تلخ توأم خواهد بود. نخست کوشید تا سوء تفاهم موجود بین آن‌ها و اولیای مدرسه را برطرف سازد، اما دریافت که خاطرِ دو شاهزاده چنان مکدر شده است که دیگر در آن موقعیتِ امیدی برای بهتر کردنِ روابطشان وجود ندارد. در نتیجه، از آن‌جا که تصمیم گرفته بود آن دو را از بازگشت به میهن باز دارد، تمامِ وقت‌اش را صرفِ منصرف کردنِ آن‌ها

کرد و سپس در صدد برآمد تا برای یافتنِ بهترینِ راهِ برطرف کردنِ خصومتِ فکری بکند.

در همین میان موسم تعطیلاتِ تابستانیِ مدرسه هم فرا رسیده بود. مارکی پس از مشورت با کیوآکی، تصمیم گرفت از شاهزاده‌ها دعوت کند تا به محضِ آغاز تعطیلات، به ویلای خانوادگیِ مارکی در کنار دریا بروند. مقرر شد کیوآکی نیز همراه آنان برود.

مارکی پیشتر به کیبو آکی اجازه داده بود تا هوندا رانیز به ویلا دعوت کند. ازین رو در نخستین روز پس از پایان گرفتن مدرسه، هر چهار مرد جوان در ایستگاه توکیو سوار قطار شدند.

هرگاه مارکی به ویلای کاماکورا^۱ می رفت، هیئت بزرگی به ریاست رئیس پلیس و فرماندهی ارتش ناحیه، با تشریفات کامل در ایستگاه راه آهن از او استقبال می کردند و مقدمش را گرامی می داشتند. به علاوه فاصله ی ایستگاه کاماکورا تا دروازه ی ویلا در هازه^۲ را با ماسه ی سفید فرش می کردند. از آن جا که مارکی به شهردار گفته بود که می خواهد آن چهار جوان، دانشجویان ساده ای تلقی شوند و هیچ کمیته ای برای استقبال از آنان تشکیل نشود، به رغم مقام بالای شاهزاده ها، آن ها به محض رسیدن به ایستگاه سوار کالسکه ای شدند و در نهایت آرامش و دور از هر ازدحامی، فاصله ی ایستگاه تا ویلا را طی کردند و از تماشای مناظر بین راه و کالسکه سواری لذت بردند.

جاده ی باریک و پُرپیچ و خم از دو سوی با شاخه های درختانی احاطه شده بود که از انبوه برگ های سرسبز سنگینی می کردند. همین که به بالای آخرین تپه رسیدند، دروازه ی سنگی ویلا را دیدند که نام آن به

حروف چینی روی ستون سمت راستی حک شده بود: ویلای چونگ-نان^۱، که از شعری به همین عنوان نوشته‌ی تانگ^۲ شاعر اهل وانگ وی^۳ گرفته شده بود.

املاک این چونگ-نان ژاپنی وسعتی بیش از هشت هکتار داشت که تمامی منطقه‌ی درخت کاری شده‌ی جنگلی دره‌ی تنگی را در بر می‌گرفت که تا ساحل امتداد می‌یافت. زمانی پدر بزرگ کیوآکی خانه‌ی بیلاقی ساده و کوچکی با سقف نشین در آن جا بنا کرد، اما چند سال بعد، پس از آن که آن جا در اثر آتش سوزی از بین رفت، پدرش به فوریت از موقعیت استفاده کرد و خانه‌ای تابستانی با دوازده اتاق برای مهمانان، آن هم به سبکی آمیخته از طرح‌های ژاپنی و غربی ساخت. لیکن فضای باغ، که از بالکن جنوبی ساختمان آغاز می‌شد، همه‌جایش به سبکی غربی طراحی شده بود. از همین بالکن می‌شد جزیره‌ی اوшіما^۴ را دید که آتشفشان‌ش در شب هم چون آتشدان بزرگی می‌درخشید. آدم با یک پیاده روی پنج شش دقیقه‌ای به ساحل یوئی گاهاما^۵ می‌رسید. در واقع مارکی به راحتی می‌توانست در حالی که روی بالکن نشسته بود، با دوربین‌هایش، مارکیز را در حال موج سواری روی دریا ببیند. و این از آن مواردی بود که او را خیلی سرگرم می‌کرد. در فاصله‌ی میان باغ و ساحل، ردیف باریکی از کرت‌های سبزی قرار داشت که برای پوشاندن این منظره‌ی ناهماهنگ از چشم مهمانان، یک ردیف درخت کاج در مرز جنوبی باغ کاشته بودند. تا چند سال دیگر که این درختان کاملاً بزرگ می‌شدند، مطمئناً چشم‌انداز مستقیم باغ به دریا را از بین می‌بردند و آن گاه مارکی دیگر نمی‌توانست خودش را با دوربین‌اش سرگرم کند و لذت ببرد.

1. Chung-nan

2. Tang

3. Wang wei

4. Oshima

5. Yuigahama

در روزهای آفتابی و روشن تابستان، زیبایی محیط و ساختمان ویلا به اوج خود می‌رسید. دره‌ی تنگ، همچون بادبزن بزرگ از هم گشوده می‌شد، به طوری که خانه به صورت نقطه‌ی رأس زاویه در می‌آمد و باغ دو طرفش را احاطه می‌کرد؛ دسته‌ی راست بادبزن به پرتگاه بلندی به نام دماغه‌ی ایناموراگازاگی^۱ منتهی می‌شد و دسته‌ی چپ هم به سمت جزیره‌ی ئی جی ما^۲ قرار می‌گرفت.

این چشم‌انداز بیکران را هیچ چیزی قطع نمی‌کرد و در نتیجه تمام چیزهای موجود در آن گستره - آسمان، زمین، و دریا، که دماغه‌ی آن را در آغوش کشیده بود - ملک مارکی ماتسوگائه تلقی می‌شد. به جز ابرها که با شکل‌های عجیب و غریبی در حال پیچیدن به هم بودند، یا پرنده‌ی رهگذری که امکان داشت گاهی از آن جا بگذرد، و یا کشتی‌هایی که در دور دست از آن بخش دریا می‌گذشتند که ژرفایش از کرانه‌هایش دیده می‌شد، هیچ تصویری اندیشه‌ی آن حاکمیت را مخدوش نمی‌کرد. تابستان‌ها، وقتی ابرها با وزش هر نسیم، شکل‌های گونه‌گون به خود می‌گرفتند، به نظر می‌رسید که همه جا به صحنه‌ی عظیم تأثر تبدیل می‌شود، به طوری که ویلا به صورت نمایشگاهی برای تماشاگران در می‌آمد و گستره‌ی صاف و آرام خلیج، حالت صحنه‌ای را پیدا می‌کرد که در آن ابرها باله‌ی باشکوه‌شان را اجرا می‌کردند.

کف بالکن بیرونی را با چوب محکم ساج پوشانده بودند و چوب‌ها به صورت چهارخانه‌هایی کنار یکدیگر قرار داشتند. معمار ساختمان با پوشاندن کف بالکن با چوب مخالف بود و اعتقاد داشت که در معرض باد و باران و هوا قرار می‌گیرد و زود می‌فرساید، اما وقتی مارکی به او یادآوری کرد که عرشه‌ی کشتی‌ها هم از چوب ساخته می‌شود، رضایت داد. بعضی از روزهای تابستان، کیوآکی روی این بالکن

1. Inamoragazki

2. Igina

می نشست و تمام وقت خود را به تماشا می گذراند و با دقت حالت های متغیر و خیلی ظریف ابرهایی را زیر نظر می گرفت که پیوسته در حال حرکت بودند. گاهی که نور خورشید روی انبوه ابرها می تابید، حالت ترسناکی به آن ها می داد، به طوری که روی بخشی از دریا که از کرانه دیده می شد، ابرها هم چون توده های عظیم خامه ی غلیظ جمع می شدند و به درون فضای منحنی شکل و ژرف آن رسوخ می کردند، در حالی که قسمت های دیگر آن که در سایه قرار داشت در مقابل خورشید نافذ مقاومت نشان می دادند. خورشید، پرتو درخشان خود را بر نقوش برجسته ی ساحل می انداخت و خطوط آن را مشخص تر می کرد. در ذهن کیواکی قسمت هایی از ابرها که مستقیماً از نور جدا مانده بودند، حالت های کاملاً متفاوتی با بخش های دیگر داشت، آن ها بی آن که هیچ تغییری پیدا کنند، به حرکت آرام و خواب آلوده ی خود ادامه می دادند، در حالی که ابرهای درخشان روبرو، هر چند چابکانه و با شتاب هر چه تمام تر حرکت می کردند، اما به یک باره فرو می پاشیدند، انگار بر پهنه ی آسمان نیلگون نقش غم انگیزی بر عهده داشتند. اما آن جا جایی برای حضور عنصر انسانی وجود نداشت. از این رو هر دو حرکت، چه با حالت آرام و خواب آلوده و چه با حالت غم انگیز در پایان گویای یک واقعیت بود؛ این که همه چیز در نهایت بیش از یک بازی بی هوده نیست.

اگر آدم با تمرکز و خیره به ابرها چشم می دوخت، متوجه هیچ تغییری نمی شد، اما اگر لحظه ای به جهت دیگر نگاه می کرد، در می یافت که بی آن که متوجه شده باشد، تغییر یافته اند و یال قهرمان وارشان هم چون گیسوانی که در خواب در هم شود، آشفته شده است. و تا زمانی که به آن ها نگاه می کرد، این آشفتگی تازه با همان حرکت آرام ادامه می یافت.

چه چیزی فرو پاشیده بود؟ در یک لحظه اشکال سفید و تابنده‌شان بر آسمان چیره می‌شد و لحظه‌ای بعد، به گونه‌ی ذره‌های ناچیز در می‌آمدند؛ چیزی در حد ابتدالی سست و بی‌محتوی. و اما فروپاشیدن‌شان می‌توانست نوعی از خود بی‌خود شدن و رهایی باشد. زیرا همین طور که کیوآکی آن‌ها را نظاره می‌کرد، تکه‌های از هم پاشیده‌شان را می‌دید که چگونه بار دیگر گرد هم می‌آیند و سایه‌های شگفت‌انگیزی از خود بر باغ می‌افکنند؛ گویی در آسمان بالای سرش ارتشی قرار داشت که سرگرم سازماندهی نیروهایش بود. هیبت و قدرت آن ارتش در آغاز بر ساحل سایه افکند و سپس کرت‌های سبزی را در بر گرفت، و پس از آن، در حالی که رو به سوی خانه حرکت می‌کرد، بخش جنوبی باغ را تحت الشعاع قرار داد. رنگ‌های تند و زنده‌ی برگ‌ها و گل‌هایی که فضای شیدار باغ را می‌پوشاندند و همه‌جا که به سبک کاخ زیبای شوگا کوئین^۱ آراسته شده بود، مانند کاشیکاری در نور آفتاب می‌درخشید. گل‌های دافنه^۲، آزالیا^۳، کاملیا^۴ درختان سروِ نقره‌ای، شمشادها، سرو سیاه چینی، و انواع دیگری که وجود داشت. و سپس ناگهان همه در سایه قرار می‌گرفتند، حتی آواز زنجره‌ها خاموش می‌شد، گویی به سوک نشسته بودند.

غروب‌ها به نحو خاص و شگفت‌انگیزی زیبا بود. همین که غروب نزدیک می‌شد، کیوآکی با خود می‌اندیشید که هر یک از ابرها از پیش می‌داند که چه رنگی باید به خود بگیرد. بنفش، قرمز، نارنجی، سبز روشن و یا رنگ دیگر. و سپس، زمانی که زیر فشار لحظه‌ها، رفته رفته رنگ می‌باخت، به رنگ جدیدی در می‌آمد.



1. Shugakuin Palace

2. Daphne

3. Azalea

4. Camellia

چائوپپی در حالی که چشمانش از شادی می درخشید، گفت:
- اوه، چه باغ زیبایی! هرگز فکر نمی کردم که تابستانِ ژاپن این چنین
باشکوه باشد.

در حالی که دو شاهزاده با چهره های قهوه ای رنگِ خود روی بالکنِ
غرق نورِ آفتاب ایستاده بودند، کییوآکی نمی توانست تصور کند که
کسی بیش از آن ها احساسِ آرامش و راحتی کند، گویی آن جا را خانه ی
خودشان می دانستند. آن روز حالتِ غمزده ی همیشگی شان به کلی از
بین رفته بود.

با این که کییوآکی و هوندا فکر می کردند آفتابی که می تابد برای شان
اندکی زیاد است، اما برای شاهزاده ها درست همانی بود که دوست
می داشتند، یعنی کمی بیشتر از گرمایی مطبوع. آن ها روی بالکن ایستاده
و با رغبت تن به آفتاب سپرده بودند، انگار طبعِ گرمایسندشان از آن
گرمی سیر نمی شد.

کییوآکی به آن ها رو کرد و گفت:

- پس از استراحتی کوتاه و شستنِ دست و روتان، شما را به تماشای
باغ می برم.

کرید سادا پاسخ داد:

- چرا وقت مان را با استراحت کردن تلف کنیم؟ مگر هر چهار

نفر مان جوان و پُر انرژی نیستیم؟

کییوآکی اندیشید که شاید آن دو بیش از هر چیز به آفتاب نیاز دارند
تا به شاهزاده خانم چان، انگستری زمرد، دوستان و یا مدرسه شان. به
نظر می رسید که تابستان و گرمایش، درمانِ همه ی نارسایی ها بود و هر
غمی را تسکین می داد و آرامش می بخشید و شادی های از دست
رفته شان را بار دیگر به آنان باز می گرداند.

هم چنان که به گرمای سوزانِ سیام می اندیشید - که در واقع هرگز آن

را تجربه نکرده بود - دریافت که این تابستانی که ناگهان بر آنان شکوفا شده، حتی در وجود خود او نیز سرمستی خاصی پدید آورده است. صدای آواز زنجره‌ها را می‌شنید که در باغ می‌خواندند. خنکای عقل و منطق مانند عرق سردی که از روی پیشانی‌اش بخار می‌شد، از سرش بیرون می‌رفت و ذهن‌اش را رها می‌ساخت.

چهار نفرشان از پله‌های بالکن پایین آمدند و گرد یک ساعت آفتابی قدیمی جمع شدند که وسط فضای سبز زمین بازی قرار داشت. افسانه‌ی «۱۷۱۶ روح گذرا» به انگلیسی بر سطح فلزی ساعت حک شده بود. پیچ برنزی میانی شاخص، به شکل پرنده‌ی زیبای در حال پروازی، گردن کشیده‌اش را در جهت مستقیم به طرف عدد ۱۲ رومی گرفته بود. و این عدد درست سیان‌علایمی قرار داشت که چهار جهت و شمال غربی و شمال شرقی را مشخص می‌کرد. سایه‌ای که در آن لحظه روی سطح ساعت افتاده بود، نزدیک به سه بعد از ظهر را نشان می‌داد.

هوندا انگشت‌اش را روی حرف S حک شده می‌مالید و در این فکر بود که از شاهزاده‌ها پرسید سیام در کدام جهت است، اما با خود گفت که بهتر است بی‌سبب از نو احساس غربت‌شان را تحریک نکند. در همین حال بی‌آن که منظوری داشته باشد، جای خود را اندکی تغییر داد، به گونه‌ای که مانع تابش نور آفتاب روی سایه‌ای شد که ساعت سه را مشخص می‌کرد.

وقتی چائویی متوجه‌ی کار هوندا شد، گفت:

- بله خودش است! این همان راز است. اگر شما تمام روز این کار را بکنید، زمان متوقف خواهد شد. وقتی به وطن‌ام برگردم، یک ساعت آفتابی در باغ خودمان می‌سازم و روزهایی که خیلی خیلی خوشحال باشم، خدمتکاری را مأمور می‌کنم که از صبح تا شب کنارش بایستد و با سایه‌ی خود آن را بپوشاند. این طور گذشت زمان را متوقف خواهم کرد!

هوندا در حالی که کنار می رفت تا بار دیگر نور خورشید به شاخص ساعت بتابد و وقت را نشان دهد، گفت:

- اما او در پایان از شدت آفتابزدگی خواهد مُرد!
 کرید سادا پاسخ داد:

- نه، نه. خدمتکاران ما می توانند تمام روز را در آفتاب بگذرانند و گرما اصلاً ناراحتشان نمی کند. و البته گرمای وطن ما سه برابر از این گرما شدیدتر است.

پوست قهوه‌ای رنگی چهره‌ی شاهزاده‌ها، در نور آفتاب می‌درخشید و تخیل کییوآکی را به خود مشغول داشت. احساس می‌کرد که چنین پوستی مطمئناً سایه سار خنکی را زیر منافذ خود پنهان کرده که پیوسته مانند یک درخت پُر شاخ و برگ سایه‌دار این مردان جوان را از درون، تازگی می‌بخشید.



کافی بود کییوآکی اشاره‌ی مختصری به لذت راهپیمایی در کوهستان پشت ساختمان ویلا می‌کرد، و آن وقت هیچ راه دیگری باقی نمی‌ماند جز آن که هر چهار نفرشان بی‌هیچ درنگی راه می‌افتادند و به کشف آن لذت می‌پرداختند، حتی پیش از آن که هوندا فرصتی می‌یافت تا عرقی را خشک می‌کرد که در اثر گرمای باغ بر تن‌اش نشسته بود. هوندا بیش از هر چیز از دیدن کییوآکی که پیشتر همیشه تنبل و دست و پا چلفتی می‌نمود، شگفت زده شد، زیرا او با نیروی خاصی پیشاپیش دیگران راه می‌سپرد و رهبری گروه کوچک را عهده‌دار شده بود.

به رغم نگرانی هوندا، وقتی به بالای بلندی و نزدیک لبه‌ی پرتگاه رسیدند، نسیم خنک و دلچسپ دریا که از آن سوی جنگلی سایه‌دار

درختانِ سرو می‌وزید، به آنان خوشامد گفت و موجب شد عرقِ راه مسیرِ سربالا آمدنِ شان را فراموش کنند، بخصوص که در آن جا منظره‌ی زیبا و گسترده‌ی ساحلِ یوئی گاه‌ها نیز در برابرِ شان قرار داشت و دیدنِ آن، لذتی ناگفتنی به جان‌شان ریخت.

کییوآکی پیش افتاد و آنان را از راه باریکی هدایت کرد که خطِ لبه‌ی پرتگاه را می‌پیمود. روی برگ‌های خزان زده گام می‌نهادند و چمن و نیزار و سرخس‌هایی را که تقریباً تمامِ سطحِ جاده را پوشانده بود، لگدکوب کرده و درهم می‌شکستند و با تمامِ وجود نیروی جوانی را در جانِ ناآرام خویش حس می‌کردند. ناگهان کییوآکی ایستاد و آن‌ها را صدا زد و به سمتِ شمالِ غربی اشاره کرد و گفت:

— آن جا را نگاه کنید، اینجا تنها جایی است که می‌توان آن را دید.

در دامنه‌ی تپه، مجموعه‌ای از خانه‌های کهنه و محقر قرار داشت، اما درست بالای سرِ خانه‌های دره، چیزی دیده می‌شد که نگاه جوان‌ها را به خود جلب کرده بود؛ تندیسِ بزرگ بودای کاماکورا که با هیبت و صلابتی چشمگیر قد کشیده بود.

تمامِ چیزهای مربوط به بودا، از شانه‌های گرد آن گرفته تا چین‌های پیراهن‌اش، همه و همه در ابعادِ بزرگ و باشکوه پیشِ روشن قرار داشت. از لابه‌لای خطوطِ خوش طرح و زیبای آستین، که از سر شانه‌ها به پایین می‌ریخت، نیمرخِ تندیس و قسمتی از سینه‌اش مشخص بود. نورِ تند خورشید بر برنزِ براقِ سرشانه‌هایِ گردش می‌تابید و از سینه‌ی پهنِ برنزیِ آن پرتو درخشانی باز می‌تابید. چیزی به غروبِ آفتاب نمانده بود و اشعه‌هایی که برپیچ و خم‌هایِ برنزیِ موهایِ سرِ بودای مقدس می‌افتاد، آن را به گونه‌ای زیبا و برجسته نشان می‌داد. نرْمه‌ی بلند گوش‌اش هم چون میوه‌ی خشک شده‌ی درختی گرمسیری آویزان بود. شاهزاده‌ها به محضِ دیدنِ تندیس، در برابرِ آن به زانو درآمدند و

کییو آکی و هوندا را غرقِ شگفتی کردند. دو شاهزاده بی آن که برای کثیف شدنِ شلوارهای سفید کتانی و اتو کشیده‌شان کوچک‌ترین تشویشی به دل راه دهند، بی هیچ درنگی روی برگ‌های خیس و پوسیده‌ای که کفِ جاده را پوشانیده بود، زانو زدند و در حالی که کفِ دست‌هایشان را به هم چسبانده بودند، در برابرِ تندیس شکوهمندی که در فاصله‌ای دور، در نور خورشید تابستان غرق شده بود، ادای احترام کردند.

دو تن دیگر، بی تفاوت، نگاه سریعی به یکدیگر انداختند. چنین ایمانی آن قدر از نقطه نظر تجربه‌ی شخصی به چشم‌شان غریب می‌آمد که حتی نمی‌توانستند تصور کنند که چنین فکری با زندگی‌شان هم خوانی داشته باشد. البته آن‌ها هرگز درباره‌ی تحقیرِ ایمانِ نمونه‌ی دو شاهزاده، تصویری به ذهن‌شان راه ندادند، اما احساس می‌کردند که این دو مرد جوان، که به تصورِ آن‌ها فقط دو دانشجوی هم چون خودشان بودند، ناگهان به درونِ دنیایی دست نیافتنی پرواز کرده‌اند که ایمان و ایده‌آل‌هایش برای‌شان کاملاً ناشناخته می‌نمود.

راهپیمایی در کوه‌های پشت‌خانه با گردش در باغ ادامه پیدا کرد. این فعالیت‌ها، حسابی نیروشان را تحلیل برده بود، به طوری که هر چهار نفر از این‌که اندکی در سالی ویلا به استراحت می‌نشستند خوشحال بودند. در آن‌جا به نسیم خنک دریا تن سپردند که از سمت بالکن می‌وزید، و به نوشیدن شربت آب لیمو پرداختند که با خود از یوکوها ما آورده و برای خنک شدن، پیشتر، آن را توی چاه ویلا آویزان کرده بودند. با این همه، چیزی نگذشت که بار دیگر آماده‌ی راه افتادن شدند. این بار هوس کردند پیش از گردش و فرا رسیدن غروب آفتاب به شنا بروند. از این رو با شتاب به اتاق‌هاشان رفتند تا لباس مناسبی به تن کنند. کیوآکی و هوندا هر یک لنگ‌های قرمزی را که در مدرسه‌ی نخبگان برای شنا مرسوم بود به تن کردند و سپس روی آن پیراهن‌های نخ‌ی گلدوزی شده‌ی با پر پوشیدند. سپس کلاه‌های حصیری خود را به سر نهادند و اگر معطلی‌شان به خاطر دو شاهزاده نبود، به طرف ساحل راه افتاده بودند. وقتی که بالاخره دو جوان سیامی آمدند، مایوهای راه راه انگلیسی به تن داشتند و قسمت عمده شانه‌های قهوه‌ای رنگ‌شان برهنه بود.

کییوآکی و هوندا از خیلی وقت پیش با یکدیگر دوست بودند، اما کییوآکی هرگز او را در تابستان به ویلای خانوادگی‌شان دعوت نکرده بود، هرچند یک‌بار برای جمع‌آوری شاه‌بلوط به آن‌جا آمد. البته زمانی که هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودند و دوستی‌شان به صمیمیت فعلی نبود، یک‌بار از طرف مدرسه آن‌ها را به ساحل کاتاسه^۱ برده بودند در نتیجه این نخستین بار بود که با یکدیگر به شنا می‌پرداختند.

هر چهار نفر شتابان به سوی باغ سرازیر شدند و از باریکه‌ی کنار درختان کاج جوان گذشتند و کرت‌های باریک سبزیکاری را پشت سر نهادند و خود را به ساحل رساندند.

هوندا و کییوآکی ایستادند تا نرمش‌های پیش از شنا را انجام دهند، و این تشریفات، دو شاهزاده را از خنده روده بر کرد، شاید خنده‌شان تلاقی ملایمی بود از جانب آن‌ها در قبال زانو نزدن دو جوان ژاپنی در برابر تندیس بودا. این حرکات مدرن به چشم شاهزاده‌ها، نوعی خودآزاری برای بخشیده شدن گناه می‌آمد، و از نظر آن‌ها خنده‌دارترین کار دنیا.

در حقیقت، خنده‌شان نشان از آن داشت که بیش از پیش احساس راحتی و شادی می‌کنند؛ مدت‌ها بود که چنین سر حال دیده نشده بودند. شنا بسیار به دل‌شان نشست و گویی جانی دوباره گرفتند. کییوآکی احساس کرد که صمیمیت بیشتری بین‌شان شکل گرفته است و تعارف‌ها را کنار گذاشت. شاهزاده‌ها دوتایی کناره گرفتند تا به زبان خود گپ بزنند، و او و هوندا نیز به زبان ژاپنی به گفتگو نشستند تا این که هر چهار نفرشان روی ماسه‌های ساحل به خواب رفتند.

خورشید در حال غروب با غبار نازکی از ابرها پوشیده شده بود. گرمای هوا به مقدار زیادی فرو نشسته و کاهش یافته بود و دراز کشیدن

1. Katase

در چنین هوایی بسیار فرح بخش می نمود، بخصوص برای کیوآکی که پوست سفیدی داشت. در حالی که فقط لنگِ قرمز را به تن داشت، خودش را روی ماسه ها انداخت و با چشمان بسته، طاقباز دراز کشید.

هوندا، سمت چپ او، چهار زانو روی شن ها نشست و به آب های دور خلیج چشم دوخت. به رغم آرامی دریا، موج های پی در پی آن شگفت زده اش می کرد. هم چنان که خیره به امواج می نگریست و گستره ی دریا با نگاهی هم سطح بود، با خود اندیشید که چقدر عجیب است که امواج دریا درست تا پیش پایش می آیند و خودشان را بر ساحل می کشند و در حضور او به پایان ناگهانی شان می رسند.

ماسه های خشک را از دستی به دست دیگر می ریخت. وقتی مقدار زیادی از آن بر زمین می ریخت، ناخودآگاه دست می برد و مشت دیگری برمی داشت و در حالی که کاملاً به دریا می اندیشید، به بازی با ماسه ها ادامه می داد.

دریا در چند قدمی او به پایان می رسید. دریای پهناور و عظیم، با تمام نیروی شگفت انگیزش، درست آن جا در برابر دیدگانش پایان می گرفت. با خود گفت: «هیچ چیز مثلی یک مرز مشترک، عظمتی آمیخته به ترس ندارد، حال چه آن مرز، خط فاصلی بین دو زمان باشد و چه خط فاصلی بین دو فضا.

این که با سه تن از دوستانش در ساحل بود، آن هم کنار مرز با شکوه زمین و دریا، برایش به آن می مانست که گویی زنده است اما در لحظه ای که درست یک دوره از زندگی پایان می یابد و دوره ای دیگر آغاز می شود. احساسی مانند آن که انسان جزئی از لحظه ی بزرگ تاریخ باشد. و به علاوه، جزر و مد دوره ی خاصی که کیوآکی و او در آن می زیستند نیز مطمئناً لحظه ی مشخصی برای زوال داشت، همین طور ساحلی برای از هم فرو پاشیدن در آن؛ مرز و محدوده ای که از آن نمی توانست فراتر رود.

دریا درست آن جا در برابر چشمانش پایان می گرفت. هم چنان که به آخرین جهش هر یک از امواج می نگریست که در ماسه فرو می رفت و جذب می شد. آخرین ضربه‌ی نیروی شگرف سرازیر شده از فراسوی سده‌های بی شمار. جذابیت و گیرایی آن منظره توجه‌اش را جلب کرد. درست در آن نقطه، کار عظیم اقیانوس گسترده‌ای که دنیا را در خود گرفته بود، به پایان می رسید و به فنا می انجامید.

با این حال می پنداشت که دست کم این درماندگی و فروپاشی به گونه‌ای بسیار نرم و تسلی دهنده انجام می گیرد. موج، در واپسین لحظه، پیش از فروپاشی، می رفت و با ماسه‌های خیس براق در می آمیخت، آن گاه خودش را پس می کشید تا در دل دریا محو شود. و این آخرین ترانه‌ای بود که می سرود.

امواجی که از دور دست. آن جا که دریا از کرانه دیده می شد و ژرفای آن همه چیز را در خود می کشید، جایی که کف‌ها چون کلاهی سفید و نازک می نمایند. به ساحل می آمدند، چهار پنج مرحله‌ی دیگرگونی را در خود تجربه می کردند که هر یک از آن‌ها در لحظه‌ی خاصی کاملاً چشمگیر و مشخص بود. سر بر آوردن، گردن افراشتن، درهم شکستن و بالاخره زوال قدرت و سپس فروپاشی موج. عملی پیوسته در حال دوباره انجام گرفتن.

هر موجی که درهم می شکست، زهدان هموار و سبز تیره‌ی خود را به چشم ساحل می کشید و غرش خشم آگینی از خود بیرون می داد. آن غرش، در پی خود ناله‌ای داشت و ناله نیز به نوبه‌ی خود جایش را به نجوایی آرام می سپرد. خیل عظیم اسبان سفید خروشان، جای خود را به گروه‌های کوچک و کوچک‌تر می داد، و در پایان اسبان خشمگین، آرام آرام به کلی ناپدید می شدند و جای سُم‌های کوبنده‌شان بر ماسه‌های ساحل، آخرین نشانه‌ای بود که بر جای می ماند.

دو اثرِ باقی مانده، که از چپ و راست جاری بودند، با خشونت به یکدیگر می خوردند و مانند بادبزنِ پخش می شدند و در آینه‌ی درخشانِ سطحِ ماسه فرو می رفتند. در آن لحظه انعکاسِ در آینه جان می گرفت و تاجِ سفیدِ موج بعدی را درست در لحظه‌ای که می آمد تا بر روی آن بشکند، به صورت تصویر عمودی و تیز و مشخصی که هم چون ردیفی از قندیل‌های کوچک می درخشید در خود باز می تاباند.

در دور دست، آن جا که امواج یکی پس از دیگری می چرخیدند و پیش می آمدند، هیچ کدامشان تاج سفید و صاف نداشتند و با نیروی هر چه تمام‌تر، همواره پیش می آمدند و با قاطعیتِ هر چه بیشتر به هدفشان نشانه‌گیری می کردند. اما وقتی هوندا به آن دور دست نگاه می کرد، نمی توانست احساس نکند که قدرتِ ظاهریِ امواجی که بر ساحل می کوبند، در پایان چیزی بیش از یک پراکندگی ساده و سست نیست.

دورتر، رنگِ آب تیره‌تر می شد، تا این که بالاخره به رنگِ سبز و آبی تیره در می آمد. گویی ترکیباتِ بی ضررِ آب‌های دور دست، با افزون شدنِ فشارِ آب و ژرف‌تر شدنِ آن، غلظتِ بیشتری می یافت و سبزیِ رنگِ آن تشدید می شد، و این حالت ادامه می یافت تا بالاخره آن رنگِ ساده‌ی سبز-آبی ابدی را که به چشمِ اعلای صاف و غیر قابل نفوذ می مانست و بر پهنای افق گسترده می شد، به خود می گرفت. با این که دریا گسترده و ژرف به نظر می آمد اما این دقیقاً همان ماده‌ای بود که اقیانوس‌ها از آن به وجود آمده بودند. چیزی متبلور شده‌ای که از ماورای آب‌های آبی رنگ، در آن سوی امواجِ کم عمق به چشم می آمد، همان ذاتِ دریا بود.

خیره شدن و اندیشیدنش آن قدر به طول انجامید که چشم و ذهن‌اش را خسته کرد. برگشت تا نگاهی به کیوآکی بیندازد که حسابی به خواب رفته بود. پوستِ رنگ پریده‌ی بدنِ موزون و زیبایش در مقایسه با رنگِ قرمزِ لنگی که به تن داشت، سفیدتر می‌نمود. درست در قسمتِ بالای لنگ، روی شکم پریده رنگش که با هر نفس کشیدن آرام آرام بالا و پایین می‌رفت، مقداری ماسه‌ی خشک شده و چند گوشماهی ریز چسبیده بود. از آن جا که بازوی چپش را بالا برده و زیر سرش نهاده بود، طرفِ چپ بدنش در مقابلِ نگاه هوندا قرار داشت و در پشتِ نوکِ سینه‌ی چپ‌اش - که یک شکوفه‌ی کوچکِ گیلان را در ذهن‌اش تداعی می‌کرد - سه خالِ سیاه نظرش را جلب کرد. با دیدنِ آن‌ها، احساسِ عجیبی به او دست داد. چرا می‌بایست گوشتِ تنِ کیوآکی این گونه علامت‌گذاری شده باشد؟ با آن که مدتِ زیادی از دوستی‌شان می‌گذشت اما پیشتر هرگز آن‌ها را ندیده بود، و حالا هم شرم داشت که به آن‌ها نگاه می‌کرد. حالتی بر او چیره شده بود که گویی کیوآکی به طور غیرمترقبه‌ای رازی را که تا به حال ناگفته نگاهش داشته، در حضورِ او اعتراف کرده باشد. اما وقتی چشمانش را بست، آن سه خال بار دیگر به وضوح جلو پلک‌هایش مجسم شد، به شکلی سه پرنده که در دور دستِ آسمانِ غروب در حالِ پرواز بودند و در نور آفتابِ در حالِ غروب کاملاً می‌درخشیدند. در عالمِ تخیل می‌دید که آن‌ها به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند و سپس از بالای سرش می‌گذشتند. وقتی دوباره چشمانش را از هم گشود، از بینی خوش ترکیبِ کیوآکی صدای ملایمی به گوش می‌رسید و دندان‌های کاملاً سفیدش از آب دهان خیس بود و از میانِ لب‌های بازمانده‌اش می‌درخشید. بار دیگر نگاهش ناخودآگاه به خال‌های کیوآکی افتاد. این بار در نظرش به ذراتِ ماسه می‌مانستند که خود را روی پوستِ سفیدِ بدنش جا داده بودند.

قسمت خشک ساحل درست جلو پاهایشان تمام می‌شد. اینجا و آن‌جا، امواج از محدوده‌ی خود اندکی پیش‌تر رفته بودند و روی ماسه‌های خیس پشت سر، آثاری بر جای گذاشته بودند. نوعی نقوش برجسته که نشان‌گذار امواج را در خود حفظ کرده بود. آن‌جا، قلوه‌سنگ‌ها، گوشماهی‌ها، و برگ‌های پژمرده نیز به چشم می‌خورد، گویی سنگواره‌های کهن از چهار گوشه‌ی جهان یک جا گرد آمده بودند. در مرکز دواپر تودرتوی روی ماسه‌های خیس، قلوه‌سنگ کوچکی نیز دیده می‌شد. انگار حضورش ثابت می‌کرد که در برابر امواجی که به دریا باز می‌گردند، او هم چون دیگران جنگیده است.

علاوه بر سنگ‌ها، گوشماهی‌ها، و برگ‌های پژمرده، چیزهای دیگری نیز وجود داشت. توده‌هایی از علف‌های دریایی قهوه‌ای رنگی درهم گره خورده، خرده‌های چوب، ریزه‌های کاه، و حتی پوست پرتقال و همه انباشته شده روی ماسه‌ها. اندیشید که حتی ممکن است دانه‌های خیس، خودشان را به پوست سفید و کشیده‌ی پهلوی کیوآکی رسانده و آن‌جا جا خوش کرده باشند.

از آن‌جا که این فکر آرامش خاطرش را به هم می‌ریخت، فکر کرد کاش راهی می‌جست تا بدون آشفتن خواب دوست‌اش آن دانه‌ها را از روی بدنش کنار می‌زد. اما با نگاهی دوباره، دریافت که این دانه‌های سیاه آن چنان طبیعی با حرکت بالا و پایین شدن سینه‌ی او همراه می‌شوند که به هیچ عنوان نمی‌توانند عنصری بیگانه باشند. آن‌ها قسمتی از وجودش بودند، آن دانه‌ها همان خال‌های سیاهی بودند که پیشتر دیده بود و نه چیزی دیگر.

احساس می‌کرد که وجود آن‌ها خیانتی است به اندام زیبا و شکیل دوست جوانش.

شاید کییوآکی سنگینی نگاه خیره‌ی او را بر خود حس کرد، زیرا ناگهان پلک‌هایش را گشود و مستقیم به چشم‌های هوندا نگریست. سپس سرش را بلند کرد و به طور غیرمنتظره‌ای به صحبت پرداخت، گویی نمی‌خواست بگذارد دوست‌اش که دچار دستپاچگی شده، از دست‌اش دربرود.

- یک کاری برای من می‌کنی؟

- بله.

- من نیامده‌ام این جا که پرستار شاهزاده‌ها باشم، هر چند این بهانه‌ی خوبی است، اما در اصل می‌خواهم همه بدانند که در توکیو نیستم. آیا منظورم را می‌فهمی؟

- حدس می‌زدم که چیزی در این مایه‌ها توی ذهنت هست.

- کاری که می‌خواهم بکنم این است که گاهی تو را با شاهزاده‌ها این جا تنها بگذارم و بی‌آن که کسی بویی ببرد، خودم بروم آن‌جا. من نمی‌توانم سه روز بدون ساتوکو این جا باشم. پس دیگر همه چیز به تو بستگی دارد که در فاصله‌ی نبودنم در این جا چه طور شاهزاده‌ها را سرگرم کنی، و ترتیبی بدهی که اوضاع کاملاً مساعد باشد. بعد هم داستان خوبی آماده داشته باش تا چنان چه ناگهان کسی از توکیو زنگ زد، بهانه‌ای داشته باشی. امشب با آخرین قطار درجه سه می‌روم توکیو و فردا صبح با اولین قطار بر می‌گردم. آیا این کار را برایم می‌کنی؟

هوندا با قاطعیت هر چه تمامتر سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- حتماً این کار را می‌کنم. مطمئن باش.

کییوآکی از این که می‌دید دوست‌اش با این شدت، عمل‌اش را تأیید کرده، پیش از آن که بار دیگر سخنی بگوید دست‌اش را دراز کرد و محکم دست دوست‌اش را فشرد.

- حدس می زنم که پدرت در مراسم رسمی تشییع جنازه‌ی شاهزاده آریزوگاوا^۱ شرکت کند.

- بله، فکر می‌کنم.

- چه خوب شد که شاهزاده در این موقعیت فوت کرد. آن طوری که همین دیروز شنیدم، خانواده‌ی شاهزاده توین هیچ چاره‌ای ندارند جز آن که تاریخ ازدواج را تا مدتی عقب بیندازند.

این نکته به هوندا یادآوری کرد که عشقِ ساتوکو به کییوآکی کلاً با امور مملکتی دست به گریبان است و با فکرِ خطری که آن‌ها را تهدید می‌کرد تنش به لرزه درآمد.

ناگهان شاهزاده‌ها دوان دوان به طرفِ شان آمدند و گفتگویشان قطع شد. کریدسادا در حالی که می‌کوشید نفس تازه کند، به زبانِ ژاپنی بدش پرسید:

- می‌دانید همین الان من و چاثویی درباره‌ی چه صحبت می‌کردیم؟
ما راجع به تناسخِ روح حرف می‌زدیم.

وقتی دو جوان ژاپنی این حرف را شنیدند، بلافاصله نگاه معنی داری رد و بدل کردند، گویی واکنشی غریزی نشان داده باشند، هر چند این نگاه از چشم کریدسادا دور ماند، زیرا او اصولاً فردی تند و بی پروا بود و به حالت‌های چهره‌ی مخاطبین‌اش اصلاً توجهی نداشت. به عکس، چائوپی در این شش ماه زندگی در محیط بیگانه، با تمام فشارهای ناشی از غربت آشنا شده و خیلی چیزها دستگیرش شده بود. در آن لحظه - با این که رنگ پوست‌اش آن قدر تیره بود که چیزی به نشانه‌ی سرخ شدن چهره را از خود بروز نمی‌داد - کاملاً تردید داشت که سخنانش را درباره‌ی موضوع بحث‌شان ادامه دهد. به رغم آن، در حالی که می‌کوشید خود را خیلی آگاه و با خبر از همه چیز نشان دهد، به انگلیسی گفت:

- ببینید، وقتی من و کری بچه بودیم، داستان‌های زیادی از جاکاتا مو ترا^۱ یعنی تناسخ روح می‌شنیدیم. پرستاران مان برای مان تعریف می‌کردند که حتی سرور ما بودای بزرگ چندین بار در کالبد‌های مختلف زاده شده، آن هم در طول زمانی که هنوز یک بودی ساتوا^۲ بود؛

1. Jakata Sutra.

۲. Bodhi sattva قهرمان روشن روان - سالکی که در راه بودایی شدن به مناسک عشق

در هیئت یک قوی طلایی، یک بلدرچین، یک میمون، یک گوزنِ نرِ بزرگ و دیگر چیزها. در نتیجه الان ما در این فکر بودیم که در دنیای پیشین هر کدام از ما چه موجودی بوده‌ایم. او عقیده دارد که آهو بوده و من هم یک میمون بوده‌ام، و من تأکید داشتم که قضیه درست برعکس بوده: او میمون بوده و من آهو. حالا شما چه می‌گویید؟ بینم نظر شما چیست؟

هر پاسخی که آن دو می‌دادند، امکان داشت به یکی از شاهزاده‌ها بر بخورد، در نتیجه فقط لبخند زدند به این امید که به عنوان پاسخ، کافی باشد. آن گاه کیوآکی که می‌خواست بحث را به موضوع دیگر بکشاند، گفت که چیزی درباره‌ی جاکاتا سوترا نمی‌داند و آیا شاهزاده‌ها آن قدر محبت خواهند کرد که یکی از آن داستان‌ها را برای او و هوندا باز گویند. چائوپی گفت:

– خیلی هم خوشحال می‌شویم. مثلاً یکی هست که راجع به قوی طلایی است و در زمانی اتفاق افتاده که سرور ما گوتاما^۱ یک بودی ساتوا بوده و در دوره‌ی زندگانی دومِ روحش به سر می‌برده است. همان طور که می‌دانید یک بودی ساتوا کسی است که پیش از ورود به مرحله‌ی تنویر کامل افکار بودایی داوطلبانه ریاضت را پیشه می‌کند و



دست می‌یازد و مراحل شش گانه را طی می‌کند و سوگند یاد می‌کند که برای خوشبختی دیگران به روشنی برسد.

۱. Gautama در لغت به معنای بیدار، خردمند و آگاه آمده است. نام حقیقی او سیدارتا گوتاما بوده و بعداً او را بودا نامیدند. پدرش سودودانا Suddhodana و مادرش مایا دوی Maya-devi نام داشتند و نام خانوادگی اش ساکیامونی Sakyamuni یا ساکیاسین‌ها Sakyasinha بوده است. پدرش راجه بود و رئیس قبیله‌ی ساکیا و مادرش دختر راجه بود و در نتیجه بودا از نجبا و امرا بود. او مؤسس آیین بودایی است که معتقد است حیات رنج است و رنج ناشی از هوس، و ترک نفس تنها وسیله‌ی رهایی از هوی و هوس است. این آیین در حال حاضر پیروان بسیاری در جهان دارد. (تولد ۵۰۰ یا ۵۶۰ ق.م. مرگ در ۸۰ سالگی).م

سختی‌ها را متحمل می‌شود. و سرورِ ما گویا در موجودیت و حیاتِ قبلی‌اش یک بودی‌ساتوا بوده است. مشقت و سختی‌هایی را که متحمل می‌شدند پارامیتا^۱ یا اعمالی بود برای رسیدن به فضیلت و تقوا که شامل اعمالِ نیکِ فرد در برابرِ دیگر افراد است. از این طریق است که می‌توان از یک قلمرو به قلمرو دیگر رفت و به مرحله‌ی تنویرِ کاملِ افکار رسید. گفته می‌شود که بودا در آن مرحله از زندگی، برکاتِ زیادی را برای بشر فراهم آورده است. او در کالبدهای مختلف تجدیدِ حیات کرد و در قالب‌های مختلفِ جسمی، کارهای نیکِ بسیاری انجام داده که داستان‌های زیادی درباره‌ی آن‌ها وجود دارد.

مثلاً در زمان‌های بسیار دور، او در یک خانواده‌ی برهمن متولد شد. با زنی از خانواده‌ی برهمنِ دیگری ازدواج کرد و پس از آن که صاحبِ سه دختر شد، بدروود زندگی گفت و باعث شد که همسرِ سوگوار و دخترانش قسمتی از خانه‌ی خودشان را به غریبه‌ها اجاره دادند.

اما پس از آن که به عنوانِ یک برهمن فوت شد، این بودی‌ساتوا زندگیِ دیگری را در زهدانِ یک قویِ طلایی آغاز کرد. در حالی که آن آگاهی‌های زندگیِ پیشینِ خود را کماکان همراه داشت تا به موقع به کارش آید، و بدین ترتیب بودی‌ساتوا به یک قویِ کاملاً رشد کرده با بدنی پوشیده از پره‌های طلایی تبدیل شد و از نظرِ زیبایی بی‌نظیر بود. وقتی بر پهنه‌ی آب‌ها حرکت می‌کرد، هم چون ماهِ در حالِ طلوع می‌درخشید. و هنگامی که از میانِ جنگلِ پرواز می‌کرد، تمامِ برگ‌هایی که از کنارشان می‌گذشت به گونه‌ی سبزیِ زرین در می‌آمدند. و زمانی که روی شاخساری می‌نشست، چنین می‌نمود که آن درخت میوه‌ی طلاییِ شگفت‌انگیزی داده است.

۱. Paramita مانسکِ مَشش گانه‌ی گشاده دستی، اخلاقی نیکو، شکیبایی، تحمل، تمرکز همراه با مکاشفه و خردم.

قواندک اندک دریافت که در زندگی پیشین اش یک مرد بوده و ضمناً همسر و فرزندان مجبور بودند با غریبه ها زندگی کنند و روزی خود را نیز از هر کاری که برای شان پیش می آمد، تأمین می کردند.

روزی به خودش آمد و گفت: «هر یک از پره های زرین من پس از کوبیده شدن، ورقه ای از طلا خواهد شد که می شود آن را فروخت و در نتیجه هر چند وقت یک بار، یکی از پره هایم را به یکی از خویشاوندان فقیرم خواهم داد، آنهایی که پشت سر خود در دنیای انسان ها باقی گذاشتم و اکنون چنین به دشواری روزگار می گذرانند.

و بدین ترتیب قوکنار پنجره ی خانه ای ظاهر شد که همسر و دخترانش از دیر باز در آن می زیستند. وقتی دید که آن ها در چه وضع بدی زندگی می کنند، احساسِ ترحم و جودش را فرا گرفت. در این میان همسر و دخترانش از دیدن جثه ی درخشانِ قو که لب پنجره ی خانه شان نشسته بود به شگفتی درآمدند و فریاد کشیدند:

– چه پرنده ی زیبایی! از کجا آمده ای؟

– من زمانی پدر و همسر شما بودم. پس از آن که زندگی انسانی را بدرود گفتم، بار دیگر در زهدان یک قوی طلایی به دنیا آمدم. و حالا آمده ام تا زندگی فقیرانه ی شما را تغییر دهم و آن را به زندگی یی سرشار از خوشبختی و برکت و فراوانی تبدیل کنم.

قو با گفتن این حرف، یکی از پره هایش را آن جا انداخت و سپس پر کشید و رفت. از آن پس با فاصله های منظم به آن خانه می رفت و به همین منوال پری از خودش به جای می گذاشت. چیزی نگذشت که زندگی مادر و سه دخترش به کلی دیگرگونه شد.

لیکن یکی از روزها، مادر با دخترانش به گفتگو نشست. به آن ها گفت: «ما نمی توانیم به این قوا اعتماد کنیم حتی اگر او به راستی پدر شما باشد. چه کسی می داند که او بار دیگر به این جا باز خواهد گشت یا نه؟

پس دفعه‌ی آینده که بیاید، آن را می‌گیریم و دانه دانه پرهایش را می‌کنیم. دخترها که با این فکر کاملاً مخالف بودند، گفتند: «مادر تو چه بی‌رحمی!»

با این حال، دفعه‌ی بعد که قولِ پنجره ظاهر شد، زنِ جاه‌طلب روی آن پرید و آن را با دو دست گرفت و یک یک پرهایش را کند. اما شگفت آن که هر یک از پرهای طلایی به محض کنده شدن به سفیدیِ پر یک مرغ ماهیخوار در می‌آمد. اما همسرِ سابقاش که به این آسانی جا نمی‌زد، قوی بیچاره را گرفت و به زور توی بشکه‌ی خالیِ بزرگی انداخت و به آن غذا داد و سرسختانه به انتظار نشست تا پرهای طلایی آن بار دیگر درآیند. اما وقتی قو دوباره پر در آورد، همه خیلی عادی و سفید بودند، و زمانی که دیگر پرهایش بلند شد، قو پرواز کرد و کوچک و کوچک‌تر شد و در آسمان به گونه‌ی نقطه‌ی سفیدی درآمد که در انبوه ابرها محو شد و دیگر هرگز کسی آن را ندید. و این یکی از آن داستان‌هایی بود که پرستارهای ما از جاکاتاسوترا تعریف می‌کردند.

هوندا و کیوآکی از این که می‌دیدند بسیاری از داستان‌های پریان که در کودکی برای‌شان گفته‌اند شباهت زیادی به قصه‌ی شاهزاده‌ها دارد، شگفت زده شدند. سپس بحث به صحبت درباره‌ی اصلِ تناسخ روح کشیده شد و این که آیا اصلاً می‌توانست به عنوان یک اصلِ معتبر وجود داشته باشد.

از آن جایی که کیوآکی و هوندا پیشتر هرگز درباره‌ی چنین چیزی گفتگو نکرده بودند، طبیعتاً تا حدودی گیج و گنگ بودند. کیوآکی با نگاهی سرشار از پرسش به هوندا نگریست. چون غالباً لجوج و خود رای بود، هرگاه بحث‌هایی چنین مبهم پیش کشیده می‌شد، هاله‌ای از درماندگی چهره‌اش را فرا می‌گرفت. در آن لحظه نگاهش از هوندا می‌خواست که کاری بکند. گویی سوزنی نقره‌ای به جانش فرو می‌کرد.

هوندا با لجنی آمیخته به بی حوصلگی گفت:

«اگر چنین چیزی، مثلِ تناسخِ روح وجود داشته باشد، من خیلی هم طرفدارش خواهم بود، البته به شرطِ آن که مثلِ داستان شما، شخص به زندگی و موجودیتِ پیشینِ خودش کاملاً واقف باشد. اما چنان چه موردی پیش بیاید که شخصیت و خودآگاهیِ شخص به پایان برسد و کاملاً از بین برود، به گونه‌ای که هیچ اثری از آن در زندگی دوباره‌اش یافت نشود، و شخصیتی کاملاً جدید با خودآگاهیِ کاملاً متفاوتی زاده شود، خوب، در چنین صورتی فکر می‌کنم که گونه‌های مختلفِ تناسخِ روح که در یک دوره‌ی خاص از زمان به وقوع می‌پیوندد، به نحو قابلِ ملاحظه‌ای با یکدیگر مرتبط نیست آن طور که مثلاً افرادی که در یک زمان زنده بوده‌اند و می‌توانند با یکدیگر ارتباط داشته باشند. از سوی دیگر، احساس می‌کنم که عملاً چنین استنباطی از تناسخِ روح کاملاً بی‌معنی خواهد بود. در تناسخِ روح باید چیزی انتقال داده شود، اما نمی‌توانم بفهمم که چگونه می‌توانیم چندین موجودیتِ جدا و مشخص را که هر کدام‌شان خودآگاهیِ خاصِ خود را دارد بگیریم و آن‌ها را به یکدیگر وصل کنیم و به صورتِ یک واحد در آوریم و سپس ادعا کنیم که در واقع تنها یک خودآگاهی همه‌ی آن‌ها را در یک جا جمع کرده و گرد هم آورده. همین حالا هیچ‌یک از ما هیچ‌گونه خاطره‌ای از حتی یک زندگی و موجودیتِ پیشین برای خودمان نداریم. و روشن است که کارِ خیلی بی‌هوده‌ای خواهد بود اگر بخواهیم سعی کنیم تا دلیلی برای تناسخِ روح بسازیم. برای اثباتِ آن تنها یک راه وجود دارد، و آن راه این است که ما نوعی خودآگاهیِ مستقل داشته باشیم که بتواند خارج از موجودیتِ فعلی و هر موجودیتِ دیگرمان در گذشته قرار بگیرد و آن‌ها را معقولانه بررسی کند. اما حقیقت این است که آگاهیِ هر فردی تنها به گذشته و حال یا آینده‌ی همان زندگی کنونیِ آن شخص

محدود می‌شود. در میان تلاطم تاریخ، هر یک از ما سرپناه کوچکی برای خودمان می‌سازیم، که در واقع همان خودآگاهی است، و ما هرگز نمی‌توانیم از آن محدوده پای بیرون بگذاریم. به نظر می‌رسد که بودیسم دارای نوعی راه میان بر است، اما تردید هم‌چنان وجود دارد، آیا این راه میان بر دارای یک مفهوم ارگانیک است که انسان می‌تواند آن را درک کند؟

اما بیایید اندکی به عقب برگردیم... گیرم که همه‌ی مفاهیم ادراکی انسان‌ها رؤیای محض بوده؛ برای آن که بخواهیم رؤیاهای مختلفی را که ناشی از تجدید حیات و تناسخ‌های پیش از رؤیای حیات فعلی و زندگی موجود است از یکدیگر مجزا کنیم، باید در موقعیتی باشیم که بتوانیم همه‌ی آن‌ها را از دریچه و دیدگاه کاملاً مستقلی مورد بررسی قرار بدهیم. تنها در یک چنین حالتی است که می‌شود کنار ایستاد و با واقعیت تناسخ - در صورتی که وجود داشته باشد - روبرو شد و آن را بررسی کرد. اما زمانی که انسان در کالبد یک شخصیت قرار گرفته باشد که حیات دوباره یافته، مطمئناً آن هستی دوباره، برایش چیزی به جز یک معمای ابدی نخواهد بود. به علاوه، از آن جا که چنین دیدگاه مستقلی احتمالاً همان چیزی است که تنویر کامل افکار نامیده می‌شود، تنها آن فردی که از تناسخ روح گذر کرده و در فراسوی آن قرار گرفته است می‌تواند واقعیت آن را درک کند. و آیا بالاخره این مسأله نمی‌تواند موضوع تفاهم نهایی در زمانی باشد که دیگر مناسبت‌اش را از دست داده و ضرورتش مطرح نیست؟

در زندگی‌های ما، مرگ به گونه‌های بی‌شمار وجود دارد. هرگز به چیزهایی که یادآور آن باشد، نیازی نداریم - مراسم تدفین، گورستان‌ها، دسته گل‌های ارسال شده برای مراسم یادبود که خشک شده، خاطره‌ی افراد از دست رفته، مرگ دوستان و بالاخره پیش‌بینی و افکاری که

درباره‌ی مرگِ خودمان داریم، چه کسی می‌داند؟ شاید مرده‌ها در نوع خودشان پدید آورنده‌ی زندگی‌های زیادی می‌شوند. شاید آنان همواره از سرزمینِ خودشان به سوی ما خیره شده‌اند، به شهرهامان، مدارسمان، شیروانی‌های دود زده‌ی کارخانه‌هامان، و به هر یک از ما می‌نگرند، به هر یک از ما که یکی یکی از مرگ به سرزمینِ هستی بازگشته‌ایم.

آن چه می‌خواهم بگویم این است که شاید تناسخ چیزی بیشتر از آن مفهومی نیست که دیدگاهِ عادیِ هستیِ ما را نسبت به مرگ در جهتِ مخالفِ خود بر می‌گرداند، مفهومی که توجیه‌کننده‌ی زندگی از نقطه نظرِ مردگان است، آیا متوجه منظورِ من هستید؟
چائوپِی به آرامی پاسخ داد:

- پس چگونه است که برخی از افکار و ایده‌آل‌ها پس از آن که کسی مُرد، به این دنیا فرستاده می‌شود؟
هوندا در حالی که صدایش رنگی از پی‌حوصلگی داشت - همان گونه که ممکن است در صدای جوانانِ با هوش دیده شود - با تأکید بسیار پاسخ داد:

- این دیگر مسئله‌ای است کاملاً متفاوت و جدا از موضوعِ تناسخِ روح.

چائوپِی با همان صدای آرام پرسید:
- چرا متفاوت است؟ به نظر می‌رسد که شما حاضرید بپذیرید که همان احساسِ خودآگاهی ممکن است در طولِ مدتِ زمانی، به طورِ مکرر در کالبد‌ها و اجسامِ متفاوتی حلول کند و در درونِ آن‌ها به حیاتِ خود ادامه دهد. پس چرا با یک چنین شدتی نسبت به احساس‌های مختلفی از خودآگاهی که بخواهد در درونِ یک جسم در زمانِ معین زندگی کند، اعتراض می‌کنید؟

- همان جسم برای گربه و انسان؟ براساس آن چه که قبلاً گفتید، پس تنها موضوع، تبدیل شدن به یک انسان، یک قو، یک بلدرچین، یک آهو، و یا چیزهای دیگر است.

- بله، براساس تناسخ، همان جسم است، حتی اگر مفهوم آن احتمالاً متفاوت باشد. تا زمانی که بر این باور باشیم، هیچ اشکالی ندارد که آن را همان جسم ندانیم. هر چند که بجای این کار، شاید بهتر باشد آن را همان جریان حیاتی بنامیم.

من آن انگشتی زمردین را که برایم سرشار از خاطرات بود، گم کردم؛ انگشتی یک موجود زنده نبود و البته که دوباره متولد نخواهد شد. اما به رغم آن، گم شدن هر چیزی مهم است و من فکر می‌کنم که گم کردن، منشاء و سرچشمه‌ای لازم برای ظهوری تازه است. ممکن است یکی از شب‌ها، بار دیگر انگشتی زمردین‌ام را به گونه‌ی ستاره‌ی سبزی ببینم که شاید جایی در آسمان ظاهر شود.

شاهزاده ناگهان موضوع را رها کرد، گویی اندوه به جانش چنگ انداخته بود. کرید سادا با اشتیاقی ساده لوحانه گفت:

- چائوپی، شاید انگشتی در واقع یک موجود زنده بود که دگرگونی اسرارآمیزی را طی کرد و سپس با پاهای خودش به جایی دیگر گریخت.

چائوپی که افکارش کاملاً گرد مسأله‌ی عشقی‌اش دور می‌زد، گفت: - پس ممکن است بار دیگر به صورت فردی به زیبایی شاهزاده خانم چان متولد شده باشد. خویشاوندان و آشنایان همواره در نامه‌هاشان برایم می‌نویسند که حالش خوب است، اما آخر چرا خودم هیچ نامه‌ای از او دریافت نمی‌کنم؟ شاید همگی آن‌ها می‌خواهند چیزی را از من مخفی کنند.

در این میان هوندا آخرین حرف‌های شاهزاده را به کلی نشنیده گرفته بود، زیرا افکارش کاملاً در اطرافِ مطلبِ مهملی دور می‌زد که چند لحظه قبل چائویی پیش کشید. او مطمئناً می‌توانست انسان را نه تنها به گونه‌ی یک جسم، بلکه به صورتِ یک جریانِ حیاتی واحد تصور کند. و این موجب می‌شود که انسان اجازه یابد تا به درکِ مفهومِ موجودیت به عنوانِ یک اصلِ محرک و نه یک واحدِ ساکن دست یابد. همان‌طور که گفته بود میانِ یک موجودیتِ خودآگاه که چندین دوره‌ی حیاتی مختلف در پیِ یکدیگر دارد و یک جریانِ حیاتی واحد که نمایانگرِ چندین خودآگاهی مختلف است که در پیِ یکدیگر صورت می‌گیرند، هیچ تفاوتی وجود ندارد.

اگر قرار بود انسان بر اساسِ قرائن و شواهد نظریه‌ی وحدت وجود و خود آگاهی را تبیین کند، تمامی دریا‌ی زندگانی با همه‌ی امواج و جریان‌های نامحدود و بی‌پایانش و تمامِ روندِ گسترده و عظیمِ تناسخ - که در زبانِ سانسکریت^۱، سامسارا^۲ نامیده شده - می‌توانست در یک آگاهی مجرد تبلور یابد.

هنگامی که هوندا داشت افکارش را جمع و جور می‌کرد، ساحل آرام آرام تاریک‌تر می‌شد و کییوآکی هم مجذوبانه با کریدسادا سرگرم ساختنِ معبدی ماسه‌ای بود. ماسه به قالب گرفتن تن در نمی‌داد تا به گونه‌ی مناره‌های بلند و نوک تیز و شیروانی‌های سفالین با گوشه‌های به بالا برگشته به سبکِ خاصِ معابد سیامی در آید. با این همه کریدسادا با مهارتِ خاصی ماسه‌ی خیس را به آن می‌افزود و نوک‌های ظریف را

۱. Sanskrit در لغت به معنای کامل و صحیح آمده است. این زبان علمی قدیمی هندوان است که یکی از زبان‌های مهم هند و پارسی از شعب هند و اروپایی به شمار می‌رود و با زبان اوستا پیوندهای نزدیک دارد.

۲. Samsara، چرخه‌ی حیات. در این چرخه، ذهن برده‌ی سه شرنگ است: وابستگی، نفرت و جهل. م

می ساخت و با دقت گوشه های شیروانی را هم از کار در می آورد، گویی انگشتان باریک و سیاه زنی را از درون آستین هایش بیرون می کشید. حاشیه ی شیروانی لحظه ای خود را بالا می کشید اما به محض خشک شدن، انگشتان ماسه ای سر فرود می آورد، رو به پایین می پیچید و فرو می پاشید و به زمین می ریخت.

هوندا و چاثوپپی دست از مباحثه کشیدند تا آن دو نفر را تماشا کنند که با ذوق و شوقی بچگانه سرگرم بازی با ماسه ها بودند. معبد ماسه ای شان به فانوس نیاز داشت. تمام زحمات و دقتی که برای ظریف کاری ها و جزییات بنا و پنجره های بلند به خرج داده بودند همه پوچ و بی نتیجه شده بود، زیرا تاریکی، معبد را در برابر کف سفید موج شکن ها به خطی باریک و کوچک تبدیل کرده بود. به نظر می رسید که معبد باقی مانده ی نور موجود را باز می تاباند، و منظره ای همچون واپسین سوموزدن های زندگی در چشمان مردی در حال مرگ را پدید می آورد.

بی آن که متوجه شده باشند، آسمان بالای سرشان پُر از ستاره شده بود و زیر سلطه ی نور درخشان کهکشان راه شیری قرار داشت. هوندا چیز زیادی درباره ی آن نمی دانست، اما حتی او نیز می توانست دختر بافنده^۱ و معشوقش پسر چوپان^۲ را تشخیص دهد که توسط رود پهنای کهکشان از یکدیگر جدا شده بودند و هم چنین صلیب شمالی^۳، بخشی از صورت فلکی قو^۴ که بال های با شکوهش را باز کرده بود، گویی می خواست از میان دو عاشق بگذرد.

غرش امواج خیلی بلندتر از آنی بود که در طول روز شنیده بودند. به نظر می رسید ساحل و دریا در طول روز هر یک در محدوده ی خود

1. Weaver maid

2. Herd boy

۳. Northern cross شش ستاره که شکلی مثل صلیب تشکیل می دهند. م

۴. Swan constellation، صورت فلکی قو یا صلیب شمالی در کهکشان راه شیری. م

به سر می برند، اما حالا تصور می رفت که در تاریکی به هم آمیخته اند. مجموعه ی ستارگان صف کشیده بالای سر آن چهار مرد جوان، آن چنان غیر قابل تصور می نمود که آنان را شگفت زده و از خود بی خود می کرد. چنین محاصره شدنی توسط چنین قدرت شگرف و باشکوهی، به آن می مانست که گویی در دل کوتوی بسیار بزرگی زندانی شده اند.

و به راستی که دقیقاً همین بود. آنان به چهار دانه ی شن می مانستند که به گونه ای به درون پایه ی آن راه یافته بودند، پایه ای که دنیای عظیمی از تاریکی بود، و بیرون آن همه چیز روشن. بالای سرشان سیزده سیم ترسیم شده بود، به طوری که انتهای هر یک به ته دیگری کشیده و متصل می شد. و انگشتانی که سفیدی شان به وصف در نمی آمد، به این سیم زخمه می زد، و کوتو را آن چنان با نوای باشکوه و پرهیبت سپهر زنده می کرد که ارتعاش شگرف آن، چهار ذره ماسه را در درونش به لرزه در می آورد.

نسیمی از دریای شب می وزید. عطر نمک آلود جزر و مد با بوی گیاهان دریایی آب به ساحل آورده می آمیخت و بدن شان را که در برابر هوای خنک شب، عریان بود، به لرزه در می آورد. نسیم دریا، سنگین از بوی نمک، گرد گوشت بدن شان می پیچید و تن شان را می سوزاند.

ناگهان کیوآکی گفت:

... خوب دیگر وقت آن رسیده که برگردیم.

البته منظورش آن بود که متوجه شوند که هنگام صرفِ شام فرا رسیده است. و اما فقط هوندا می دانست که ذهن کیوآکی متوجه حرکتِ آخرین قطار به توکیو است.

کییوآکی دستِ کم هر سه روز یک بار سفرهای محرمانه‌ای به توکیو داشت و در بازگشت همه‌ی جزییاتِ آن چه را که رُخ داده بود برای هوندا باز می‌گفت. به راستی خانواده‌ی شاهزاده توین مراسم ازدواج را به تعویق انداخته بودند، اما این تأخیر به هیچ وجه بدان معنی نبود که مشکل قابل ملاحظه‌ای بر سر راه ازدواج ساتوکو و شاهزاده‌ی جوان وجود دارد. او در واقع مرتب به خانه‌شان دعوت می‌شد و والا حضرت پدر شاهزاده با عروس آینده‌اش بسیار خودمانی رفتار می‌کرد.

کییوآکی از روندِ اوضاع اصلاً رضایت نداشت. در این فکر بود که ساتوکو را برای گذراندنِ شب در ویلا، به آن جا بیاورد، و از هوندا پرسید که چه راهی برای پیاده کردنِ چنین طرح خطرناکی به نظرش می‌رسد. اما به خوبی روشن بود که حتی با کوچک‌ترین اندیشه‌ی شتابزده‌ای در این باره، مشکلاتِ جدی یکی پس از دیگری بر سرِ راه نمایان می‌شود.

در شبی داغ و دم کرده از شر جی، هم چنان که کییوآکی در بستر دراز کشیده و خود را برای خوابی ناآرام آماده می‌کرد، رؤیایی به سراغش آمد که نسبت به تجربه‌های پیشترش کاملاً بیگانه می‌نمود. اگر کسی در لایه‌های کم عمقِ خواب گیر کند، به آن می‌ماند که در جایی که آب ولرم

است و آکنده از انواع آشغال‌های آب آورده گیر کرده باشد و مثل کسی که در گِلِ تقلا می‌کند، و می‌خواهد از میان تمام خرده ریزهای خاک و دیگر چیزهایی که از آب‌های عمیق‌تر به آن جا آمده و درهم گره خورده و انباشته شده گذر کند، احتمال دارد پایش زخمی شود.

کییوآکی وسطِ جاده‌ای ایستاده بود که به مزرعه‌ی پهناوری منتهی می‌شد. به دلیلی کیمونوی سفیدنخی و ها کامایی از همان رنگ و جنس به تن داشت. لباسی که پیشتر هرگز به تن نکرده بود. و تفنگی شکاری بر دوش. زمینِ اطرافش باز و گسترده و نیمه متروک بود. در بالا دست مجموعه‌ای از خانه‌های روستایی را می‌دید. دو چرخه‌سواری در جاده از کنارش رد شد. نورِ غریب و نیمه تاریکی تمامِ آن صحنه را دربر گرفته بود که از آخرین پرتوهای بازمانده از نورِ روز، روشن‌تر نبود، و چنان پراکنده که گویی از آسمان نمی‌تابد بلکه از زمین بر می‌خاست، چون چمنزارها و مزارعِ اطراف، نورِ سبز رنگی از خود و ساقه‌ی علف‌ها بیرون می‌داد و دو چرخه را که در دور دست از نظر ناپدید می‌شد در نوری مه‌آلود و نقره‌ای می‌پوشاند که بازتابِ آن دشت را در بر می‌گرفت. کییوآکی به پایینِ پایش خیره شد و دید که حتی بندهای کلفتِ کفش‌های تختِ چوبی‌اش، همراه رگ‌های پای برهنه‌اش با درخشش و وضوحی کاملاً غیرطبیعی مشخص است.

در همان لحظه هوا تیره شد و دسته‌ی بزرگی از پرندگان در آسمان پدیدار شدند. وقتی به نقطه‌ی بالای سرش رسیدند، در حالی که فضا را از صداهای بلند و زننده‌شان آکنده بودند، او تفنگ‌اش را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. در آن لحظه خونسردانه آتش نکرد، بلکه حالت‌اش چنان بود که انگار اندوه غیرقابل درکی وجودش را فرا گرفته است، به طوری که وقتی شلیک کرد، بیش از آن که پرنده‌ها را هدف گرفته باشد گویی چشمِ آسمانِ عظیمِ آبی را نشانه رفته بود.

گروه پرندگان، هم چون توده‌ای گلوله‌ی سربی، به سوی زمین سرازیر شد؛ گردبادی آمیخته با خون و خشم و فریاد که زمین و آسمان را به یکدیگر پیوند می‌داد. پرندگان بی‌شماره، نفیر زنان، و در حالی که خون از تن‌شان به بیرون می‌پاشید، چون جویبار بی‌پایانی به زمین می‌ریختند، و با انبوه خود، ستونِ ستبری را به وجود می‌آوردند که شکلی مخروطی گردباد را تشکیل می‌داد. آبشارِ خون و خشم یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

هم‌چنان که مجذوبانه گرم تماشای آن منظره بود، ناگهان گردباد حالتی دیگرگونه به خود گرفت و به هیئتِ درختِ غول‌پیکری درآمد که سر به آسمان می‌سود. تنه‌ای داشت به رنگِ قرمزِ آجری زنده و خالی از شاخه و برگ. به محضِ آن که این درختِ غول‌پیکر شکل گرفت و تمامِ فریادهای فرونشست، همان روشناییِ کمرنگی که پیش از توفان بر مزارع پرتو افکنده بود، بارِ دیگر فضا را در بر گرفت. دو چرخه‌ی نو و نقره رنگ دیگری - این بار بدونِ سر نشین - در پایینِ جاده پدیدار شد که اندکی نامتعادل به سوی او می‌آمد.

از این که توانسته بود مانعِ موجود در جلو تابشِ نور خورشید را از میان بردارد، احساسِ غرور می‌کرد.

آن‌گاه دید که در فاصله‌ای دورتر، گروهی به طرفش می‌آیند. همگی آنان مانندِ خودش لباسِ سفید پوشیده بودند. چند گام مانده به او، حرکتِ موقرانه و حساب شده‌شان را متوقف کردند. دید که هر یک از آنان شاخه‌ی براقی از درختِ ساکاکی به دست دارد.

آن‌ها شاخه‌ها را به طرفِ او نشانه گرفتند و هم چون آیینِ غسلِ تطهیر، شاخه‌ها را به تکان در آوردند، به طوری که صدای به هم خوردنِ برگ‌هاشان به خوبی در گوش‌هایش طنین افکند. هم‌چنان که آنان سرگرم این کار بودند، ناگهان در میان‌شان چهره‌ی خدمتکارِ

قدیمی و وفادارش اینوما را باز یافت. از این که او را می دید، کاملاً شگفت زده شد. اینوما با لحنی آمرانه به سخن درآمد:

- تو بی توجه و سرکش و رام نشدنی هستی. این را در برابر تمام آزمون‌ها به خوبی ثابت کرده‌ای.

در مدتی که اینوما سخن می گفت، کیوآکی نگاهش را پایین انداخته بود. گردن آویزی به شکل ماه و از سنگ‌هایی به رنگ بنفش و ارغوانی به گردنش آویخته داشت. سنگ‌ها که به سینه‌اش می خورد، سرد بود و لرزشی براندازش می انداخت. حس می کرد که سینه‌اش به صخره‌ای صاف و سنگین می ماند.

سپس گروهی که لباس سفید به تن داشتند، درخت سبتر را نشانه کردند، و وقتی که به آن چشم انداخت، دید که تنه‌ی عظیم آن که از پرندگان مرده ساخته شده بود، از شاخه‌هایی با برگ‌های سبز براق پوشیده شده است. سرپای درخت کاملاً سبز، سبز درختان شده بود، حتی دور از دست‌ترین و پایین‌ترین شاخه‌هایش. آن گاه از خواب بیدار شد.

از آن جا که خوابش خیلی عجیب بود، دست پیش برد تا دفتر نگارش خواب‌هایش را بردارد، دفتری که مدت‌ها بود آن را رها کرده بود. در حالی که می کوشید تمام رویدادها را تا حد امکان دقیق و واقعی ثبت کند، به نوشتن رؤیایش پرداخت. شگرفی و تضاد خواب، در بیداری نیز آشفته‌اش می ساخت. احساس می کرد که تازه از نبرد سنگین بازگشته است.

مشکلِ کیوآکی این بود که ساتوکو را در دلِ شب از توکیو بیاورد و سحر بارِ دیگر او را به آن جا بازگرداند. کالسکه اصلاً به دردِ این کار نمی‌خورد، همین‌طور قطار. به جز کالسکه، استفاده از ریکشا هم چنان وقت‌گیر بود که اصلاً ارزشِ اندیشیدن نداشت. می‌بایست به نحوی امکانِ استفاده از یک اتومبیل را فراهم می‌کرد.

واضح بود که نمی‌بایست از اتومبیلی استفاده کند که صاحب‌اش با خانواده‌ی ماتسوگائه‌ی آشنایی داشته باشد. و از آن مهم‌تر حتی یکی از کسان و یا معاشرینِ خانواده‌ی آیاکورا هم نمی‌توانست قابلِ اعتماد باشد، و اتومبیل نیز می‌بایست توسط کسی رانده شود که با افرادِ مربوطه و موقعیتِ خانوادگی‌شان کاملاً بیگانه باشد.

فضای ویلا به اندازه‌ی کافی وسیع بود، اما به رغمِ آن، می‌بایست احتیاط‌های لازم را نیز در نظر می‌گرفتند تا حتی بر حسبِ اتفاق هم ساتوکو با شاهزاده‌ها روبرو نشود.

کیوآکی و هوندا اصلاً نمی‌دانستند که آیا شاهزاده‌ها در جریانِ نامزدیِ ساتوکو بودند یا خیر، با این حال حتی اگر هم از آن خبر نمی‌داشتند، ملاقاتِ آن‌ها به بدبختی منجر می‌شد.

هوندا بی‌کمترین تجربه‌ای در این گونه مسایل، با توجه به تمامی جوانب به یافتنِ راه حلی برای این مشکلات می‌اندیشید زیرا به کیوآکی قول داده بود امکانِ آمدنِ ساتوکو را از توکیو و بازگشت‌اش را به گونه‌ای برایش فراهم کند.

هنگامِ بررسیِ مشکلات، به یادِ یکی از دوستانش به نام ایتسویی^۱ افتاد. پسرِ ارشدِ تاجری ثروتمند. از آن جا که ایتسویی تنها هم شاگردش در مدرسه‌ی نخبگان بود که اتومبیل شخصی داشت و می‌توانست بدونِ اطلاعِ والدین‌اش از آن استفاده کند، هوندا چاره را در

آن دید که به توکیو برود و او را در کوچی ماچی^۱ ببیند و پرسد که آیا اتومبیل فورد^۲ و راننده‌اش را برای یک شب به وی قرض می‌دهد یا خیر.

ایتسویی خوشگذران، که در مدرسه‌ی نخبگان آینده‌ای نداشت و چیزی نمانده بود که از مدرسه اخراجش کنند و مثل ماهی سرگشته‌ای در قعر اقیانوس، در قبرستان کشتی شکسته‌های فرهنگی پرسه می‌زد، از دیدن هوندا کاملاً شگفت زده شد. نابغه‌ی کلاس، شهره به هوشیاری و متانت و میانه‌روی، و به خصوص پشتکارش، پیش او آمده و از او چنین درخواستی داشت! لحظاتی بعد، وقتی از حالت بهت‌زدگی درآمد، تصمیم گرفت حداکثر استفاده را از موقعیت بکند، و از این رو با غروری که موقعیت ایجاب می‌کرد و هرگز برازنده‌ی چنین حالتی نبود، به هوندا گفت:

- اگر راست‌اش را بگویی که اتومبیل را برای چه می‌خواهی، ممکن است راضی شوم و آن را به تو قرض بدهم!

با این حرف، هوندا با من و من کردن و لکنت زبان به بیان اعترافی پرداخت که از پیش ساخته و پرداخته بود تا برای رضایت خاطر ایتسویی سر به هوا باز گوید. هم چنان که مشغول حرف زدن بود، متوجه شد که احساس لذتی غیرعادی در جان مخاطب‌اش به وجود آمده است. این احساس باعث شد که پسرک خوشگذران همه‌ی حرف‌هایش را باور کند. مطمئناً او لکنت زبان هوندا را دلیلی بر شرم و در فکر بودن همکلاسی‌اش می‌انگاشت و نمی‌دانست که در حقیقت به خاطر گفتن دروغی آشکار، این حالت در او ایجاد شده است.

انسان ممکن است به سختی با بحثی معقولانه تحت تأثیر قرار گیرد؛ در حالی که امکان دارد با کوچک‌ترین بازی احساس‌اش به آسانی

برانگیخته شود و به راه آید، حتی اگر این بازی بهانه‌ای بیش نباشد. هوندا از دیدن این صحنه سرگرم شد، اما سرگرمی‌اش ضمناً رگه‌هایی از تنفر در خود داشت. اندیشید که همان‌گونه که خودش ایتسویی را به کار گرفته و از او سوء استفاده می‌کرد آیا کییوآکی نیز از او سوء استفاده کرده؟

- خوب، تو درست عکس آن چه من همیشه درباره‌ات تصور می‌کردم، از آب درآمده‌ای. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این حالتِ تو را ببینم. اما هنوز هم که مرموز هستی. حتی نمی‌خواهی اسم دخترک را به من بگویی.

هوندا بلافاصله به یاد نام یکی از دختر خاله‌هایش افتاد که ماه‌ها او را ندیده بود، و گفت: فوساگو. ایتسویی در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

- خوب، متوجه شدم. پس ماسوگائه جا را برای گذراندن شب فراهم می‌کند و من هم که قرار است اتومبیل را مهیا سازم و در عوض وقتی امتحانات شروع شود، تو نیز به یاد ایتسویی پیرخواهی بود، مگر نه؟ اگر چه پسرک این حرف‌ها را به طنز گفت، اما منظور واقعی‌اش کاملاً روشن بود.

برق دوستی در چشمانش می‌درخشید. به رغم مغز هیبت‌آور هوندا، حالا خود را از خیلی جهات با او برابر می‌دانست. از دیدگاه غیراخلاقی او نسبت به طبیعت انسان، بی‌تردید مورد حمایت قرار گرفته بود.

- بالاخره تمام آدم‌ها شبیه یکدیگرند!

با این حرف همه‌ی قضایا را خلاصه کرد. لحن‌اش چنان سبکسرانه می‌نمود که گویی خود را با دنیا یگانه حس می‌کرد. و این دقیقاً همان حالت ذهنی‌یی بود که هوندا از آغاز می‌خواست در او ایجاد کند.

و بنابراین، به پاس کوشش‌های کییوآکی، هوندا هم می‌توانست به زودی انتظار پیدا کردن وجهه‌ای رمانتیک برای خود داشته باشد، چیزی که هر پسر نوزده ساله حسرت آن را دارد. در هر حال، این داد و ستد به نفع فرد فرد آنان تمام می‌شد: کییوآکی، هوندا، و همچنین ایتسویی.

اتومبیل ایتسویی یک فورده آخرین مدل سال ۱۹۱۲ بود. یکی از نخستین اتومبیل‌هایی که استارت سر خود داشت، اختراع جدیدی که درد سر پیاده شدن راننده پس از هر توقف را نداشت. مدل T، با شتاب زیاد و دو سرعت، به رنگ مشکی، که روی درهایش خط قرمزی داشت. صندلی راننده روباز بود، و صندلی عقب سرپوشیده، چیزی مثل یک کالسکه اما موتوردار. لوله‌ی بلند قیفی شکلی از صندلی عقب به قسمت جلو و کنار گوش راننده کشیده شده بود که سرنشینان از توی آن با راننده صحبت می‌کردند و یا دستور می‌دادند. روی سقف اتومبیل، تخته‌ی مسطحی قرار داشت که چرخ یدکی را روی آن می‌نهادند و نیز می‌شد از آن برای حمل چمدان و بار استفاده کرد. به نظر می‌رسید که اتومبیل آمادگی و کشش لازم را برای سفر طولانی دارد.

موری^۱ راننده، قبلاً کالسکه‌چی ایتسویی بود، و این حرفه‌ی جدید را از معلم رانندگی فرا گرفته بود. حتی ترتیبی داده بودند که آن شخص همراهش به مرکز پلیس برود و گواهینامه‌اش را بگیرد. در امتحان کتبی هرگاه موری به سؤال مشکلی بر می‌خورد، به سالی انتظار می‌رفت تا پیش از برگشتن به تالار امتحان با معلم خود مشورت کند.

هوندا در واپسین ساعات شب به خانه‌ی ایتسویی رفت تا اتومبیل را از او بگیرد. چون می‌خواست تا آن جا که می‌تواند نام و چهره‌ی ساتوکو را از موری مخفی بدارد، راننده را واداشت که اتومبیل را

نزدیکِ خوابگاه افسرانِ ارتش نگاه دارد. آن‌جا منتظر شدند تا ساتوکو طبقِ نقشه‌ی تادشینا، سوار بر ریکشایی که اصلاً جلبِ نظر نمی‌کرد، سر رسید. کییوآکی امید داشت که ندیمه‌ی پیر از سفر به کاماکو را چشم بپوشد، اما حتی اگر هم می‌خواست که همراهش برود، برایش به هیچ وجه مقدور نبود، زیرا می‌بایست در خانه بماند و چنین وانمود کند که ساتوکو در اتاقش خفته است. این مسأله برای هر دو اهمیتی حیاتی داشت. حالتِ چهره‌اش به خوبی شدتِ نگرانی‌اش را نشان می‌داد. پیش از سپردنِ ساتوکو به هوندا، یک بارِ دیگر به مدتی طولانی به نصیحتِ او پرداخت و رعایتِ جوانبِ احتیاط را گوشزد کرد. هوندا سر فراگوشِ ساتوکو برد و آهسته گفت:

— جلو رانده تو را فوساکو صدا می‌کنم.

موری اتومبیلِ فورد را با صدای ناهنجاری راه انداخت و سکوت و آرامشِ نیمه شبِ خانه‌های مسکونی اطراف را شکست. آرامش و مصمم بودنِ ساتوکو، هوندا را به شگفتی انداخت. او لباسی غربی پوشیده بود که سفیدیِ آن، آرامش و قاطعیت‌اش را بیشتر نشان می‌داد.

اینگونه سفر کردن در دلِ شب و در کنار زنی که دوست‌اش او را می‌خواست، برای هوندا تجربه‌ی ناآشنایی بود. در آن شبِ تابستان، توی اتومبیلی که روی جاده‌ی سنگلاخ بالا و پایین می‌شد، نشسته بود و بوی عطرِ ساتوکو همه جا می‌پیچید و هوندا حس می‌کرد که دوستی‌اش با او خصوصی‌تر شده است.

دختر جوان به مرد دیگری تعلق داشت. به نظر می رسید که بیش از هر چیز ظرافت زنانه اش پسر جوان را ریشخند می کند. این اعتماد بی سابقه ای که کیوآکی به او نشان داده نیز او را بیش از پیش متوجه آن زهر سرد و رقیقی می کرد که در رابطه شان وجود داشت. تحقیر و اعتماد دوست اش، آن چنان به یکدیگر درآمیخته بود که هم چون دستکش ظریف چرمین و دستی که در آن قرار داشت به هم پیوسته بود. اما کیوآکی جاذبه ای ویژه داشت که باعث می شد هوندا او را ببخشد. تنها چیزی که چنین خواری یی را برایش هموار می کرد، اعتقاد و پایبندی اش به بزرگ منشی خودش بود، و این کار را با نوعی میانه روی انجام می داد که به سنت گرایی کورکورانه ای که خیلی از جوانان پای بسته ی آن بودند، برتری داشت. بدان معنی که هرگز امکان نداشت او هم چون اینوما پنداری زشت به اندیشه اش راه دهد. زیرا اگر چنین چیزی رُخ می داد، دیگر کاری برایش نمی ماند جز آن که به برده ای برای کیوآکی تبدیل شود.

نسیمی که از پنجره به درون می وزید موهای ساتوکو را به هم می ریخت، اما در طول سفر هم چنان وقار و متانت خود را حفظ کرد. نام کیوآکی ناخواسته کلمه ی رمزشان شده بود، و نام فوساکو هم چون رؤیایی دوست داشتنی به کار برده می شد.



سفر بازگشت کاملاً فرق داشت. چند لحظه پس از بیرون آمدن شان از ویلا، ساتوکو گفت:

«اوه، چیزی هست که فراموش کردم به کیو بگویم.

اما اگر باز می‌گشتند، دیگر امیدی برای رسیدن به خانه، آن هم پیش از دمیدن سپیده نداشتند. هوندا پرسید:

— آیا من می‌توانم پیغام شما را به او بگویم؟

ساتوکو اندکی مکث کرد، سپس انگار که تصمیم خودش را گرفته باشد، پیغام را به او داد.

— خوب... لطفاً این را به او بگویید: تادشینا چندی پیش با یامادا پیشخدمت خانوادگی ماتسوگائه صحبت کرده و فهمیده که کیو دروغ گفته و کشف کرده که او در حقیقت نامه‌ای را که به داشتن آن تظاهر می‌کرده و می‌کند مدت‌ها پیش جلو خود یامادا پاره کرده، اما... به او بگویید که اصلاً نگران نباشد. تادشینا دیگر از همه چیز دست کشیده و خلاصه همه چیز را پذیرفته. او گفته که چشم و دهانش را می‌بندد. لطف می‌کنید این پیغام را به کیو بدهید؟

هم چنان که او کلمات پیغام را بر زبان می‌آورد، هوندا آن‌ها را به حافظه‌ی خود می‌سپرد، و درباره‌ی مفهوم مرموز آن هیچ سؤال نکرد. از آن جا که ساتوکو تحت تأثیر رفتار موقرانه و متین او قرار گرفته بود، خیلی صمیمانه با او به گفتگو پرداخت.

— شما تمام این کارها را به خاطر او انجام داده‌اید، مگر نه آقای هوندا؟ کیو باید خودش را خوشبخت‌ترین مرد دنیا بداند که دوستی هم چون شما دارد. آخر می‌دانید، ما زن‌ها اصلاً دوست واقعی نداریم. چشمان ساتوکو هنوز از اشتیاق می‌سوخت، اما آرایش موهایش کاملاً مرتب بود و چهره‌اش حالتی عادی داشت. وقتی هوندا پاسخی نداد، ساتوکو سرش را پایین آورد و پس از لختی تأمل، با صدایی آهسته گفت:

— اما آقای هوندا... می‌دانم که شما درباره‌ی من چگونه فکر

می‌کنید... به چشم شما من زن هرزه‌ای بیش نیستم، مگر نه؟

هوندا به شدت بر آشفت و قاطعانه پاسخ داد:

«نه، این طور حرف نزن!»

به یقین پسر جوان چنین حقیرانه و موهن به او نیندیشیده بود، با این حال، کلمات ساتوکو به طور اتفاقی با دقت غریبی به اصل مطلب اشاره داشت.

او تمام شب را بی آن که بخوابد، سر کرده بود تا وفادارانه وظیفه‌ای را که عهده‌دار شده بود، یعنی آوردن ساتوکو از توکیو و سپردنش به کییوآکی و بازگرداندنش را به درستی انجام دهد. اما غرور واقعی‌اش از آن جانشینی می‌شد که خود را قاطعی مسایل آن‌ها نکرد و کاملاً بی تفاوت ماند. هیچ امر خیری این گونه به وقوع نمی‌پیوست، هر چند موقعیت به حد کافی خطرناک بود، و او از هم اکنون به اندازه‌ی کافی در این قضیه مسئولیت داشت.

وقتی هوندا ایستاده بود و دید که چگونه کییوآکی دست ساتوکو را گرفت و با هم به درون سایه‌های باغ روشن شده با نور مهتاب، شتافتند تا به سوی ساحل بروند، احساس می‌کرد که با یاری دادن به آن‌ها، خود نیز مرتکب گناه شده است. اما حتی اگر گناهی هم در میان می‌بود، به صورت غیرقابل وصفی زیبا بود! منظره‌ی زیبایی که تکرار می‌شد و از او دور می‌شد تا ناپدید شود. ساتوکو گفت:

«حق با شماست، اصلاً نباید این گونه صحبت کنم. من نمی‌توانم به آن چه که انجام دادم به صورت عملی شنیع بیندیشم. چرا باید این گونه باشد؟ کییو و من گناه و حشتناکی انجام داده‌ایم، اما من هنوز به هیچ وجه احساس نمی‌کنم که مرتکب بی‌عفتی شده‌ام. در اصل این احساس را دارم که پاک و مطهر شده‌ام. می‌دانید، امشب وقتی آن سروها را در کنار ساحل دیدم، می‌دانستم که اگر صد سال هم عمر کنم دیگر هرگز آن‌ها را در زندگی‌ام نخواهم دید. و زمانی که صدای نسیمی را شنیدم که از میان

درختان می‌وزید، می‌دانستم که این را نیز هرگز در طولِ عمرم برای بارِ دیگر نخواهم شنید. اما هر لحظه‌ی آن‌جا بودم، آن قدر پاک و مطهر حس می‌شد که حالا من از هیچ چیزی متأسف نیستم.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، سعی داشت چیزی را به هوندا القا کند، عصاره‌ای از تمام رخ‌داده‌های میان او و معشوقش در طول دیدارهایشان که انگار آخرین دیدارشان می‌نمود. آرزو داشت احتیاط را کنار می‌نهد و می‌کوشید هوندا را به فهمیدن وادارد، آن‌هم با بازگفتنِ آن‌چه که در این شبِ آخر، در میانِ طبیعتِ آرام گذشته بود، و این که چگونه او و کیوآکی به آن بلندی‌های سرسام‌آوری - که حتی می‌توانست وحشتناک‌تر هم بوده باشد - صعود کرده بودند. اما این همه، تجربه‌ای بود مانندِ مرگ، و یا درخششِ یک گوهر، مانندِ زیبایی و شکوه غروبِ آفتاب، که نمایاندنِ آن به دیگران غیر ممکن بود.



کیوآکی و ساتوکو در امتدادِ ساحل گشتند، در حالی که سعی می‌کردند از پرتو درخشانِ مهتاب کناره بگیرند چرا که برای‌شان ناراحت‌کننده بود. در آن دلِ شب، دیگر اثری از زندگی انسان در طولِ این ساحلِ رها شده دیده نمی‌شد، به جز یک قایقِ ماهیگیری بسته شده در ساحل که دماغه‌ی بلند آن سایه‌ی دراز و سیاهی روی ماسه‌ها افکنده بود. به دلیلِ درخششِ مهتاب در آن‌جا، به نظر می‌رسید که تاریکیِ آن سایه دلگرم‌شان می‌کرد. نورِ نقره‌ایِ ماه قایق را شستشو می‌داد و موجب می‌شد که تخته‌های آن مانندِ استخوان‌های سفید شده بدرخشد و برق بزنند. وقتی کیوآکی لحظه‌ای دست‌اش را کنارِ آن نهاد، به نظر رسید که پوست‌اش در نورِ مهتاب نیمه‌شفاف شده است.

آن‌ها بی‌درنگ به سایه‌ی قایق بسته خزیدند و کنار هم نشستند. نسیم دریا گرداگردشان می‌چرخید و اندام جوان‌شان را نوازش می‌کرد. ساتوکو به ندرت لباس غربی می‌پوشید و حالا از درخشش سفیدی لباسی که بر تن داشت، احساس تنفّری آمیخته به هراس در جانش موج می‌زد. او تنها به یک چیز می‌اندیشید و بس: در آوردن آن لباس از تن و پنهان شدن در تاریکی.

امکان نداشت در آن سیاهی کسی آن‌ها را ببیند اما پرتو مهتاب تا بی‌نهایت گسترده شده روی سطح آب دریا به میلیون‌ها چشم کنجکاو می‌مانست. ساتوکو نگاهش را به ابرهای بالای سرش دوخته بود که گویی به آسمان بی‌کرانه آویخته بودند و چنین می‌نمود که ستارگان با نیزه‌های نور نقره فام لبه‌هایشان را خراش می‌دادند. انگار موجی از گرما و دلشوره سرپای وجود دختر جوان را به آتش کشید. حس کرد که لرزشی بر اندامش افتاده! این حس، به نوازش بازیگوشانه‌ی حیوانی جوان و دست‌آموز می‌مانست!

احساس گرم و شیرین آگاهی‌اش پَرپَر می‌زد. با این که چشمانش کاملاً بسته بود، اما از پشت پلک‌های بسته، ستارگان را به خوبی می‌دید که فراسوی ابرها سوسو می‌زدند.

از آن‌جا تا دستیابی به آرامش، راه مستقیمی به ژرفای دریا بود. اگر چه ساتوکو حس می‌کرد که وجودش در تاریکی آب می‌شود، اما جان بی‌قرارش از این وحشت آکنده بود که مبادا این همه، تنها سایه‌ای از قایق ماهیگیری باشد و نه چیزی بیشتر.

آن‌ها در پناه ساختمانی محکم و یا حاشیه‌ی صخره‌ای دراز نکشیده بودند، بلکه چیزی که بر حسب اتفاق آن‌جا قرار داشت و آنان را در پناه خود گرفته بود، چند ساعت دیگر به راحتی می‌توانست به وسط دریا برود. چنان چه در آن لحظه قایق روی ساحل نبود، آن سایه‌ی سنگین

هم چون روحی گریزان به نظر می آمد. ساتوکو از آن می هراسید که قایق ماهیگیری بزرگ و قدیمی، بی کمترین صدا روی ماسه ها لیز بخورد و به قلب آب برود و بر پهنه ی دریا براند. برای رفتن به دنبال سایه ی آن و برای ماندن تا ابد در دل آن، می بایست خود او به دریا تبدیل می شد. و در آن لحظه، هم چون موجی خود را به میان سایه افکند.

همه ی آن چیزهایی که دو نفرشان را هم چون قایق ظریف در خود می گرفت - آسمان مهتابی، آب درخشان، نسیمی که بر ساحل ماسه ای می وزید تا درختان سرو را به تکان خوردن وادارد - همه خبر از نابودی می دادند. هیولای زمان نعره ای شگفت انگیز کشید که صدایش با صدای کاج ها در هم آمیخت. زمان به سرعت سپری می شد. ساتوکو احساس می کرد که روحی گناه آلود، کیبواکی و او را در پناه خود گرفته است و حفاظت شان می کند. درست مانند قطره ای روغن که درون کاسه ی پُر آبی بچکد و بجز آن آب، چیز دیگری وجود نداشته باشد که آن را دربرگیرد، این آب، سیاه و گسترده و ساکت بود، و چکه ی روغن در انزوای خود شناور.

آن «نه» همه چیز را در بر می گرفت. آیا زاده ی شب بود، و یا سپیده ای در حال دمیدن؟ هر چه بود برای شان غیر قابل درک می نمود. اما حتی اگر لحظه به لحظه به نحو تهدید آمیزی بر فراز سرشان بال بال می زد، هنوز مستقیماً به آن ها اصابت نکرده بود.

هر دوشان روی لبه ی قایق نشستند. سرهاشان از سایه بیرون قرار داشت و ماه تابنده، پرتو درخشانش را مستقیماً بر چهره ی آنان فرو می ریخت. ساتوکو احساس می کرد ماه نمایانگر تجاوز و گناه آنان است که این چنین کامل و گرد و درخشان در آسمان به چشم می خورد. ساحل هم چنان خالی و خلوت بود. به پا ایستادند تا لباس هاشان را از توی قایق بردارند. هر یک به دیگری خیره شد، به باقی مانده ی تاریکی می نگریستند که نیمی از بدن شان را در بر گرفته بود.

وقتی لباس هاشان را پوشیدند، کیوآکی روی لبه‌ی قایق نشست و پاهایش را آویزان کرد و با صدایی فرو خورده گفت:
 - می‌دانی، اگر دعای خیر دیگران همراه و پشت و پناه‌مان بود، مطمئناً هرگز جرأت نمی‌کردیم کاری را که انجام داده‌ایم، مرتکب شویم.

ساتوکو با لحن شوخ و نیشداری پاسخ داد:
 - تو واقعاً وحشتناکی، کیو. پس این همان چیزی است که می‌خواهی!

شوخی هاشان با مهربانی و عشق همراه بود اما رنگی از نگرانی نیز در آن دیده می‌شد. احساس می‌کردند که پایان خوشبختی‌شان چنددان دور نیست. ساتوکو هنوز روی ماسه‌ها و در پناه سایه‌ی قایق نشسته بود. یکی از پاهای کیوآکی که در نور مهتاب می‌درخشید، بالای سرش آویزان بود. دست‌اش را دراز کرد و آن را گرفت و انگشتان پا را بوسید.



- تصور می‌کنم نیازی نباشد که این چیزها را برای‌تان بگویم. اما ببینید، هیچ کس دیگری نیست که من حتی فکر کنم که بتوانم حرف‌هایم را برایش بگویم. می‌دانم که کار وحشتناکی می‌کنم. اما لطفاً چیزی علیه آن نگویید، چون به خوبی متوجه هستم که زمانی پایان آن فراخواهد رسید، اما تا آن موقع، می‌خواهم هر روز را درست همان‌گونه که پیش می‌آید، زندگی کنم. برای این که کار دیگری ندارم که انجام بدهم.

هوندا در حالی که ترحم عمیقی در صدایش موج می‌زد و نمی‌توانست آن را پنهان کند، پرسید:

- پس شما خودتان را برای هر اتفاقی که ممکن است پیش بیاید، آماده کرده‌اید؟

- بله، من کاملاً آماده هستم.

- فکر می‌کنم مالتسوگانه هم آماده است.

- به همین خاطر اصلاً درست نیست که شما را تا این اندازه آلوده‌ی مسایل مان بکند.

هوندا ناگهان تمایل شدیدی برای شناختِ بیشترِ این دختر در خود دید. این حالت، انتقامی زیرکانه بود. اگر ساتوکو می‌خواست که او یک دوستِ صمیمی باشد، و نه صرفاً یک حامیِ احساساتی و دلسوز، در آن صورت هوندا حق داشت و می‌بایست از همه چیز آگاه باشد. او برای شناختِ آن زن دست به تلاشی همه جانبه می‌زد - زنی که سرشار از عشق در کنارش نشسته بود و قلب‌اش برای مرد دیگری می‌تپید - با این وجود تمایلِ هوندا برای پی‌بردن به همه‌ی زیر و بم‌های ماجرا در جانش بالا گرفت.

اتومبیل در آن جاده‌ی سنگلاخ خیلی بالا و پایین می‌رفت و سبب می‌شد که هر دو شان به یکدیگر بخورند، اما ساتوکو چنان با مهارت خود را نگه می‌داشت که هرگز زانوانش به او نخورد، و این نمایانگرِ چالاکیِ خاصی بود که هوندا را به یاد سنجابی اهلی می‌انداخت که انگار دویدن را تمرین می‌کند. با خود اندیشید که چنان چه کییوآکی آن‌جا می‌بود، گمان می‌برد که ساتوکو بی‌مبالا شده است.

هوندا بی‌آن که به او نگاه کند، پرسید:

- شما همین الان گفتید که خودتان را برای همه چیز آماده کرده‌اید،

مگر نه؟ خیلی خوب، پس من فکر این را می‌کنم که پذیرفتنِ نتیجه‌ی کارها چگونه با این فکر که بالاخره روزی همه چیز تمام خواهد شد، جور در می‌آید؟ وقتی همه چیز تمام شد، آیا دیگر خیلی دیر نخواهد

بود که درباره‌ی نتایج آن تصمیم گرفته شود؟ و یا در صورتِ دیگر، آیا پذیرشِ نتایج کار از جانبِ شما، خود به خود به تمام شدنِ آرام آرام آن خواهد انجامید؟ می‌دانم که سؤالِ بی‌رحمانه‌ای از شما می‌کنم. ساتوکو با آرامش پاسخ داد:

– خوشحالم که این سوال را کردید.

هوندا بر خلافِ میلِ اش نگاهی ملتصانه به او انداخت. نیمرخ او به نحو زیبایی آرام بود و هیچ نشانه‌ای از دلشوره و نگرانی در آن دیده نمی‌شد. هم چنان که به او نگاه می‌کرد، ناگهان ساتوکو چشمانش را بست و مژه‌های بلندِ چشمِ چپ‌اش در اثرِ نورِ کمرنگِ چراغِ سقف سایه‌ی بلندتری روی گونه‌اش انداخت. درختان و برگ‌ها و بوته‌ها، همه در تاریکیِ پیش از دمیدنِ سپیده، انگار ابرهای سناهی بودند که گرداگردِ اتومبیل حرکت می‌کردند و از کنارِ آن می‌گذشتند.

موری راننده، پشت به آن‌ها داشت و حواسش کاملاً به رانندگی‌اش بود و شیشه‌ی ضخیمِ کشوییِ پشتِ سرش بسته. فقط در صورتی می‌توانست حرف‌هایِ آن‌ها را بشنود که دهان‌شان را روی لوله‌ی قیفی شکل بگذارند و با هم حرف بزنند.

– شما می‌گویید که این من هستم که باید روزی به آن پایان بدهم. و از آن‌جا که بهترین دوستِ کیو هستید، این حق را دارید که چنین چیزی بگویید. اگر من نتوانم به آن پایان بدهم و در ضمن زنده بمانم، پس مُردن... شاید ساتوکو می‌خواست هوندا را به شگفتی درآورد و او را به مداخله در این کار وادارد و با تسلطِ ذهنی‌اش نگذارد که چنین چیزهایی را عنوان کند، اما او با سماجت سکوت پیشه کرد و منتظر ماند تا او ادامه دهد.

–... اما آن لحظه زمانی فرا خواهد رسید. و وقتِ آن هم خیلی دور نیست. و زمانی هم که برسد. من همین حالا به شما قول می‌دهم که از

آن ترس و واهمه‌ای نخواهم داشت و جا نخواهم زد. من نهایتِ خوشبختی را شناختم و آن قدرها هم پُر طمع نیستم که آن را برای همیشه بخوام. هر خواب و رؤیایی به پایان می‌رسد. آیا این احمقانه نخواهد بود که به رغم آن که می‌دانیم هیچ چیز برای همیشه ادامه ندارد، بخوایم برای داشتنِ چیزی تا ابد پا فشاری کنیم؟ من با این زنان متجدد هیچ وجه مشترکی ندارم، اما... چنان چه ابدیتی وجود داشته باشد، می‌تواند همین لحظه باشد. و شاید هم شما، آقای هوندا، روزی موضوع را به همین صورتی که هست، ببینید.

هوندا کم‌کم داشت متوجه می‌شد که چرا زمانی کیوآکی آن همه از ساتوکو واهمه داشت.

- شما گفتید هیچ درست نیست که ماتسوگانه مرا قاطی مسایلِ تان کند، خوب چرا نکند؟

- شما مرد جوانی هستید که برای خودتان هدف‌های والایی در نظر گرفته‌اید. این اشتباه است که شما را هم قاطی مسایلِ مان کند. کیوآصلاً حق ندارد این کار را بکند.

- دلم می‌خواست شما درباره‌ی من مثلِ یک قدیس فکر نکنید. ممکن نیست شما بتوانید خانواده‌ای هم چون خانواده‌ی ما پایبندِ اخلاقیات پیدا کنید. اما به رغم آن، من از همین حالا دست به کاری زده‌ام که مرا هم شریکِ گناه کرده. ساتوکو با عصبانیت گفت:

- این حرف را نزنید، این حقیقت ندارد. این گناه ماست، مالِ کیو و من... و نه کسی دیگر و به هیچ کس هم مربوط نمی‌شود.

الته منظورش این بود که هوندا را موردِ حمایت قرار دهد، اما کلماتش برقی سرد و غرورآمیزی داشت که نشان می‌داد او هرگز تابِ تحملِ دخالتِ شخصِ سومی را ندارد. ساتوکو در ذهنِ خود گناه‌شان را هم چون قصرِ بلورینِ درخشان و بسیار کوچکی بنا کرده بود تا با

کییو آکی آزادانه و جدا از دنیای اطرافشان در آن زندگی کنند؛ قصرِ بلورینی آن قدر کوچک که می توانست در کفِ دستِ انسان جای گیرد بی آن که کس دیگری یارای آن را داشته باشد که وارد آن شود. او و کییو آکی تنها در یک لحظه ی گذرا تغییرِ شکل پیدا کرده و به درونِ آن راه یافته بودند و حالا آخرین لحظاتِ زندگی شان را در آن جا سپری می کردند و کسی آن ها را می دید که بیرون از آن قرار داشت و می توانست جزییاتِ زندگی شان را آن هم با وضوحی شگرف ببیند. ساتوکو ناگهان با سر خمیده به جلو خم شد. هوندا نیز خم شد تا او را نگه دارد و در این میان دست اش به موهای او خورد. ساتوکو لبخندی زد و با عذرخواهی گفت:

— مرا ببخشید، اما انگار با تمام مواظب بودنم کمی ماسه توی کفشم هست. تادشینا به کفش هایم کاری ندارد و از این می ترسم که اگر توی آن ماسه باشد، یکی از پیشخدمت ها ببیند و چیزی به زبان آورد. هوندا هیچ نمی دانست در قبالِ زنی که کفش هایش را واری می کرد، چه رفتاری می بایست از خود نشان دهد، در نتیجه رویش را به طرفِ دیگر گرداند و با تمرکزِ بسیار به تماشای مناظرِ بیرون پرداخت. به حومه ی توکیو رسیده بودند. آسمانِ سیاه شب، رنگ عوض کرده و به رنگِ آبی تیره و تندی درآمده بود. ابرها را می دیدند که در نورِ سپیده دم، هم چون پرده ای بر فرازِ بامِ خانه ها کشیده شده بود. هوندا با این که دلش می خواست هر چه زودتر ساتوکو را به خانه برساند، اندکی احساسِ تأسف می کرد که روشناییِ صبح چیزی را به انتها رسانده است که به طورِ حتم عجیب ترین شبِ زندگی اش محسوب می شد. پشتِ سرش صدایی شنید که به رغم آهسته بودن، نخست این تصور را در او ایجاد کرد که شاید دارد آن را مجسم می کند. ولی آن، صدای ماسه هایی بود که ساتوکو از کفش هایش بیرون می ریخت. به نظرِ هوندا، این صدا به صدای مسحور کننده ترین ساعتِ شبِ دنیا می مانست!

شاهزاده‌های سیامی در ویلای چونگ نان حسابی خوش بودند. یک شب، اندکی پیش از شام، چهار مرد جوان صندلی‌های راحتی را بیرون آوردند و روی چمن گذاشتند تا قبل از غذا خوردن از هوای خنک غروب لذت ببرند. شاهزاده‌ها گرم صبحت به زبان مادری‌شان بودند، کییوآکی هم در افکار خود سیر می‌کرد و هوندا نیز روی صندلی راحتی لم داده و کتابی باز روی زانوانش دیده می‌شد.

- آیا توئیست^۱ میل دارید؟

کرید سادا با گفتن این حرف به ژاپنی، به طرف هوندا و کییوآکی رفت و یک بسته سیگار فیلتر طلایی وست مینستر^۲ به آن‌ها تعارف کرد. شاهزاده‌ها خیلی سریع کلمه‌ی «توئیست» را که در مدرسه‌ی نخبگان به عنوان سیگار مصطلح بود، یاد گرفته بودند. به موجب قوانین مدرسه، سیگار کشیدن مجاز نبود، اما مسئولین برای جوانان طبقه‌ی بالاتر - در صورتی که آشکارا سیگار نمی‌کشیدند - تسهیلاتی قایل بودند. در نتیجه شوفرآخانه در زیرزمین به مقر دلخواه سیگاری‌ها تبدیل شده بود و به «اتاق توئیست» شهرت داشت.

حتی حالا که هر چهار نفرشان زیر آسمان باز، بی هیچ هراسی از

1. Twist

2. West Minster

دیده شدن به سیگارهاشان پک می زدند، آن احساس لذت پنهانی ای را حس می کردند که از سیگار کشیدن در اتاقِ توئیست به آن‌ها دست می داد. به یاد بوی خاکه ذغال که فضای شوفاژخانه را پُر می کرد و سفیدی چشم‌ها که در تیرگی فضا می درخشید و در حالی که همکلاسی‌ها با احتیاط نگهبانی می دادند، پک‌های عمیق به سیگار می زدند و بالا رفتن دود و درخشش بی وقفه‌ی سرهای سرخ سیگار و همه‌ی آن خاطراتِ دیگر، مزه‌ی بیشتری به سیگارهای انگلیسی‌شان می داد. کیوآکی در حالی که دودِ سیگار را نگاه می کرد که به آسمان کشیده می شد، روی از دیگران برگردانده بود و می دید که چگونه ابرها که با یکدیگر می آمیختند، در بالای گستره‌ی اقیانوس محو می شدند و قسمت‌های مختلفِ خطوطِ پیشتر مشخص پیرامون‌شان حالا محو و لرزان شده و رنگ طلایی حاشیه‌شان بیشتر به چشم می آمد. بلافاصله به فکرِ ساتوکو افتاد. یاد او، عطر او، همه با خیلی چیزها آمیخته شده بود. در تغییراتی که در طبیعت صورت می گرفت، هیچ چیز، حتی کوچک‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها، امکان نداشت به وقوع پیوندد بی آن که یاد او را در خاطرش زنده نکند. حتی اگر نسیم ناگهان از حرکت باز می ایستاد و هوای گرم و ملایم غروبِ تابستان اندکی تنفس‌اش را دشوار می ساخت، احساس می کرد برهنگیِ ساتوکو، عریانیِ تن او را نوازش می دهد. حتی سایه‌ی بلندی که انبوهی شاخ و برگ‌های سبزِ درختِ ابریشم به تدریج روی فضای چمن می انداخت، حالتی از او را در خود داشت.

و اما هوندا، دیگر آن طور که باید احساس راحتی نمی کرد و با تمام هوش و حواس‌اش به کتاب‌هایی می اندیشید که با خود آورده بود. در میانِ آن‌ها چیزی که فعلاً خواندنی می نمود کتابی بود با نامِ ملی‌گرایی و

سوسیالیسم اصیل^۱ که در خفا از یکی از دانشجویان شبانه روزی قرض گرفت و البته دولت انتشار و داشتن آن را ممنوع اعلام کرده بود. کتابی نوشته‌ی مرد جوانی به نام **تروجی روکیتا**^۲ که در سن بیست و سه سالگی یک **اتووینینگر**^۳ ژاپنی محسوب می‌شد. لیکن در این کتاب به موقعیت تندروها بیش از اندازه شاخ و برگ داده بود، و این مسأله در ذهن آرام و منطقی هوندا، نوای احتیاط را سر می‌داد. البته موضوع این نبود که او نظر خاص و بدی نسبت به افکار سیاسی رادیکال داشت. اما از آن‌جا که خودش هرگز واقعاً خشمگین نشده بود، به خشم شدید در وجود دیگران به چشم نوعی بیماری و حشتناک و مسری می‌نگریست. برخوردش با این افکار در کتاب‌ها برایش نوعی محرک ذهنی به شمار می‌رفت، اما چنین لذتی، وجدانش را ناراحت می‌کرد.

صبح آن روز، پس از آن که ساتوکو را در راه بازگشت به توکیو همراهی کرد، کتابی به نام **خلاصه‌ای از اندیشه‌های بودایی**^۴ نوشته‌ی **تادانوبو سایتو**^۵ از کتابخانه‌ی پدرش برداشت تا در صورت پیش آمدن صحبت‌های بیشتر با شاهزاده‌ها درباره‌ی تناسخ روح، آمادگی بیشتری برای مباحثه داشته باشد. در این کتاب برای نخستین بار به طور مشروح با انواع سرچشمه‌های فلسفه‌ی **کارما**^۶ روبرو شد و به یاد قوانین مانو افتاد که اوایل زمستان او را مجذوب کرده بود. اما آن زمان به دلیل درس خواندن برای امتحانات مجبور شد مطالعه‌ی کامل کتاب سایتو را به وقت دیگری موکول کند.

1. Nationalism and Authentic Socialism

2. Terujiro kita

3. Otto Weininger

4. A Summary of Buddhist Thought

5. Tadanobo Saito

۶. Karma واژه‌ای سانسکریت به معنای عملی است و به قوانین مبتنی بر علت دلالت

این کتاب و چند تای دیگر، همه روی دسته‌ی صندلی راحتی حصیری افتاده بود. پس از این که نگاهی سرسری به یک یک آن‌ها انداخت و تورقی کرد، بالاخره نگاهش را از کتاب باز روی زانویش برگرفت و چشمان تا حدودی نزدیک بین‌اش را تنگ کرد. سرش را برگرداند و به سرایشی تندی چشم انداخت که مرز قسمت غربی باغ را مشخص می‌کرد. به رغم روشنی آسمان، سایه‌ی عمیقی آن قسمت را در خود گرفته و انبوه پیچیده‌ی درختان و بوته‌های روئیده در حاشیه‌ی آن‌جا، در برابر سفیدی نور آسمان، به پرده‌ی سیاهی می‌مانست. لیکن در جاهایی که نور می‌شکست، مانند تارهای ابریشمینی که با مهارت در بافت یک گوبلن کاملاً تیره به کار گرفته شده باشد، به چشم می‌آمد. در پس درختان، آسمان غربی، مثل صفحه‌ای از طلق شفاف به نظر می‌رسید. آن روز روشن تابستانی، به طومار پُر زرق و برقی می‌مانست که رفته رفته محو می‌شد و به نیستی می‌گرایید.

مردان جوان، مزه‌ی شیرین و رخوتناک ارتکاب به گناه را می‌چشیدند که به سیگارهایشان طعم بیشتری می‌بخشید. و در همان حال دسته‌ای پشه به فضای گوشه‌ای از باغ هجوم آورده بودند که در غروب خورشید فرو می‌رفت.

آن‌ها از شنا و پرسه زدن در ساحل و باغ بسیار سرخوش می‌نمودند و پوست‌شان هنوز گرمای آفتاب نیمروز را داشت. با این که هوندا ساکت نشسته بود، احساس می‌کرد که آن روز جزء یکی از شادمانه‌ترین روزهای دوران جوانی‌شان محسوب می‌شود.

شاهزاده‌ها هم به همان نسبت خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند. رفتارشان آشکارا نشان می‌داد که اصلاً متوجه دیدارهای عاشقانه‌ی کییوآکی نشده‌اند. از طرف دیگر، کییوآکی و هوندا هم تاخت و تازهای سبکسرانه‌ی شاهزاده‌ها را در میان دختران ماهیگیر ساحل نادیده

می گرفتند. کییو آکی اوضاع را کاملاً زیر نظر داشت و پنهان از آنان مبالغ قابل توجهی به عنوان پاداش یا حق السکوت به پدران دخترها می پرداخت. و بدین ترتیب زیر نگاه مراقب بودای بزرگ، که شاهزاده‌ها هر بامداد، بالای لبه‌ی پرتگاه در برابرش زانو می زدند و ستایشش می کردند، تابستان و زیباییِ رخوت آلودش سپری می شد.



کریدسادا پیش از همه متوجه خدمتکاری شد که از بالکن به طرف فضای چمن کاری شده پایین می آمد و نامه‌ای همراه داشت که توی سینی نقره‌ای و براقی نهاده بود. به یقین خدمتکار بیشتر وقت آزادش را صرف جلا دادن آن می کرد و بدون شک حسرت می خورد که چرا در مدت اقامت در ویلا فرصت استفاده از آن در مقایسه با زمانی که در خانه‌ی شهری بودند، آن قدر کم دست می دهد.

کریدسادا از جای جست و خود را به شتاب به او رساند و نامه را گرفت. وقتی دید که نامه‌ای خصوصی است و از طرف ملکه‌ی بیوه، مادر چائویی برای او ارسال شده، به طرف صندلی پسرعمویش رفت و با احترامی آمیخته به شوخی آن را به او داد.

کییو آکی و هوندا بر کنجکاوِ خویش مسلط شدند و به انتظار نشستند و شاهزاده‌ها شادمان و شتابان پیش آن‌ها آمدند. همین که چائویی نامه‌ی چند لا را از توی پاکت بیرون کشید، صدای باز شدن تای کاغذ به گوش رسید و سفیدی کاغذ تحریر برق زد، مانند پرهای پیکانی که انگار در دل تاریکی رها شده باشد. چند لحظه‌ای سپری شد و ناگهان چائویی ضجه‌ی دردناکی کشید و روی چمن‌ها افتاد و از حال رفت. آن دو بلافاصله از جای جستند و به شاهزاده‌ی روی زمین افتاده خیره شدند.

کییوآکی و هوندا به کمک شتافتند و کریدسادا حیرت زده پسر عمویش را که با صورت به زمین افتاده بود خیره نگاه می‌کرد. سپس خم شد و نامه‌ی زمین افتاده را برداشت و همین که به خواندن آن پرداخت، او نیز به گریه افتاد و خودش را به زمین انداخت. دو جوان ژاپنی از حرف‌هایی که کریدسادا تندتند و گریه کنان به زبان سیامی می‌گفت چیزی سر در نمی‌آوردند. هوندا نامه را برداشت و نگاه کرد، آن هم به زبان سیامی بود. هیچ راهی برای درک مطلب نداشتند. بالای نامه مهر براق طلایی مربوط به خاندان سلطنتی سیام و طرح ظریفی از برج‌های هرمی پاگودا، حیوانات افسانه‌ای، گل‌های سرخ ارکیده، شمشیر و عصای سلطنتی دیده می‌شد که دور سه فیل سفید ترسیم شده بود.

در حالی که خدمتکاران چائویی را به اتاق‌شان انتقال می‌دادند، به هوش آمد، اما هنوز گیج و منگ بود. کریدسادا هم گریان و زاری کنان به دنبالش می‌رفت.

با این که کییوآکی و هوندا از مفاد نامه کاملاً بی‌اطلاع بودند، حدس می‌زدند که اخبار وحشتناکی رسیده است. چائویی در حالی که سرش روی بالش قرار داشت و چشمانش مثل دو مروارید ابر گرفته خیره به سقف نگاه می‌کرد، در سکوت دراز کشیده و چیزی نمی‌گفت.

اتاق لحظه به لحظه در تاریکی بیشتری فرو می‌رفت و امکان تشخیص حالت چهره‌ی سیه چرده‌اش بیش از پیش ناممکن‌تر می‌نمود. بالاخره کریدسادا سکوت را شکست و به انگلیسی گفت:

«شاهزاده خانم چان درگذشت. عشق چائویی، خواهرم... اگر مطلب را نخست به من گفته بودند، می‌توانستم در فرصتی مناسب و به گونه‌ای قضیه را برایش بگویم که چنین حالی به او دست ندهد، اما مطمئنم که علیاحضرت ملکه، بیشتر نگران حال من بودند و نمی‌خواستند مرا ناراحت کنند و در نتیجه مستقیماً به چائویی نامه نوشتند. اگر جریان

این طور بوده اشتباه کرده‌اند. اما ممکن است که ایشان بیشتر راغب بوده‌اند... که پریشان از خود شهادت نشان دهد و کاری کردند که او بی‌هیچ واسطه‌ای با این قضیه‌ی دردناک و غم‌آلود مواجه شود.

چنین برداشتی از مسأله، آن هم از جانبِ کریدسادا که همیشه لودگی می‌کرد، بسیار غیر معمول به نظر می‌آمد و قاضی منشانه می‌نمود. اندوه شدید و نابهنگام شاهزاده‌ها که به رگباری کوبنده می‌مانست، کییوآکی و هوندا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. اما احساس می‌کردند که پس از تندرو و آذرخش و باران، غم آن‌ها مثلِ جنگلِ خیس و براقی می‌شود که خیلی زود و به نحو باشکوهی به حالتِ نخستِ خود باز می‌گردد.

آن شب شام شاهزاده‌ها را به اتاقِ شان بردند اما هیچ یک دست به غذا نزدند. اندکی بعد، کریدسادا با ادب و تواضع، کییوآکی و هوندا را به اتاق دعوت کرد تا تمام نامه را برای‌شان به انگلیسی ترجمه کند.

شاهزاده خانم چان در واقع در بهار بیمار شده و با این که به دلیل شدت بیماری و ضعف جسمانی نمی‌توانست نامه‌ای بنویسد، از همه درخواست کرده بود تا چیزی در این باره به برادر و پسرعمویش گفته نشود. دست‌های سفید و زیبایش رفته رفته لاغر و بی‌توان می‌شد تا این که بالاخره چنان شد که حتی یارای حرکت دادنِ شان را نیز نداشت. دست‌ها سرد و بی‌حرکت دو طرفش آویزان ماند و به پرتوی از ماه می‌مانست که از پنجره به درون تابیده باشد.

پزشکِ معالج‌اش که انگلیسی بود تمام دانش خود را به کار بست، اما نتوانست از فلجی جلوگیری کند که عاقبت تمام بدنش را در خود گرفت و از پایش در انداخت. بالاخره حتی حرف زدن هم برایش کاری بس دشوار شده بود. اما شاید از آن‌جا که می‌خواست چنان‌پوی پیوسته حالاتِ روزهای شادابی و سلامت‌اش را به یاد داشته باشد - مثلِ هنگامی که او را برای سفر به ژاپن ترک گفته بود - همواره تأکید داشت

که کسی چیزی درباره‌ی بیماری‌اش نگوید. و این باعث می‌شد که همه به گریه بیفتند.

ملکه اغلبِ روزها به دیدارش می‌رفت و تا چشم‌اش به شاهزاده خانم جوان می‌افتاد، دیگر نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. وقتی علیاحضرتِ ملکه از مرگِ چان آگاه شد، همه را جمع کرد و بلافاصله گفت: «من خودم به پاتاناید اطلاع خواهم داد. نامه این‌گونه آغاز می‌شد:

«چیزی که می‌خواهم برای‌تان بگویم بسیار غم‌انگیز است.

خواهش می‌کنم از خود شهادت نشان دهید و این درد را تحمل کنید. چان ترا پای عزیز شما درگذشت. بعدها به‌طور دقیق برای‌تان خواهم گفت که چگونه تا آخرین لحظه به شما فکر می‌کرد. به عنوانِ مادر، چیزی که بیش از همه می‌خواهم به شما یادآور شوم این است که باید از هم اکنون این رخداد را به عنوانِ خواستِ حضرتِ بودا بپذیرید. تقاضا دارم که به موقعیت و منزلتِ شاهزادگیِ خودتان کاملاً واقف باشید و این اخبارِ غم‌انگیز را باشکیبایی بپذیرا شوید. خیلی خوب می‌دانم که احساساتِ شما پس از دریافتِ این خبر آن‌هم در سرزمینی دور و غریب چگونه خواهد بود و چقدر متأسفم که قادر نیستم آن‌جا کنارِتان باشم تا تسلی‌تان دهم. اما درباره‌ی کریدسادا، لطفاً رفتاری مانند برادرِ بزرگتر پیش بگیرید و خبرِ مرگِ خواهرش را با اندوه و دریغ بسیار برایش بازگویید. این خبرِ اندوه‌بار را بی‌هیچ مقدمه‌چینی به شما گفتم زیرا معتقدم به اندازه‌ی کافی قوی هستید و اجازه نخواهید داد که اندوه شما را از پای درآورد. لطفاً از این که

شاهزاده خانم تا آخرین لحظه‌ی زندگی فقط به شما می‌اندیشید کمی تسلی پیدا کنید. بی‌شک از این که در لحظه‌ی مرگ در کنارش نبودید متأسف هستید، اما باید با تمام وجود قدر این را بدانید که او می‌خواست شما همواره همان تصویری را که از او در اوج شکوفایی نوجوانی‌اش داشتید، در دل داشته باشید...

چاثویی که دراز کشیده و با دقت هر چه تمام‌تر ترجمه‌ی متن نامه را توسط کرید سادا تا آخرین کلمه گوش کرد، با حالتی افسرده گفت:
- من کمی خجالت می‌کشم، متأسفانه تذکر مادرم را ندیده گرفتم و از حال رفتم. اما خواهش می‌کنم سعی کنید مسأله را درک کنید. چیزی که در این چند ساعت اخیر سعی داشتم از آن سر در بیاورم، موضوع بغرنج مرگ شاهزاده خانم چان نبود. در فاصله‌ای که با بیماری او آغاز شد و تا زمان مرگش به طول انجامید - نه، از لحظه‌ی مرگش تا حالا بیست روز طول کشیده - البته پیوسته در نگرانی به سر برده‌ام. اما به رغم این که هیچ گونه اطلاعی از حقیقت نداشتم، تمام این مدت را خیلی آرام در دنیای دروغین زندگی کرده‌ام. این همان موضوع بغرنجی است که برایم به صورت معما درآمده.

من به وضوح دریای روشن و ساحل درخشان را همان‌گونه می‌دیدم که بود. چرا قادر نبودم متوجه آن تغییر خیلی محسوسی شوم که عمیقاً در موجودیت دنیا به وقوع پیوسته بود؟ دنیا به نحو غیر محسوسی پیوسته دیگرگون می‌شد، درست مثل شرابی که توی شیشه باشد، و من مانند مردی بودم که چیزی نمی‌دید به جز آن مایع گرم قرمز رنگ که درون لیوان می‌درخشید. چرا هرگز به فکرم نرسید که مزه‌ی آن را بچشم، حتی اگر شده بود فقط یک بار در روز، و سعی نکردم دریابم که آیا تغییر کوچکی صورت گرفته است یا نه. نسیم ملایم صبحگاهی،

خوش‌خوش حرکتِ درختان، بال‌بال زدنِ پرندگان و صدای خواندنِ شان، همه‌ی این‌ها مدام پیشِ چشم و توی گوشم بود، اما من همه چیز را فقط نهایتِ لطفِ زنده بودن و خودِ نفسِ حیات و زندگی تلقی می‌کردم. به نظرم نمی‌رسید که چیزی و رای ظاهر، روز به روز تغییراتی پیدا می‌کند. اگر فقط یک روز صبح دنیا را مزمره می‌کردم، درمی‌یافتم که چیزی به صورتِ خیلی محسوس روی زبانم تغییر کرده... آه، اگر فقط یک بار این کار را کرده بودم، دیگر هرگز غافل نمی‌شدم از این که دنیا یکباره به دنیای بدونِ شاهزاده خانم چان تبدیل شده.

در حالِ بیانِ این مطلب، ناگهان صدایش گرفت و گفته‌هایش با اشک‌هایش به هم آمیخت.

کییوآکی و هوندا درباره‌ی مراقبت از چاثویی به کریدسادا سفارش کردند و آن دو را به حالِ خود گذاشتند و سپس به اتاقِ خودشان بازگشتند. دریافتند که اصلاً حال و حوصله‌ی خوابیدن ندارند. به محضِ آن که با هم تنها شدند، هوندا گفت:

- مطمئناً شاهزاده‌ها می‌خواهند هر چه زودتر به سیام بازگردند. دیگران هر چه می‌خواهند بگویند، اما آن‌ها دیگر هیچ تمایلی به ادامه‌ی تحصیل در این جا ندارند.

کییوآکی با افسردگی پاسخ داد:

- بله، مطمئنم که آن‌ها به وطن‌شان باز می‌گردند.

واضح بود که اندوه شاهزاده‌ها، اثرِ عمیقی بر روحِ کییوآکی نهاده است. چهره‌اش حالتِ گنگ و مبهمی گرفت که انگار از وقوعِ پیشامدِ ناگواری خبر می‌داد. آن گاه آهی کشید و ادامه داد:

- و پس از آن که آن‌ها رفتند، دیگر من و تو هم هیچ دلیلِ قابلِ قبولی برای تنها ماندنِ مان در این جا نداریم. [و در حالی که گویی با خودش

حرف می زد، ادامه داد:] و یا این که شاید پدر و مادرم هم بیایند این جا و آن وقت مسأله این خواهد شد که باید تابستان را با آنان بگذرانیم. به هر حال دیگر تابستانِ خوب ما به پایان رسیده.

هوندا به خوبی می دانست که در قلبِ مردانِ عاشق هیچ جایی برای هیچ چیزی جز احساساتِ خودشان یافت نمی شود و حسِ همدردی با دیگران را از دست می دهند، از این رو هیچ قلبی را نمی توانست مجسم کند که مثلِ قلبِ کیوآکی آن قدر خوب و مهربان باشد که به رغمِ شور و عاطفه‌ی پاکی که در آن وجود داشت، آن قدر سرد و محکم و مانندِ شیشه‌ی حرارت داده شده باشد.



یک هفته بعد، دو شاهزاده سفرِ بازگشتِ به وطنِ شان را با یک کشتی انگلیسی آغاز کردند. کیوآکی و هوندا برای بدرقه‌ی آنان به یوکوهاما رفتند. چون آن روزها درست مصادف با اواسطِ تعطیلاتِ تابستانیِ مراکزِ آموزشی بود، هیچ یک از هم کلاسی‌های شاهزاده‌ها برای خداحافظی به بندر نیامد. شاهزاده توین برای ابراز احترام و تأکید بر روابطِ نزدیکِ خود با کشورِ سیام، پیشکارش را به نمایندگی از جانبِ خود به بندر فرستاد. کیوآکی با آن مرد به سردی روبرو شد و یکی دو کلمه بیشتر با او حرف نزد.

همین که کشتیِ غول‌پیکرِ مسافری لنگر برگرفت و از اسکله به دلِ دریا راند، پرچم‌های باریک و خوشرنگِ آویخته به دنبالش با باد به این سو و آن سو کشیده شد. هر دو شاهزاده در انتهای عرشه‌ی کشتی و کنارِ پرچم انگلستان - که مانند پرهای دُمِ کبوتر باز شده بود - ایستاده بودند و دستمال‌هاشان را بی وقفه تکان می دادند.

پس از آن که کشتی در دلِ خلیج از نظرها دور شد و همه‌ی بدرقه‌کنندگان آن‌جا را ترک گفتند، کییوآکی به رغم گرمای شدیدِ آفتابِ بعدازظهر که بر اسکله می‌تابید، مدتِ زیادی آن‌جا ماند و خیره به دور دست نگاه کرد، تا این که هوندا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و از او خواست آن‌جا را ترک کند. کییوآکی از دو شاهزاده‌ی سیامی دل نمی‌کند. بیشتر این احساس را داشت که با جوانی‌اش وداع می‌گفت یا شاید با باشکوه‌ترین دوره‌ی آن، که در شرفِ محو شدن در افق بود.

با فرا رسیدن پاییز، مراکز آموزشی بار دیگر کارشان را از سر گرفتند و دیدارهای ساتوکو و کیوآکی محدودتر شد. تادشینا مجبور بود در نهایت احتیاط ترتیبی دهد که آنها اوایل غروب بی آن که کسی ببیندشان، همدیگر را ملاقات کنند.

آن دو می‌بایست آن قدر محتاط باشند که حتی از دید افراد متصدی روشن کردن چراغ‌های خیابان هم - که هنوز در آن بخش محله‌ی توریزاکا متداول بود - پنهان بماند. افراد گشت، لباس کار مخصوص با یقه‌های بسته به تن داشتند و چوب‌های بلندی با خود حمل می‌کردند که آنها را از زیر سرپوش توری یک‌یک چراغ‌های خیابان به شیر زیرین گاز آن می‌زدند و آنها را روشن می‌کردند. هر غروب، با پایان گرفتن این مراسم عجولانه، خیابان‌های محله از عابرین خالی می‌شد و در نتیجه تنها زمانی بود که دو دل‌داده می‌توانستند دور از چشم دیگران در کوچه پس‌کوچه‌های پُرپیچ و خم محله قدم بزنند. در این ساعت صدای حشرات که گویی با یکدیگر همخوانی می‌کردند، بلندتر می‌شد، اما نوری که از پنجره‌ی خانه‌ها به بیرون می‌تابید، نشان می‌داد که زندگی هم چنان جریان داشت و آن دو می‌توانستند صدای پای شوهری را بشنوند که به خانه باز می‌گشت، همین طور صدای دری را که سپس پشت سرش بسته می‌شد.

ساتو کو که گویی درباره‌ی خویشاوندی دور صحبت می‌کرد، با لحن آرامی گفت:

- تا یکی دو ماه دیگر همه چیز تمام می‌شود. خانواده‌ی توین مطمئناً تمایل ندارند که ازدواج را بیش از این به تعویق بیندازند. هر شب پس از آن که به بستر می‌روم، فکر می‌کنم فردا همه چیز تمام خواهد شد، فردا چیز فوق‌العاده‌ای اتفاق می‌افتد که غیرقابل جبران است، و بعد به طور عجیبی در نهایت آرامش خوابم می‌برد. این دقیقاً چیزی است که همین حالا داریم انجام می‌دهیم، چیزی که ممکن نیست بی‌اثر باشد.

- خوب، حالا فکر کنیم که پس از مراسم رسمی نامزدی...

- کیو تو چه می‌گویی؟ چنان چه ما بیشتر از آن چه که تا حال انجام داده‌ایم، مرتکب گناه شویم، روح لطیف تو درهم می‌شکند. به جای آن که به چنین چیزهایی فکر کنیم، ترجیح می‌دهم تعداد دفعاتی را بشمرم که هنوز می‌توانم تو را ببینم.

- تو تصمیمات را گرفته‌ای، ها؟ وقت‌اش که برسد همه چیز را فراموش می‌کنی، مگر نه؟

- بله. با این که الان هیچ نمی‌دانم که چه طور می‌توانم این کار را بکنم. کیو، راهی که ما در پیش گرفته‌ایم، در واقع راه نیست، بلکه موج‌شکنی است که انتهای آن، آغاز دریاست، و نمی‌تواند برای ما کاری بکند.

این دقیقاً نخستین بار بود که آن دو درباره‌ی پایان کار گفتگو می‌کردند، اگر چه برخوردشان با این مسأله، از احساس مسئولیت دو بچه‌ی کوچک فراتر نمی‌رفت. آن‌ها نه نقشه‌ای برای زندگی در سر داشتند و نه تکیه گاهی و یا کسی که حمایت‌شان کند، نه راه حلی برای مشکل‌شان و نه برنامه‌ای عملی برای آینده‌شان - و احساس می‌کردند که همین چیزها پاکی عشق و صداقت‌شان را ثابت می‌کند. با این حال

وقتی صحبت جداییِ آخر را به زبان آوردند، فکرِ آن مانند زنگِ زدگی به دیواره‌های ذهن‌شان چسبید.

آیا آن‌ها بی‌آن که پایانی را در نظر بگیرند، به این کارها دست یازیده بودند؟ یا این که رابطه‌شان را درست با در نظر گرفتنِ پایانِ آن آغاز کرده بودند؟ کییوآکی چیزی نمی‌دانست. فکر می‌کرد چنان چه ناگهان بر اثر درخششِ آذرخشی بسوزند و خاکستر شوند، همه چیز خوب و عالی خواهد بود. اما چنان چه هیچ پادافره‌ی وحشتناکی از آسمان‌ها نازل نشود و همه چیز باز هم همان‌گونه باشد که پیشتر بود، در این صورت چه کاری می‌بایست انجام دهد؟ این افکار، آرامشِ ذهنی‌اش را به هم می‌ریخت. با خود اندیشید: «اگر همه چیز به همین صورت پیش برود، آیا من می‌توانم به همان شدتی که حالا ساتوکو را دوست دارم، باز هم عاشقِ او باشم؟»

این نخستین باری بود که چنین دلشوره‌ای را حس می‌کرد. با تشویش دستِ ساتوکو را گرفت. اما وقتی دخترِ جوان انگشتانش را توی انگشتانِ او قلاب کرد، خشمگین شد و دستِ مشت کرده‌اش را با نیروی فلج‌کننده‌ای درهم فشرد. کمترین صدایی از ساتوکو درنیامد، هر چند درد آزارش می‌داد. کییوآکی به همان شدت دستِ او را در دست‌های خود نگه داشت تا این که در پرتو نوری که از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ساختمانِ می‌تابید، چشم‌های اشکبارِ دخترک را دید، آن وقت احساسِ رضایتی تلخ به او دست داد.

می‌دانست که این رضایتِ وحشیانه، عصاره‌ی تلخ و قاری بود که سال‌ها در وجودش پرو رانده و حالا چهره‌شان می‌داد. بی‌شک ساده‌ترین راه‌حل برای‌شان این بود که هر دو با هم بمیرند، اما حس می‌کرد مستحقِ چیزی بی‌نهایت دردناک‌تر از آن هستند. این که آن‌ها حکمِ تحریمی را زیر پا نهاده بودند و با گذشتِ هر لحظه از دیدارِ

مخفیانه‌شان بر شدت آن می‌افزودند و با هر عملِ خلافِ آنان مهیب‌تر می‌شد، کییوآکی را مجذوب و مفتون می‌کرد و هم چون طنینِ متناوبِ ناقوسیِ طلایی که از دور دست به گوش می‌رسید و تا ابد غیر قابلِ دستیابی می‌نمود، او را به هیجان می‌آورد و به پیش می‌راند. در حالی که لرزشی به جانش افتاده بود، می‌اندیشید که چگونه همه چیز به پایان می‌رسد؛ مگر نه آن که نقطه‌ی پایان، چیزی جز یک فریبِ بزرگ نبود؟ ساتو کو با صدای آرام و لحنِ خالی از نگرانیِ همیشگی اش گفت:

— انگار این طور قدم زدن با من را هم چندان دوست نداری. من هر لحظه‌ی گذرا از خوشبختی را مثلِ آبی گوارا می‌نوشم، اما... به نظر می‌رسد که تو دیگر از آن خسته شده‌ای.

کییوآکی خیلی جدی پاسخ داد:

— تنها نکته‌ی مهم این است که من عادت کرده‌ام تو را خیلی زیاد دوست بدارم. و خوشبختی چیزی است که مدت‌ها پیش آن را پشتِ سرم جا گذاشتم.

حتی وقتی این تحلیلِ منطقی را به زبان می‌آورد، توجه داشت که دیگر نیازی نمی‌بیند که از حالتِ بچگانه صحبت کردن در گفتارش، ناراحت شود.

کوچه‌ای که در آن قدم می‌زدند به محله‌ی راپونگی و مغازه‌های شلوغِ منتهی می‌شد. بالای سر درِ یک دکانِ بستنی‌فروشی که کرکره‌های بسته بود، پارچه‌ی رنگ و رو رفته‌ای آویخته بودند که تصویرِ یک بستنی‌قیفی روی آن دیده می‌شد، و در آن کوچه که همه جایش صدای وزوزِ حشرات به گوش می‌رسید، صحنه‌ی فلاکت‌باری ایجاد می‌کرد. وقتی کمی جلوتر رفتند، به مغازه‌ای رسیدند که از پنجره‌اش دایره‌ای از نور به کوچه می‌تابید. مغازه به فروشنده‌ای به نام تابه^۱ تعلق داشت که

آلاتِ موسیقی می فروخت و صاحب‌اش عضوِ گروهِ موزیکِ هنگِ آزابو بود. ظاهراً تا به تازگی کار می‌کرد و گویا سفارشی ضروری را آماده می‌ساخت.

آن‌ها حوضِ نور را دور زدند، با این حال نورِ درختانی که از شیبی برنجی به بیرونِ پنجره‌ی باز می‌تابید، لحظه‌ای گوشه‌ی چشم‌هاشان را روشن کرد. یک ردیفِ شیپور نو به دیوارِ مغازه آویزان بود که زیر نورِ چراغ‌های سقفِ چنان می‌درخشید که گویی بیشتر در خورِ میدانِ رژه، آن‌هم در وسطِ تابستان بود. ناگهان از درونِ مغازه نوای حزن‌آلود شیپوری برخاست، انگار برای آزمایش در شیپور دمیده بودند؛ صدای نئی تنها که به محض شنیده شدن بند آمد. این صدا به گوشِ کیوآکی هم چون آوای آغازِ یک فاجعه آمد.

ناگهان کسی از پشتِ سرشان زمزمه کنان گفت:

«خواهش می‌کنم برگردید. جلوتر خیلی شلوغ است و مردم زیادند.»

بی‌آن‌که آنان متوجه شوند، تادشینا خودش را پشتِ سرشان رسانده بود!

خانواده‌ی شاهزاده توین در روندِ زندگی ساتوکو دخالتی نمی‌کردند. شاهزاده هارونوری به وظایفِ نظامیِ خود می‌پرداخت و در میانِ افرادِ وابسته و خویشاوندانش نیز هیچ‌کس این زحمت را به خود نمی‌داد تا بینِ شاهزاده و ساتوکو ملاقاتی ترتیب دهد، و شاهزاده هارونوری نیز در ظاهر نشان نمی‌داد که نیاز یا تمایلی به چنین دیداری داشته باشد. به هر حال این مسایل به آن معنا نبود که خانواده‌ی توین نسبت به ساتوکو رفتارِ سردی داشتند. با در نظر گرفتنِ انتظاراتی که معمولاً هر کس از چنین ازدواج‌هایی داشت، باید گفت که همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اطرافیانِ شاهزاده معتقد بودند که ملاقات‌های مکرر میانِ دو جوانی که ازدواج‌شان از پیش تدارک دیده شده، نه تنها هیچ نفعی در بر ندارد، بلکه حتی ممکن است دردسر و مشکلاتی نیز بیافریند.

در این میان گفتگو از هنرهایی بود که فراگیری‌شان برای دخترِ جوانی که در آینده‌ای نزدیک عنوانِ «شاهزاده خانم» را کسب می‌کرد ضروری می‌نمود. چنان‌چه دختر از خانواده‌ای بود با لیاقت و شایستگیِ پرسش برانگیز، او ملزم به گذراندنِ دوره‌ی متنوعی می‌شد که با تحصیل و تربیتِ گذشته‌اش به هیچ وجه ارتباط نداشت. اما از

آن جا که شیوه‌ی تربیتِ خوبِ فرزندان همواره در خانواده‌ی کنت آیاکورا از اعتبارِ بالایی برخوردار بود، دخترش به آسانی می‌توانست به مقامِ شاهزاده خانم دست یابد. ادب و وقارِ ساتوکو جزئی از وجودش شده بود و هر زمان که اراده می‌کرد، می‌توانست اشعاری بسراید که از یک شاهزاده خانم انتظار می‌رفت، و یا با خطی چنان خوش نامه می‌نوشت که نشان می‌داد شایسته‌ی داشتنِ چنین عنوانی است، و یا با هنرِ گل‌آراییِ خود، دیگران را به تحسین و اُمی داشت. پس از دوازدهمین سالگرد تولدش، دیگر هیچ مانعی سرِ راه شاهزاده خانم شدنش نبود.

لیکن کنت آیاکورا و همسرش، هر دو نگرانِ سه فن و هنری بودند که تا آن زمان در تربیت و آموزشِ دخترشان مطرح نشده بود. در نتیجه مشتاق بودند که او هر چه زودتر آن هنرها را فراگیرد. این هنرها عبارت بود از خواندنِ ناگایوتا^۱ و بازیِ ماهجونگ که شاهزاده تئوین خیلی دوست داشت، و گوش فرادادن به صفحه‌های موسیقیِ اروپایی، محبوب‌ترین سرگرمیِ شاهزاده هارونوری. پس از آن که کنت موقعیت را برای مارکی ماتسوگائه تشریح کرد، وی بلافاصله ترتیبِ این کار را داد و یکی از اساتید فنِ ناگایوتا را برای آموزش به ساتوکو استخدام کرد، و یک گرامافونِ آلمانی با تمام صفحه‌های موجود هم به خانه‌ی آیاکورا تحویل داده شد. لیکن یافتنِ مربی‌یی برای تعلیمِ ماهجونگ کارِ نسبتاً مشکل‌تری بود. مارکی با این که خود از طرفدارانِ پر و پا قرصِ بازیِ بیلارد به شیوه‌ی انگلیسی بود از این که می‌دید خانواده‌ای اشرافی با چنین مقام و مرتبه‌ی بالایی، از چنین بازیِ عامیانه‌ای لذت می‌برند، اندکی شگفت زده شد و در پیِ راه حلی می‌گشت.

۱. Nagauta گونه‌ای از آوازهای عاشقانه‌ی Utai-mono که اشعار طولانی دارد و در تانرهای سنتی کابوکی رایج است و خواندنِ آن یکی از هنرهای اصیل و سنتی ژاپن به شمار می‌آید.

از بخت خوش، صاحب گیشاخانه‌ای در **یاناگی باشی**^۱ و سالمندترین گیشایش، هر دو از بازیگرانِ ماهرِ ماهجونگ بودند. و در نتیجه مارکی ترتیبی داد که آن‌ها زود به زود به خانه‌ی آیاکورا بروند و چهار نفری - با تادشینا که می‌بایست بازی را برای ساتوکو شرح می‌داد - بازی کنند. البته مارکی هزینه‌های اضافیِ ایاب و ذهابِ شان را نیز می‌پرداخت. انتظار می‌رفت که این گردهماییِ چهار نفره با حضورِ دو بازیکن حرفه‌ایِ زیر دست، اندکی شادی و نشاط و هیجانِ غیرِ مرسوم در فضای همیشه جدیِ خانه‌ی کنت آیاکورا ایجاد کند. لیکن تادشینا به هیچ وجه از خود انعطافی نشان نمی‌داد. تظاهر می‌کرد که این کار نوعی توهین به مقامِ اوست اما در واقع از آن هراس داشت که چشمانِ نافذِ این دو زن جهان‌دیده، رازِ ساتوکو را فاش کند. حتی اگر چنین چیزی هم اتفاق نمی‌افتاد، این بازی‌های ماهجونگ بدونِ شک بهانه‌ی مناسبی به دستِ مارکی ماتسوگائه می‌داد که جاسوس‌های جیره‌خوارش را در خانه‌ی آیاکورا بگمارد.

صاحب گیشاخانه و گیشای پیر به فراست دریافتند که غرورِ تادشینا و بی‌اعتنایی‌اش، توهینی حساب شده نسبت به آنان است، و در نتیجه بیش از سه روز طول نکشید که خبرِ واکنشِ آن‌ها به گوشِ مارکی رسید. او منتظرِ فرصت شد و در نخستین موقعیتِ مناسب، برخی مسایل را به آرامی به کنت آیاکورا تذکر داد.

- البته بسیار قابلِ ستایش است که خدمتکارِ پیر و وفادارتان تا این درجه برای اعتبارِ خانوادگیِ شما ارزش و احترام قایل باشد، اما بی‌هیچ شک و تردیدی در این یک موردِ خاص، تمام هدفِ ما این است که برای جلبِ رضایتِ خاطرِ شاهزاده کوشا باشیم، و در نتیجه چشم‌پوشی از برخی چیزها در این امر قابلِ قبول است. و از آن گذشته، این زنان

پاناگی باشی به رغم گرفتاری‌های همیشگی‌شان از این فرصتِ با شکوه استقبال کرده‌اند تا در خدمتِ شما باشند، و پذیرفته‌اند که کار و زندگی‌شان را بگذارند و به کمکِ ما بیایند.

کنت، تادشینا را در جریانِ تمامِ این امور گذاشت و با این کار او را در موقعیتی بس دشوار قرار داد.

در واقع ساتوکو و آن دو زن، پیشتر با یکدیگر روبرو شده بودند. روزِ جشنِ شکوفه‌های گیلاس، صاحبِ گیشاخانه، متصدیِ پشتِ صحنه بود و گیشای پیر هم نقشِ استادِ هایکو را ایفا کرده بود. وقتی آن‌ها برای نخستین جلسه‌ی بازیِ ماهجونگ آمده بودند، صاحبِ گیشاخانه به مناسبتِ نامزدی، تبریکاتِ صمیمانه‌اش را خدمتِ کنت و کنتس عرض کرد و حتی هدیه‌ای در خور و گران‌بها نیز همراه داشت.

«دخترِ شما عجب خانمِ زیبایی است! و از آن‌جا که او از پرکتِ وقاری در خور یک شاهزاده خانم برخوردار است، قطعاً شما از این ازدواج بسیار خشنودید. خاطره‌ی این روزهای همنشینی با شما، همیشه برای من باقی خواهد ماند، و با سربلندیِ بسیار، این خاطره را از نسلی به نسل دیگر، انتقال خواهیم داد.

پس از ابرازِ احترام، وقتی صاحبِ گیشاخانه و همراهش به اتاقِ دیگر رفتند و با تادشینا و ساتوکو پای میزِ بازیِ ماهجونگ نشستند، نتوانستند خوشتنندار بمانند. چشمانی که تا لحظه‌ای پیش با وفاداری و خوش خدمتی به ساتوکو دوخته شده بود، هرازگاهی یک بار، رنگی از انتقاد به خود می‌گرفت. تادشینا نیز بادلخوری، از نگاه‌های تحقیرآمیزی که بر او و سنجاقِ سینه‌ی نقره‌ایِ از مُد افتاده‌اش خیره شده بود، آگاهی داشت و از آن پرهیز می‌کرد. اما موردِ ناراحت کننده‌تر اتفاقی بود که درست از همان آغاز رخ داد.

گیشای پیر در حالی که مهره‌های ماهجونگ را به هم می‌زد، با بی‌توجهی گفت:

- در این فکرم که حالِ پسرِ جوانِ مارکی ماتسوگائه چطور است؟ فکر نمی‌کنم تا به حال هرگز مرد جوانی به جذابیت و خوش قیافه‌ای او دیده باشم.

صاحبِ گیشاخانه بلافاصله با مهارتِ زیاد، صحبت را به آرامی به موضوع‌های دیگر کشاند. بی‌گمان با این کارش می‌خواست به همراهش تذکر دهد که چرا به چنین موضوعی پرداخته است. اما همین گفتگوها اعصابِ تادشینا را به هم ریخته بود.

به پینشهاد او، ساتوکو می‌کوشید تا آن‌جا که ممکن باشد، کمتر حرف بزند. اما تمرکزِ بیش از اندازه برای کنترلِ افکار در مقابلِ این دو زنِ پیر - که مهارت‌شان در تحلیلِ حالت‌های ظریفِ رفتارِ یک زن، جای تردید نداشت - خطرِ دیگری را دامن می‌زد. چنان‌چه خودش را بیش از اندازه مطیع و ملایم نشان می‌داد، امکان داشت حالت و رفتارِش این شایعه‌ی مفتضحانه را برانگیزد که از ازدواجِ قریب‌الوقوعش اصلاً رضایت ندارد و خوشحال نیست، و اگر احساساتش را پنهان می‌کرد، ممکن بود با اعمال و حرکاتش خود را لو دهد، و با هر حرکت‌اش بیمِ آن می‌رفت که احساساتش آشکار شود.

در نتیجه تادشینا مجبور شد از تمامِ تواناییِ تاکتیکی‌اش استفاده کند تا یکبار و برای همیشه، جلساتِ فراگیریِ ماهجونگ را به تعطیلی بکشد.

با این اندیشه، پس از سنجیدنِ جوانبِ کار، به کنت گفت:

- من اصلاً تعجب می‌کنم که چطور جنابِ مارکی ماتسوگائه بعضی چیزها را می‌پذیرند و شایعه پراکنی‌های این دو زن را ظاهراً باور می‌کنند. آن‌ها می‌گویند که من به خاطرِ بی‌علاقگیِ خانم ساتوکو، مقصر

هستم. آن‌ها خوب می‌دانند که اگر این کار را نکنند، قطعاً مسئولیتِ این بی‌علاقگی به گردنِ شان نهاده خواهد شد. مطمئنم که به همین دلیل گفته‌اند رفتارم با آن‌ها مغرورانه بوده و برخوردِ سردی داشته‌ام. اجازه بدهید بگویم که به نظرِ من آمد و رفتِ چنین زنانی حرفه‌ای به خانه‌ی ارباب، موجبِ ننگ است، هر چند ممکن است جنابِ مارکی چنین عقیده‌ای نداشته باشند. به علاوه، خانمِ ساتوکو از حالا قواعدِ اولیه و ضروریِ بازیِ ماهجونگ را فرا گرفته‌اند، و اگر پس از ازدواجِ شان فقط برای سرگرم بودن بازی کنند، و همیشه ببازند، مطمئناً خیلی جذاب‌تر خواهد بود. در نتیجه من با هر درسِ اضافه‌ای کاملاً مخالف هستم، و چنان چه مارکی ماتسوگائه در این باره پافشاری کنند، آن‌گاه خواهش می‌کنم اربابِ تادشینا را از خدمتِ خودشان مرخص فرمایند.

کنت آیا کورا در برابرِ چنین اتمامِ حجتی که با آن شدت ابراز شد، چاره‌ای نداشت جز آن که کوتاه بیاید و به آن گردن نهد.

تادشینا از همان لحظه‌ای که از پیشکارِ یامادا شنید که کیوآکی درباره‌ی نامه دروغ گفته، خودش را بر سرِ دو راهیِ انتخاب دیده بود. یا می‌بایست کینه‌ی کیوآکی را به دل می‌گرفت و دشمنی پیشه می‌کرد و یا بدونِ در نظر گرفتنِ عواقبِ کار، آن‌چه را که پسرِ جوان و ساتوکو می‌خواستند، برای‌شان انجام می‌داد؛ و او دومین راه را برگزیده بود.

با این که انگیزه‌ی اصلی‌اش در این کار، علاقه‌ی راستین‌اش به ساتوکو بود، در عینِ حال از آن می‌ترسید که چنان چه دو دل داده را از هم جدا نگه دارد، ممکن است ساتوکو را به خودکشی سوق دهد. به عقیده‌ی او بهترین راه این بود که رازشان پنهان بماند و بگذارد هر کاری که می‌خواهند بکنند، و صبر کند تا این رابطه، به موقع، خود به خود پایان گیرد. و در این میان، خودش مراقبت خواهد کرد تا در نهایت، همه چیز را سری نگه دارد.

او به خودش می‌بالید که از همه‌ی چیزهایی آگاهی دارد که به نحوی با عشق پیوستگی داشت. علاوه بر آن خود را مدافع پر و پا قرص این فلسفه می‌دانست که هیچ چیز مجهول و ناشناخته‌ای وجود ندارد، و هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که به اربابش و کنت و شاهزاده توین و یا کس دیگری خیانت بورزد. او می‌توانست این رابطه‌ی عاشقانه را دوام بخشد و خود را یار و همدستِ عشاق می‌دانست، به همان سادگی که گویی یک آزمایش ساده‌ی شیمی را انجام می‌دهد که همزمان می‌تواند با پوشاندن هرگونه ریزه‌کاری که ممکن بود رازش را فاش کند، منکرِ موجودیتِ آن شود. خیلی خوب می‌دانست که در چه راه خطرناکی گام نهاده است، اما اعتقاد داشت که به دنیا آمده تا در موقعیت‌های خطرناک و حساس، در نقشِ نجات‌دهنده ظاهر شود. و به همین ترتیب هم می‌توانست برخی از وظایف را بر دوش دیگران بگذارد تا بالاخره آنان را نیز به انجام خواسته‌های دقیقِ خودش وادارد. مصمم بود که دیدارِ دلدادگان را تا حدِ امکان زود به زود ترتیب دهد تا احساسِ رو به زوال رفتنِ عشق‌شان را تشدید کند، اما نمی‌توانست پیش‌بینی کند که در آن میانه احساساتِ خودش نیز دستخوش هیجان خواهد شد.

این کارها هیچ ربطی به انتقام گرفتن از کیوآکی به خاطر رفتارِ بی‌رحمانه‌اش نداشت. به درستی، منتظرِ آن روزی بود که پسرِ جوان بگوید که می‌خواهد ساتوکو را ترک گوید و چنان چه ممکن باشد او لطف کند و تشریفاتِ تشییع و خاکسپاری را برایش انجام دهد. و چون آن روز فرا می‌رسید، تادشینا به یادش می‌آورد که چگونه زمانی احساساتش - که حالا دیگر فروکش کرده و سرد شده - شعله می‌کشید، و چنان چه این توهم به حقیقت می‌پیوست، چه قدر برای ساتوکو دردناک بود.

چرا این پیرزن خوددار، که همواره فلسفه‌ی خاص خودش را - که هیچ چیز در این دنیا ایمن نیست - در اولویت قرار می‌داد، به خود اجازه داده بود بر خلاف ایده‌اش راهی را در پیش گیرد که نشانی از امنیت در آن دیده نمی‌شد؟ چگونه می‌توانست که درست از همین فلسفه استفاده کند و آن را دلیلی برای ماجراجویی بداند؟ گاهی، در لحظاتی که در حال و هوای خودش غرق می‌شد، در واقع می‌پذیرفت که از به مبارزه طلبیدن تحلیل منطقی لذت می‌برد. این که وسیله‌ای باشد برای به وصال رساندن آن دو جوان زیبا، و این که ناظرِ عشق‌شان باشد که بیش از پیش در آتش شور و هیجان می‌سوختند، موجب می‌شد که او نیز به نوبه‌ی خود راه دلش را ذره ذره برای دردِ آن لذت باز کند و هر گونه خطری را نادیده بگیرد.

از این رو احساس می‌کرد در پیوند جسمانیِ دو جوان زیبا چیز بسیار مقدسی نهفته است که تنها یک معیارِ سنجش فوق‌العاده می‌تواند به قضاوت در آن باره بنشیند. درخشش چشمان‌شان در هر دیدار، و به تپش افتادنِ قلب‌هاشان وقتی که در کنار هم بودند، همه آتشی بود که دلِ یخزده‌ی تادشینا را گرم می‌کرد. به خاطرِ دلِ خودش هم که شده، می‌خواست آن آتش را همواره شعله‌ور نگه دارد. دو دل‌داده، هر بار پیش از آن که یکدیگر را ملاقات کنند، گونه‌هایی رنگ پریده و از فرطِ افسردگی درهم فرو رفته داشتند، اما به محض دیدنِ یکدیگر، چهره‌هاشان هم چون سنبله‌های مزرعه‌ی جو در ماه ژوئن براق می‌شد و می‌درخشید. آن لحظه برای تادشینا از معجزه‌ی بازیافتنِ بیناییِ یک کور و یا دوباره راه رفتنِ یک افلیج، چیزی کم نداشت.

البته سِمَتِ واقعی او تنها حمایت از ساتوکو و دور نگه داشتن‌اش از پلیدی‌ها بود. اما چیزی این گونه شعله‌ور، هرگز نمی‌توانست پلید باشد؛ چیزی که به شعر تبدیل می‌شد بی‌تردید نمی‌توانست اهریمنی

باشد - به یقین این اصل به نحو بسیار ظریفی در سنن دیرپای زیبا و موقرانه‌ی خانوادہ‌ی آیاکورا مطرح بود.

و با این حال، تادشینا با شکیبایی انتظارِ رُخ دادنِ چیزی را می‌کشید. از بعضی جهات به زنی می‌مانست که پرندہ‌ی خانگی‌اش را آزاد کرده باشد تا برای خودش پرواز کند و دنبال غذا برود و حالا منتظرِ فرصتی نشسته تا بارِ دیگر آن را بگیرد و به قفسِ خود بازگرداند؛ اما چیزی در این انتظار وجود داشت که بوی نابودی و خون می‌داد. هر روز صورتش را با دقت به شیوہ‌ی متداول در گذشتہ‌ی دور میانِ زنانِ دریاری آرایش می‌کرد. مجموعہ‌ی چین‌های زیرِ چشمانش را با پودرِ سفید می‌پوشاند و به چین‌های دورِ لبش سرخاپِ تندِ قرمزِ کیوتو می‌زد. و در حالِ انجامِ این کار، از نگاه کردن به چهرہ‌ی خود در آئینہ پرهیز می‌کرد و با افسردگی به فضای خالی خیرہ می‌شد، انگار چیزی را می‌جست. بازتابِ آسمانِ پاییز هم چون قطراتِ فشرده‌ی درخشان و صافِ آب در چشمانش دیدہ می‌شد، اما در ژرفای چشمانش عطشِ نومیدانہ‌ای موج می‌زد که گویی آیندہ را انتظار می‌کشید، سپس، برای آن که آخرین نگاه را به آرایشِ خود بیندازد، عینکی قدیمی را که معمولاً می‌کوشید در استفادہ‌ی از آن پرهیز کند، بر می‌داشت و در حالی که دستہ‌های باریکِ فلزی‌اش را پشتِ گوش می‌انداخت، آن را به چشم‌اش می‌گذاشت. وقتی این کار را می‌کرد، تیزیِ انتہای دستہ‌های عینک به لبہ‌ی گوشِ سفید شدہ از آرایش‌اش فرو می‌رفت، و باعثِ سوزشِ آن می‌شد.

اوایل ماه اکتبر، خانواده‌ی شاهزاده توین رسماً به اطلاع رساندند که مراسم ازدواج در ماه دسامبر صورت خواهد گرفت و همراه آن، فهرستی از هدایا شامل پنج توپ پارچه، دو بشکه ماکه‌ی تصفیه شده، و یک جعبه‌ی بزرگ ماهی سیم تازه‌ی دریایی بود که خانواده‌ی عروس می‌بایست تهیه می‌کردند. البته تهیه‌ی دو مورد آخر به آسانی امکان داشت، اما خرید پارچه را مارکی ماتسوگائه خود بر عهده گرفت. تلگرام بلندبالایی به موسسه‌ی ایتسویی^۱ لندن فرستاد و سفارش کرد که بهترین پارچه‌ی انگلیسی را بلافاصله ارسال کنند.

یک روز صبح، وقتی تادشینا به اتاق ساتوکو رفت تا از خواب بیدارش کند، متوجه شد که صورتش کاملاً رنگ پریده است. آن گاه ساتوکو دست‌اش را کنار زد و از تخت بیرون آمد و با عجله به سوی راهرو شتافت. هنوز به دستشویی نرسیده استفراغ کرد و آستین پیراهن خوابش هم اندکی کثیف شد. تادشینا کمک کرد تا دختر جوان به اتاق خوابش برگشت، آن گاه با اطمینان از نبودن پیشخدمت‌ها، درِ اتاق را بست.

خانواده‌ی آیاکورا در حیاط پشت خانه‌شان، ده - دوازده مرغ نگهداری می‌کردند، و صدای قدقد و قیل و قال‌شان از پرده‌های ابریشمینی به اتاق نفوذ می‌کرد که هر بامداد با طلوع خورشید روشن می‌شد و نوید آغاز روز تازه‌ای را در خانه می‌داد. این صدای یکنواخت، حتی زمانی هم که خورشید کاملاً در آسمان بالا می‌آمد پایان نمی‌گرفت. ساتوکو در میان این صداهای درهم و برهم، صورتش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست.

تادشینا در حالی که سرش را فراگوش ساتوکو آورده بود، به آرامی و با لحنی مادرانه گفت:

۱. Itsui.

- لطفاً گوش کن، هیچ درست نیست که در این باره چیزی به کسی بگویی. خواهش می‌کنم پیراهن خوابت را هم به هیچ عنوان برای شستشو به پیشخدمت‌ها نده. خودم آن را رو به راه می‌کنم تا کسی بویی نبرد و از حالا به بعد هم ترتیبِ غذایت را من می‌دهم. مراقبت می‌کنم تا تنها غذاهایی بخوری که با مزاجت جور در بیاید و در نتیجه حتی پیشخدمت هم به چیزی شک نبرد. چیزی که می‌گویم به نفع خودت است پس بهتر است هر چه را که می‌گویم، دقیقاً انجام بدهی.

ساتوکو در حالی که قطره اشکی روی چهره‌ی زیبایش سرازیر شده بود، با شک و تردید، پذیرفت.

جانِ تادشینا سرشار از خوشحالی شده بود. نخست آن که او تنها کسی بود که این اولین نشانه را دید و دریافت. و از لحظه‌ای که این اتفاق رخ داد، چیزی به او الهام شد، درست همان چیزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید. حالا دیگر ساتوکو در اختیار او بود!

روی هم رفته، با در نظر گرفتن همه چیز، حالتِ کنونیِ ساتوکو برای تادشینا خیلی راحت‌تر و پذیرفتنی‌تر از مواقعی بود که در اوج شور و هیجانِ عشق به سر می‌برد، زیرا ندیمه‌ی پیر در چنین زمینه‌هایی از زندگی تجربه‌ی بیشتری داشت. همان طور که سال‌ها پیش، زمانی که ساتوکو برای نخستین بار به عادتِ ماهانه دچار شد، او به سرعت متوجه شد، و دختر را راهنمایی کرد، حالا هم به خودش اجازه می‌داد که به عنوانِ متخصصِ با تجربه‌ای در تمامِ امورِ جسمانی، در این مسأله دخالت کند؛ اما کنتس آیا کورا، که روابطش با ساتوکو تنها در حدِ یک سر تکان دادنِ ساده بود، تازه دو سال پس از دوازده ساله شدن دخترش دانست که او قاعده می‌شود.

تادشینا که هرگز از توجه به حالاتِ جسمانیِ ساتوکو غافل نمانده بود، پس از تهوعِ آن روز صبح مراقبتِ خودش را شدیدتر کرد.

با شناختی که از چگونگی حالاتِ ساتوکو پیدا کرده بود - نحوه‌ی آرایش کردن، اخم کردنش پیش از شروع هر تهوع، کم‌اشتهایی و سرد مزاجی، و سنگینی حرکاتش - هرگاه یکی از آن نشانه‌های آشنا را می‌دید، بی‌هیچ تأخیری درباره‌ی کاری که باید انجام می‌داد، تصمیم می‌گرفت.

تادشینا با حالتی دلسوزانه به ساتوکو گفت:

- برای سلامتی‌ات اصلاً خوب نیست که تمام مدت در فضای بسته‌ی خانه بمانی. باید کمی در هوای آزاد قدم بزنی.

معمولاً وقتی از هوای آزاد حرف می‌زدند می‌داد که قرار ملاقاتی با کییوآکی ترتیب داده است، و از آن‌جا که آن روز هنوز هوا روشن بود، ساتوکو اندکی گیج شد و مبهوتانه نگاهش کرد. چهره‌ی تادشینا حالت همیشگی را نداشت و با نگاهی بی‌تفاوت اما جدی به او نگریست. به خوبی بر این نکته وقوف داشت که حامله بودن عروسِ دربار برای مملکت یک موضوع حیثیتی به شمار می‌رفت.

هنگام خارج شدن از درِ پشتی، کنتس آیاکورا را دیدند که با دستانی قفل شده روی سینه، توی حیاط ایستاده و به پیشخدمتی نگاه می‌کرد که به مرغ‌ها غذا می‌داد. آفتاب درخشان پاییزی، برقِ پرِ پرندگانی را که درهم می‌لولیدند و لباس‌های شسته شده‌ی آویزانِ روی بند را که با نسیم تکان می‌خورد، بیشتر به چشم می‌آورد؛ منظره‌ای سفید و درخشان! تادشینا از میان مرغ‌ها راهی باز کرد و ساتوکو هم چنان که به طرفِ در می‌رفت، مؤدبانه سری برای مادرش تکان داد. توجه ساتوکو به سوی مرغ‌ها جلب شد که مثلِ توپی از پر به این سو و آن سو می‌رفتند. برای نخستین بار در عمرش آن‌ها را موجوداتِ متخاصمی تصور کرد - احساسِ دشمنی‌ای که طبیعتاً از مخالفت با موجوداتِ ناشی می‌شد. احساسِ شومی بود. چند پرِ سفید معلق در هوا، آرام و چرخ‌زنانه به زمین نشست، تادشینا به مادرِ ساتوکو سلام گفت.

- دارم ساتوکو را برای یک گردش کوتاه بیرون می برم.

کنتس پاسخ داد:

- گردش؟ خوب، از زحمتی که می کشی ممنونم.

اما از آن جا که موعد ازدواج دخترش روز به روز نزدیک تر می شد، طبیعتاً کمی احساس نگرانی می کرد. از طرف دیگر نسبت به دخترش مؤدب تر و خوددارتر شده بود و بنا به رسم متداول در خانواده های اشرافی، هرگز، در هیچ مورد از او ایرادی نمی گرفت زیرا دخترش از هم اکنون جزیی از خانواده ی سلطنتی به شمار می آمد.

آن ها کوچه های محله ی ریودو^۱ را پشت سر گذاشتند و به معبد کوچکی رسیدند که گرداگردش دیواری از سنگ های خارا دیده می شد و به الهه ی خورشید تعلق داشت. وارد صحن تاریک آن شدند که حالا، پس از پایان گرفتن جشن های پاییزی، خالی و متروک بود. پس از تعظیم در برابر مقبره ی قدیمی تزیین شده با پرده های بنفش، تادشینا، ساتوکو را به سوی قسمت دیگر معبد هدایت کرد که برای رقص های مقدس مذهبی مورد استفاده قرار می گرفت.

ساتوکو با تردید پرسید:

- آیا کیو امروز به این جا می آید؟

بی آن که دلیل آن را بداند، احساس می کرد که حالت تادشینا او را می ترساند.

- نه، او نمی آید. چیزی هست که می خواهم درباره ی آن از شما سئولی بکنم، و به همین خاطر است که این جا آمده ایم. از این که کسی حرف هامان را بشنود هیچ نگرانی نداشته باش.

در گوشه ای از فضای تالار، سه یا چهار سکوی بزرگ سنگی قرار داشت تا چنان چه کسی میل داشته باشد، بنشیند و رقص های مراسم را

تماشا کند. تادشینا هائوری^۱ خود را کند و آن را تا کرد و روی یکی از سکوهای پوشیده از خزه نهاد. و در حالی که ساتوکو را می‌نشاند، گفت: - بنشین، حالا دیگر سرما نمی‌خوری.

آن گاه با لحنی رسمی گفت:

- خوب، حالا بانوی جوانم، می‌دانم که هیچ لزومی ندارد که این مطلب را به شما یادآور شوم، زیرا کاملاً واقف‌اید که وفاداری به اعلیحضرت امپراتور باید در اولویت کامل قرار گیرد. البته، این‌ها همه حرف‌های احمقانه‌ای است از شخصی هم چون تادشینا به دوشیزه ساتوکو آیا کورا، دختر خانمی که بیست و هفت نسل خانواده‌اش طی قرن‌ها از برکتِ مراحم امپراتوری برخوردار بوده، اما حتی چنان‌چه این موارد را هم کنار بگذاریم، می‌دانید زمانی که ازدواجی پیشنهاد شود و فرمانِ امپراتوری در تأیید آن صادر شود، دیگر جایی برای هیچ اندیشه‌ای وجود ندارد. و چنان‌چه بخواهید آن را رد کنید، در حقیقت به معنی رد کردنِ عنایاتِ شخصِ اعلیحضرت امپراتور خواهد بود. و البته هیچ گناهی و حشتناک‌تر و بالاتر از این نیست.

تادشینا به شرح جزئیات ادامه داد. به رغم اجباری که برای بیانِ برخی چیزها حس می‌کرد، هرگز او را به خاطر آن چه که رخ داده بود، مقصر نمی‌دانست، زیرا خودش نیز به همان نسبت تقصیر داشت. از آن گذشته هر چه را که می‌شد از دید و اطلاعِ عموم پنهان نگه‌داشت، دیگر گناه محسوب نمی‌شد و لزومی نداشت که انسان به خاطر آن ناراحت شود، منتها اصرار داشت که این مسایل به نحوی خاتمه پذیرد. حال که ساتوکو حامله شده، دیگر وقت آن رسیده بود که موضوع پایان گیرد. تا به حال نظاره‌گری خاموش بود، اما با در نظر گرفتنِ حالتِ کنونی، احساس می‌کرد که دیگر درست نیست اجازه بدهد همه چیز به هم

۱. Haori نیم تنه‌ای که روی کیمونو به تن می‌کنند.

بریزد و این رابطه‌ی عشقی هم چنان ادامه یابد. در نتیجه حالا زمان آن فرا رسیده که می‌باید با جسارت قدرت تصمیم‌گیری خود را اعمال کند. ساتوکو باید همه چیز را به همان گونه‌ای انجام دهد که تادشینا می‌گفت. و بدین ترتیب، در حالی که هر یک از کلمات و نکات را در قالب صحیح خودش مطرح می‌کرد، و با کوشش برای حذف ملاحظات اساسی، آن چه را که باید عنوان می‌کرد، برایش باز گفت.

تادشینا با این اندیشه که برای متقاعد کردن ساتوکو به اندازه‌ی کافی حرف زده تا دخترک را به مطیع بودن و پذیرش بی‌چون و چرای دستورهایش وا دارد، دیگر چیزی نگفت، و با دستمالی به دقت تا شده به آرامی عرق دور ابروهایش را پاک کرد.

اگرچه بحث‌اش کاملاً منطقی بود، اما با لحنی غمگین و آمیخته به همدردی صحبت کرد و حتی صدایش رنگی از اندوهی اشک‌آلود داشت. این دختر برایش از دختر خودش هم عزیزتر بود. اما به خوبی می‌دانست که غم و اندوهش واقعی نیست. حس می‌کرد بین علاقه و اندوهش مانعی وجود دارد. با آن علاقه‌ی بسیار زیادش به ساتوکو، امید داشت که دخترک، آن شادی هراس‌آور و مجهول موجود در تصمیم و حشتناک‌اش را، با او تقسیم کند و از خود همدلی نشان دهد. انسان برای آن که بتواند گناهی را پاک کند که آن چنان با توهین به مقدسات درهم آمیخته، باید به گناه دیگری دست یازد. و آن وقت در پایان، هر دو گناه یکدیگر را حذف می‌کنند، گویی هیچ کدام‌شان هرگز وجود نداشته است. انسان باید گونه‌ای از تاریکی را با گونه‌ی دیگر درهم آمیزد، و سپس صبر کند تا طنین رنگ صورتی سحری که سرنوشت در آن می‌دمد، آن را روشن کند. و بالاتر از همه راز داری را رعایت کند.

تادشینا که ساتوکو را ساکت می‌دید، با دلواپسی پرسید:

- هر کاری که بگویم انجام می‌دهید، ها؟ شما در این باره چه احساسی دارید؟

حالت چهره‌ی ساتوکو کاملاً گنگ بود. هیچ نشانه‌ای از این که حرف‌های تادشینا او را به شگفتی واداشته باشد از خود بروز نمی‌داد. حقیقت این که اظهارات خشک و رسمی زن پیر، برایش هیچ معنی و مفهومی نداشت. در نتیجه پاسخ داد:

- اما آخر من چه باید بکنم؟ تو باید کاملاً مشخص کنی.

تادشینا پیش از آن که جوابش را بدهد، نگاهی به اطراف انداخت و به خود قبولاند که صدای آرامی که از ناقوس بزرگ آویخته بر برج معبد برخاسته، در اثر وزش باد بوده و نه حضور فرد مؤمنی که تصادفاً به آن جا آمده است. صدای فروخورده‌ی جیرجیرکی از زیر کف چوبی تالار به گوش می‌رسید.

- شما باید هر چه زودتر خودتان را از شر بچه خلاص کنید.

نفس در سینه‌ی ساتوکو حبس شد.

- منظورت چیست؟ آن‌ها مرا به زندان می‌اندازند!

- خواهش می‌کنم این طور صحبت نکنید. خواهش می‌کنم همه چیز

را بگذارید بر عهده‌ی من. حتی چنان چه خبرش به نحوی درز کند، باز هم غیر ممکن است که پلیس، شما و یا حتی مرا بازخواست کند. ازدواج شما از هم اکنون برنامه‌ریزی شده است. در ماه دسامبر، وقتی هدایای عروسی تقدیم شد، اوضاع رو به راه‌تر و امن‌تر خواهد شد، چون افراد پلیس چنین مسایلی را خیلی خوب درک می‌کنند. منتها خانم ساتوکو، نکته‌ای که می‌گویم همان چیزی است که می‌خواهم شما جداً به آن توجه کنید. چنان چه این دست و آن دست کنید و همه متوجه حاملگی شما بشوند، البته که اعلیحضرت امپراتور و بقیه‌ی دنیا هرگز نمی‌توانند شما را ببخشند. بدون هیچ تأخیری نامزدی به هم می‌خورد،

و پدرتان جناب کنت هم بالا جبار باید خانه نشین شوند و خودشان را از چشم همگان پنهان کنند، و آقای کیو آکی هم در موقعیت وحشتناکی قرار خواهد گرفت. صریحاً باید بگویم که امیدهای آینده اش و هم چنین آینده‌ی خانواده‌ی ماتسوگانه آن چنان به خطر می افتد که آن‌ها هیچ راهی نخواهند داشت جز آن که وانمود کنند که او به هیچ عنوان در این کار دخالت نداشته است. و در نتیجه از نقطه نظر موقعیت خانوادگی شما، همه چیز به باد خواهد رفت. آیا شما می خواهید که چنین چیزی رُخ دهد؟ شما فقط یک کار می توانید بکنید.

- چنان چه خبر به نحوی درز کند، و حتی به فرض آن که افراد پلیس هم چیزی عنوان نکنند، ممکن است خانواده‌ی شاهزاده از همه چیز آگاه شوند. آن وقت من روز عروسی چه طور می توانم به مردم رو نشان بدهم؟ و از آن گذشته، چه طور می توانم همه چیز را فراموش کنم جرأت کنم و همسر خوبی برای شاهزاده باشم؟ این را به من بگو!

- هیچ لزومی ندارد خودتان را درباره‌ی چیزی که تنها یک شایعه است ناراحت کنید، و اما این که خانواده‌ی توین چه فکر خواهند کرد، این دیگر همه اش به خود شما مربوط می شود. بنابراین، اگر شما در همه‌ی مواقع مثل یک شاهزاده خانم زیبا و عفیف و پاکدامن رفتار کنید، این دقیقاً همان چیزی خواهد شد که آنان درباره‌ی شما تصور خواهند کرد. همه‌ی شایعه ها و بقیه‌ی حرف ها، در فاصله‌ی خیلی کوتاهی از یاد همگان می رود.

- پس تو این اطمینان خاطر را به من می دهی که اصلاً مسأله‌ی تنبیه و زندانی شدنم در میان نیست؟

- بگذارید من این طور توضیح بدهم تا خوب درک کنید. نخست آن که تمام افراد پلیس برای اشراف بالاترین احترام را قایلند، و بنابراین کمترین امکانی نیست که آن‌ها اجازه بدهند قضیه این چنین بر ملا شود.

اگر هنوز هم نگران هستید، باید بگویم که ما همیشه می‌توانیم از جناب مارکی ماتسوگائه بخواهیم تا با لطف‌اش به ما کمک کند. عالیجناب مارکی از نفوذ زیادی برخوردارند و هر کاری را که بخواهند می‌توانند انجام دهند. ضمناً به خاطر سرپوش گذاشتن و جبرانِ عملِ ارباب جوان هم که شده، همچنین کاری خواهند کرد.

ساتوکو با تندی فریاد زد:

— نه، نه، نباید چنین کاری بکنی. این چیزی است که من اجازه نمی‌دهم. در هیچ شرایطی نباید نه از مارکی و نه از کیو تقاضای کمک کنی. اگر این کار را بکنی، من کاملاً رسوا می‌شوم.

— خوب... من این را فقط به عنوان یک راه‌حل پیشنهاد کردم. اما نکته‌ی دوم این که حتی در چهارچوبی کاملاً قانونی، وظیفه دارم و مصمم هستم هر طور که شده از شما حمایت کنم و مواظبِ تان باشم. پس برنامه را این طور تنظیم می‌کنیم که شما به کاری که من گفتم دست می‌زنید و وانمود می‌کنید که از نقشه‌های من هیچ اطلاعی نداشته‌اید و بی‌آن که بدانید مواد بیهوش کننده را استنشاق کرده‌اید و ناگزیر بیهوش شده‌اید. اگر ما این کار را بکنیم، هر قدر هم که موضوع رو شود و همگان از آن آگاه شوند، باز هم همه چیز با تنبیه من فیصله پیدا می‌کند.

— پس می‌گویی که هر چه رُخ بدهد، مرا به زندان نمی‌اندازند؟

— می‌توانید از این بابت کاملاً مطمئن باشید.

پاسخ‌اش هیچ تغییری که نشانه‌ی راحتی خیال باشد، در ساتوکو ایجاد نکرد و با سرسختی گفت:

— من می‌خواهم به زندان بروم.

چهره‌ی گرفته‌ی تادشینا از هم باز شد و به خنده افتاد.

— درست مثل یک دخترِ کوچک حرف می‌زنید. چرا این را

می‌گویید؟

.. با خودم فکر می‌کنم که زنانِ زندانی باید چه‌طور لباسی بپوشند. چنان چه کیو مرا آن‌طور ببیند، چه کار می‌کند... آیا باز هم مرا دوست خواهد داشت یا خیر؟ خیلی مایل‌ام این را بدانم. وقتی این حرف را می‌زد، چشمانش - که هیچ نشانی از اشک در آن دیده نمی‌شد - با آن چنان احساس رضایتِ تندی می‌درخشید که تادشینا به لرزه درافتاد.

با تمام اختلافی که از نظر موقعیت اجتماعی بین این دو زن وجود داشت، نمی‌شد انکار کرد که آن دو به همان نسبت از قدرت و شهامت برخوردار نبودند. به هر حال، به خاطرِ تزویر و یا حقیقت هم که شده، هیچ گاه بیش از حالا، نیازِ شدید به ابرازِ شهامتِ مشترک از جانبِ هر دوی آن‌ها وجود نداشت.

تادشینا احساس می‌کرد که ساتوکو و خودش هم چون کشتی و آب به یکدیگر پیوند خورده‌اند؛ کشتی پیش می‌رود و جریانِ آب نیز آن قدر با آن همراه است که کشتی برای مدتی ساکن مانده، انگار آب و کشتی، بی‌تابانه در یکدیگر گره خورده‌اند. به علاوه، در آن لحظه، هر دو شان احساسِ خوشیِ واحدی داشتند؛ لذتی مانند شنیدن صدای به هم خوردنِ بال‌های دسته‌ای مرغِ دریایی که پیش از فرا رسیدنِ توفان، از فرازِ سرِ کشتی نشینان می‌گریزند. احساسِ شدیدشان آمیزه‌ای بود از اندوه، هراس، اشتیاق و دلواپسی، که در عینِ حال با همه‌ی این‌ها تفاوت داشت و هیچ نامی نمی‌شد بر آن نهاد مگر خوشی!

تادشینا می‌دید که گونه‌های ساتوکو زیرِ پرتو خورشید به سرخی می‌گراید. شتابزده پرسید:

- خوب، پس هر آن چه را که من بگویم، انجام می‌دهید؟
ساتوکو با آرامشی باور نکردنی پاسخ داد:

- می‌خواهم در این باره هیچ چیزی به کیو نگویی. منظورم درباره‌ی وضعیتِ خودم است. و درباره‌ی پیشنهادِ تو، بهتر است نگران نباشی. البته هیچ کس نباید از این قضیه بویی ببرد. من دوباره همه چیز را با تو بررسی می‌کنم و بالاخره تصمیم می‌گیرم که بهترین کار کدام است. لحن‌اش از هم اکنون طنینِ موقرانه‌ی صدای یک شاهزاده خانم را داشت.

کیوآکی با پدر و مادرش مشغولِ صرفِ شام بود که از برگزاري مراسم ازدواج در ماه دسامبر آگاه شد. والدین اش توجه زیادی نسبت به چگونگی انجام این مراسم از خود نشان می دادند و بر سر این که کدام یک بیشتر از سنن دیرپای درباری آگاهی دارند، با یکدیگر بگومگو داشتند.

مادرش گفت:

- کنت آیا کورا مجبور است به خاطر حضور پیشکار شاهزاده، تالار مخصوصی را آماده کند. حدس می زنی کدام اتاق را برای این کار در نظر بگیرند؟

- خوب، از آن جا که در طول مراسم تمام میهمانان می ایستند، یک اتاق بزرگ به سبک غربی، خوب است. البته اگر همچین اتاقی داشته باشند. آن ها مجبورند برای استقبال از پیشکار، روی کفِ اتاق نشیمن و راهرویی که از در ورودی به آن جا منتهی می شود، پارچه ای پهن کنند. او همراه دو نفر از ملازمانش با کالسکه وارد می شود، و آیا کورا باید با نامه ی پذیرش درخواست ازدواج، که روی کاغذِ عالی کرب ضخیم نوشته شده و توی پاکتی از همان جنس قرار داده شده که دور آن را روبان بافته ای پیچیده اند، آماده در انتظارش باشد. مطمئناً پیشکار لباس

رسمی پوشیده و در نتیجه وقتی آیا کورا نطق پذیرش را ایراد می‌کند، می‌باید لباس مخصوص عنوانش را پوشیده باشد. اما او در خصوص این ریزه کاری‌ها تخصص دارد، و هیچ نیازی نیست که من چیزی بگویم. تنها در مواردی که مآله‌ی پول در میان باشد، من می‌توانم کمک بکنم.

کییو آکی از ژرفای جان تکان خورده بود، و شب ناآرامی را گذراند. مجسم می‌کرد که می‌تواند صدای به هم خوردن زنجیرهایی را بشنود که به زمین کشیده می‌شد، که چگونه نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا دلدارش را زندانی کند. حالا دیگر هیچ اثری از شادابی‌یی که هنگام شنیدن «فرمان امپراتوری» وجودش را آکند، در خود احساس نمی‌کرد. چیزی که در آن زمان آن قدر وی را برانگیخت، اندیشه‌ی غیرممکنی بود که به چینی سفید بی‌نظیر و نفیسی می‌مانست. اما حالا همه جای آن از شبکه‌ای از ترک‌های ظریف مانند تارهای مو پوشیده شده بود و از این روی، به جای خوشحالی شدیدی که آن زمان نیروی تصمیم‌گیری‌اش را به تحرک واداشت، حالا اندوهی را حس می‌کرد که هنگام مشاهده‌ی مرگ یک فصل به انسان دست می‌دهد.

از خودش پرسید که آیا همان موقع امیدش را از دست داده بود؟ نه، هرگز اجازه نداد که نومیدی بر جانش چیره شود. با این همه احساس می‌کرد از آن جا که نیروی «فرمان امپراتوری» موجب شده بود او و ماتوکو به شدت به آغوش یکدیگر پرت شوند، این اعلامیه‌ی رسمی مراسم ازدواج چنان قدرتی دارد که آن دو را از یکدیگر جدا کند، هر چند در حقیقت چیزی بیشتر از ادامه‌ی مورد اول نیست. پرداختن به مورد اول بی‌نهایت آسان می‌نمود، تنها می‌بایست به دنبال هوا و هوس‌اش برود. اما چگونه می‌بایست با این نیروی جدید مواجه شود؟ چیزی به فکرش نمی‌رسید.

روز بعد - با استفاده از همان روش همیشگی برای تماس گرفتن با تادشینا - به صاحبِ مهمانسرای نظامیان تلفن زد و به او گفت به تادشینا بگویید که می‌خواهد هر چه زودتر ساتوکو را ببیند. از آن‌جا که تا پیش از غروب نمی‌توانست در انتظارِ پاسخی باشد، بنابراین به مدرسه رفت، اما سخنرانی‌هایی که آن روز شنید، هیچ تأثیری در روحیه‌اش نداشت. پس از آن که کلاس‌ها پایان گرفت و موفق شد از جایی در نزدیکی مدرسه به مهمانسرا تلفن بزند، صاحبِ مهمانسرا پاسخ تادشینا را برایش باز گفت: «با در نظر گرفتنِ موقعیتِ فعلی، آقای کیوآکی باید بدانند که دستِ کم تا ده روز آینده هیچ امکانی برای ملاقات نیست. اما به محض این که فرصتی پیش آید، تادشینا بلافاصله ایشان را آگاه خواهد کرد. ممکن است لطف کنند و تا آن موقع شکبیا باشند؟»

آن ده روز در نهایتِ رنج و ناشکیبایی گذشت. احساس می‌کرد که به خاطر رفتار گذشته‌اش زجر می‌برد، به خصوص برای زمانی که نسبت به ساتوکو آن قدر سردی و بی‌اعتنایی نشان داده بود.

پاییز بیشتر و بیشتر چهره می‌نمود. هنوز کمی زود بود تا درختانِ افرا به رنگِ کاملِ خود برسند، هر چند برگ‌های درختانِ گیلاس به رنگِ قرمزِ آتشین درآمده و ریختنِ شان آغاز شده بود. حال و حوصله‌ی همراهی با دوستانش را نداشت، اما گذراندنِ روزها به تنهایی هم برایش گران می‌آمد و یکشنبه‌ها بسیار سخت‌تر توی باغِ خانه‌شان می‌ایستاد و به استخر نگاه می‌کرد؛ استخری که بازتابِ حرکتِ ابرها را برگستره‌ی خود نشان می‌داد. سپس مات و مبهوت، به آبشاری خیره می‌شد که در دور دست قرار داشت، و می‌اندیشید که چطور این آبی که بی‌وقفه بر نه پله‌ی زیرین‌اش فرو می‌ریزد، هرگز خشک نمی‌شود. چه شگفت‌آور است که این پیوستگیِ نرم و هموار، هرگز شکسته نمی‌شود! احساس می‌کرد که آبشار شباهتِ زیادی به تصویری از احساساتش دارد.

حالت عجز و خلئی بر وجودش سنگینی می کرد که موجب می شد همزمان احساس التهاب و دلسردی کند. به آن می مانست که به مرضی مبتلا شده که حرکاتش را کندتر و سنگین تر می کند، اما با این حال سبب بی قراری اش می شود. به تنهایی در زمین های گسترده ی اطراف خانه پرسه می زد، و به طرف راهی پیچید که به سروستان پشت خانه منتهی می شد. از جلو باغبان پیری گذشت که سرگرم بیل زدن مزرعه ی سیب زمینی های وحشی بود که باد برگ های زرد شده شان را تکان می داد. آسمان آبی، از لابه لای شاخه های سرو دیده می شد و قطره ی آبی، مانده از باران دیروز، از شاخه ای چکید و روی پیشانی اش افتاد. ناگهان حس کرد پیامی که مفهوم کاملاً واضحی دارد، به او القاء شده، گویی این قطره ی باران با انگشت، شیاری روی پیشانی اش حک می کرد و از نگرانی بی نجاتش می داد که فکر می کرد پشت سر نهاده و به فراموشی سپرده است. او فقط انتظار می کشید، و هیچ چیزی رُخ نمی داد. به نظرش می آمد که سر چهارراهی ایستاده که در آن تمامی شک و تردیدهایش، همراه با ترس ها و توهم هایی که داشت، با ضرباهنگی پاهای جمعیت، از برابرش رژه می روند. آن قدر به هیجان آمد که حتی از زیبایی خودش نیز غافل مانده بود.

آن ده روز سپری شد. تادشینا به قولش وفا کرد. اما ملاقات شان با آن چنان قید و بندهایی از احتیاط بسته شده بود که قلب اش را از هم درید. قرار شد ساتوکو به فروشگاه میتوکوشی^۱ برود و برای عروسی، کیمونوهای جدیدی سفارش دهد. مادرش نیز می خواست با او همراه شود، اما از آن جا که به خاطر سرما خوردگی خفیفی هنوز در رختخواب خوابیده بود، مقرر شد تادشینا او را همراهی کند. دو دل داده می بایست

در فروشگاه یکدیگر را ملاقات کنند، اما دور از چشمان تیزبین فروشنده‌ها؛ و چنین چیزی اصلاً امکان نداشت. در نتیجه کیوآکی می‌باید رأس ساعت سه در قسمت ورودی فروشگاه، که با مجسمه‌ی شیر تزئین شده، در انتظار آنان می‌ماند و تظاهر می‌کرد که متوجه‌شان نشده و بافاصله‌ی کمی در پی‌شان می‌رفت. بالاخره پس از آن که آن‌ها از در دیگر فروشگاه بیرون می‌رفتند و وارد رستوران کوچکی می‌شدند - جایی که امکان نداشت کسی آن‌ها را ببیند - پسر جوان می‌توانست به دنبال‌شان برود و برای مدت کوتاهی با ساتوکو به صحبت بنشیند. در این بین، کالسکه‌چی هم که در قسمت ورودی فروشگاه منتظرشان بود چنین گمان می‌کرد که آن‌ها هنوز سرگرم خرید هستند.

آن روز مدرسه را زود ترک کرد، و رأس ساعت سه در میان ازدحام جماعت خریدار، نزدیک در ورودی فروشگاه میتسوکوشی به انتظار ایستاد. بارانی‌اش را روی لباس فرم مدرسه‌اش پوشیده بود تا حتی علامت روی یقه‌اش را پنهان کند و کلاه‌اش را توی کیف‌اش نهاده بود. ساتوکو از کالسکه بیرون آمد و نگاهی ناراحت اما نافذ و آتشین به او انداخت و همراه تادشینا به راه افتاد. پس از گذشتن از محوطه‌ی بزرگ فروشگاه، از در پشتی خارج شدند و کیوآکی در حالی که به چیزهایی عمل می‌کرد که گفته شده بود، دنبال‌شان رفت و با آن‌ها در گوشه‌ی دنجی از رستورانی تقریباً متروک، نشست.

به نظر می‌آمد که ساتوکو و تادشینا از دست یکدیگر حرص می‌خورند. متوجه شد که آرایش ساتوکو مثل همیشه برآزنده نیست، و ضمناً دریافت که دلدارش آن گونه آرایش کرده تا به هر قیمت که شده خودش را سالم و سر حال نشان دهد. از این گذشته، صدایش اندکی خسته می‌نمود و گیسوانش هم درخشش همیشگی را نداشت. احساس می‌کرد

به یک تابلو نقاشی بسیار زیبا نگاه می‌کند که گرچه رنگ‌هایش روزی درخشان بوده، ولی حالا در مقابل چشمانش به نحو دلگیری تار می‌شود و رنگ می‌بازد. چیزی که او در طول ده روز با انتظاری آمیخته به درد و اشتیاق دعا می‌کرد با آن روی در روی شود، به نحو محسوسی تغییر یافته بود.

با حالتی بی‌پروا پرسید:

- می‌توانیم امشب یکدیگر را ببینیم؟

اما با گفتن آخرین کلمه، احساس کرد پاسخ منفی خواهد بود.

- لطفاً این قدر غیرمنطقی نباش.

- چرا فکر می‌کنی که من غیرمنطقی هستم؟

کلماتش به قدر کافی پرخاشگرا نه می‌نمود، اما توی دلش خالی بود. ساتوکو سرش را پایین انداخته بود و قطره‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید. تادشینا با نگرانی از این که مشتریان دیگر متوجه شوند، هراسان، دستمال سفیدی بیرون آورد و شانه‌های ساتوکو را تکان داد. این حرکت به نظر کیوآکی خشن آمد، و با عصبانیت به او خیره شد. تادشینا در حالی که لحن‌اش رگه‌ای بی‌ادبی داشت، گفت:

- چرا شما این طور به من نگاه می‌کنید؟ ارباب جوان، آیا متوجه

نیستید که من به خاطر شما و دوشیزه ساتوکو دیوانه شده‌ام؟ و نه تنها شما آقای کیوآکی، بلکه شما نیز خانم ساتوکو، متوجه آن چه که بر من گذشته نیستید. بهتر بود افراد پیری هم‌چون من، زودتر این زمین ملال‌آور را ترک می‌گفتند!

یکی از پیشخدمت‌های رستوران، سه کاسه سوپ روی میز گذاشته بود، اما هیچ‌کدام‌شان به آن‌ها دست نزد. کمی خمیر داغ نخود، به لبه‌ی لاک‌ی یکی از ظرف‌ها چسبیده بود و مانند تکه گلی آرام آرام سخت می‌شد.

با هم بودنِ شان بسیار کوتاه بود. آنان از یکدیگر جدا شدند بی آن که چیزی بیش از یک قول درباره‌ی دیدارِ همدیگر در ده روز آینده بین‌شان رد و بدل شده باشد.

آن شب دردی که در ذهنِ کییوآکی خانه داشت، بی وقفه طغیان می‌کرد. می‌اندیشید که آیا ساتوکو می‌پذیرد که بارِ دیگر شبانه با او ملاقات کند؛ و احساس می‌کرد که تمام دنیا او را پس زده و از خود رانده است. حال که در دریای ناامیدی فرو رفته بود، هیچ شکّی درباره‌ی عشق‌اش نسبت به دلدارش نداشت.

امروز، وقتی اشک‌های ساتوکو را دید، دریافته بود که دخترِ جوان با تمامی وجودش به او تعلق دارد. اما در ضمن فهمید که این رابطه، دیگر قادر نیست پیوندشان را برای همیشه حفظ کند.

چیزی که حال آن را تجربه می‌کرد، احساسی راستین بود. وقتی این را با احساساتِ مختلفی مقایسه می‌کرد که زمانی درباره‌ی عشق در ذهن‌اش داشت، واقف بود که این یک چیز خام و خشن، وحشی و شوم است، احساسی کاملاً به دور از زیبایی و وقار. خیلی به ندرت امکان دارد چیزی باشد که از آن بتوان شعری سرود. برای نخستین بار در زندگی‌اش می‌پذیرفت که زشتی و خامی، به راستی جزئی از وجودش است.

روزِ بعد، پس از سپری کردنِ یک شب بی‌خوابی، با چهره‌ای رنگ پریده و فرسوده به مدرسه رفت. هوندا بلافاصله متوجه شد و جریان را از او سؤال کرد؛ در پاسخ به خوش قلبیِ توأم با نجابت و شرمِ دوست‌اش، چشم‌هایش پُر از اشک شد.

– می‌دانی، موضوع این است که فکر می‌کنم ساتوکو دیگر هرگز نمی‌خواهد مرا ببیند.

چهره‌ی هوندا در اثرِ بهتِ ناشی از پاکدامنیِ گلگون شد.

- منظورت چیست؟

- چون بالاخره قرار شده که مراسم عروسی در ماه دسامبر برگزار شود.

- و بنابراین ساتوکو احساس می‌کند که دیگر نمی‌تواند...؟

- به نظر می‌آید که دقیقاً همین طور است.

هوندا قادر نبود چیزی برای گفتن و تسکینِ خاطر دادن به دوست‌اش پیدا کند. هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و در این گونه مسایل اصلاً تجربه‌ای نداشت. از این که می‌دید به جز صحبت‌های کلیِ همیشگی هیچ چیزی برای گفتن ندارد، احساسِ اندوه می‌کرد. حتی اگر چنین احساسی بی‌هوده هم می‌بود، به اجبار می‌بایست نقطه‌ی مساعدی بیابد و از آن‌جا موقعیت را بررسی کند و سپس تحلیلِ روانی ارائه دهد.

- مگر وقتی با تو در کاماکورا بود، نگفتی که احساس می‌کنی ممکن

است روزی از دست‌اش خسته شوی؟

- اما آن مسأله فقط برای یک لحظه بود.

- شاید او به خاطر این که عشقِ تو را نسبت به خودش شدیدتر و

عمیق‌تر کند، چنین رفتاری با تو دارد.

لیکن هوندا برای یک بار هم که شده، در این محاسبه‌اش که می‌تواند کیوآکی را با دل‌خوشی‌های بی‌اساس و باطل دربارهِی جذابیت‌اش تسلی دهد، اشتباه کرده بود، زیرا او هیچ اشتیاقی به جذابیتِ خودش و حتی عشقِ ساتوکو نسبت به خویش نداشت.

تنها فکر و نگرانیِ هوندا این بود که آن دو چه وقت و کجا می‌توانند

بی‌هیچ تشویش و دلشوره‌ای، هر قدر که می‌خواهند، آزادانه و بی‌توجه به دیگران یکدیگر را ببینند. و می‌ترسید چنین حالتی، فقط زمانی که این دنیا از بین رفته باشد، و تنها در مکانی فراسوی این جهان هستی امکان‌پذیر باشد. دیگر احساس، موضوعی حیاتی نبود، بلکه موقعیت

مطرح بود. در چشمانِ خسته، ناامید و خون‌رنگ‌اش، تصویری از این دنیا دیده می‌شد که به خاطرِ آن‌ها به هرج و مرج کشیده شده است.
 - آه، اگر فقط یک زمین‌لرزه‌ی عظیم رُخ می‌داد! آن وقت می‌توانستم او را نجات دهم. یک جنگِ بزرگ هم به همان نسبت به درد می‌خورد. اگر جنگ آغاز می‌شد، آن‌گاه چه کارها که نمی‌کردم...! اما نه، آن چه من در پیِ آن هستم، چیزی است که پایه‌ی تمام مملکت را فرو بریزد. هوندا با دلسوزی و تأسفی که در نگاهش موج می‌زد، به این مرد جوانِ موقر و زیبا نگاه کرد و پرسید:

- و چه کسی قرار است این رویدادِ بزرگِ تو را به وجود آورد؟
 می‌دانست که در این حالت، بهترین چیز برای نیرو بخشیدن به دوست‌اش اندکی طنز و شاید هم استهزا است. پس گفت:
 - خوب، چرا خودت امتحان نمی‌کنی؟!

کییوآکی هیچ کوششی برای پنهان کردنِ نگرانی‌اش به کار نمی‌برد. مردِ جوانِ عاشقی که ذهن‌اش همواره به عشق و هیجان‌های آن می‌اندیشد، بی‌تردید برای چنین چیزهایی وقت ندارد. اما در حالت‌اش چیز دیگری نیز وجود داشت. هوندا وقتی برقِ لذتِ ویران‌کننده‌ای را دید که یک لحظه، به خاطرِ آن نیشِ زبانِ دوستانه، در چشمانِ کییوآکی درخشید، لرزه‌ای از حیرت به جانش افتاد.

انگار گله‌گرگی گرسنه، در تاریکی، فضای صحنِ مقدسی را به هم بریزد. آن نیتِ بدخواهانه، برای به اجرا درآمدن، چیزی کم داشت، زیرا کییوآکی خود نیز متوجه آن نشد؛ آن نیت فقط لحظه‌ای در چشمانش برق زد و سپس از بین رفت. اما در همان یک لحظه، هم چون تصویرِ ویرانگری وحشی برق زد.

کییوآکی انگار که با خود حرف می‌زد، زمزمه کرد:

- راه نجات را چگونه پیدا خواهم کرد؟ آیا قدرت می‌تواند این کار را بکند، یا پول؟

به نظر هوندا خیلی مسخره می‌آمد که پسرِ ماتسوگائه چنین سخنانی به زبان آورد. به سردی پرسید:

- خوب، اگر قدرت مطرح باشد، امکاناتِ تو چی هست؟

- هر کاری که برای به دست آوردنِ ذره‌ای قدرت برایم امکان‌پذیر باشد، انجام می‌دهم. اما با این حال وقت می‌گذرد.

- فراموش نکن که هرگز کمترین امکاناتی برای این که پول و یا قدرت در چنین مواقعی به کار بیایند، وجود ندارد و نداشته. فراموش که نمی‌کنی، ها؟ تو از همان آغاز با «غیرممکن» سحر شدی - چیزی که خارج از چهار چوبِ عملِ مقام و قدرت و پول قرار دارد. تو مجذوبِ کلی آن شدی به خاطرِ آن که همه‌ی قضیه کاملاً غیرممکن بود. آیا اشتباه می‌کنم؟ و اگر آن «غیرممکن» برایت امکان‌پذیر می‌شد، آیا در نظرِ تو ارزشی داشت؟

- اما آخر یک زمان امکان‌پذیر شد.

- تو تنها سرابی از واقعیتِ ممکن را دیدی. تو رنگین‌کمان را دیدی، حالا دیگر چه می‌خواهی؟
- دیگر چه...؟

کییوآکی به لکنت افتاد و کلمات اش برید بریده شد و مکث کرد. آن سوی این مکث، خلاءِ عظیمی وجود داشت که برای هوندا کاملاً مجهول بود. بی‌اختیار به خود لرزید.

با خود اندیشید: «این کلماتی که رد و بدل می‌کنیم، مثلِ توده‌ای از سنگ‌های یک ساختمان است که در محوطه‌ای گسترده، در دلِ شب پراکنده شده و با آسمانِ پهناورِ پُر ستاره‌ای که با تمامِ نیرو، سکوتِ خود

را بر آن‌ها تحمیل می‌کند، دیگر چه کاری از دست‌شان بر می‌آید جز آن که سکوت پیشه کنند؟

هر دو در ساعتِ استراحتِ بینِ دو درس، در مسیری که به باغ اطرافِ استخرِ چیارای^۱ منتهی می‌شد، با هم قدم زدند و گفتگو کردند. از آن‌جا که زنگِ دوم داشت شروع می‌شد، دور زدند و از راهی که آمده بودند، بازگشتند. بر سرِ راه‌شان، در پیچ و خم‌های باغ خزان زده، چیزهای بسیاری افتاده بود - توده‌های انبوهی از برگ‌های خیسِ قهوه‌ای، که رگبرگ‌هایشان معلوم بود، بلوط‌ها، شاه بلوط‌های سبز، باز و ترک خورده و در حالِ پوسیدن و ته سیگارها. آن گاه در میانِ آن‌ها، چشمِ هوندا به چیزِ سفیدی افتاد که موجب شد به زمین خیره شود. آن چیزِ سفیدِ مچاله شده‌ای که روی زمین دیده می‌شد، جسدِ موشِ کورِ کوچکی بود. کیبواکی هم ایستاد، سپس چمباتمه زد و در عالمِ سکوت، زیر نورِ خورشیدی که از لابلای شاخه‌های بالای سرِشان بر موش کور می‌تابید، به آن نگاه کرد. حیوانِ مرده به پشت افتاده و آن سفیدی که توجه هوندا را جلب کرد، پشم‌های شکمِ حیوانِ مرده بود. بقیه‌ی بدنش به مخملِ سیاه براق می‌مانست. لای خطوطِ ظریفِ پنجه‌های سفیدش را گِل گرفته بود که نشان می‌داد حیوان، هنگامِ مرگ، سخت سرگرمِ کندنِ زمین بوده است. آن‌ها می‌توانستند پوزه‌ی نوک تیزش را ببینند. پس از مرگ دهانش بازمانده و لایه‌ی درونیِ صورتی رنگِ آن که پشتِ دو دندانِ برنده و ظریف قرار داشت، کاملاً به چشم می‌آید.

در همان لحظه هر دو جوان به یادِ سگِ سیاهی افتادند که لاشه‌اش بالای آبشارِ باغِ ماتسوگائه آویزان شده بود ولی بدونِ هیچ مراسمِ خاصی آن را دفن کردند.

کییو آکی دُم بی پشم موشِ کورِ مرده را گرفت و آن را به آرامی روی کفِ دستِ اش گذاشت. لاشه‌ی کوچک از هم اکنون جمع و چروکیده شده بود، و هیچ چیزِ مضمّن کننده‌ای نداشت، ولی آن چه انسان را تکان می‌داد، این بود که این حیوانِ مفلوک محکوم بود کورکورانه و بدونِ هیچ هدفی زحمت بکشد. دقت و ظرافتِ به کار رفته در شکل دادن به پنجه‌های آن بسیار نفرت‌انگیز می‌نمود.

کییو آکی در حالی که بلند می‌شد، بارِ دیگر دُم حیوان را گرفت. هنگامی که از کنارِ استخر می‌گذشتند، او آرام برگشت و لاشه را به درون آب انداخت.

هوندا در حالی که نسبت به سر به هوا بودنِ دوست‌اش اخم کرده بود، پرسید:

— چرا این کار را کردی؟

کییو آکی شانه بالا انداخت. این حرکت و خشونتِ پرتابِ لاشه در آب، که کاملاً شبیه حرکاتِ یک دانشجو بود، به هوندا اجازه داد که با یک نگاه، عمقِ پریشانیِ دوست‌اش را بخواند.

هفت روز گذشت. روز هشتم هم خبری نشد و هیچ پیامی از تادشینا نرسید. پس از گذشت ده روز، کیوآکی به صاحب مهمانسرا تلفن زد. به او اطلاع دادند که از قرار تادشینا مریض شده و در بستر خوابیده است. چند روز دیگر هم سپری شد. وقتی صاحب مهمانسرا بار دیگر اطلاع داد که پیرزن هنوز مریض است، سوءظن کیوآکی برانگیخته شد.

یک شب، در حالی که از شدت نومیدی، بی تابانه به این در و آن در می زد، به تنهایی به آزابو رفت و بی هدف در پس کوچه های اطراف خانه ی آیاکورا پرسه زد. وقتی از زیر چراغ های گازی در توریزاکا می گذشت، نگاهش به دست هایش افتاد. در شگفت شد که چرا پشت دست هایش آن قدر رنگ پریده به نظر می آید، و به یادش آمد که زمانی شنیده بود افرادِ علیل و مریض، وقتی که مرگشان نزدیک می شود، مدام به دست هایشان می نگرند.

دروازه ی جلو ساختمانِ خانه ی آیاکورا بسته بود. نور ضعیفی که بالای آن سوسو می زد، به سختی اجازه می داد که حروفِ نوشته شده بر سردر - که گذرِ زمان محوشان کرده بود و در تاریکی خود نشان می دادند - خوانده شود. این خانه همیشه روشنایی کمی داشت. می دانست با آن نور کم، یافتنِ اتاقِ ساتوکو از طرفِ کوچه مقدور نیست.

نگاهی به پنجره‌های مشبکِ اتاق‌های خالیِ برج‌های دو طرفِ دروازه انداخت. به خاطر آورد که چگونه در دورانِ کودکی، یک روز ساتوکو و او، پنهانی به آن جا رفتند و از بوی نم و نا، و حالتِ دلگیرِ اتاق‌های متروکِ آن ترسیدند و برای دیدنِ خورشید، شتابان به طرفِ پنجره‌ها دویدند و به چوب‌های مشبک و خاکِ آلودِ پنجره‌ها پناه بردند. هنوز همان لایه‌های خاکِ آن جا بود. به یاد آورد که برگ‌های انبوه درختانِ اطرافِ خانه‌ی مجاور، از سبزیِ برق می‌زد، پس حتماً آن قضیه در ماه مه اتفاق افتاده بود. به رغم ظرافتِ نرده‌های پنجره‌ها، رنگِ سبزِ درختانِ باغ کاملاً به چشم می‌آمد و یا شاید صورت‌های آن دو نوجوان آن قدر کوچک بود که می‌توانستند از لای آن، بیرون را تماشا کنند. در همان لحظه، مردی که نشای گیاه می‌فروخت، از آن جا گذشت و هر دوشان، در حالی که ادای او را در می‌آوردند، با زیرو بم کردنِ هجاهای کلمات فریاد زدند: پیچ نیلوفر، بادنجان؛ و تسوی دل‌شان خندیدند.

او در این خانه خیلی چیزها فرا گرفت. بوی جوهری که برای نوشتنِ خط به گونه‌های مختلف به کار گرفته می‌شد، برایش خاطراتِ حزن‌آلودی به همراه داشت. در حقیقت افسردگی و وقاری که با آن پرورش یافته بود، در وجودش عجین شده و با هم اخت شده بودند. تمام چیزهای زیبایی که کنت به او نشان داده بود - احکام مذهبی نوشته شده باطلا روی طومارهای بنفش رنگ، پرده‌های دیوار کوب با طرح گل‌های پاییزی که در کاخ‌های سلطنتی کیوتو استفاده می‌شد - به یقین نشانگر چیزهای خوبِ دنیوی بود. حالا می‌فهمید که همه‌ی آن چیزهایی که در خانه‌ی آیاکورا دیده بود، بوی جوهر، و گچ‌بری‌ها، اثرش را بر همه چیز گذاشته است. اما حالا، پشتِ این دیوارهایی که

امشب او را بیرون از خود نگهداشته، آن زیبایی و وقاری که به گونه‌ی مسحورکننده‌ای می‌درخشید، پس از گذشتِ سالیانِ دراز، بارِ دیگر زنده شده و او کاملاً از آن جدا بود.

در طبقه‌ی دومِ خانه که به سختی از خیابان دیده می‌شد، نورِ ضعیفی خاموش شد. شاید کنت و کنتس آیا کورا به خواب رفتند. کنت همیشه زود می‌خوابید. شاید ساتوکو هنوز بیدار بود. اما نمی‌شد نورِ اتاقش را دید. کیوآکی از حاشیه‌ی دیوار پیش رفت تا به درِ پشتِ ساختمان رسید. آن جا بی‌هیچ فکری، دست‌اش را پیش برد تا زنگِ در را فشار دهد که ترک برداشته و به زردی گرائیده بود، اما ناگهان آن را پس کشید. شرمزده از ترس و بزدلی‌اش، برگشت و به خانه‌شان رفت.

چند روزِ دیگر هم گذشت؛ دوره‌ی وحشتناکی از سکوتِ مرگبار، و روزها و روزهای دیگر. به مدرسه می‌رفت، اما فقط به خاطرِ آن که بتواند به گونه‌ای روز را تحمل کند. وقتی به خانه باز می‌گشت، اصلاً به فکرِ درس‌هایش نبود.

جنب جوشِ زیادِ همکلاسی‌هایش نشان می‌داد که بسیاری از آنان، از جمله هوندا، کاملاً سرگرمِ مرورِ دروس و آماده شدن برای امتحانِ ورودیِ دانشگاه در ترمِ آینده‌اند. از رفتارِ بعضی‌هاشان، به راحتی می‌شد تشخیص داد که چه کسانی راه ساده‌تری را می‌جویند. آن‌هایی که در نظر داشتند واردِ دانشگاهی شوند که نیاز به امتحانِ ورودی نداشت، با اشتیاق و رزش‌های موردِ علاقه‌شان را دنبال می‌کردند. از آن‌جا که کیوآکی با هیچ‌یک از این گروه‌ها وجه اشتراکی نداشت، پیش از پیش تنهاتر شده بود. اگر کسی با او صحبت می‌کرد، پاسخی نمی‌داد، و در نتیجه برخی از همکلاسی‌هایش رفتارِ غیردوستانه‌ای با او در پیش گرفتند.

یک روز، وقتی از مدرسه به خانه بازگشت یامادای پیشکار را دید که جلو در ورودی ایستاده است و انتظارش را می کشد. یامادا تا او را دید، گفت:

«عالیجناب مارکی امروز زودتر به خانه بازگشته اند، و فرمودند که مایل اند با ارباب جوان بلیارد بازی کنند. ایشان در اتاق بلیارد منتظر تان هستند.

کیوآکی همین که این درخواست غیرعادی را شنید، حس کرد که قلب اش تندتر می تپد. درست است که مارکی گاهی به بلیارد بازی کردن با کیوآکی تمایل نشان می داد، اما معمولاً چنین موقعیت هایی بعد از صرف شام پیش می آمد، یعنی وقتی مارکی هنوز سر حال بود. کیوآکی اندیشید که اگر پدرش در ساعات بعد از ظهر چنین تمایلی در خود دیده، نشانگر آن است که اوضاع باید بی نهایت خوب و یا بی نهایت بد باشد.

تقریباً کمتر امکان داشت که کیوآکی در طول روز به اتاق بلیارد برود. در سنگین رافشار داد و وارد شد. خورشید از پنجره های غربی به درون می تابید و شعاع های نور که از شیشه می گذشت، تغییر شکل می یافت. وقتی دید که پوشش چوبی دیوار در نور خورشید می درخشد، احساس کرد که برای نخستین بار است که وارد این اتاق می شود. مارکی، چوب بلیارد به دست، روی میز ماهوت کشیده خم شده و گوی سفیدی را نشانه رفته بود. با انگشتان دست چپ اش، چوب را نگهداشته و تعادل آن را میزان می کرد. کیوآکی با دیدن آن، به یاد حرکت زیر سیم های کوتو افتاد.

مارکی به کیوآکی که میان در نیمه باز ایستاده بود و هنوز لباس فرم مدرسه اش را به تن داشت، گفت که در را ببندد.

بازتابِ رنگِ سبزِ ماهوتِ میزِ بلیارد، رویِ چهره‌ی پدرش - که آن قدر نزدیک، رویِ آن خم شده بود - باعث می‌شد که کیوآکی نتواند به راحتی حالتِ او را حدس بزند.

مارکی، قد راست کرد و با نوکِ چوبش، به پاکتی که رویِ میزِ کنارِ پنجره قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

- آن را بخوان؛ نامه‌ی خدا حافظِیِ تادشینا است.

کیوآکی در حالی که احساس می‌کرد دست‌اش می‌لرزد، نامه را برداشت و با صدای لرزانی پرسید:

- او مرده‌ا؟

- نه او نمرده، حالش دارد بهتر می‌شود. او نمرده، و این نمردنش همه چیز را به مراتب شرم‌آورتر می‌کند!

به نظر می‌رسید که مارکی پس از پاسخ به سؤال خیلی سعی دارد که جلو خودش را بگیرد و به طرفِ جایی که پسرش ایستاده، نرود. کیوآکی مکث کرد.

- زود باش آن را بخوان!

برای نخستین بار، لحنِ بُرنده‌ای در صدای مارکی دیده می‌شد. کیوآکی کاغذِ بلندی را که تادشینا به عنوانِ اعترافاتِ پیش از مرگش نوشته بود، باز کرد و همان‌طور ایستاده روبه رویِ پنجره، به خواندنِ آن پرداخت:

وقتی زمانِ آن فرا رسد که عالیجناب مارکی عنایت فرمایند و توجهی به این نامه نشان دهند، از شما تقاضا می‌کنم درباره‌ی زنِ درمانده‌ای به نامِ تادشینا که آن را نوشته، چنین بیندیشید که او این دنیا را ترک گفته است. اما پیش از آن که من رشته‌ی باریکی را پاره کنم که این موجودِ مفلوک را به زندگی بسته است - پاداشِ عادلانه‌ای که منِ تنبیه کرده،

می‌پذیرم که جزای اعمالِ گناه‌آلود و شریرانه‌ام است - این نامه را با نگرانی و شتاب می‌نویسم تا به سنگینیِ بارِ گناهانم اعتراف کرده باشم و تقاضای عا‌جزانه‌ام را از بسترِ مرگ، حضورِ شما، عالیجناب، تقدیم می‌کنم.

حقیقتِ امر آن است که اخیراً مشاهده شده که به دلیل بی‌توجهیِ تادشینا در انجامِ وظایف‌اش، دوشیزه ساتوکو آیا‌کورا حامله شده‌اند. وقتی از این امر آگاهی یافتم، از شدتِ ترس منقلب شدم و کوشیدم که ایشان را وادار و متقاعد کنم تا هر چه زودتر کاری دربارهِی وضعیت‌شان صورت گیرد، اما هر چه کوشیدم، حرف‌ها و تلاش‌هایم به جایی نرسید. از آن‌جا که به پیامدهایِ خطیرِ این مسأله آگاهی داشتم، و می‌دانستم که موضوع با گذشتِ زمان حادتر خواهد شد، به خودم اجازه دادم و جسارت کردم و خدمتِ کنت آیا‌کورا رفتم و همه چیز را با ذکرِ جزئیات برای‌شان بازگفتم. اما اربابِ جز آن که بگویند چه کار باید بکنم؟ و چه کاری از دست‌ام بر می‌آید؟ اقدامِ دیگری انجام ندادند و حتی کاری نکردند که نشان دهند در نظر دارند عملِ قاطعانه‌ای انجام دهند. بالاخره از آن‌جا که خوب می‌دانم رفع این مشکل با سپری شدن هر ماه دشوارتر می‌شود، و این که موضوع به یک واقعه‌ی جدیِ مملکتی تبدیل خواهد شد، برای تادشینا - که وفاداری‌اش منشاء این رنج و محنت است - روشن شد که دیگر هیچ راهی برایش نمانده جز آن که خودش را قربانی کند و عا‌جزانه به پای عالیجناب مارکی بیفکند.

بیم آن دارم که این عمل خشم عالیجناب را برانگیزد، اما از آن‌جا که موضوع حاملگیِ دوشیزه آیا‌کورا چیزی است که

می شود از آن با عنوان «یک مسأله‌ی خانوادگی» سخن گفت، عاجزانه خواهش می‌کنم و از عالیجناب تمنا دارم، بر من منت بگذارند و با فضل و فراست و رازداریِ مبارکِ خویش، به این امر مهم بپردازند. خواهشمندم به پیرزنی که به سوی مرگ می‌شتابد ترحم روا دارید و لطف بفرمایید و در این قضیه‌ی بانوی من، دخالت کنید.

این را من از آستانه‌ی گور از حضورتان تقاضا می‌کنم.

حقیر و بنده‌ی کمترین شما

هنگامی که کییوآکی خواندنِ نامه را تمام کرد، لحظه‌ای ترس‌اش را فرو داد و از این که نامش در نامه ذکر نشده، نفس راحتی کشید. امیدوار بود دیگرگونیِ حالت‌اش او را در حضورِ پدرش لو نداده باشد. با این حال، متوجه شد که لب‌هایش خشک شده و رگ‌های شقیقه‌اش به گونه‌ی تب‌آلودی می‌تپد.

مارکی پرسید:

— آن را خواندی؟ آیا آن قسمتی را که می‌گوید از من تقاضا دارد تا فضل و فراست و رازداریِ خود را به کار گیرم، زیرا این قضیه «یک مسأله‌ی خانوادگی» است خواندی؟ هر قدر هم که ما با خانواده‌ی آیا کورا نزدیک باشیم، باز مشکل می‌شود چیزی را بین ما و آن‌ها به عنوان «مسأله‌ی خانوادگی» پیدا کرد. اما تادشینا جرأت کرده و آن را نوشته. اگر می‌توانی درباره‌ی بیگناهیِ خودت مطلبی عنوان کنی، زود باش بگو. همین جا، جلو تصویرِ پدر بزرگت بگو! چنان چه من در اشتباه باشم، از تو عذرخواهی می‌کنم. به عنوانِ پدرت، می‌توانم همه‌ی دلایلِ دنیا را بشنوم تا حدس من درست نباشد.

پدر عیاش و خوشگذران‌اش، پیشتر هرگز نتوانسته بود چنین ترسی را در وجودِ کییوآکی ایجاد کند، و هرگز هم به نظر نمی‌آمد که تواناییِ چنین کاری را داشته باشد.

مارکی، در حالی که با خشم چوب بیلارد را به کف دستش می زد، بین دو تابلو ایستاده بود که یکی تصویر پدرش و دیگری صحنه ای از نبردهای تسوشیما^۱ را نشان می داد. این تابلو عظیم رنگ و روغن، نمایانگر صف آرایي طلایه ی ناوگان دریایی ژاپن در مقابل روس ها، در دریای ژاپن بود و بیشترین قسمت های آن را موج های سبز تیره رنگ اقیانوس تشکیل می داد. کیوآکی عادت کرده بود که فقط شب ها آن را ببیند، و حباب چراغ مانع آن می شد که جزئیات ظریف موج ها را - که شب ها با سایه های تیره و درهمی که روی دیوار می افتاد، درهم می آمیخت - تشخیص دهد. اما حالا، در نور روز، می دید که رنگ های تیره ی امواج با قدرت کوبنده ی خود در قسمت جلو تصویر انباشته شده، و در دور دست، رنگ های سبز روشن تری با رنگ های تیره ی آب می آمیزند و آن را جلا می دهند. این جا و آن جا، تاج های سفید کف آلوده ی بالای امواج دیده می شد. و سپس رد به جا مانده از عبور و حرکت بخشی از ناوگان، برگستره ی پُر هیبت و هیجان انگیز این دریای شمالی، با خطوطی صاف نشان داده شده بود. خطوط ناوگان اصلی ژاپن که در دریا پیش رفته بود، به صورت افقی روی بوم نقاشی دیده می شد و دنباله ی دود آن، بالا، روی آسمانی به رنگ آبی، با کمکی رنگ سبز مات کشیده شده بود که یادآور آسمان ماه مه شمال است.

در مقایسه با آن، تابلوی پدر بزرگ کیوآکی، که لباس های رسمی به تن داشت، به رغم جدی بودنش، با گرمای انسانی بیشتری بیننده را به سوی خود جلب می کرد. حتی به نظر نمی آمد که در آن موقعیت کیوآکی را شماتت می کند، بلکه بیشتر حالت تذکره دانی موقرانه و مهرآمیز داشت. پسر جوان حس می کرد که می تواند هر چیزی را در برابر تصویر

۱. Tsushima، بخشی از فرمانداری ناکازاکی در تنگه ی کره و محل جنگ بین ژاپن و

نیای خود اعتراف کند. در مقابل پدر بزرگش - چهره‌ای با پلک‌های سنگین و پف کرده، و گونه‌های پُر زگیل و لب‌های کلفت - احساس خوشایندی داشت که در آن لحظه، هر تردیدی را از ذهن‌اش می‌زدود. بی آن که حتی نگاهش را هم پایین بیندازد، گفت:

- چیزی برای گفتن ندارم، همان طور است که شما تصور می‌کنید. آن بچه از من است.

مارکی، به رغم ظاهر تهدیدآمیزش، از این که خود را در چنین موقعیتی می‌دید، بسیار سردرگم و پریشان می‌نمود. در رسیدگی به این گونه امور هرگز توفیقی نداشت. در نتیجه، با این که موقعیت ایجاب می‌کرد که سرزنش‌های زهرآلودش را از سر بگیرد، در عوض به حرف زدن با خودش پرداخت. زیر لب گفت: «برای تادشینا یک بار کافی نبود. می‌بایست راز کوچک دیگری هم از من می‌داشت. برای بار اول، خوب، بد نبود - تنها یک پسرک خدمتکار بی‌حیا و شیطان. اما این بار دیگر انگار به چیزی کمتر از پسر مارکی رضایت نداده. حتی نتوانست با موفقیت خودش را بکشد. پیرزن حرامزاده‌ی دسیسه‌باز!

مارکی همواره امور مسأله‌ساز و ظریف زندگی را با قهقهه‌ای از سر می‌گذراند، و حالا که این یکی بروز کرده، و شاید خشم و اوقات تلخی گره‌ی قضیه را می‌گشود، حیران و بی‌جواب مانده بود. این مرد فربه‌ی سرخ‌روی، با پدرش تفاوت بسیار داشت. آن قدر مغرور بود که نمی‌خواست به چشم دیگران - حتی پسرش - بی‌احساس و تندخو جلوه کند، در نتیجه نگران بود و میل داشت عصبانیت‌اش مثل خشم افراد قدیمی به نظر نیاید، اما حالت تعجبی که به او دست می‌داد، باعث می‌شد احساس کند که منطق برتر از هر چیز دیگر است. اما خشونت، در عین حال یک امتیاز چشمگیر هم داشت، و آن موجب می‌شد قدرت تفکر از او سلب شود.

تردید پدرش، به کیوآکی شهادت بخشید. مثل آب زلالی که از
رخنه‌ی صخره‌ای بیرون می‌تراود، کلمات به صورتی بسیار طبیعی از
دهان پسر جوان بیرون آمد و گفت:

— هر چه پیش بیاید، باز هم ساتوکو به من تعلق دارد.

— به تو؟ ممکن است این را دوباره بگویی؟ گفتی به تو؟

مارکی، از این که کیوآکی دلیل کافی برای ابراز خشم به دست‌اش
داده، راضی می‌نمود. حال که خیالش راحت شده بود، می‌توانست
خشم‌اش را کورکورانه بیرون بریزد.

— چه طور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی! آن روزهای اول که قرار
بود ساتوکو با شاهزاده نامزد کند، یادت می‌آید؟ آیا من سعی نکردم
مطمئن شوم که تو مخالفتی نداری؟ آیا به تو نگفتم که در این مرحله
هنوز امکان همه چیز هست؟ و اگر فکر می‌کنی که نسبت به او احساس
خاصی داری به من بگو؟

مارکی سعی داشت به نحو کجدار و مریز عمل کند، اما خشم چنان بر
وجودش چیره شده بود که دیگر امکان آشتی وجود نداشت. در حالی
که دور میز بیلارد حرکت می‌کرد، آن قدر به کیوآکی نزدیک شد که
پسر جوان متوجه لرزش دست پدرش شد که چوب بازی را می‌فشرد.
برای نخستین بار ترس و اضطراب به جان کیوآکی چنگ انداخت.

— و آن وقت تو چه گفتی؟ هان؟ چه گفتی؟ «من اصلاً هیچ احساسی
نسبت به او ندارم» این درست همان چیزی است که در جوابم گفتی.
این، حتماً حرف یک مرد تلقی می‌شد، این طور نیست؟ اما حالا به
خودم می‌گویم آیا اصلاً تو یک مرد هستی؟ تأسف می‌خورم که تو را
این طور تربیت کرده‌ام، بدون هیچ سختگیری، اما هیچ وقت متوجه
نشده بودم تو این طور شده‌ای. روی کسی دست می‌گذاری که با
شاهزاده‌ی امپراتوری نامزد شده، آن هم بعد از آن که امپراتور

درخواست ازدواج را تأیید کرده! و تا آن‌جا پیش بروی که حامله‌اش کنی! نام و حیثیت و افتخار خانوادگی‌ات را به لجن بکشی! گِل به روی پدرت بپاشی! آیا ممکن است بی‌وفایی و خیانت و تظاهر به دینداری یک فرزند از این بدتر هم باشد؟ اگر زمان‌های گذشته بود، من به عنوان پدر تو، می‌باید شکم خودم را می‌دریدم، و به کفاره‌ی خیانتِ تو به امپراتور، می‌مُردم. مثلِ یک حیوانِ عمل کرده‌ای. کاری کرده‌ای که تا آخر خراب است. صدای مرا می‌شنوی؟ فقط بگو چه داری که در دفاع از خودت بگویی، کیوآکی؟ به من جواب نمی‌دهی؟ باز هم با من از دَرِ مخالفت در می‌آیی؟

وقتی کیوآکی شدتِ خشم پدرش را دید که نفس نفس زنان به او پرخاش می‌کرد، خودش را به طرفی خم کرد تا در برابرِ چوبِ بیلاردی که پدرش در هوا می‌چرخاند، جا خالی بدهد، اما به رغم آن، ضربه‌ی محکمی به پشت‌اش خورد. پدرش این ضربه را، با ضربه‌ی دیگری پی گرفت که به بازویش - که برای حفاظت از کمرش به پشت برده بود - خورد و آن را بی‌حس کرد. و همین که دیوانه‌وار به طرفِ تنها راه فرار، یعنی دَرِ کتابخانه گریخت، ضربه سوم که به سوی سرش نشانه گرفته بود، اندکی منحرف شد و به بینی‌اش خورد. کیوآکی به صندلی‌ای که سرِ راهش قرار داشت، برخورد کرد و به زمین افتاد. سعی کرد دسته‌ی صندلی را بگیرد تا پرت نشود، اما فایده‌ای نداشت. خون از منخرین‌اش بیرون زد و بالاخره پدرش از کتک زدنش دست کشید و چوب را نگه داشت.

حتماً ضربه‌ها، صدای فریادِ کیوآکی را بلند کرده بود، زیرا دَرِ کتابخانه باز شد و مادر بزرگ و مادرش در آستانه‌ی در نمایان شدند. مارکیز پشتِ مادر شوهرش ایستاده بود و می‌لرزید و شوهرش هم چنان چوب به دست، نفس نفس می‌زد و بلافاصله قیافه‌ای جدی به خود گرفت.

مادر بزرگش پرسید:

- این جا چه خبر است؟

با این حرف، چنین به نظر آمد که مارکی ماتسوگائه برای نخستین بار متوجه حضور مادرش شده، هر چند از حالت اش مشخص بود که هنوز به سختی باور می‌کند که به راستی این اوست که در آستانه‌ی در ایستاده است. نمی‌توانست حدس بزند که چگونه پیرزن به آن‌جا آمده، بی‌شک همسرش، با پی بردن به اوضاع، به دنبالش رفته و او را با خود آورده بود. بیرون آمدن مادرش از اقامتگاهش، اتفاق ساده‌ای نبود که بتوان از آن گذشت.

- کیوآکی رسوایی بار آورده. اگر نامه‌ی تادشینا را که آن‌جا روی میز افتاده، بخوانید، مسأله را درک خواهید کرد.

- آیا تادشینا خودکشی کرده؟

مادر بزرگ در حالی که روی صندلی کنار میز کوچک می‌نشست، جعبه‌ی مخمل مشکی عینک‌اش را از توی کیف کیمونویش بیرون آورد و با دقت در آن را گشود.

- و چه دستگیرتان شد؟

مارکیز که مادر شوهرش را نگاه می‌کرد، ناگهان متوجه شد که چرا مادر شوهرش حتی نیم‌نگاهی هم به نوه‌اش نینداخته است. این بی‌توجهی نشانه‌ی آن بود که تصمیم داشت خودش به تنهایی با مارکی در بیفتد. با آگاهی از این مسأله، به شتاب به کمک کیوآکی رفت. دستمال‌اش را از کیف در آورد و روی بینی خون‌آلود پسرش گذاشت. به نظر نمی‌آمد که جراحت چندان جدی باشد.

مارکیز پیر در حالی که کاغذ لوله شده را می‌گشود، تکرار کرد:

- و چه فهمیدی؟

پسرش احساس کرد که چیزی در درونش فرو می‌ریزد.

— تلفن زدم به خانه‌ی کنت آیا کورا و سراغ تادشینا را گرفتم. آن‌ها به موقع به دادش رسیدند و حالا حالش بهتر شده. آن وقت کنت با بدگمانی پرسید که من قضیه را از کجا فهمیدم. ظاهراً او چیزی درباره‌ی نامه نمی‌داند. تادشینا تعداد زیادی قرص خواب‌آور خورده بود و به کنت هشدار داده که جلو درز کردن موضوع را بگیرد. اما از آن‌جا که با در نظر گرفتن همه چیز، این پسر من است که مقصر اصلی است، من به هیچ عنوان نمی‌توانم کنت را سرزنش کنم. در نتیجه تمام گفتگو مان بی‌نتیجه ماند. به او گفتم باید هر چه زودتر همدیگر را ببینیم و چنان‌چه ممکن باشد راجع به این قضیه صحبت کنیم، اما... در هر حال، دست کم یک چیز مشخص است؛ اگر که من خودم در این باره تصمیمی نگیرم، هیچ کس نمی‌تواند کاری بکند.

بانوی پیر، بی‌هیچ حضور ذهنی، در حالی که نامه را مرور می‌کرد، گفت:

— کاملاً درست است، کاملاً درست است.

نشاط و انرژی، و حالت ساده لوحانه‌ی مختص افراد شهرستانی، پیشانی پهن‌اش، که هنوز از شدت سلامتی می‌درخشید، خطوط تیز و محکم چهره‌اش، پوستی که خورشید طی یک نسل گذشته پیوسته بر آن تابیده بود، هنوز خشن می‌نمود، و موهایی که سفیدی‌هایش را به سادگی با پودر سیاه رنگ پوشانده بود و مثل پر کلاغ برق می‌زد، هر یک از این نشانه‌ها کاملاً با اسباب و اثاثیه‌ی سبک و یکتوریا که تزئینات اتاق بیلارد را تشکیل می‌داد، هماهنگی داشت. وقتی نامه را تا انتها خواند، سر برداشت و گفت:

— خوب، به نظر نمی‌آید که در این نامه جایی از کیپوآکی نام برده شده باشد.

- خواهش می‌کنم مادر، تنها یک نگاه به آن قسمت راجع به «یک مسأله‌ی خانوادگی» کافی است تا به شما بگویم که این یک اشاره است. اما، دیگر چه دلیلی از این واضح‌تر که من از زبان خودش شنیدم. اعتراف کرد که بچه‌ی خودش است. به عبارت دیگر، شما دوباره در شرف مادر بزرگ شدن هستید، مادر، و آن هم مادر بزرگ یک بچه‌ی نامشروع!

- شاید کیوآکی از شخص دیگری حمایت می‌کند و اعترافش دروغ است.

- مادر، شما حاضرید برای تبرئه‌ی او هر چیزی بگویید، این طور نیست؟ خوب، خواهش می‌کنم خودتان از کیوآکی پرسید.

مادر بزرگ بالاخره به نوه‌اش نگاه کرد و با محبتی که گویی او بچه‌ی پنج - شش ساله‌ای بیش نیست، او را مخاطب قرارداد و گفت:

- گوش کن کیوآکی. حالا مستقیم به من نگاه کن. درست توی چشم‌های مادر بزرگ نگاه کن و به سؤال جواب بده. این طور نمی‌توانی دروغ بگویی. حالا راست‌اش را بگو، آن چه که پدرت می‌گوید، حقیقت دارد؟

کیوآکی به طرف او برگشت. سعی داشت به دردی که هنوز در پشت‌اش حس می‌کرد، مسلط شود و دستمالی را که آغشته به خون بود، روی بینی‌اش - که هنوز خون از آن بیرون می‌زد - گرفته بود. اشک در چشمانش داشت و خط‌های ناموزون خون به بینی برجسته‌اش - که به بینی خیس یک توله سگ می‌مانست - چسبیده بود.

شتابزده، دستمالی را که مادرش به او داد، گرفت و آن را به صورتش چسباند و با صدایی تودماغی گفت:

- حقیقت دارد، مادر بزرگ.

آن گاه مادر بزرگش نطقی را آغاز کرد که انگار صدای سُم اسبانی لگام گسیخته در آن طنین افکنده بود که آزاد می تازند، نطقی که با فصاحت، شیرازه‌ی تمامِ نطق‌های دقیق و سنتی را از هم می گسست و همه چیز را فرو می پاشید.

- هوم، همسر شاهزاده‌ی امپراتوری را حامله کردن! خوب، این دیگر واقعاً یک کار شگفت‌انگیز است! چند تا از این پسرک‌های جلف و سبک سرِ امروزی قادرند چنین کاری بکنند؟ هیچ شکی نیست که کیوآکی حقیقتاً نوه‌ی شوهرم است. پسر، حتی اگر به خاطر این کارت به زندان هم بیفتی، نباید تأسف بخوری. دست کم مطمئن باش که آن‌ها تو را به خاطر این کار اعدام نمی کنند.

به وضوح مشخص بود که از بیانِ چنین مطالبی لذت می برد. خطوطِ خشنِ اطراف لب‌هایش محو شده بود، و به نظر می رسید که غروری وصف ناشدنی در وجودش زنده شده و نورِ رضایتِ خاطر در چشم‌هایش می درخشید، گویی اندوه خفقان‌آور ده‌ها ساله‌ی چیره بر آن خانه را از میان برداشته و با یک ضربتِ نعلِ پوسیده‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کرده، و پرده‌ی سیاهی را که از زمانِ رئیسِ خانه شدنِ شخصِ مارکی، آن‌جا آویخته بود و اعصابش را خرد می کرد از هم دریده است. نه آن که فقط پسرش را مقصر بخواند، نه، او علیه تمامِ آن‌هایی که او را در سنینِ کهولت احاطه کرده بودند و با قدرتِ خیانتکارانه‌شان، بر روحش فشار می آوردند - به طوری که احساس می کرد می خواهند له‌اش کنند - قد برافراشته و سخن می گفت. صدایش طنینِ شادمانه و غرورآمیزی داشت و گویی از زمانِ دیگری برمی خاست. زمانِ دوره‌ی شورش‌ها و ناآرامی‌ها؛ زمانِ خشونت‌باری که این نسل، آن را به دستِ فراموشی سپرده بود؛ زمانی که در راه رسیدنِ به هدف، ترس از زندان و مرگ مانع کسی نمی شد؛ زمانی که خشونت

در واقع چیزی از بافتِ زندگیِ روزمره‌ی انسان‌ها به شمار می‌رفت و با خون‌شان عجین شده بود. او به نسلی از زنان تعلق داشت که خیلی راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ی خاطری، بشقاب‌های شام‌شان را توی رودخانه‌هایی می‌شستند که در آن‌ها اجسادِ مردگان شناور بود و از پیش روی‌شان می‌گذشت، بی‌آن که خم به ابرو بیاورند. زندگی آن‌گونه بود! و حالا، چقدر شگفت‌انگیز بود، که این نوه‌ی پسری، که در نظرِ اول آن قدر وارفته و خموده به چشم می‌آمد، روح و شور آن دوران را بارِ دیگر در برابرِ چشمانش زنده کرده بود.

بانوی پیر به نقطه‌ای در فضا خیره شد. نگاهش بسیار سرخوشانه می‌نمود و انگار عملِ نوه‌اش، رضایتی سکرآور به او بخشیده، مارکی و همسرش با دهانِ بازمانده از تعجب، در سکوت به او خیره شده بودند - چهره‌ی بانوی پیری که بسیار جدی و بیش از اندازه لبریز از زیباییِ خشن و دست‌نخورده‌ی دهات بود و اجازه نمی‌داد او را به عنوانِ بزرگیِ خاندانِ مارکی به عموم معرفی کنند.

بالاخره مارکی، در حالی که می‌کوشید خودش را از گنجی و بهت‌زدگیِ وارهاوند، با صدایی ضعیف گفت:

- مادر، حالا دیگر چه می‌گویید؟ این قضیه می‌تواند به معنیِ زوال و نابودیِ خاندانِ ماتسوگانه تلقی شود، و در ضمن توهینی بسیار زشت نسبت به پدر است.

بانوی پیر بلافاصله پاسخ داد:

- کاملاً درست است. در نتیجه، چیزی که حالا باید به فکرِ آن باشی، نه تنبیه کیوآکی، بلکه پیدا کردنِ بهترین راه برای حمایت از خاندانِ ماتسوگانه است. البته که ملت مهم است، اما باید به فکرِ خانواده هم باشیم. بالاخره ما که مثلِ خانواده‌ی آیاکورا نیستیم که دستِ کم بیست و هفت نسل‌شان و شاید هم بیشتر، از عنایاتِ امپراتوری برخوردار بوده‌اند، هستیم؟ خوب، فکر می‌کنید چه کاری باید انجام بدهیم؟

- خوب، هیچ راهی جز این نداریم که تا اعلام رسمی نامزدی و مراسم ازدواج کارمان را طوری ادامه دهیم که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده.

- خوب فکر خیلی عالی و خوبی است، اما باید هر چه زودتر برای بچه‌ی ساتوکو کاری صورت بگیرد. واضح است که اگر این کار در توکیو یا نزدیک آن انجام شود و به نحوی به روزنامه‌ها درز کند، اوضاع کلاً به هم می‌ریزد. چیز عملی‌تری نداری که پیشنهاد کنی؟

مارکی پس از لحظه‌ای اندیشیدن پاسخ داد:

- مناسب‌ترین جا برای این کار اوزاکا^۱ است. دکتر موری^۲ این کار را در نهایت اختفا برای مان انجام می‌دهد و من هم زحماتش را جبران می‌کنم. اما ساتوکو باید برای رفتن به اوزاکا دلیل موجهی داشته باشد.

- خانواده‌ی آیاکورا در آن‌جا خویشاوندان زیادی دارند، خوب، به نظر شما این بهترین موقعیت نیست که ساتوکو به دیدار خویشاوندانش برود و شخصاً خبر نامزدی‌اش را به آن‌ها اطلاع بدهد؟

- اما اگر در این سفر به چند تن از بستگانش سر بزنند و آن‌ها متوجه وضعیت‌اش شوند چه...؟ نه، نه، اصلاً صلاح نیست، اما صبر کن، ببینم، چطور است که او به معبد گشو درنارا برود و پیش از ازدواجش، آخرین مراسم عبادت را در آن صومعه انجام دهد؟ آن‌جا معبدی است که همیشه مورد احترام خانواده‌ی امپراتوری بوده، و خیلی به جاست که در آغاز پیوند ازدواجش، این افتخار نصیب‌اش شود. با در نظر گرفتن همه چیز، کار کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. راهبه‌ی اعظم معبد از زمانی که او هنوز دختر بچه‌ی کوچکی بیش نبود، به او علاقمند بوده؛ پس اول به اوزاکا می‌رود تا دکتر موری معاینه‌اش کند، و بعد از یکی دو

روز استراحت، به نارا می‌رود. این بهترین راه است و تصور می‌کنم که مادرش هم همراهش می‌رود...

مادر بزرگ خیلی جدی و محکم گفت:

- نه، مادرش تنها، نه. این درست نیست. نمی‌شود از همسر کنت آیاکورا انتظار داشت که از صمیم قلب نگران منافع ما باشد. در نتیجه باید از این جانپز کسی همراه‌شان برود تا قبل و بعد از درمان دکتر موری، مراقب دخترک باشد. و حتماً هم باید یک زن همراه‌شان برود. پس... [کمی فکر کرد و سپس به مادر کییوآکی رو کرد و گفت:] تسوجی کو، شما همراهش بروید.

- خیلی خوب، مادر.

- شما باید در تمام مدت چشمان‌تان را باز نگهدارید. لزومی ندارد که با او به نارا سفر کنید. تنها، موقعی که دیدید کار اساسی انجام شده، هر چه سریعتر به توکیو برگردید و گزارش کاملی به ما بدهید.

- می‌فهمم.

مارکی گفت:

- مادر حق دارد. هر چه می‌گویید، درست انجام بده. من هم با کنت صحبت می‌کنم و قرار روز حرکت را می‌گذاریم. کارها باید طوری انجام بگیرد که هیچ کس از کوچک‌ترین چیزی با خبر نشود و همه‌ی امور سر بسته انجام بگیرد.

کییوآکی احساس می‌کرد که دیگر جزیی از گذشته شده و با زندگی و عشق‌اش به ساتو کو چنان برخورد می‌شود که گویی از هم اکنون همه چیز تمام شده است. به نظر می‌رسید که درست در مقابل چشمانش، پدر و مادر بزرگش به طور دقیق برنامه‌ی تدفین او را طرح می‌کنند، بی‌آن که توجهی داشته باشند که جسد، تمام گفته‌هایشان را می‌شنود. حتی چنین می‌نمود که پیش از برگزاری مراسم تدفین، به خاک سپرده

شده و در نتیجه از طرفی مانند جسدِ لاغرِ مرده‌ای بود و از طرف دیگر به بچه‌ای می‌مانست که به شدت مورد انتقاد قرار گرفته است بی‌آن که کسی را داشته باشد تا به دامن‌اش پناه ببرد. همه چیز به نحوی مطلوب در جهت دستیابی به نتیجه‌ی رضایت بخشی پیش می‌رفت؛ با این که کسی که بیش از همه درگیرِ اصلِ مسأله بود، هیچ نقشی در آن نداشت و خواسته‌های خانواده‌ی آیاکورا نیز در کل نادیده گرفته شده بود. حتی مادر بزرگش - که همین چند لحظه پیش با آن شهامت ستودنی، شمشیرِ زبان از نیام کشیده و سخن گفته بود - به دل مشغولی‌های خودش می‌اندیشید و این که چه طور می‌توانست بحرانِ خانوادگی را رفع و رجوع کند. اساساً شخصیتِ مادر بزرگ با شخصیتِ تمام افرادِ فامیل فرق داشت؛ به رغم رفتارِ هوشمندانه‌ی بانوی پیر برای صیانت از اشرافیت و حشی‌یی که رفتارِ شرم‌آورِ کییوآکی از آن ناشی می‌شد، زمانی که مسأله‌ی آبروی خانوادگی به میان می‌آمد، همان هوشمندی او را قادر می‌ساخت تا تحسین و تمجیدها را کنار بگذارد و با زیرکی، مشکلات را از پیش پای بردارد. می‌توان تصور کرد که او این توانایی مدیریت را مدیونِ آفتابِ گرمِ تابستان نبود که بر خلیج کاگوشیما می‌تابید، بلکه از زندگی مشترک با شوهرش، یعنی پدر بزرگِ کییوآکی و منش و کاردانی او کسب کرده بود.

مارکی برای نخستین بار پس از آن که چوبِ بیلاردش را به طرفِ کییوآکی هدف گرفته بود، چشم در چشم به او نگاه کرد.

- از این پس آمد و رفت تو تنها به فضای این خانه محدود خواهد شد و باید تمام کوششِ تو صرفِ درس خواندن برای امتحانات دانشگاه شود. خوب می‌فهمی؟ راجع به این مسأله دیگر هیچ حرفی ندارم که بزنم. اینجا نقطه‌ی عطف و لحظه‌ی بازگشت است؛ یا مرد

می‌شوی، یانه. دربارهی ساتوکو هم، لزومی ندارد که بگویم دیگر حق نداری او را ببینی.

مادربزرگش، به نسبت پدر، انعطاف بیشتری از خود نشان داد و گفت:

«می‌دانی، در گذشته به این می‌گفتند «بازداشت در خانه». اگر گاهی از درس خواندن خسته شدی، بیا سری به مادربزرگت بزن! کیبواکی دریافت که پدرش هرگز او را از آغوش خانواده طرد نخواهد کرد زیرا از حرف‌ها و کنایه‌های مردم می‌ترسد.

کنت آیا کورا هنگام رویارو شدن با چیزهایی مثل صدمه‌ی جسمانی، بیماری و یا مرگ، روحیه‌ی خود را می‌باخت و به آدم درمانده‌ای تبدیل می‌شد. صبح روزی که تادشینا از جا بلند نشد، آشفتگی حسابی‌یی راه افتاد. یادداشتِ خودکشی را که روی بالش نهاده بود، بلافاصله نزد کنتس بردند و او نیز به نوبه‌ی خود آن را به شوهرش داد که کنت پاکت را با کاردک باز کرد، گویی به شیئی آلوده دست می‌زد. یادداشت بسیار ساده بود و پس از خداحافظی، از کوتاهی و قصورِ زیادی عذر می‌خواست که در طولِ خدمت‌اش در خانه‌ی کنت و کنتس آیا کورا و ساتوکو از او سر زده بود، و از آنان سپاسگزاری می‌کرد که همواره در حق‌اش لطف روا داشته‌اند. از آن گونه یادداشت‌هایی که به دست هر کسی که می‌افتاد، کمترین شکی بر نمی‌انگیخت.

کنتس بلافاصله دنبالِ دکتر فرستاد. البته کنت خودش نرفت تا اوضاع را از نزدیک ببیند، اما از این که همسرش گزارشِ کاملی از آن چه رُخ داده برایش می‌گفت، راضی می‌نمود.

- بیش از صد و بیست قرصِ خواب‌آور خورده. هنوز به هوش نیامده، اما دکتر به من گفت که او دست به چه کاری زده. خدای من، دست و پایش مثلِ گندمکوب در حرکت بود و بدنش مثلِ یک کمان،

دولا و متشنج شده - چه آشوب و اضطرابی! هیچ کس نمی دانست که این پیرزن می تواند همچین قدرتی پیدا کند. اما بعد، همه ی ما محکم نگاهش داشتیم و دکتر یک آمپول به او تزریق کرد و بعد هم معده اش را شستشو داد - که این دیگر وحشتناک بود و من سعی کردم نگاه نکنم. و بالاخره دکتر به من گفت که خطر گذشته و اطمینان خاطر داد که او زنده می ماند. چه قدر عالی است که آدم چنین تخصصی داشته باشد! پیش از آن که ما اصلاً چیزی گفته باشیم، نفس اش را بو کرد و گفت: «آه، بوی سیر، حتماً قرص های کالموتین^۱ خورده.

- آیا چیزی هم درباره ی این که چه قدر طول خواهد کشید تا حالش خوب شود گفت؟

- بله، دکتر محبت کرد و گفت که تادشینا دست کم باید ده روز استراحت کند.

- احتیاط کنید که هیچ خبری راجع به این قضیه به خارج از خانه درز نکند. باید به زنان خدمتکار هشدار بدهی که دهان شان را ببندند و با دکتر هم باید صحبت کنیم. ساتوکو با این اخبار چه طور روبه رو شده؟ - او خودش را توی اتاقش حبس کرده و حاضر نیست حتی به دیدن تادشینا برود. در وضعیت کنونی اش فکر می کنم برایش خوب نباشد که الان به تادشینا سر بزنند. و به علاوه، از موقعی که تادشینا آن موضوع را با ما در میان گذاشته، ساتوکو حتی کلمه ای هم با او صحبت نکرده، بنابراین حتماً تمایل چندانی ندارد که به دیدنش برود. بهترین کار این است که ساتوکو را به حال خودش بگذاریم.

تادشینا، پنج روز پیش، پس از کلنجار رفتن بسیار با خود، خبر حاملگی ساتوکو را به کنت و کنتس داد و کنت به جای آن که خشمگین شود و به باد دشنام بگیردش و به علت بی توجهی به دخترش به او سر

1. Calmotin

کوفت بزند، آن چنان با بی علاقه‌گی و بی حالی واکنش نشان داد که پیرزن را از فرط نومیدی به نوشتن آن نامه به مارکی واداشت که پس از آن نیز به خوردن آن همه قرص خواب‌آور منجر شده بود.

ساتوکو در رد پیشنهاد و نصیحت تادشینا پای فشرده بود. به رغم آن که با سپری شدن هر روز، خطر شدیدتر می‌شد، او نه تنها به پیرزن دستور داده بود که در این باره به کسی حرفی نزند، بلکه خود نیز کوچک‌ترین نشانه‌ای مبنی بر این که در صدد است تصمیمی شایسته اتخاذ کند از خود بروز نمی‌داد و در نتیجه، چون تادشینا دیگر نمی‌توانست چنین وضعی را تحمل کند، به بانویش خیانت کرده و رازش را نزد پدر و مادرش بر ملا ساخته بود. اما شاید از آن جا که خبر برای کنت و کنتس ضربه‌ی سهمگینی به شمار می‌آمد، واکنشی که پس از شنیدن آن از خود نشان دادند، چیزی بیش از ابراز ناراحتی در اثر شنیدن خبر فرار یک گربه با یکی از مرغ‌های حیاط خلوت نبود!

تادشینا، فردای روزی که خبر را به کنت گفت، و نیز روز بعد از آن، مرتب بر سر راه ارباب قرار می‌گرفت، اما او هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد که نمایانگر نگرانی‌اش در این باره باشد. در حقیقت کنت عمیقاً تکان خورده بود، اما از آن جا که مسأله ابعاد گسترده‌ای داشت که رویارویی با آن به تنهایی امکان‌پذیر نبود و ضمناً چنان شرم‌آور بود که نمی‌شد آن را با دیگران در میان گذاشت، در نتیجه تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا این موضوع را از ذهن خود بزدايد و به دست فراموشی بسپارد.

او و همسرش پذیرفته بودند که تا روزی که ساتوکو برای انجام کاری در این خصوص آمادگی لازم را پیدا نکرده، چیزی به او نگویند. لیکن ساتوکو، که در چنین موقعیت خطیری، قدرت درکش به دقیق‌ترین حد خود رسیده بود، تادشینا را به پرسش گرفت و بدین

ترتیب از تمام رخداده‌ها آگاه شد. خودش را در اتاقش حبس کرد و حتی حاضر نبود که او کاری برایش انجام دهد. در نتیجه سکوت غریبی بر فضای خانه حاکم شد. تادشینا نیز از کنجکاوی درباره‌ی چگونگی اوضاع خانه و خارج، دست کشید و به تمام پیش خدمت‌ها سفارش کرد که اطلاع دهند که او بیمار است.

کنت حتی از در میان گذاشتن موضوع با همسرش نیز شایخه خالی می‌کرد. او از دشواری موقعیت کاملاً آگاه بود، اما در انجام هر کاری تعلل می‌ورزید و امروز و فردا می‌کرد، و البته نه به آن معنی که چشم به معجزه‌ای داشته باشد.

ضعف و درماندگی کنت آیا کورا نوعی ظرافت و آراستگی خاص در برداشت، با این که کسی نمی‌توانست منکر آن شود که تردید و دودلی مزمن او، ناشی از شکی بود که همیشه نسبت به ارزش هر گونه تصمیمی که مطرح می‌شد، از خود نشان می‌داد، اما به هیچ وجه به مفهوم واقعی کلمه، آدم شکاکی نبود. اگر چه از صبح تا شام در تفکراتش سیر می‌کرد، اما بیزار بود از این که مجبور شود انبوه عظیم اندوخته‌های احساساتش را تنها برای یک راه حل به کار اندازد. تفکر، وجه اشتراک زیادی با کماری^۱، ورزش سنتی خاندان آیا کورا داشت. توپ هر چه بالا و بالاتر می‌رفت، مطمئناً چند لحظه بعد، باز هم به زمین باز می‌گشت. حتی وقتی نیای نام آورش نامبا مونه تاته^۲ تسمه‌های چرمی بنفش رنگ توپ سفیدی را که از پوست آهو درست شده بود، به دست می‌گرفت و با پا، آن را به چنان ارتفاع حیرت‌انگیزی می‌انداخت

۱. Kemari نوعی بازی با توپ است که چهار تا هشت بازیگر به شکل دایره می‌ایستند و توپی را با پا می‌زنند و از زمین خوردن آن جلوگیری می‌کنند. این بازی در اصل از چین به ژاپن آمده و به shukiku مشهور است و طرفداران بسیار دارد. زمین بازی یا kakari سه متر مربع وسعت دارد و وسط آن درخت گیلاس، افرا یا صنوبر کاشته شده است.

2. Namba munetate.

که از گنبدِ نودپایی کاخِ سلطنتی هم فراتر می‌رفت و صدای فریادهای تشویقِ تماشاگرانِ به هیجان آمده گوش را کر می‌کرد، بالاخره توپ بارِ دیگر در محوطه‌ی باغِ کاخ فرود می‌آمد.

از آن‌جا که تمام راه حل‌های پیشنهادیِ کنت، بالاخره کمبودهایی نیز در خود داشت، بهتر می‌بود که شخصِ دیگری این تصمیم‌گیری ناخوشایند را بر عهده می‌گرفت. می‌بایست کسی دیگری آن قدر پایش را دراز می‌کرد تا توپ در حالِ افتادن را بین راه بگیرد. حتی اگر کسی توپ را با پا می‌زد، امکانِ آن بود که به نحو غیرمنتظره‌ای، درست در لحظه‌ای که می‌خواست به بلندترین نقطه‌ی قوس برسد، به خودی خود گیر کند و به شتاب در مسیرِ غیرقابلِ پیش‌بینی تازه‌ای فرود آید.

اندیشه‌ی یأس، هرگز به ذهنِ کنت راه نمی‌یافت. از نظر او، چنان چه موردی پیش نمی‌آمد مثلِ حامله شدنِ نامزدِ شاهزاده‌ای که ازدواج‌شان توسطِ شخصِ امپراتور فرمان داده شده باشد، دیگر دنیا هرگز بحرانِ جدی‌یی به خود نمی‌دید. با این همه، بی‌تردید مقرر نشده بود که حتماً توپ در حالِ افتادن را او با پا بزند؛ بی‌هیچ شک می‌بایست کسی دیگری برای ضربه زدن به آن پیش می‌آمد. کنت هرگز کسی نبود که مدتِ زیادی خودش را با ناراحتی‌ها درگیر کند، و در نتیجه، و به یقین، همواره نگرانی‌هایش در حالی به پایان می‌رسید که موجبِ اذیت دیگران می‌شد.

درست روز بعد از هیاهویی که به علتِ خودکشیِ تادشینا برپا شده بود، مارکی ماتسوگائه تلفن زد.

کنت از این که می دید به رغم همه ی کوشش هایی که برای مخفی نگاهداشتن قضیه به کار برده، مارکی از زیر و بم تمام رخ داده ها آگاه شده، کاملاً شگفت زده شد. از این که دریا بد کسی در خانه اش خبرچینی می کند، هیچ تعجب نمی کرد. اما از آن جا که نخستین آدم مشکوک از نظر او، یعنی تادشینا، تمام ساعات روز پیش در عالم بیهوشی سیر می کرد، گمان زنی هایش بی هوته مانده بود.

در نتیجه، وقتی از همسرش شنید که حال تادشینا به نحو رضایت بخشی رو به بهبود است، و می تواند حرف بزند و اشتهايش نیز خوب شده، تمام اندوخته های شهامت و جرأت و جسارتش را به کار گرفت و مصمم شد که شخصاً سری به اتاق بیمار بزند. به همسرش گفت:

— نیازی نیست تو بیایی، خودم به تنهایی می روم او را ببینم. شاید این طور زَنک بیشتر تمایل داشته باشد که حقیقت را بگوید.

— اما آخر، اتاق وضع درهم ریخته ای دارد، و اگر بی خبر به او سر بزنی، ناراحت می شود. من اول می روم تا کمک اش کنم که خودش را آماده کند.

— هر طور میل توست.

کنت مجبور شد دو ساعت انتظار کشنده را تحمل کند. وقتی بیمار، خبر آمدن کنت را از کنتس شنید، بلافاصله به بزک کردن خود پرداخت. تادشینا از امتیاز استثنایی داشتن اتاقی مستقل در خانه ی اصلی برخوردار بود، هر چند اتاقی که در اختیارش نهاده بودند آفتابگیر نبود و وسعت زیادی نداشت. وقتی رختخوابش گسترده می شد، تقریباً تمامی کف اتاق را می پوشاند. کنت پیشتر هرگز به آن جا پا نگذاشته بود. بالاخره پیشخدمتی آمد تا او را به آن اتاق راهنمایی کند. برای کنت، روی حصیرهای کف اتاق، یک صندلی گذاشته بودند و رختخواب

جمع شده‌ی تادشینا نیز در گوشه‌ی اتاق دیده می‌شد. پیرزن، که روپوش آستین داری به تن داشت، آرنجش را روی چند متکا تکیه داده بود و به محض ورود اریاب، سر تعظیم فرود آورد. چنین می‌نمود که هنگام تعظیم، پیشانی‌اش روی متکاها فشرده می‌شد، اما کنت دریافت که به رغم تعظیم کردن، تادشینا چندان ضعیف هم نیست و به اندازه‌ی کافی بر خود مسلط است آن‌چنان که پیشانی‌اش هنگام خم شدن با متکاها برخورد نکند. پیرزن در همان حال هم نگران آرایش خود بود. موهایش را که به پنبه می‌مانست، به شیوه‌ی زنانِ درباری بالای سرش جمع کرده و صورتش را با کرم سفیدی بزرگ کرده بود که تمام چهره تا زیر موهایش را می‌پوشاند.

کنت پس از آن که نشست، با لحنی آمیخته به عطف و گفت:
- خوب، واقعاً که خیلی سختی کشیدی و ناراحتی زیادی برایت پیش آمد. اما خوشبختانه از مرگ نجات پیدا کردی، و این اصل کار است. دیگر نباید این قدر نگران باشی.

کنت، از آن جایی که نشسته بود، نگاهی به او انداخت، اما چیزی غیر عادی نیافت، با این وجود احساس می‌کرد به دلیل خاصی نه صدا و نه منظورش تادشینا را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد.

- آه... من لیاقت و شایستگی تشریف فرمایی عالیجناب را ندارم. حالا که لطف فرموده‌اید و به دیدارم آمده‌اید، کلاً در وضعیت پریشانی هستم. هیچ وقت نمی‌توانم آن‌چنان که دلم می‌خواهد شرم و سرشکستگی عمیقی را که احساس می‌کنم، توجیه کنم...

در حالی که سرش هم چنان پایین بود، به نظر می‌رسید که چشمانش را با دستمالی که از آستین‌اش بیرون کشیده است، پاک می‌کند، اما کنت متوجه شد که به رغم این کار، کاملاً مواظب است که آرایش‌اش خراب نشود.

— بنا به گفته‌ی دکتر، ده روز استراحت کافی است تا بار دیگر به وضع سابق‌ات برگردی، پس بهتر است استراحت کنی و مدتی دست از همه کار بکشی و فقط به خودت برسی.

— آوه، خیلی متشکرم عالیجناب. من از این که در کوشش‌ام برای مُردن ناکام ماندم، کاملاً شرمسارم.

همین که کنت به پیرزن نگاهی انداخت، که توی آن روپوشِ حنایی رنگ با طرح گل‌های داودی، از شدتِ خجالت و ترس مچاله شده بود، حالتِ نفرت‌انگیزی را حس کرد که معمولاً با دیدنِ کسی که مسیرِ مرگ را طی کرده، و از آن بازگشته، به انسان دست می‌دهد. بوی مشمئزکننده‌ای که از تمام چیزهای توی اتاقِ کوچک، حتی گنج‌ها و کشو‌ها بر می‌خاست، اضطرابش را دامن می‌زد. آن چهره‌ی بزک کرده و آن کرم سفید، که با دقت و مهارتی بسیار تا پشتِ گردنش مالیده بود، و آن آرایشِ مو، که چنان ماهرانه انجام شده بود که حتی یک تارش هم آشفته نبود، تنها موجبِ آن می‌شد که هراسِ مبهم و غیر قابلِ وصفی بر جانِ کنت بیفتد.

در حالی که تا آن‌جا که می‌توانست سؤالش را به سادگی عنوان می‌کرد، پرسید:

— اتفاقاً امروز مارکی ماتسوگاته به من تلفن زد، که البته اندکی مایه‌ی تعجب من شد. انگار از پیش، از آن چه که اتفاق افتاده، آگاهی داشت. و در نتیجه من فکر کردم از تو پرسم تا اگر می‌توانی توضیحی در این باره بدهی.

اما برخی از پرسش‌ها چنانند که انگار پاسخ‌شان را در خود دارند. کلمات هنوز از دهانِ کنت در نیامده، پاسخِ آن با شتابِ حیرت‌آوری، درست در لحظه‌ای که او سرش را بلند کرد، به ذهنِ تادشینا رسید.

آرایشی قدیمی و متداولِ دربار امپراتوران پیشین - که از همیشه غلیظ‌تر بود - صورتش را می‌پوشاند. به لب‌هایش مائیکِ سرخ تندی مالیده بود که حتی دور لبانش را هم می‌پوشاند. از آن‌جا که تنها مخفی کردنِ چین و چروک‌هایش با بزرک، راضی‌اش نمی‌کرد، روی صورتش لایه به لایه پودر سفید مالیده بود تا سطح صافی را به وجود آورد، اما پودر به خوبی روی پوست‌اش - که در اثر رنج و زجرِ اخیرش زبر شده بود - نمی‌نشست. نتیجه آن شد که گویی موادِ آرایشی را به پوست‌اش آویزان کرده و روی منافذِ صورتش کپک رشد کرده باشد. کنت پیش از آن که بارِ دیگر لب به سخن بگشاید، نگاهی شتابزده به گوشه‌ی اتاق انداخت:

- تو پیش از آن که کاری بکنی، به مارکی نامه نوشتی، این طور نیست؟

تادشینا در حالی که سرش را بالا می‌آورد، با صدایی نسبتاً صاف، جواب داد:

- بله عالیجناب. من واقعاً تصمیم داشتم که بمیرم. در نتیجه نامه‌ای به ایشان نوشتم و عاجزانه تقاضا کردم تا پس از مُردنم، آن چه را که لازم است، انجام بدهند.

- در آن نامه همه چیز را برایش گفתי؟

- خیر عالیجناب.

- آیا چیزی هم هست که ننوشته باشی؟

تادشینا که کاملاً خوشحال و راضی می‌نمود، پاسخ داد:

- بله عالیجناب، خیلی چیزها هست که من جا انداختم.

کنت با این که هیچ اندیشه‌ی مشخصی در خصوص مخفی نگه داشتن چیزی از مارکی ماتسوگانه در سر نداشت، کافی بود بشنود که تادشینا چه چیزهایی به مارکی گفته، تا ناگهان احساس نگرانی کند.

- آن چیزهایی که به قولِ خودت حذف کردی، چه بود؟

- منظور ارباب چیست؟ من به عالیجناب این طور پاسخ دادم چون شما خوشحال بودید و از من پرسیدید آیا من «همه چیز» را در آن نامه به مارکی گفته‌ام یا نه. حتماً چیزی در ذهن ارباب هست که چنین پرسشی می‌فرمایند.

- حالا وقت آن نیست که با معما صحبت کنیم. من تنها این جا آمده‌ام برای این که فکر می‌کردم بتوانیم آزادانه و بدون جلب توجه دیگران صحبت کنیم. پس بهتر آن است که واضح بگویی منظورِت چه بوده؟

- خیلی خیلی چیزها هست که در آن نامه مطرح نکردم. در آن میان موردی است که حدود هشت سال پیش ارباب در کیتازاکی^۱ به من اعتماد کردند و با خوشحالی آن را با من در میان نهادند. قصدم آن بود که در حالی که آن را توی صندوقچه‌ی سینه‌ام مهر کرده‌ام، بمیرم.

- کیتازاکی؟

کنت با شنیدن این نام که مانند ناقوس تقدیر در گوش هایش طنین افکند، به لرزه در آمد. حال می فهمید که تادشینا به چه چیزی اشاره دارد، و با دریافت این نکته، اضطرابش عمیق تر شد. احساس می کرد مجبور است هر شک و تردیدی را از میان بردارد.

– من در کیتازاکی چه گفتم؟

– یکی از شب های فصل بارانی بود. ارباب به سختی می توانند آن را فراموش کنند. با این که دوشیزه ساتو کو رفته رفته بزرگ می شد تا بانوی نوجوانی شود، اما فقط سیزده سال داشت. آن روز مارکی ماتسوگانه برای دیدار شما به این جا آمد، در حالی که به ندرت چنین کاری می کرد. وقتی می خواست این جا را ترک کند، روحیه ی ارباب آن گونه که می باید باشد، نبود و از این روی برای سرگرم شدن و گذراندن وقت، به خانه ی کیتازاکی رفتند. در آن شب خوشحال بودند که چیزی را با من در میان می گذارند.

کنت کاملاً متوجه نکته ی انحرافی حرف های تادشینا شده بود. پیرزن تصمیم داشت از کلمات آن شب او سلاحی بسازد تا مسئولیت قصور در انجام وظیفه اش را به تمامی به گردن کنت بگذارد. ناگهان این احساس به او دست داد که آیا تادشینا به راستی قصد خودکشی داشته است، یا خیر.

چهره ی خشک و بی تفاوت پیرزن، با آن کرم سفید و بزک غلیظ – که روی توده ای متکا قرار داشت – به دیوار می مانست و چشمانش مثل دو سوراخی که درون دیوارهای سفید یک قلعه ی کهنه کنده باشند، خیره به کنت نگاه می کرد. تاریکی پی که ورای آن دیوار قرار داشت، با چیزهایی از گذشته به هم می آمیخت و در حالی که انگار درست به کنت هدفگیری شده باشد، که در معرض نور قرار داشت، مانند تیری از درون به بیرون پرتاب می شد.

کنت برآشفته شد ولی سعی کرد بر خود مسلط باشد. با لحنی تقریباً رسمی، پرسید:

- چرا این موضوع را حالا مطرح می‌کنی؟ این چیزی بود که من به صورت شوخی گفته بودم.

ناگهان آن چشم‌های مثلِ دو روزنه تنگ‌تر شد.

- آیا جداً این گونه بود که می‌فرمایید؟

کنت احساس کرد که تاریکی با تمام شدت‌اش به او خیره شده است. آن گاه تادشینا در حالی که صدایش سنگین شده بود، گفت:

- اما خوب.. آن شب، توی خانه‌ی کیتازاکی...

کیتازاکی، کیتازاکی - نامی که با خاطرات درهم تنیده شده بود و کنت می‌کوشید به آن بی‌توجه باشد - بر لبان این پیرزن موزی تکرار می‌شد. به رغم آن که از زمانی که او برای آخرین بار به آن جا پانهاده بود، هشت سال می‌گذشت، تمام جزئیات آن خانه، حالا دوباره، خیلی مشخص و روشن به ذهن‌اش می‌آمد و آن شب بارانی را به یادش می‌آورد. مهمانسرا در دامنه‌ی شیب‌په‌ای قرار داشت و با وجود نداشتن در و پیکری آن چنانی، دور تادور آن را باغ‌بزرگی با نرده‌های چوبی احاطه کرده بود. در تالار ورودی نمناک و دلگیر آن، همیشه تعدادی حلزون و ول می‌خوردند و چهار یا پنج جفت چکمه‌ی مشکی در آن جا دیده می‌شد. در آن لحظه، حتی آسترهای پوشیده از لکه‌های قهوه‌ای و زرد، و کپک‌زده از شدت عرق آن‌ها در برابر دیدگانش برق می‌زد، و اسامی صاحبان‌شان را که روی نوارهای پهنی نوشته شده و از توی پوتین‌ها بیرون زده بود، به وضوح کامل می‌دید. آن شب، هنگام ورودش به آن جا، آواز خشن و بی‌ادبانه‌ی سربازی روستایی به او خوشامد گفته بود. جنگ روسیه و ژاپن در اوج خود جریان داشت، و تأمین مسکن سربازان، یکی از مشاغلِ مطمئنِ پردرآمد و محترمانه به شمار می‌آمد.

به رغم بوی اصطبل، آن مهمانسرا بین نظامیان و جبهه‌ی خوبی داشت. هم چنان که به اتاقِ پشتی هدایت می‌شد، چنان از راهرو می‌گذشت که گویی از بخشِ قرنطینه‌ی بیمارستانی رد می‌شود. از آن بیم داشت که مبادا میانِ راه، آستین‌اش به یکی از ستون‌ها مالیده شود. او با تمام وجود از بوی عرقِ تنِ انسان و چرک و آلودگی، بیزار بود.

هشت سال پیش، در آن شبِ بارانی، کنت پس از آن که میهمان‌اش مارکی را بدرقه کرد، کسل می‌نمود و حالتِ عادیِ همیشگی‌اش را نداشت. و در آن لحظه تادشینا، که با زیرکی ناراحتیِ اربابش را از حالتِ چهره‌اش حدس زده بود، تصمیم گرفت کاری انجام دهد.

«کیتازاکی به من گفته که چیز خیلی سرگرم‌کننده‌ای به دست‌اش افتاده و تمایل زیادی دارد که آن را در اختیارِ ارباب قرار دهد. آیا ارباب مایل نیستند امشب به آن جا بروند و اندکی سرگرم شوند؟»

از آن جا که تادشینا می‌توانست در ساعاتی که ساتوکو برای خوابیدن به اتاقِ خودش می‌رفت، آزادانه به اموری مثل «دیدارِ خویشاوندان» پردازد، برایش مشکل نبود که از خانه بیرون برود، و در جایی از پیش تعیین شده کنت را ببیند.

کیتازاکی در نهایتِ احترام و با روی باز کنت را پذیرا شد، و برایش ساکه آورد، و سپس اتاق را ترک گفت. پس از گذشتِ چند لحظه، با طوماری قدیمی برگشت و آن را محترمانه روی میز نهاد، و در حالی که از شلوغیِ مهمانسرا پوزش می‌طلبید، گفت:

«امشب اینجا جداً خیلی پُر سرو صداست. قرار است یکی از بچه‌ها راهی جبهه شود، و رفقایِش برایش میهمانیِ خداحافظی برپا کرده‌اند. خیلی گرم است، اما شاید بهتر باشد که عالیجناب کرکره‌های مخصوصِ باران را ببندند.»

منظور کیتازاکی این بود که در این صورت، صدای همه‌های که از طبقه‌ی دوم ساختمان اصلی بر می‌خاست، کمتر می‌شد. کنت پذیرفت و او کرکره‌ها را بست. منتها چنین می‌نمود که صدای بارانی که می‌بارید، بلافاصله شدیدتر از هر طرف بلند شد، به طوری که به نظر می‌آمد او را هم چون قفسی در برگرفته‌اند. رنگ تند در کشویی نیز به اتاق حالت شهوانی خفقان‌آوری می‌داد، گویی اتاق مانند نقاشی لوله شده‌ای است که درون طومار ممنوعه‌ای قرار گرفته باشد.

کیتازاکی در حالی که پیش روی کنت نشسته بود، با احترام روی میز خم شد و با دستان پیر و چروکیده اما به ظاهر درستکارش، به باز کردن بند بنفش رنگ گره زده شده‌ی دور طومار پرداخت. سپس طومار را برای کنت گشود. نخست عنوان نوشته شده‌ی بالای آن نمایان شد. آن طومار، یک کوان^۱ بود:

روزی چائوچو^۲ نزد راهبه‌ای رفت و گفت: «آیا آن را دارید؟ آیا آن را دارید؟» و وقتی که راهبه به نوبه‌ی خود مشت‌هایش را به سوی او بلند کرد، چائوچو بلافاصله راه افتاد و فریاد زد: آب‌های کم عمق به لنگرگاه ناپیچ نیاز دارند.

گرمای طاقت فرسای آن شب، و دم نفس گیر آن، که با نسیم بادبزین تادشینا در پشت سرش بدتر هم می‌شد، به نظر کنت مانند زنبیلی می‌آمد که بخار از آن بر می‌خیزد. ساکه اثر کرده بود؛ صدای بارش باران به نظرش مثل کوبیدن بر طبل می‌مانست، گویی دانه‌های باران به پشت

۱. Koan مکتبی که به وسیله‌ی رینزای Rinzai از فرق بودیسم ابداع شده و به منظور تزکیه‌ی نفس و روشنگری ذهن و رهایی آن از چارچوب‌های عادی مورد استفاده قرار می‌گرفت. م.

2. Chao chu

جمع‌همه‌اش می‌خورد؛ دنیای بیرون در افکارِ معصومانه‌ای درباره‌ی پیروزی در جنگ گم شده بود. در چنین فضایی کنت نشست و به طوماری شهوت‌انگیز چشم دوخت. ناگهان دستانِ کیتازاکی در میانِ هوا روی پشه‌ای به هم خورد. بلافاصله از ایجادِ ناراحتی با این صدا پوزش خواست، و نگاه کنت متوجه پشه‌ی سیاه کوچکی که شده در کفِ دستِ خشک و سفیدش شد که کمی خون از آن بیرون زده بود. صحنه‌ی کثیفی که حالش را اندکی به هم زد. چرا پشه او را نیش نزده؟ آیا او به درستی از آسیبِ همه چیز، درامان بود؟

اولین تصویرِ طومار، اسقفِ اعظمی را نشان می‌داد که خرّقه‌ی قهوه‌ای رنگی به دوش داشت و با زنِ بیوه‌ی جوانی، جلوی یک پرده‌ی نقاشی رو به روی هم نشسته بودند. طرحِ تصاویر شباهت زیادی به نقاشی‌های مصوّرهایکو داشت که به حالتِ خنده داری کشیده می‌شد. صورتِ اسقفِ اعظم به گونه‌ی بسیار مضحک و اغراق‌آمیزی به تصویر درآمده بود.

در تصویرِ بعدی، اسقفِ اعظم قصدِ تعرض به بیوه‌ی جوان را داشت و با این که زن او را پس می‌زد، آراستگیِ کیمونویش به هم نخورده بود. در تصویرِ سوم آن‌ها کنار هم نشسته بودند و دست در دستِ یکدیگر داشتند و حالتِ چهره‌ی زن کاملاً گرفته و افسرده به نظر می‌رسید. موهای سرِ اسقفِ اعظم به ریشه‌ی پیچ در پیچِ درختِ سروِ عظیمی می‌مانست و زبانِ قهوه‌ای رنگ‌اش از دهانش بیرون آمده و نقاش برای هماهنگیِ بیشتر این سنتِ هنری، پاهای بیوه زن جوان را به رنگِ سفیدِ چینی نقاشی کرده بود. پاها و ناخن‌های سفیدش به نحو خاصی متمایل به درونِ ترسیم شده و پیکرِ بیوه زن جوان را لرزشی فراگرفته بود که در سرِ پنجه‌هایش خاتمه می‌یافت؛ گویی نقاش می‌خواست این

لحظه‌ها را در آن تصویر حفظ کند و آن را به ابدیت پیوند زند، کنت با خود اندیشید که روی هم رفته حرکات و تلاش‌های زن قابلِ تمجید است.

در آن سوی پرده، گروهی کشیش تازه کار روی یک طبلِ چوبی و یک میز تحریر ایستاده بودند، و بی تابانه به شانه‌های یکدیگر فشار می‌آوردند و می‌کوشیدند آن چیزی را ببینند که در آن سوی پرده انجام می‌گرفت، و در همان حال به نحو مسخره‌ای سعی داشتند اندام‌شان را از دیدِ دیگران مخفی نگه دارند.

ناگهان پرده فرو افتاد و زن، که از نگاه حریصانه‌ی کشیشان کاملاً وحشتزده و درمانده می‌نمود، شتابزده می‌کوشید. خود را بپوشاند و از مهلکه برهاند و اسقفِ اعظم هم بی‌آن که توانی برایش مانده باشد، از فرطِ خستگی آن‌جا افتاده بود و نمی‌توانست کشیش‌های جوان را آرام کند و جلوشان را بگیرد، در نتیجه صحنه‌ی کاملاً شلوغ و پُر هرج و مرجی ایجاد شده بود. آن‌ها سر در پی بیوه‌زنیِ نگون‌بخت نهاده بودند و قصد تعرض به او را داشتند. چهره‌هاشان از اضطراب و بی‌تابی غیرقابلِ وصفی آکنده می‌شد و تلوتلو می‌خوردند و نکبتِ هراسی ناگفتنی بر جان‌شان چنگ می‌انداخت. پس از آن که کارِ مجازاتِ زنِ بخت‌برگشته با هتک حرمت کشیشان به او پایان گرفت، پیکرش به نحو مرگِ آسایی رنگ باخت و سپس جان سپرد. مرغِ روح از کالبدش پرواز کرد و بر شاخه‌ی درختِ بیدی پناه برد که باد آن‌جا افکنده بودش. در آن بالا، به شکل روحی انتقام‌جو با چهره‌ای مسخ شده درآمد.

در این مرحله، طومار تمام طنزی اولیه‌اش را از دست داد و به فضای تیره و افسرده و ترسناکی تبدیل شد. نه تنها یک روح، بلکه ارواح بی‌شماری که همه شبیه یکدیگر بودند، به کشیشان حمله آوردند و از آن‌ها انتقام گرفتند، در آن حال موهاشان مانند موی وحشیان، ژولیده

شده و لب‌هاشان با آن رنگِ قرمزِ تند، از هم بازمانده بود. مردان از ترس پا به فرار گذاشتند. ارواح سر در پی‌شان نهادند، و هم چون گردبادی همه را در بر گرفتند، و به آنان حمله ور شدند، و با دندان‌هاشان، گوشتِ تنِ اسقف اعظم و کشیشان را کردند.

صحنه‌ی آخر ساحلِ دریا را نشان می‌داد. مردانِ درمانده، روی ساحل افتاده بودند و مایوسانه زوزه می‌کشیدند، در حالی که قایقِ بزرگی که از زیادیِ وزنِ تکه‌های تن‌شان سنگینی می‌کرد، آماده می‌شد تا بادیان بگشاید و به دلِ دریای تاریک بزند. ارواح روی عرشه‌ی کشتی را پُر کرده بودند و بادِ شمال موهاشان را می‌آشفست.

آن‌ها با دست‌های پریده رنگ‌شان به حالتی مسخره دست تکان می‌دادند و چهره‌های مسخ شده‌شان شیون‌های دردناکِ قربانیانِ مفلوک را - که بدن‌هاشان زیر هُرمِ آفتابِ تندِ ساحلِ رنگ می‌باخت - به سخره می‌گرفت. دماغه‌ی قایق نیز به همان شکل نقاشی شده بود، و هم چنان که به سوی آب‌های ژرف پیش می‌رفت، دسته مویی که به آن آویزان بود، با نسیمِ دریا به حرکت در می‌آمد.

وقتی کنت بالاخره چشمانش را از روی طومار برداشت، بی‌آن که بتواند دلیلِ آن را دریابد، احساسِ افسردگی می‌کرد. ساکه نه تنها او را آرام نکرده، بلکه بر قدرتِ درک‌اش افزوده بود. با این حال از کیتازاکی خواست تا باز هم برایش ساکه بیاورد و آن را در سکوت نوشید. ذهن‌اش هنوز از تصاویرِ زنده‌ی آن طومار و آن بیوه زن با پاها و ناخن‌های خم شده، پُر بود. سفیدیِ پاها و رنگ شده هنوز در برابرِ چشمان‌اش برق می‌زد.

عملی که سپس انجام داد، تنها از گرمای سنگینِ آن شب، در آن فصلِ بارانی، و احساسِ تنفر و انزجاری ناشی می‌شد که در خودش حس می‌کرد. چهارده سال پیش، زمانی که همسرش ساتوکو را حامله بود، او

با توجه نشان دادن نسبت به تادشینا، او را موردِ لطفِ خویش قرار داده بود. حتی در آن زمان هم زن بیش از چهل سال داشت، و در نتیجه نمی‌شد این کار را چیزی جز یک هوسِ غیرِ عادیِ نامید که پس از مدت کوتاهی سپری شد و فروکش کرد. چهارده سال بعد، در حالی که تادشینا بیش از پنجاه سال داشت، کنت هرگز حتی به خواب هم نمی‌دید که ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد. به هر حال، به دلیل آن چه که این بار رُخ داد، او هرگز حاضر نشده بود بارِ دیگر به مهمانسرای کیتازاکی قدم بگذارد.

رویدادها و موقعیت‌ها - دیدارِ مارکی از خانه‌شان، ضربه‌ی خرد کننده‌ی وارد آمده به غرورش، شبِ بارانی، اتاقِ خالی و پرتِ پشتِ مهمانسرای کیتازاکی، ساکه، و تصاویرِ مستهجن - همه روی ذهنِ کنت تلنبار شده و احساسِ رنجش و خشم‌اش را تشدید می‌کرد و آتشی در جانِ او برمی‌انگیخت که خودش را کوچک و حقیر کند، و به آن منجر شد که به چنان عملی دست بزند. ضمناً پاسخ‌های تادشینا هم که انتقاد و اعتراضی در بر نداشت، مَهرِ انزجار از خود را بر احساساتش نهاد.

با خود اندیشید که این زن حاضر است چهارده، بیست و یا صد سال هم صبر کند و برایش هیچ فرقی نمی‌کند، و هر وقت صدای اربابش را بشنود، مهم نیست، زیرا هرگز غافلگیر نمی‌شود.

به خاطرِ موقعیت‌هایی که خود در به وجود آمدنِ شان هیچ نقش و دخالتی نداشت، و نیز آن رنجیدگیِ خاطرِ جوشان و خروشان‌اش، وادار شده بود که خودش را به درونِ آن جنگلِ سیاهی بیفکند که ارواحِ طومارِ نقاشی‌های مستهجن در آن جا انتظارش را می‌کشیدند. به علاوه حالت به هم نخورده و ژولیده نشده‌ی آرایشِ تادشینا، و عشوه‌گری‌هایش، و غرورِ مشخصی که از شناخت‌اش درباره‌ی روش‌های مختلفِ رابطه‌ی جنسی و چگونگیِ عرضه‌ی آن ناشی می‌شد، همه به همان اندازه‌ای که

چهارده سال پیش او را به این کار واداشته بود، به چشم‌اش خوب آمد و اثرِ مطلوبی بر او گذاشت.

شاید هم او و کیتازاکی از پیش به گونه‌ای تباری کرده بودند که پیرمرد اتاق را ترک گفت و دیگر به آن جا بازنگشت. سپس در تاریکی، در آن فضای بسته‌ای که صدای ریزش باران، آن را می‌انباشت، هیچ یک از آن دو سخنی نگفت. آن گاه صدای سربازان برخاست که بار دیگر فضا را در هم شکافت و این بار کنت به وضوح کلمات‌شان را می‌شنید:

پیش به سوی میدانِ جنگ

که با پولاد و آتش از هم گسیخته می‌شود،

دفاع از ملت

سرنوشتِ شماست.

به پیش، دوستانِ شجاع!

به پیش، ارتشِ امپراتوری!

کنت ناگهان به بچه‌ای تبدیل شد. احساسِ نیازِ خالی کردنِ سینه‌ی خود از خشمی که وجودش را می‌خورد و از هم می‌گسست، به او دست داد و جزییاتِ چیزی را که معمولاً خدمتکاران از شنیدنِ آن محرومند، با تادشینا در میان گذاشت؛ زیرا احساس می‌کرد که خشم‌اش تنها متعلق به او نیست، بلکه خشمِ اجدادش نیز با آن عجین شده است. آن روز مارکی ماتسوگائه به دیدارشان آمده بود. وقتی ساتوکو برای ادای احترام وارد اتاق شد، مارکی به موهای منگوله کرده‌اش دستِ نوازش کشیده بود. و آن گاه - شاید تحتِ تأثیرِ ساکه‌ای که نوشیده بود - ناگهان جلو بچه به صحبت پرداخت.

- عجب شاهزاده خانم کوچولوی زیبایی شده‌ای! وقتی بزرگ شدی، آن قدر زیبا می‌شوی که هیچ کس قادر نخواهد بود کلماتی برای توصیفِ زیبایی‌ات پیدا کند. و اگر بخواهی شوهرِ خوشگلی هم پیدا

کنی، این کار را فقط بر عهده‌ی عمو بگذار و برای هیچ چیز نگران نباش. اگر کاملاً به عمو اعتماد کنی، من برای تو عروس قشنگ، دامادی گیر می‌آورم که در هیچ کجای دنیا همتایی نداشته باشد. پدرت نیز نباید نگران هیچ چیزی باشد. من ترتیب جهیزیه‌ای را برایت می‌دهم که وقتی عروس شدی روی ساتن طلایی تقدیم شود. چه مراسم باشکوهی می‌شود! از آن مراسمی که خانواده‌ی آیا کورا در طی بیست نسل هم به خود ندیده.

در آن لحظه، کنتس اندکی اخم کرده بود، اما کنت فقط لبخندی بر لب آورد. اجدادش به جای لبخند زدن در برابر تحقیر، به اندازه‌ی کافی از خود وقار نشان می‌دادند تا پاسخ آن را بدهند. اما این روزها - که مثلاً کماری، ورزش اجدادی‌اش، خاطره‌ای بیش نبود - هیچ وسیله‌ای در میان نبود که تا این افراد پست را به شگفتی و احترام وا دارد. و زمانی که مردی هم چون این شاید - که سرشار از نیت خیر بود و هیچ منظوری برای جبریمه‌دار کردن حیثیت یک اشرافزده‌ی واقعی نداشت - توهین‌های بی‌مزه‌اش را بیان می‌کرد، دیگر چه کاری باقی می‌ماند به جز آن که انسان به صورت مبهمی بخندد. منتها در این لبخندهایی که افراد با فرهنگ هنگام برخورد با مردمی از طبقه‌ی برتر پول و قدرت‌های نوپا بر لب می‌آوردند، نوعی عنصر اسرارآمیز وجود داشت.

کنت، پس از آن که همه‌ی این‌ها را برای تادشینا گفت، مدت مدیدی ساکت ماند. با خود می‌اندیشید، چنان چه وقار بخواهد در مقام انتقام برخیزد، چگونه باید اقدام کند؟ آیا انتقامی مثل گذاشتن بخورد در آستین بلند لباس درباری، و آرام سوختن آن، و به خاکستر تبدیل شدنش، بی‌آن که حتی اثری از شعله باقی بگذارد، برای اشراف دربار مناسب‌تر نبود؟ انتقامی که اثر نامحسوس عطر، زهر خود را با پارچه درهم می‌آمیخت، به طوری که کاربردش با گذشت زمان کاسته نمی‌شد و همواره باقی می‌ماند؟

بالاخره کنت به تادشینا رو کرد و گفت:

- می‌خواهم که تو از پیش کاری انجام بدهی. می‌ترسم زمانی که ساتوکو بزرگ شد، همه چیز درست همان طوری انجام شود که ماتسوگانه می‌خواهد، و در نتیجه این اوست که مراسم ازدواج دخترم را ترتیب خواهد داد. اما وقتی او تدارک همه چیز را دید، درست پیش از آن که مراسم ازدواج صورت بگیرد، می‌خواهم تو ساتوکو را راهنمایی کنی تا با مردی که دوست می‌دارد همبستر شود؛ مردی که بلد باشد چگونه دهانش را ببندد و حرفی نزند. من اهمیت نمی‌دهم که از چه خانواده‌ای باشد و مقام و مرتبه‌ی اجتماعی‌اش چه باشد. فقط کافی است که دخترم از او خوش‌اش بیاید. هیچ تصمیم ندارم که ساتوکو را به عنوان یک دختر باکره‌ی پاک به دامادی تحویل بدهم که از برکت وجود و ثروت ماتسوگانه نصیب‌ام می‌شود. من با این کار دماغ ماتسوگانه را به خاک می‌مالم بی‌آن که حتی چیزی راجع به آن بفهمد. اما هیچ‌احدی نباید در این باره چیزی بداند، و تو هم نباید در این خصوص با من مشورت کنی. این چیزی است که باید خودت انجام بدهی، انگار به تنهایی دست به ارتکاب گناهی زده‌ای. و یک مورد دیگر هم مطرح است؛ از آن‌جا که تو در امور جنسی یک استاد تمام عیار هستی، باید ساتوکو را طوری تعلیم بدهی که بتواند دو کار کاملاً متفاوت را انجام دهد. نخست آن که این باور را در مردی قوت بخشد که دختری باکره است، در حالی که چنین نیست، و دوم آن که این اندیشه را در ذهن مردی القا کند که او گمان برد دختر بکارت خود را از دست داده، در حالی که او باکره است.

تادشینا در حالی که در صدایش هیچ نشانه‌ای از تردید و یا نگرانی

دیده نمی‌شد، پاسخ داد:

- ارباب، دیگر نیازی به گفتن چیزهای اضافی نیست. درباره‌ی این دو نکته‌ای که فرمودید، آن قدر روش‌های مؤثر هست که کاملاً بی‌خطرند و حتی آزاده‌ترین و با تجربه‌ترین نجیب‌زادگان را به شک می‌اندازد. و البته، من زحمت بسیاری خواهم کشید تا دوشیزه ساتوکو را تعلیم بدهم. منتها، آیا این اجازه را دارم که پرسم نظر جناب کنت درباره‌ی مورد دوم چیست؟

- چون کسی که عروس شخص دیگری را پیش از ازدواج تصاحب می‌کند، از این بابت چندان سرکش و مغرور نشود. زیرا اگر بداند که او یک باکره است، امکان دارد در مورد فتحی که کرده خیلی گستاخ شود، و این آدم اصلاً به درد نمی‌خورد. و بنابراین من همه چیز را به عهده‌ی تو می‌گذارم.

تادشینا در پاسخ به جای آن که بگوید «هر چه خواست ارباب است» گفت:

- همه چیز را به خوبی فهمیدم.

و کاری را که به او واگذار شده بود، به طور رسمی و کاملاً جدی بر عهده گرفت.



و حالا تادشینا به آن چیزی اشاره می‌کرد که آن شب، در هشت سال پیش بین‌شان گذشته بود. کنت به خوبی می‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. اما در ضمن اطمینان داشت که تادشینا به رغم پذیرش مأموریت‌اش، رویدادهای غیرقابل پیش‌بینی را با زیرکی و کاردانی خود کاملاً درک می‌کرد. از قرار، داماد مورد نظر، شاهزاده‌ای از خانواده‌ی

دربار سلطنتی از آب درآمد بود، و اگر چه افتخار ترتیب دادن این وصلت نصیب مارکی می شد، اما معنای چنین ازدواجی آن بود که خاندان آیا کورا زندگی تازه ای را آغاز کند. خلاصه آن که موقعیت فعلی با دستوراتی که هشت سال پیش در شورِ عصبانیت و اوج ناراحتی به تادشینا داده بود، کاملاً فرق می کرد. اگر بر خلاف همه چیز، پیرزن وظیفه اش را مطابق آن قول قدیمی به انجام رسانده باشد، دلیل اش فقط به خواسته های شخصی خودش مربوط می شد. از آن گذشته، حالا مارکی ماتسوگانه هم از آن راز آگاهی داشت.

آیا تادشینا با نقشه ی بزرگی از پیش طراحی شده ای خاندان ماتسوگانه را هدف قرار داده بود تا با ایجاد چنین مصائبی انتقام خجالتی بودن و بی علاقه گی کنت را بگیرد که چنین کاری برایش مقدور نبود؟ یا این که این کارش ارتباطی به انتقام از خانواده ی ماتسوگانه نداشت بلکه هدف اصلی خود کنت بود؟ کنت به هر کاری دست می زد، در تنگنا قرار می گرفت - نمی توانست اجازه دهد که پیرزن آن چه را که هشت سال پیش طی یک هم خوابگی بین شان گذشت، برای مارکی تعریف کند.

احساس کرد بهتر است چیزی نگوید. به هر حال کاری بود که انجام گرفته، و با آگاهی مارکی از آن، می بایست خودش را برای شنیدن انتقادهای آماده کند. در ضمن با خود اندیشید که به هر حال شخص مارکی نهایت نفوذ خود را به کار خواهد گرفت تا وسیله ای فراهم کند، و دخترش را از این موقعیت خطیر نجات دهد. حالا هنگام آن رسیده بود که تمامی کارها را به عهده ی شخص دیگری واگذارد.

کنت از یک چیز کاملاً اطمینان داشت: وضعیت فکری تادشینا؛ زیرا به رغم اعتراف به گناهش، در حقیقت هیچ تمایلی نشان نمی داد که می خواهد برای کاری که مرتکب شده پوزش بخواهد و تقاضای

بخشایش کند. پیرزنی که تلاش‌اش برای خودکشی عقیم مانده بود، رو به رویش نشسته و هم‌چنان نسبت به عفو شدنش بی تفاوت می‌نمود. روپوش حنایی رنگ‌اش روی دوشش قرار داشت، و بزکِ غلیظ سفید هنوز به صورتش چسبیده بود؛ به سوسکی می‌مانست که توی یک جعبه‌ی پودر افتاده باشد. برخلافِ جثه‌ی کوچک‌اش، به نظر می‌رسید که تمام دنیا را از اندوه و افسردگی آکنده می‌کند.

کنت ناگهان متوجه شد که این اتاق درست به اندازه‌ی همان پستوی مهمانسرای کیتازاکی است. بلافاصله حتی صدای آرام بارش باران نیز به گوش‌اش رسید، که برای آن فصل کاملاً غیرعادی بود، و هُرم گرمای خفقان‌آوری که موجب رخوت می‌شود، به گونه‌اش خورد، همان گونه که هشت سال پیش خورد.

تادشینا بار دیگر صورتِ سفید شده‌اش را بلند کرد تا چیزی بگوید. لب‌های خشک و چروکیده‌اش اندکی خیس و از هم باز بود، و حفره‌ی قرمز دهانش زیر نور چراغ به درخشندگی رنگِ سرخ تند ماتیکِ درباری‌اش برق می‌زد.

کنت می‌توانست حدس بزند که او چه می‌خواهد بگوید. آیا آن چه که زنِ پیر انجام داده، نتیجه‌ی همان گفته‌های خودش در آن شبِ بارانیِ هشت سال پیش نبود؟ و آیا تنها دلیل‌اش چیزی جز این بود که به کنت یادآور شود که آن شب چه اتفاقی رخ داد؟ مگر نه آن که پس از آن شب، او دیگر حتی کوچک‌ترین توجهی هم نسبت به تادشینا نشان نداده بود؟

کنت ناگهان احساس کرد که نیاز دارد یکی از آن پرسش‌های بی‌رحمانه‌ای را از او پرسد که تنها بچه‌ها قادر به بیان‌ش هستند.

- خوب، خوشبختانه زندگی‌ات نجات پیدا کرد... اما آیا به راستی می‌خواستی خودت را بکشی؟

و با خود اندیشید که شاید تادشینا عصبانی شود، و یا این که گریه سر دهد، اما در عوض، او تنها خنده‌ی مؤدبانه‌ای سر داد و گفت:

- خوب، چنان چه ارباب افتخار می‌دادند و به من می‌گفتند «خودت را بکش» شاید واقعاً خودکشی می‌کردم. حتی اگر همین الان هم به من همچین دستوری بدهند، مطمئناً بار دیگر کوشش می‌کنم که این‌طور کاری را بکنم. متتها ممکن است ارباب هشت سال بعد به طور کاملاً طبیعی فراموش کنند که چه گفته‌اند!

وقتی مارکی ماتسوگائه با کنت ملاقات کرد، از آن که دریافت دوست‌اش چه قدر نسبت به رویدادها کم توجه است، اندکی جا خورد. اما وقتی کنت بلافاصله با پیشنهادی که او با تأکید ارائه کرد موافقت نشان داد، بار دیگر روحیه‌اش را بازیافت. کنت به او اطمینان خاطر داد که همه چیز طبق خواسته‌اش پیش خواهد رفت، و افزود که از عزیمت مارکیز همراه ساتوکو به اوزاکا بی‌نهایت دلگرم شده است. و این که مارکی توانسته همه‌ی امور را بر عهده‌ی دکتر موری بگذارد، آن هم در نهایت خفا، این دیگر برکتی است که خوابش راهم نمی‌توانسته‌اند ببینند. و البته که همه‌ی کارها مطابق دستورات ماتسوگائه انجام خواهد شد، و از مارکی تقاضا کرد که خانواده‌ی آیاکورا را همواره مشمول لطف و عنایت خود فرماید. این لحن پاسخ او بود.

خانواده‌ی آیاکورا فقط تقاضای کوچکی از مارکی داشتند - که او جز برآوردن آن، کاری نمی‌توانست انجام بدهد - و آن این که پیش از عزیمت به سوی اوزاکا، ساتوکو و کیوآکی اجازه داشته باشند یک بار دیگر همدیگر را ببینند. البته حتی فکر تنها بودن‌شان با یکدیگر نیز مطرح نبود. اما دیداری کوتاه، آن هم برای چند لحظه و البته همراه والدین‌شان، خانواده‌ی آیاکورا را بسیار خوشنود می‌کرد. و چنان چه این

خواسته اجابت می شد، خانواده‌ی آیا کورا تضمین می کردند که از آن پس ساتوکو هرگز کییو آکی را ملاقات نکند. تقاضا را خود ساتوکو مطرح کرده بود، اما کنت با شرمندگی توضیح می داد که او و همسرش به این نتیجه رسیده‌اند که بهتر است اجازه‌ی چنین ملاقاتی را بدهد.

این موقعیت که مارکیز همراه ساتوکو به اوزاکا سفر می کرد، بهانه‌ی خوبی بود که به ملاقات ساتوکو با کییو آکی ظاهری عادی ببخشند؛ هیچ چیز طبیعی‌تر از آن نبود که پسری برای بدرقه‌ی مادرش به ایستگاه برود، و در چنین موقعیتی حتی اگر کییو آکی با ساتوکو چند کلمه‌ای هم حرف می زد، هیچ کس نمی توانست در این باره ایرادی بگیرد.

مارکی پس از سامان دادن به کارهای مقدماتی، بنا به پیشنهاد همسرش، دکتر موری را مخفیانه به توکیو احضار کرد، هر چند مطب‌اش در اوزاکا، پُر از بیماران منتظرِ نوبت بود. دکتر یک هفته پیش از سفر، نزد خانواده‌ی ماتسوگائه ماند تا چنان چه به وجودش نیازی بود، کاملاً در دسترس باشد، زیرا خطرِ سقطِ جنین که هر لحظه وجود داشت، دست زدن به چنین احتیاط‌هایی را ایجاب می کرد. قرار شد که در صورتِ بروزِ چنین اتفاقی، موری به گونه‌ای به معالجه پردازد که خبر آن به جایی درز نکند، به علاوه قرار بود در طولِ سفرِ خطرناک و طولانی با قطار به اوزاکا، او هم به طورِ ناشناس در یک واگنِ دیگر سفر کند. این چنین بود که یک متخصصِ مامایی بسیار مشهور آزادیش را رها کرد تا در اختیار خانواده‌های ماتسوگائه و آیا کورا باشد؛ چیزی که تنها پولِ مارکی ماتسوگائه می توانست آن را انجام دهد. و چنان چه همه چیز مطابقِ برنامه‌ی از قبل طرح ریزی شده، پیش می رفت، سفر به اوزاکا، کمک می کرد تا حقیقت را از دنیا پنهان نگه‌دارند، زیرا چه کسی می توانست تصور کند زنِ حامله‌ای، کاری مانندِ سفرِ طولانی با قطار انجام دهد؟

با این که دکتر موری کت و شلوارهای دوشخت انگلستان می پوشید و بیشتر به یک نجیب زاده‌ی غربی می مانست، اما با آن جثه‌ی چاق و کوچک و حالت چهره‌اش یک منشی را در ذهن بیننده تداعی می کرد. پیش از معاینه‌ی هر بیمار، برایش کاغذهای تازه‌ای از جنس اعلا روی تخت پهن می کرد، و پس از معاینه، آن‌ها را با بی توجهی میچاله می کرد و دور می ریخت؛ عملی که موجب بالا رفتن وجهه و شهرت‌اش شده بود. همواره همه او را مردی با نزاکت و مؤدب می شناختند، و لبخندش هیچ گاه قطع نمی شد. بیماران بی شماری داشت که تعداد زیادی از آنان از افراد طبقه‌ی بالایی اجتماع بودند. مهارت و استادی‌اش همتا نداشت، و دهانش هم به تنگی صدف بود، و هیچ گاه راز بیماران‌اش را با کسی در میان نمی گذاشت.

به گفتگو درباره‌ی هوا علاقه نشان می داد، و از این گذشته، چنین به نظر می رسید که هیچ موضوع دیگری نیست که تا این اندازه توجه‌اش را جلب کند. منتها به اندازه‌ی کافی بیماران‌اش را تنها با ذکر این که امروز چقدر هوا گرم است، و یا این که پس از هر باران هوا کمی گرم تر می شود، سرگرم می کرد. در سرودن اشعار چینی تبحر داشت و برداشت‌ها و مشاهدات‌اش را از شهر لندن در بیست شعر چینی هفت مصرعی سروده بود که خودش به هزینه‌ی شخصی با عنوان شعرهای لندن^۱ به چاپ رسانده بود. انگشتی بزرگی با الماس سه قیراطی به انگشت داشت، و پیش از معاینه‌ی هر بیماری، چهره درهم می کشید و انگشت را با حالتی به ظاهر دشوار از انگشت‌اش بیرون سی آورد، و خیلی سرسری آن را روی هر میزی که نزدیک‌اش بود می انداخت. ولی هیچ کس هرگز ندیده بود که برداشتن دوباره‌ی آن را فراموش کند. سیل زیر و پُرش‌اش حالت برق ملایم خزه‌های باران خورده را داشت.

واجب بود که خانواده‌ی آیاکورا، ساتوکو را پیش از سفر به اوزاکا برای عرض احترام و خداحافظی به دیدار خانواده‌ی شاهزاده توین ببرند. از آن‌جا که سفر با کالسکه خطر را تشدید می‌کرد، مارکی ماتسوگائه اتومبیلی برای‌شان فراهم کرد. به علاوه دکتر موری نیز تغییر قیافه داد و به عنوان یکی از ملازمان، یک دست از کت و شلوارهای قدیمی یامادا را پوشید، و کنار راننده نشست، و آن‌ها را همراهی کرد. از بخت خوش، شاهزاده توین به تماشای تمرین مانور رفته بود. ساتوکو فقط توانست شاهزاده خانم را در سرسرای خانه ملاقات کند و از همان جا هم باز گردد. سفر خطرناک، بی‌هیچ اتفاق ناگواری انجام شد.

خانواده‌ی شاهزاده توین در نظر داشتند که روز چهاردهم نوامبر برای بدرقه‌ی ساتوکو، مقامی رسمی را از سوی خود به ایستگاه بفرستند، اما خانواده‌ی آیاکورا این محبت آن‌ها را مؤدبانه رد کردند. همه چیز طبق نقشه‌ی مارکی ماتسوگائه پیش رفت. قرار شد خانواده‌ی آیاکورا، مارکیز ماتسوگائه و پسرش را در ایستگاه شیمباشی^۱ ملاقات کنند. ضمناً طبق قرار، دکتر موری بی‌آن که حتی نیم‌نگاهی هم به آن‌ها بیندازد، سوار واگن درجه‌ی سه می‌شد. از آن‌جا که هدف از این سفر، برنامه‌ی کاملاً قابل تحسین دیدار و خداحافظی از راهبه‌ی اعظم گشو بود، مارکی بادست و دلبازی بسیار، یک واگن کوچک اختصاصی را برای همسرش و خانواده‌ی آیاکورا رزرو کرد. قطار سریع‌السیر به مقصد سیمونوسکی^۲ ساعت نه و سی دقیقه‌ی صبح ایستگاه شیمباشی را ترک می‌کرد و یازده ساعت و پانزده دقیقه بعد به اوزاکا می‌رسید.

طراح‌هی ساختمان ایستگاه شیمباشی، توسط یک آرشیکت آمریکایی انجام شده بود، و در سال ۱۸۷۲، در آغاز دوره‌ی میجی، ساختمان آن گشایش یافت. ساختمان اسکلت چوبی داشت و دیوارهایش

1. Shimbashi

2. Simonoski

را از سنگ‌های تیره رنگ و متخلخل استخراجی از کان‌های سنگِ شِبه‌جزیره‌ی ایزو بنا کرده بودند. در آن صبح روشن و صافِ ماه نوامبر، نورِ خورشید گچ‌بری‌ها و کتیبه‌های کنده شده بر دیوارهای سخت را کاملاً در برابر چشم بیننده‌ها مشخص می‌کرد.

مارکیز مائسوگائه از این که مجبور بود به سفری تقریباً طولانی برود، و سپس به تنهایی بازگردد، اندکی عصبی و گرفته می‌نمود، و تا رسیدن به ایستگاه، با یامادا - که با احترامِ همیشگی‌اش چمدان‌ها را حمل می‌کرد - و کیوآکی که سر در لاکِ خود داشت، حتی کلمه‌ای حرف نزد. آنان از پلکانِ سنگی بلندی بالا رفتند که به سکو منتهی می‌شد.

قطار هنوز نرسیده بود. پرتو موربِ خورشید بامدادی بر سطح وسیع سکو و ریل‌های دو طرفِ آن می‌تابید، و ذراتِ خاک در هوای صافِ صبح معلق بود. مارکیز، که به خاطر سفری که در پیش داشت، آکنده از دلشوره و نگرانی بود، پشتِ سر هم آه‌های عمیق می‌کشید. هر از گاهی می‌گفت:

- آن‌ها را نمی‌بینم، فکر نمی‌کنی شاید اتفاقی رُخ داده باشد؟

هرچند معلوم نبود که مخاطبِ اش کیست، اما به جز یک «آه» بی‌معنی و محترمانه از یامادا، پاسخی نمی‌شنید. به رغم آن که می‌دانست هیچ پاسخی نخواهد شنید، نمی‌توانست از سؤال کردن باز ایستد.

کیوآکی نگرانیِ مادرش را درک می‌کرد، اما از آن‌جا که حوصله نداشت با او حرف بزند، اندکی فاصله گرفته و دورتر ایستاده بود.

پسرِ جوان احساسِ ضعف می‌کرد، و حالتِ ایستادن‌اش نشانگرِ کوششی بود که به خرج می‌داد تا بتواند بر خود مسلط باشد. به نظر می‌رسید که ممکن است مثلی یک مجسمه‌ی گچی قالب‌ریزی شده، اما فاقد نیروی ایستادن، ناگهان فرو بریزد و خرد شود. به رغم سردیِ هوا، دکمه‌های کتِ مدرسه‌اش باز بود و سینه‌اش دیده می‌شد. نگرانی،

درماندگی، صبر و انتظار، ظاهراً تا مغزِ استخوانش رسوخ کرده و او را منجمد کرده بود.

قطار با دنده عقب، آرام آرام وارد ایستگاه شد. نورِ خورشید که روی واگن‌ها می تابید، مثلِ روبان‌های درخشانی برق می زد و بازتابِ آن روی خطوطِ موازی ریل در پشتِ واگن اختصاصی منعکس می شد. درست در همین لحظه، مارکیز متوجه دکتر موری شد که چند قدم آن سوتر و در میانِ گروهی از مسافران، روی سکو ایستاده بود و انتظار می کشید. مارکیز او را از سبیلِ خیلی مرتب‌اش شناخت. خیالش کمی راحت شد. قرار بود که اگر در طولِ سفر به اوزاکا، حادثه‌ای اضطراری پیش آید، دکتر به کمک بشتابد، و در غیر این صورت، اصلاً اظهار آشنایی نکند.

در حالی که یامادا چمدان‌ها را حمل می کرد، هر سه وارد واگن اختصاصی شدند. مارکیز مرتب به یامادا دستور می داد، و کییوآکی از پنجره به بیرون خم شده و خیره به سکو می نگریست. ناگهان چشم‌اش به کنتس آیاکورا و ساتوکو افتاد که از میانِ جمعیت به قطار نزدیک می شدند. ساتوکو شالی به طرح رنگین کمان دور شانه‌هایش پیچیده بود. وقتی به قسمتی رسیدند که آفتاب می تابید، چهره‌ی بی حالت‌اش همچون سفیدی شیرِ دلمه شده می نمود.

قلبِ کییوآکی از نگرانی و شادی به شدت می تپید. دیدنِ دلدارش که در کنارِ مادرش راه می رفت و خیلی جدی و حساب شده گام بر می داشت، برای یک لحظه این تصویرِ واهی را در ذهنِ پسرِ عاشق دامن زد که گویی خود او داماد است و به انتظارِ رسیدنِ عروس‌اش نشسته است. و این راه رفتنِ جدی و رسمی - مثلِ خستگی و بی‌زاری که ذره ذره در وجودش تلنبار می شد - خوشحالی بی را در درونش برمی‌انگیخت که به شدت دردناک بود و عصبی‌اش می کرد.

کنتس آیا کورا از پله‌ی واگن بالا آمد، و پشتِ مرش، پیشخدمتی راه می‌رفت که چمدان‌های ساتوکو را حمل می‌کرد. از این که دیر کرده بود، عذرخواست، و مادرِ کیوآکی طبیعتاً در نهایتِ ادب به او خوشامد گفت، اما گرفتگیِ چهره‌اش، به اندازه‌ی کافی ناراحتیِ درونش را نشان می‌داد.

ساتوکو دهانش را با شالِ رنگین‌کمانی خود پوشانده بود و خودش را تقریباً پشتِ سرِ مادرش پنهان می‌کرد. خیلی عادی با کیوآکی احوالپرسی کرد و سپس به دعوتِ مارکیز، بلافاصله روی یکی از صندلی‌های مبلی واگن نشست که روکشی از پارچه‌ی قرمز پررنگ داشت.

کیوآکی دریافت که چرا او آن قدر دیر به ایستگاه آمده است. بی‌تردید آمدنش را به این دلیل به تأخیر انداخته بود تا حتی برای چند لحظه هم که شده، زمانِ جدایی‌شان را به تأخیر انداخته باشد. در نورِ این صبحِ ماه نوامبر، که به شفافِیِ دارویِ تلخی می‌مانست، آن دو فرصتِ چندانی نداشتند که چیزی به یکدیگر بگویند. هم‌چنان که مادرها گرمِ صحبت بودند، کیوآکی به دلدارش که با سری خمیده نشسته بود، خیره می‌نگریست و نگرانِ عشقِ شدیدی بود که از نگاه خودش زبانه می‌کشید.

تمامِ قلب‌اش را در آن نگاه گنجانده بود، اما از آن می‌ترسید که هم چون نورِ تندِ خورشید، رنگ‌پریدگیِ شکننده‌ی ساتوکو را بسوزاند. نیروهایی که در وجودش می‌جوشید و احساسی که می‌خواست به ساتوکو القاء کند، می‌بایست آکنده از ظرافت و وقار باشد؛ او کاملاً توجه داشت که شورِ عشق‌اش، چه شکلِ خشنی به آن داده است. در آن لحظه چیزی را احساس می‌کرد که پیشتر هرگز برایش مأنوس نبود، و می‌خواست از او تقاضای بخشش کند.

پسر جوان از تمام خصوصیات اخلاقی و روحی ساتوکو و حتی
 جزئی ترین گوشه ها و نهان مانده ترین زوایای بدنش، آن پهنه ی پاک و
 زیبا به خوبی آگاهی داشت. می دانست که چه چیز شادش می کند و از
 چه غمگین می شود. به خوبی می دانست که وقتی دخترک خجالت
 می کشد، کجای پوست تن اش پیش از دیگر نقاط به سرخی می گراید، و
 کجای آن هم چون بال بال زدن قویی سفید و به دام افتاده می تپد.
 می دانست خوشحالی و غم، هر یک در کدام نقطه نهفته است. از آن جا
 که آن پیکر را با تمام وجودش می شناخت، چنین می نمود که حتی از
 ورای کیمونویش، نور محسوسی بیرون می تراود که می شود آن را
 احساس کرد. اما حالا چیزی در همان بدن وجود داشت که او آن را
 نمی شناخت، چیزی که دختر با آستین های بلند کیمونویش می خواست آن
 را حفظ کند، چیزی که خودش را به سوی زندگی پیش می راند. ذهن و
 تخیل نوزده ساله اش نمی توانست با عنصری مانند یک بچه، روبه رو
 شود؛ چیزی که هر قدر هم از نزدیک با تاریکی و خون داغ و گوشت
 گرم پیوسته باشد، به نظرش می رسید که چیزی از ماورای طبیعت است.
 با این همه، تنها چیزی از او که در درون ساتوکو جا خوش کرده و به
 گونه ی بخشی از وجودش درآمده بود، به یقین تنها می توانست بچه ای
 باشد و بس. منتها، به زودی این قسمت از وجودش از هم می گسیخت
 و گوشت شان بار دیگر از هم جدا می شد. و از آن جا که او هیچ وسیله ای
 برای پیشگیری از چنین جدایی یی نداشت، تنها کاری که باید می کرد،
 این بود که کناری بایستد و بگذارد به وقوع بپیوندد. از سویی نیز، بچه ی
 مطرح در این قضیه، در حقیقت خود کییو آکی بود، زیرا او هنوز توان آن
 را نداشت که بتواند به تنهایی و مستقل عمل کند. از شدت یأس و
 تنهایی و احساس عجزی تلخ - که بچه ای آن را زمانی احساس می کند

که مجبور است برای تنبیه به خاطر کار بدی که انجام داده، در خانه بماند در حالی که بقیه‌ی افراد خانواده با خوشحالی به گردش می‌روند. می‌لرزید.

ساتوکو سرش را بلند کرد و با نگاهی تهی، از پنجره به سکوی قطار خیره شد. کاملاً مجذوب تصویری شده بود که می‌بایست از قاب وجودش بیرون افکنده شود، و کییوآکی یقین داشت که دیگر هرگز امیدی برایش باقی نمانده تا وجودش در آن بازتاب داشته باشد.

صدای سوتی گوشخراش، حرکت قریب‌الوقوع قطار را به اطلاع بدرقه‌کنان رساند. ساتوکو از جای برخاست. کییوآکی چنین اندیشید که این حرکت‌اش، تلاشی است که به‌طور قطع تمام قوایش را تحلیل می‌برد. مادر نگرانش، دست‌اش را دراز کرد و بازویش را گرفت.

ساتوکو با صدایی که تقریباً شاد و سرحال به نظر می‌رسید، اما کمی هیجان داشت، گفت:

– قطار دارد راه می‌افتد. باید پیاده شوی.

کییوآکی به ناچار چند کلمه‌ای با مادرش حرف زد، و مارکیز مثل همیشه در حق‌اش دعای خیر کرد، و به نصیحت او پرداخت. در آن حال پسر جوان با دلی شکسته به دیواره‌ی واگن تکیه داده بود. اندیشید که چگونه توانسته است توانایی این را بیابد تا نقشی را ایفا کند که در این بازی مسخره دارد.

وقتی بالاخره نصایح مادرش تمام شد، به طرف کنتس برگشت و به سرعت تمام مراسم متعارف خداحافظی را به جا آورد. سپس، گویی چیزی عادی‌تر از آن نیست، به ساتوکو گفت:

– خوب، خیلی مواظب خودت باش.

در آن لحظه احساس کرد که می‌تواند به کلماتش رنگی از بی‌خیالی بدهد و حتی خیلی ساده و به‌طور غریزی می‌خواست که دست‌اش را

روی شانه‌های او بگذارد. اما ناگهان انگار که بازویش فلج شده باشد، دست‌اش از حرکت باز ماند، و بی‌هیچ واکنشی در کنارش آویزان شد. نگاهش با همه‌ی اشتیاق و عشقی که در آن موج می‌زد، با نگاه ساتوکو تلاقی کرده بود.

چشمانِ درشت و زیبای ساتوکو کاملاً از اشک خیس شده بود، اما این اشک‌ها با آن چه پسر جوان تا حالا از آن‌ها می‌ترسید، کاملاً تفاوت داشت. این اشک‌ها چیز زنده‌ای بود که تکه‌تکه می‌شد و فرو می‌ریخت. آن چشم‌های درشت. نگاه وحشتزده‌ی آدم غرق شده‌ای را در خود داشت و کییوآکی یارای تحملِ این نگاه را نداشت. مژه‌های قشنگ و بلند و از اشک خیس دخترک به گیاهی می‌مانست که می‌خواهد گل بدهد. ساتوکو با صدایی که درست همانی بود که می‌بایست باشد، گفت:

– تو هم همین طور، کییو. خدا حافظ.

درست در لحظه‌ای که متصدی ایستگاه – که شمشیری کوتاه روی کتِ سیاهش که با پنج دکمه بسته می‌شد، آویزان بود – دست‌اش را به حالتِ علامتِ حرکتِ قطار بلند کرد، پسر جوان چنان از واگن به بیرون گریخت که گویی کسی دنبالش می‌کند. صدای سوتِ لوکوموتیو بار دیگر بلند شد. به خاطرِ حضورِ یامادا در کنارش، نامِ دلدارش را چندین بار در دل تکرار کرد. از خطِ واگن‌ها صدای خفیفی بلند شد و سپس قطار هم چون نخی که از یک قرقره رها شود، به حرکت در آمد و چند لحظه بعد، واگنِ مخصوص از پیشِ چشم‌اش دور شد. و نه ساتوکو و نه دو مادر، هیچ کدام سر از پنجره بیرون نکردند، و خود را نشان ندادند. دودِ دنباله داری که تمام فضای ایستگاه را تیره کرد، نشان از نیرویی داشت که قطار آن دو را از یکدیگر جدا کرده بود. بوی تند و زننده‌اش، تاریکیِ بی‌موقعِ جان‌هاده از خود را پُر می‌کرد.

دو روز بعد از رسیدن به اوزاکا، مارکیز ماتسوگائه صبح زود، مهمانسرای محل اقامت‌اش را ترک گفت، تا به نزدیک‌ترین پستخانه برود و تلگرامی مخابره کند. همسرش به او دستور اکید داده بود که این مأموریت را به هیچ‌کسی واگذار نکند. از آن‌جا که در تمام عمرش برای نخستین بار به پستخانه‌ای قدم می‌گذاشت، تمام وجودش مضطرب به‌نظر می‌رسید. در میان شلوغی، بی‌هیچ دلیلی به یادش آمد که شاهزاده خانمی که اخیراً فوت شده، اعتقاد داشت که پول چیز کثیفی است و تمام عمرش را بی‌آن که حتی یک بار به آن دست بزنند، سپری کرده بود. با بی‌میلی، تلگرامی به این مضمون برای همسرش فرستاد: «دیدار به سلامتی انجام شد.»

احساس کرد که خیالش تا اندازه‌ی زیادی راحت شده، گویی بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده است. به مهمانسرا بازگشت تا صورت حساب خود را بپردازد، و سپس به ایستگاه راه‌آهن اوزاکا رفت، جایی که کنتس آیاکورا انتظارش را می‌کشید تا او را برای سفر بازگشت به توکیو بدرقه کند. کنتس به خاطر نشان دادن مراتب احترام خود، برای مدت بسیار کوتاهی، کنار تخت ساتوکو را در بیمارستان ترک گفته بود.

ساتوکو با نامی ساختگی در مطبِ خصوصیِ دکتر موری بستر شده بود، زیرا دکتر تأکید داشت که او باید حتماً سه یا چهار روز کاملاً استراحت کند. کنتس پیوسته در کنارش بود. با وجودِ وضعِ عالیِ جسمانیِ دخترش، چون از لحظه‌ی عمل تاکنون حتی یک کلمه هم با مادرش صحبت نکرده بود، حالت‌اش، کنتس را عمیقاً ناراحت می‌کرد.

از آن‌جا که استراحت در بیمارستان تنها از سرِ احتیاط تجویز شده بود، موقعی که دکتر موری اجازه داد آن‌جا را ترک گوید، به راحتی می‌توانست حرکت کند، گویی از سلامتی کامل برخوردار بود. تهوع صبحگاهی‌اش هم چیزِ پیش‌پا افتاده‌ای محسوب می‌شد، و در نتیجه می‌بایست از نظرِ جسمی و روحی کاملاً شاداب و سر‌حال باشد، اما با لجبازی هم‌چنان به سکوت‌اش ادامه می‌داد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. حالا که همه چیز به خوبی پیش رفته بود، طبقِ برنامه‌ی از پیش طرح‌ریزی شده، باید به صومعه‌ی گشو می‌رفتند تا ساتوکو با راهبه‌ی کل خداحافظی کند. قرار بود یک شب را آن‌جا بگذرانند و صبح روز بعد به توکیو بازگردند.

از این رو، در نیمه‌ی ماه نوامبر، آن دو در ایستگاه اوبی^۱ توکه^۱ از قطارِ ساکورائی^۲ پیاده شدند. بعد از ظهرِ گرم و زیبای پاییز بود و کنتس به رغمِ عصبی بودن از رفتارِ دخترِ کم‌حرفش، به نظر می‌رسید که راحتی بیشتری احساس می‌کند.

از آن‌جا که نمی‌خواستند راهبه‌های معبد را به دردسر بیندازند و مزاحمِ آن‌ها شوند، ساعتِ ورودشان را به صومعه اطلاع نداده بودند، اما با وجودِ سفارشِ پیشترِ کنتس به یکی از مأمورانِ ایستگاه برای کرایه کردنِ دو ریکشا برای‌شان، هنوز از آن‌ها خبری نبود. هم‌چنان که انتظار

1. Obitoke

2. Sakurai

می کشیدند، کنتس که دوست داشت جاهای ناشناخته را کشف کند، برای گردش کوتاه در اطراف ایستگاه، بیرون رفت و دخترش را با افکاری آشفته در سالی انتظار درجه‌ی یک تنها گذاشت. درست بیرون ایستگاه، به تابلویی رسید که بازدیدکنندگان از شهر را به بازدید از معبد اوبی توکه دعوت می کرد.

معبد اوبی توکه در کوهسار کویاسو^۱

این جا به درگاه بودی ساتوا اوبی توکه کویاسو جیزو^۲ عبادت می کنیم. کهن ترین و مقلس ترین عبادتگاه ژاپن که در آن برای تولد فرزندان سالم و عمر طولانی و ایمن بودن شان از هر گزندی مراسم نیایش برگزار می شود، و امپراتور مون توکو^۳ و امپراتور سیوا^۴ و علیاحضرت ملکه سومه دونو^۵ در آن به عبادت پرداخته اند.

احساس کرد که چه خوب شد که ساتوکو این تابلو را ندید. چون می خواست تا سرحد امکان مانع آن شود که ساتوکو تابلو را ببیند، اندیشید که باید از ریکشارانان بخواهد که وارد محوطه‌ی ایستگاه شوند و کنار سالی انتظار به دخترش کمک کنند تا سوار شود. به نظر او، آن کلمات لکه های خونی بود بر آن تابلو تا این منظره‌ی زیبای ماه نوامبر را در زیر این آسمان درخشان خدشه دار کند.

کنار ایستگاه اوبی توکه چاهی قرار داشت و دیوارهای سفید ایستگاه تا زیر سقف کاشیکاری شده‌ای بالا رفته بود. روبه روی آن،

1. Koyaso

2. Bodhisattva obitoke Koyaso Jizo.

3. Montoku

4. Seiwa

5. Somedono

خانه‌ای به سبک قدیمی دیده می‌شد که دور تا دور آن دیواری گلی کشیده بودند و پشت آن انباری بزرگ بنا شده بود. با آن که انبار سفید و دیوار گلی، نور تند خورشید را می‌پراکند و سایه‌های درختان به رقص در می‌آمد، سکوت و هم‌آوری بر آن فضا حاکم بود. سطح جاده به رنگ دود می‌مانست که گل نرمی روی آن را می‌پوشاند، و در بعضی جاهایش هنوز پس مانده‌های برف و یخ زمستانی برق می‌زد، که قدم زدن را مشکل می‌کرد. نگاه کنتس به لکه‌ی زرد زیبایی در فاصله‌ی دور افتاد که نزدیک پل کوچکی قرار داشت. درختانی که دو طرف ریل قطار و به فاصله‌های کوتاه از یکدیگر سر به آسمان می‌سودند، در نقطه‌ی پایان به هم می‌رسیدند و دو خط موازی ریل را قطع می‌کردند، اگر چه به نظر می‌رسید که صف طولانی آن‌ها تا ابدیت کشیده شده است. کنتس دامن‌اش را توی دست‌هایش جمع کرد، و به بالا رفتن از شیب دامنه‌ی کوه پرداخت. مسیرش به طرف درخت‌ها بود.

حاشیه‌های جاده‌ی منتهی به پل، و نرده‌های دو طرف آن، با گلدان‌های پُر از گل‌های داوودی افشان، تزئین شده و این جا و آن جا، زیر سایه‌ی درختان سبز بید حاشیه‌ی جاده‌ای که به سمت پل می‌رفت، نیز چند تایی بوته‌ی گل کاشته شده بود. هر چند پل تنها وسیله‌ی ارتباط دو ساحل رود بود و اهالی آن ناحیه از آن استفاده می‌کردند، اما به نحو خیلی ساده‌ای از چوب ساخته شده و پهنایی بیشتر از یک زین اسب نداشت. روی نرده‌ها، چند ملافه‌ی چهارخانه دیده می‌شد که خورشید سخاوتمندانه بر آن‌ها می‌تابید، و نسیم خنک پاییز در آن‌ها می‌پیچید، و آرام آرام تکان می‌خوردند. توی حیاط خانه‌ای در آن نزدیکی، چند کهنه‌ی بچه و پارچه‌ی قرمز رنگی روی طناب پهن بود که در آفتاب خشک شود و بر هر کدام‌شان یک گیره‌ی لباس دیده می‌شد. در

باغچه‌ی حیاط، درختِ خرما لویی جلبِ نظر می‌کرد که شاخه‌هایش تا پیش آمدگی لبه‌ی پشتِ بام بالا رفته، و چند خرما لوی درشت بر شاخه‌ها بود که برق می‌زدند و رنگ‌شان به درخشندگی خورشید در حالِ غروب می‌مانست. در تمامِ طولِ راه کسی دیده نمی‌شد.

کنتس ناگهان متوجه سقفِ سیاه دو ریکشا شد که از آن سوی جاده به طرفش می‌آمدند. شتابان به ایستگاه بازگشت تا به ساتوکو خبر بدهد.



به خاطر هوای بسیار مطبوع، کنتس از مردها خواست تا سقفِ ریکشاها را کمی پایین بیاورند. آن‌ها شهر و دو سه مهمانخانه‌اش را پشتِ سر نهادند، و مدتی در جاده‌ای پیش رفتند که دو طرفِ آن شالیزارهای برنج قرار داشت. اگر با دقت به کوه‌ها نگاه می‌کردند، معبدِ گشو را درست در قلبِ آن‌ها می‌دیدند.

در فاصله‌ای دورتر، در دو طرفِ جاده ردیفی از درختانِ خرما لوی کاشته شده بود، و شاخه‌های لخت و بی‌برگشان زیر بارِ میوه سنگینی می‌کرد. برنجزارها بسیار چشم‌نواز و نشاط‌انگیز می‌نمود، و زیرِ آلاچیق‌های متعددی که در میانِ آن دیده می‌شد، بافه‌های برنج را برای خشک شدن پهن کرده بودند که هر بیننده با تماشای این منظره‌ی بدیع به وجد می‌آمد.

کنتس که توی ریکشای جلویی نشسته بود، گهگاه بر می‌گشت تا به دخترش نگاهی بیندازد. ساتوکو شالش را جمع کرده و توی بغل‌اش گرفته بود. مادرش وقتی دید که او نیز به مناظرِ اطراف نگاه می‌کند و از آن لذت می‌برد، تا حدودی خیالش راحت شد.

با رسیدن به کوهستان، سرعت حرکت مردان ریکشاران کندتر شد. هر دو مردان پیری بودند، و ظاهراً پاهایشان دیگر توانایی گذشته را نداشت، منتها هیچ دلیلی هم برای عجله کردن نبود. کنتس اندیشید که ساتوکو و او خیلی شانس آورده‌اند که می‌توانند از دیدن طبیعت اطراف‌شان لذت ببرند.

آن‌ها به دروازه‌ی سنگی گشو نزدیک می‌شدند، و وقتی از آن گذشتند، پیش‌روشان منظره‌ی جاده‌ی شیبداری را دیدند با فضای گسترده‌ای از آسمان آبی روشن. در بعضی جاها، کنار جاده، علف‌های سفید بلند رویده بود، و با سلسله کوه‌های کوتاهی که در فاصله‌ی دور دیده می‌شد، منظره‌ی بسیار زیبایی را پیش چشم بیننده می‌گستراند.

بالاخره مردان ریکشاران، ایستادند تا اندکی استراحت کنند و هم‌چنان که عرق چهره‌شان را پاک می‌کردند، گرم صحبت با یکدیگر شدند. کنتس از توی ریکشا با صدای بلند به ساتوکو گفت:

— بهتر است تا آن‌جا که می‌توانی از دیدن این مناظر زیبا لذت ببری. افرادی مثل من هر موقع که باشد، می‌توانیم به این جا بیاییم، اما تو به زودی به مقامی می‌رسی که دیگر برایت مقدور نیست که به همین سادگی به هم‌چین گردش‌هایی بیایی.

دخترش پاسخی نداد اما تبسم آرامی بر لب آورد و سرش را آهسته تکان داد.

ریکش‌ها بار دیگر به حرکت درآمدند و چون مسیر سربالایی بود، خود به خود از سرعت‌شان کاسته می‌شد. پس از آن که وارد محدوده‌ی املاک معبد شدند، درختان دو طرف مسیر انبوه‌تر شد که از شدت دمای آفتاب می‌کاهید.

صدای مبهم حشرات در فضای نیمروز پاییزی همه جا طنین می‌افکند. در حالی که مردان ریکشاران استراحت می‌کردند، کنتس به آوازشان

گوش فرا می داد. لحظه ای بعد، ردیفِ درختانِ خرما لو در سمتِ چپ جاده نظرش را جلب کرد، و از دیدنِ میوه های صاف و براقِ شان که زیر نور آفتاب می درخشید، بسیار خوشحال شد. بعضی از این خرما لوها که شاخه ها را با سنگینیِ خود پایین آورده بودند، سایه های براقی روی یکدیگر می انداختند. یکی از درختان، شاخه هایی پُر از میوه های قرمز و نارنجی داشت و بر خلافِ گل ها، در مقابلِ باد مقاومت نشان می داد، و تنها برگ های خشکِ آن حرکت می کرد. در نتیجه چنین می نمود که انبوه میوه هایش پیش روی آسمان پخش شده، گویی در برابرِ زمینه ی آبی، محکم به آن نقطه چسبیده بودند.

کنتس در حالی که صدایش تقریباً بیشتر به جیغ زدن می مانست، و می کوشید تا شاید پاسخی بیابد، رو کرد به ساتوکو و فریاد زد:

- عجیب است، من این جا هیچ درختِ افرا نمی بینم، چرا؟

اما هیچ جوابی نشنید و هم چنان چشم به اطرافش دواند.

در طولِ راه، حتی درختانِ افرای وحشی هم کمتر به چشم می خورد. به جز کرت های سبزِ تریچه در طرفِ غرب، و نیزارهای طرفِ شرق، چیزی وجود نداشت که جلبِ نظر کند؛ کرت های تریچه پوشیده از برگ های ضخیم سبز که نورِ خورشید پس از عبور از آن ها به طرح های پیچیده ای تبدیل می شد. آن سوی تر، ردیفی از بوته های چای دیده می شد که مردابی آن ها را از جاده جدا می کرد. پیچ های ماگنولیا با دانه های قرمزِ شان سرتاسرِ این حصارِ چای را می پوشاند و پشتِ آن ها، مردابِ بزرگتری قرار داشت که آبِ راکدِ آن به سبزی می زد. اندکی جلوتر، به ناگاه جاده تاریک شد، زیرا ریکشاها از میانِ سایه های زیرِ درختانِ کهنِ سرو آزاد گذشتند. نورِ خورشید ذره ذره روی علف های نیزارِ زیرِ درختان پاشیده می شد، و یکی از علف های بلند جدا مانده، با پرتو خاصی می درخشید.

ناگهان کنتس احساس کرد که هوا سرد شده است. به طرف ریکشای پشت سرش رو برگرداند، و با اشاره به ساتوکو حالی کرد که چون هوا سرد شده، شالش را روی شانه‌هایش بیندازد. با این که توقع نداشت دخترش به حرف‌اش گوش کند، اما چند لحظه بعد، وقتی دوباره نگاهی به پشت سرش انداخت، متوجه رنگین‌مانی شال ساتوکو شد که با نسیم به حرکت درآمده بود. با این که دخترش هنوز هیچ تمایلی به صحبت کردن با کسی نداشت، کنتس دل خوش کرد که دست کم هنوز از او حرف‌شنوی دارد.

وقتی ریکشاها از دروازه‌ی سیاه‌رنگی گذشتند - همان طور که معمولاً از یک صومعه انتظار می‌رود - وارد باغ بسیار زیبایی شدند که صومعه را در خود گرفته بود. برگ‌های قرمز درختان افرای آن - نخستین درختانی که تا رسیدن به آن جا دیده بودند - شگفتی کنتس را برانگیخت و با اشتیاق برای ستودن آن‌ها، آهی کشید.

پشت آن دروازه‌ی سیاه، هیچ چیز جالبی جز رنگ‌های پُر زرق و برقی این درختان افرای وجود نداشت. رنگ قرمز تندشان، تنها رنگی بود که به خوبی با کوه‌ها درهم می‌آمیخت، و در نظر کنتس، نشانگر گناهان نابخشوده و روان‌های تزکیه نشده آمد. ناگهان احساس اضطراب وجودش را فرا گرفت، و بلافاصله به یاد ساتوکو افتاد که توی ریکشای پشت سرش نشسته بود.

پشت افرایا، درختان سرو آزاد، پرده‌ی نازک بلندی سبزی کشیده بودند که چندان ضخیم نبود تا بتواند گستره‌ی آبی و روشن آسمان را از چشم‌ها پنهان کند. نور درختان آسمان، از لابه‌لای شاخه‌ها می‌گذشت، و به پشت درختان افرای می‌تابید، و شاخه‌های پُر از برگ‌های قرمز را در میان تابش آفتاب صبحگاهی، به شکل ابرهای پراکنده‌ای نشان می‌داد.

همین که کنتس از زیر شاخه‌ها به آسمان بالای سرش نگاه کرد،
 مجذوبِ ظرافتِ محسوسِ برگ‌های درهم بافته شد و پنداشت که
 بهشت را از پشت پرده‌ی قرمزی می‌بیند.
 بالاخره ریکشاهای ایستادند و کنتس و ساتو کو جلو در ورودیِ موسوم
 به **میلله‌ی تانگ**^۱ از آن‌ها پیاده شدند. پشت در ورودی، جاده‌ی
 سنگفرشی به صومعه‌ی گشو منتهی می‌شد.

۱. Tang dynasty.

از آخرین سفرِ راهبه‌ی اعظم به توکیو و بازدیدش از باغِ املاکِ ماتسوگائه، و نیز ملاقات با ساتوکو و مادرش، یک سال سپری شده بود، و حالا، هم‌چنان که در تالارِ بزرگِ صومعه انتظار می‌کشیدند، راهبِ اعظم به آن‌ها این اطمینان خاطر را می‌داد که سرکارِ علیه راهبه‌ی اعظم، از آمدنِ شان و دیدارِ آن‌ها بسیار خشنود شده است. هنوز مشغولِ گفتگو بودند که راهبه‌ی اعظم، در حالی که راهبه‌ای جوان دست‌اش را گرفته بود، واردِ تالار شد.

پس از خوش‌وبش‌های متداول در چنین دیدارهایی، وقتی کتس خبرِ نامزدیِ ساتوکو و شاهزاده هارونوری را گفت، راهبه‌ی اعظم به او شادباش گفت و اظهار داشت:

— دفعه‌ی آینده که شما لطف می‌کنید و به ما افتخارِ دیدار می‌دهید، دیگر درست نخواهد بود که در جای دیگری غیر از عمارتِ کلاه فرنگی اقامت داشته باشید.

عمارَتِ کلاه فرنگی ویلایی بود در محدوده‌های املاکِ صومعه و ویژه‌ی اقامتِ اعضای خانواده‌ی سلطنتی.

حالا که ساتوکو در گشو بود، دیگر نمی‌توانست بیش از این ساکت بماند، و هرگاه با او صحبت می‌شد، اگر چه مختصر، پاسخ می‌داد. امکان

داشت این حالتِ درون‌گرایشِ دلیلِ خجالتی بودنش محسوب شود. از آن‌جا که راهبه‌ی اعظم زنی بود با بینشِ قوی و بسیار دوراندیش، اصلاً نشان نداد که متوجه چیزی غیر عادی شده است.

راهبه‌ی اعظم در پاسخ به تعریف‌های زیاد کنتس از گلدان‌های گلِ داوودیِ چیده شده در حیاط گفت:

— مردی که در دهکده گل پرورش می‌دهد، هر سال چند گلدان برای مان می‌آورد، و درباره‌ی نوع و چگونگی پرورش آن‌ها هم خیلی توضیح می‌دهد.

سپس از راهبه‌ی جوان خواست تا توضیحاتی را که برای دوستدارانِ گل‌های داوودی داده می‌شد، برای میهمانان تکرار کند. این داوودی قرمز کم‌پَر است، و طوری پرورش داده شده که دارای طرحی از خط‌های موازی باشد، این یکی داوودیِ زردِ لوله‌ای است، و توضیحاتی از این دست. بالاخره راهبه‌ی اعظم، ساتوکو و مادرش را به اتاقِ نشیمن هدایت کرد.

پس از آن که راهبه‌ی جوان دَرِ کشوی را باز کرد، زیباییِ باغِ حیاطِ اندرونی، با آن تپه‌های سنگی و چمنِ رنگ‌باخته، آشکار شد. راهبه‌ی اعظم گفت:

— امسال رنگِ برگ‌های درختانِ افرای ما خیلی دیر عوض می‌شود. باغِ حیاطِ اندرونی، تعدادی درختِ بزرگِ افرای داشت که قسمتِ بالایی‌شان هم چون تاجی قرمز بود، اما شاخه‌های پایین‌تر به رنگِ پرتقالی می‌مانست که به زردی می‌زد و بالاخره پایین‌تر، شاخه‌های سبزِ روشن. قرمزیِ سرِ درختانِ خیلی تیره بود و حالتی هم چون خونِ دلمه شده داشت. درختانِ ساسانکو^۱ هم به شکوفه نشسته بودند، و در

گوشه‌ای از حیاط، شاخه‌ی خشکیده‌ای از کریپ مرثله^۱ مثل لکه‌ی زیبا و درخشان به زیبایی باغ می‌افزود.

به تالار بازگشتند و هم‌چنان که راهبه‌ی اعظم و کنتس گرم گفتگو بودند، روز کوتاه پاییزی به پایانش نزدیک می‌شد.

شام بسیار خوشمزه‌ای خوردند که با غذای ویژه‌ی روزهای تعطیل، یعنی برنج و لوبیا کامل‌تر شد. هر دو راهبه نهایت کوشش خود را به خرج می‌دادند تا محیط نشاط‌انگیزی به وجود بیاورند، اما به نظر نمی‌رسید که چیزی بتواند حال و هوای غروب را تغییر دهد.

راهبه‌ی اعظم گفت:

— امروز روز افروختن آتش در کاخ سلطنتی است.

بر افروختن آتش یکی از سنن مذهبی متداول دربار بود که آتش بزرگی درون یک هی باشی می‌افروختند، و زنان دربار در برابر آن می‌ایستادند، و سرود می‌خواندند. راهبه‌ای نیز که سال‌های خدمت‌اش را در معبد کاخ می‌گذراند، با آنان همخوانی می‌کرد.

این مراسم مذهبی کهن، همه‌ساله در روز هیجدهم نوامبر در حضور امپراتور انجام می‌شد. پس از آن که شعله‌ای می‌افروختند و داخل هی باشی می‌گذاشتند، تقریباً بلافاصله ارتفاع آن به سقف می‌رسید، و آن گاه یکی از بانوان دربار، سرود: «بالا، بالاتر، بگذار تا شعله‌ی مقدس روشن شود! نارنگی‌ها و کلوچه‌های مربایی و مانجو^۲ها باید تو را خوشحال کند!» را می‌خواند و سپس نارنگی‌ها و کلوچه‌های مربایی را توی آتش می‌افکندند، و پس از آن که داغ می‌شد، به امپراتور پیشکش می‌کردند.

۱. Crape Myrtle، درختچه‌ی موردِ ابریشمی. م

عده‌ای عقیده داشتند که حضورِ راهبه در چنین مراسمی، نوعی توهین به مقدسات است، اما مادرِ مقدس توجه داشت که راهبه‌ی پیر فقط می‌خواهد به آن مراسم اندکی شور و نشاط ببخشد، و در نتیجه کلمه‌ای نیز به زبان نیاورد.

در معبد گشو، شب خیلی زود فرا می‌رسید. از ساعت پنج بعدازظهر، دروازه‌ی بزرگ و رودی قفل می‌شد. اندکی پس از صرفِ شام، راهبه‌ها به خوابگاه‌های مخصوص می‌رفتند. کنتس و دخترش نیز به اتاق‌شان هدایت شدند. قرار بود آن‌ها تا بعدازظهرِ روزِ بعد آن‌جا بمانند که البته فرصت کافی داشتند تا با آسودگیِ خاطر در محیطی آرام به عبادت بپردازند، و از راهبه‌ی اعظم خداحافظی کنند، سپس غروب، با قطارِ شب عازم توکیو شوند.

وقتی مادر و دختر تنها شدند، کنتس خیال داشت به ساتوکو تذکر بدهد که چرا اجازه داده است غم و اندوه در آن روز، مؤدب بودنش را تحت‌الشعاع قرار دهد. اما پس از اندکی تفکر درباره‌ی وضعیتِ روحی دخترش پس از تجربه‌ی اوزاکا، تغییرِ عقیده داد، و بدونِ گفتنِ کلمه‌ای به دخترش، به رختخواب رفت.

کاغذ درهای کشوییِ اتاقِ میهمانانِ معبد گشو، حتی در تاریکیِ مطلقِ شب، به نظر خیلی دلگیر می‌آمد، گویی هوای یخزده‌ی شبِ سردِ ماه نوامبر به درونِ پوستِ نازکِ کاغذها نفوذ کرده بود. کنتس به خوبی می‌توانست طرح گل‌های داوودیِ شانزده گلبهرگی، و ابرهای سفیدِ تعبیه شده را برگیره‌های تزیینی در تشخیص بدهد. به دلیلِ سقفِ تاریکِ اتاق، گل میخ‌های فلزی که به شکلِ شش گلِ داوودی دورِ شکوفه‌های کیکو^۱ قرار داشت، هر یک از گیره‌ها را پوشانده بود و سیاهیِ اطرافِ شان را بیشتر می‌کرد. بیرونِ اتاق، همه چیز آرام بود،

حتی صدای وزش نسیمی در میان سروها نیز به گوش نمی رسید. با این همه، آدم کاملاً بر وسعت جنگل و کوهی که وجود داشت، آگاه بود.

کنتس احساس راحتی می کرد. به هر حال او و دخترش به هر قیمتی که شده، وظیفه‌ی دردناکی را که بر شانه‌هایشان سنگینی می کرد با وفاداری تمام انجام داده بودند، و حالا احساس می کرد که از این پس همه چیز به گونه‌ای دلنشین و خوشایند پیش خواهد رفت. و از این رو، به رغم آن که دخترش که کنارش دراز کشیده بود، از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید، به زودی خوابش برد.

وقتی چشمانش را گشود، ساتوکو کنارش نبود. دست‌اش را در تاریکی پس از دمیدن سپیده‌ی سحری دراز کرد، به پیراهن خواب دخترش رسید که مرتب و تا شده، روی لحاف قرار داشت. اضطراب وجودش را فرا گرفت و به خودش گفت که حتماً ساتوکو به دستشویی رفته، و یک لحظه تصمیم گرفت که شکیباً باشد و هیچ کاری نکند. اما با وجود کوششی که به خرج می داد، اندوهی سنگین، دلش را می فشرد. مجبور شد برای اطمینان خاطر بیشتر از جای برخیزد و به دستشویی برود. دستشویی خالی بود. هیچ اثری از حضور کسی در آن اطراف حس نمی شد. سپیده اندک اندک در آسمان آبی می دمید.

در آن لحظه از آشپزخانه صدایی به گوش‌اش رسید. چند لحظه بعد، یکی از خدمتکاران سحرخیز، شگفت زده از ظاهر شدن ناگهانی کنتس، در برابرش تعظیم کرد. کنتس از او پرسید:

— شما دخترم ساتوکو را ندیده‌اید؟

اما خدمتکار که خیلی ترسیده بود، فقط تندتند سرش را تکان می داد و حتی از جایش تکان نخورد تا در کار جستجو کمک کند.

کنتس در حالی که نومیدانه و بدون هدف در راهروهای صومعه در پی ساتوکو می گشت، به راهبه‌ای برخورد. راهبه از شنیدن خبر متحیر ماند و ضمن ابراز همدردی و نشان دادن راه، با او به جستجو پرداخت.

در انتهای راهرویی که به آن جا متصل می‌شد، سوسوی نور شمع‌ها از تالار اصلی نیایش به چشم‌شان خورد. کمتر احتمال می‌رفت که راهبه‌ای در صبح به این زودی بیدار شده باشد تا مراسم نیایش به جای آورد.

دو شمع روشن با طرح گلچرخ، شمایل بودا را که ساتوکو در برابر آن نشسته بود، روشن می‌کرد. کنتس در حالی که از پشت سر دخترش را می‌دید، لحظه‌ای چند او را نشناخت، زیرا ساتوکو موهایش را کوتاه کرده بود. گیسوان چیده شده‌اش را هم چون هدیه‌ای روی جایگاه سوترا نهاده و تسبیح به دست، غرق دعا خواندن و نیایش بود. نخستین واکنش مادر از یافتن دخترش آن هم زنده، احساس راحتی بود. سپس دریافت که درست تا آن لحظه بر این باور بوده که ساتوکو مُرده است.

در حالی که گریان، او را در آغوش می‌کشید، گفت:
- موهایت را چیده‌ای.

ساتوکو در حالی که بالاخره مستقیم توی چشمان مادرش نگاه می‌کرد، گفت:

- بله مادر، هیچ راه دیگری وجود نداشت.

شعله‌ی کوچک و رقصان شمع در مردمک چشم‌هایش سوسو می‌زد، اما سفیدی چشمان‌اش از هم اکنون روشنایی سپیده دم را در خود داشت. کنتس پیشتر هرگز چنین سپیده‌ی هولناکی را ندیده بود که در نگاه دخترش انعکاس داشت. بازتاب همان نور درخشان سفید را که هر لحظه قوی‌تر می‌شد، در هر یک از دانه‌های تسبیح می‌دید که ساتوکو دور انگشتانش می‌گرداند. مثل نیروی اراده‌ای که خواستن را به شدت پس می‌زند، به نظر می‌رسید که نور سپیده دم با همان قدرت از درون تک تک آن دانه‌های سرد به بیرون می‌تراود.

راهبه‌ی جوان به شتاب رفت تا مسئولِ صومعه را در جریانِ کار بگذارد. کارِ دادنِ گزارش که تمام شد، هنگامِ بیرون آمدن از اتاق با راهبه‌ی ارشدتری که کنتس و دخترش را به اتاقِ راهبه‌ی اعظم هدایت می‌کرد، رو به رو شد. راهبه‌ی ارشد تقه‌ای به در زد و گفت:

- مادرِ مقدس، آیا بیدار شده‌اید؟

- بله.

- لطفاً ما را ببخشید.

سپس راهبه‌ی ارشد در را کنار کشید و باز کرد. راهبه‌ی اعظم شق و رق روی تشکِ خود نشسته بود. کنتس با تردید و مکث، به سخن درآمد.

- مادرِ مقدس، چیزی که رخ داده این است که خانمِ ساتوکو همین الان موهایش را در مهربابِ صومعه چیده.

راهبه‌ی اعظم از همان جا که نشسته بود، نگاهی به راهرو انداخت تا موهای کوتاه شده‌ی ساتوکو را ببیند. اما چهره‌اش نشانه‌ای از تعجب در خود نداشت. سپس با متانت گفت:

- خوب، خوب. حدس می‌زدم که شاید واقعه‌ای کم و بیش شبیه این مورد پیش بیاید.

پس از مکثی کوتاه، گویی فکرِ جدیدی به ذهن‌اش رسیده باشد، به حرفش ادامه داد و گفت از آن جا که موقعیت به نظر کمی پیچیده می‌آید، بهتر است کنتس لطف کند و دخترش را با او تنها بگذارد تا او و ساتوکو بتوانند با همدیگر گفتگو کنند؛ آن گاه کنتس و راهبه‌ی ارشد از اتاق خارج شدند.

راهبه‌ای که با کنتس آیا کورا تنها مانده بود کوششِ بسیاری به خرج می‌داد تا او را سرگرم کند، اما کنتس آن قدر آشفته حال و پریشان می‌نمود که حتی نمی‌توانست لقمه‌ای به دهان بگذارد. راهبه به خوبی

می توانست نگرانی اش را حدس بزنند ولی نمی توانست حرف تازه ای پیش بکشد تا شاید فکر او اندکی عوض شود. زمانی طولانی گذشت تا بالاخره کنتس به اتاق راهبه ی اعظم احضار شد. و آن جا، در حضور ساتوکو، مادر مقدس خبری به کنتس داد که اهمیت بسیار داشت: از آن جا که در تمایل واقعی ساتوکو به پس زدن امیال دنیوی هیچ تردیدی وجود ندارد، معبد گشو او را به عنوان یک نوآموز می پذیرد.

در آن صبح دلپذیر، کنتس در ذهن خود، انواع راه حل هایی را بررسی کرد که می شد برای جلوگیری از این مسأله به کار بست. هیچ شک نداشت که ساتوکو به تصمیم خود پایبند است. و در ضمن چندین ماه و شاید هم یک سال طول می کشید تا موهای دخترش به حالت عادی باز گردد. اما اگر تنها می شد او را از ادای سوگند منصرف کرد، می توانستند به همگان بگویند که ساتوکو به علت ابتلا به بیماری ناشناخته ای در طول سفر و به جهت بهبود کامل، دوران نقاهت را می گذراند، و در نتیجه خانواده ی آیاکورا بدین وسیله می توانست اجازه ی به تعویق انداختن مراسم ازدواج را بگیرد. سپس می شد قدرت مؤثر و متقاعد کننده ی پدرش، همراه با نفوذ مارکی ماتسوگائه را به کار گرفت تا شاید در این میان ساتوکو تحت تأثیر قرار گیرد و تغییر عقیده دهد.

و حالا با شنیدن کلمات راهبه ی اعظم، نه تنها تصمیم اش تضعیف نشد، بلکه بر آن شد تا با جدیت بیشتری آن را به انجام برساند. معمولاً وقتی کسی قرار است به عنوان نوآموز پذیرفته شود، باید پیش از آن که در مراسم رسمی سوگند یاد کند، یک سال را با انضباط و زهد و ریاضت بگذراند. به جز آن، رویش دوباره ی موهای تاراج شده ی ساتوکو نیز از اهمیت خاصی برخوردار بود. فقط اگر متقاعد می شد و این پیشه را رها می کرد... کنتس نقشه های عالی و دور و درازی در سر می پروراند: اگر

اوضاع به سرعت و به نحو مطلوبی عوض می شد، شاید ساتوکو می توانست به کمک یک کلاه گیس خوب و حسابی، مراسم عروسی را پشت سر نهد.

کنتس آیا کورا تصمیم نهایی اش را گرفت. در حال حاضر، تنها راه موجود این بود که ساتوکو را این جا بگذارد و خود هر چه سریع تر به توکیو بازگردد تا با نقشه ای درست طراحی شده، راه چاره ای بیابد. پس در پاسخ گفت:

— من از احساساتی که سرکارِ علیه ابراز می دارید، ممنونم و قدردانی می کنم. منتها از آن جا که این قضیه ناگهانی و حین سفر پیش آمده، و ضمناً موضوعی است که خانواده ی سلطنتی را نیز بسیار ناراحت خواهد کرد، بنابراین فکر می کنم بهتر است از شما اجازه بخواهم بگذارید موقتاً من به توکیو بازگردم، و پیش از بازگشت دوباره ام به این جا، با شوهرم مشورت کنم. و البته در این فاصله ساتوکو را به دست شما می سپارم.

ساتوکو بی هیچ واکنشی به حرف های کنتس گوش داد. کنتس حالا دیگر می ترسید حتی با دخترِ خودش صحبت کند.

پس از بازگشتِ کنتس، وقتی کنت آیا کورا از این تغییر و تحولِ شگرف آگاه شد، بی آن که کاری انجام دهد، گذاشت یک هفته‌ای سپری شود، که این تعلل موجب تحریک و خشم مارکی ماتسوگائه شد. خانواده‌ی ماتسوگائه به خیالی آن که ساتوکو از توکیو بازگشته است، خبرِ مراجعت‌اش را به خانواده‌ی شاهزاده توین هم دادند، و خاطرشان از هر جهت آسوده بود. یک چنین اشتباهی در محاسبات‌شان، از نظرِ مارکی غیر قابل تصور آمد، و زمانی که همسرش از اوزاکا بازگشت و شرح اجرای دقیق و موفقیت‌آمیزِ نقشه را برایش بازگفت، خشنودی‌اش بیشتر شد و احساس می‌کرد که دیگر می‌تواند از پایان گرفتنِ خوبِ قضایا مطمئن باشد.

حالتِ سردرگمی کنت آیا کورا ادامه می‌یافت. او اعتقاد داشت که تنها یک فکرِ پست و فرومانده می‌تواند فاجعه را بپذیرد و تأیید کند. احساس می‌کرد چرت زدن خیلی پُر ثمرتر از روبه رو شدن با فاجعه است. اگر چه آینده مانند شیبِ تندی به نظر می‌رسید، اما از بازیِ کمازی آموخته بود که توپ همیشه به زمین باز می‌گردد. هیچ جای شگفتی نبود. اندوه و خشم، و بروزِ احساساتِ دیگر. همه اشتباه‌هایی

بود که به آسانی از اذهان کور و کودن و غیر ظریف سر می زد. و کنت هم بدون شک مردی نبود که ذهن عقب مانده‌ای داشته باشد، و دید ظریف‌اش هیچ کمبودی نداشت.

فقط بگذار تا جریان امور بگذرد. چه قدر بهتر خواهد بود که هر قطره‌ی شیرینِ عسلِ زمان را همان گونه‌ای که هست پذیرا شویم، تا این که بخواهیم با سرفروود آوردن در برابر آن، به خباثت و هرزگی پنهان شده در هر تصمیمی پی ببریم. موضوع مطرح شده هر قدر هم که جدی باشد، چنان چه آدم به اندازه‌ی کافی خود را نسبت به آن بی‌اعتنا نشان دهد، همان بی‌اعتنایی موقعیت را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، و فرد دیگری به عنوان یاری هم‌پیمان سر می‌رسد. تئوری سیاسی کنت آیاکورا چنین بود.

وقتی کنتس به کنار چنین همسری بازگشت، آن اضطرابی که او را در معبد گشو آن قدر تحت فشار قرار داده بود، رنگ باخت و کم‌اهمیت‌تر شد. در موقعیت فعلی، شانس داشتند که تادشینا آن‌جا حضور نداشت و دیگر نمی‌توانست کورکورانه و از روی غریزه دست به کاری عجولانه بزند. کنت آن قدر لطف داشت که وی را برای استراحت و استفاده از چشمه‌های آب گرم راهی یوگاوارا^۱ کند.

پس از گذشت یک هفته، مارکی ماتسوگائه تلفن کرد؛ حتی کنت نیز نتوانست موضوع را پنهان کند. وقتی مارکی شنید که کنت به او می‌گوید در حقیقت ساتوکو هنوز برنگشته، چند لحظه‌ای لال شد و با دلشوره‌ی بسیار احساس کرد تمام پیش‌بینی‌هایش نقش بر آب شده است.

مارکی و همسرش بی‌آن که وقت را تلف کنند، به دیدار خانواده‌ی آیاکورا رفتند. در آغاز، کنت به تمام پرسش‌هایی که از او می‌شد،

پاسخ‌های مبهم می‌داد. آن گاه وقتی بالاخره حقیقت بر ملا شد، مارکی چنان به خشم آمد که مشت‌اش را روی میزی کوبید که در برابرش قرار داشت.



بنابراین، پس از سالیانِ دراز آشنایی، در همین تالارِ بزرگِ اقامتگاه آیاکورا که به شکلی بد به شیوه‌ی غربی تزین شده بود، این دو زوج برای نخستین بار با یکدیگر رو به رو می‌شدند، در حالی که همه‌ی تعارف‌ها و نکاتِ ظریف را کنار نهاده بودند. زن‌ها سعی داشتند که چشم‌شان به چشم یکدیگر نیفتد و هر کدام گهگاه نگاهی به شوهرِ خود می‌انداخت. به رغم آن که هر دو مرد رو به رو می‌نشسته بودند، کنت آیاکورا سرش اندکی پایین بود و دست‌هایش که روی میز قرار داشت، به دست‌های کوچک و ظریفِ عروسکِ نخیمه‌شب‌بازی می‌مانست. اجزای زمختِ صورتِ گوشتالوی مارکی را به رغم ضعفِ ذاتی‌اش، می‌شد هم چون یک ماسکِ نمایش‌های ^۱تلقی کرد؛ ماسکِ شیطانِ خشمگین، با ابروانی سخت درهم پیچیده شده. به نظر می‌رسید که کنت - نختی در چشم دو زنِ حاضر در آن مجلس نیز - شانسِ برای ایستادگی و مقابله در برابرِ مارکی ندارد.

پیمانه‌ی خشم مارکی لبریز شده بود، اما ضمنِ این که به خودش اجازه می‌داد تا بی‌پروا خشم‌اش را بیرون بریزد، از تظاهر به حق به

۱. نمایش Noh گونه‌ای از نمایش‌های سنتی ژاپن است. به‌طور معمول هر اجرای نواز پنج نمایش تشکیل می‌شود که میان پرده‌های کمیک آن‌ها را از هم جدا می‌کند. بازی‌ها اغلب دو پرده‌ای است و کسی که نقشِ قهرمان اصلی را دارد در هر پنج نمایش نقش اول را ایفا می‌کند، بازیگران با ماسک‌هایی که بر چهره دارند در صحنه ظاهر می‌شوند.

جانب بودن، خجالت می کشید، زیرا موقعیت او از همان آغاز در این کار تا انتهای آن کاملاً محفوظ بود، به علاوه، به سختی می توانست رقیبی چنین ضعیف و مخالفی چنین نیازمند به ترحم بیابد، که در حال حاضر در برابرش قرار داشت. رنگ کنت به شدت بیمارگونه می نمود. در حالی که فرو رفته در پله ی سکوت آن جانشسته بود و حالتی حاکی از اندوه و نگرانی روی صورت اش خودنمایی می کرد، هم چون عاج زردِ حکاکی شده ای که اجزای آن به گونه ای ظریف چکش کاری شده باشد، نسبتاً آسوده و آرام به نظر می رسید. پلک های چروکیده اش، گود رفتگی چشمانش را تشدید می کرد که معمولاً رو به پایین قرار داشت و حالت غمزده و افسرده ای به خود می گرفت، مارکی احساس می کرد - آن هم نه برای نخستین بار - که این چشم ها، چشم های یک زن است. خاموشی و سکوت، و کتمان حقیقت توسط کنت آیا کورا - که آن گونه راحت و بی خیال در صندلی اش فرو رفته بود - به وضوح بزرگ منشی سنی قدیمی را به نمایش می گذاشت - چیزی که در هیچ گوشه ای از شجره نامه ی مارکی یافت نمی شد - و حالا بیش از پیش نشان می داد که چه قدر عمیقاً جریحه دار شده است؛ به چیزی مثل پَرهای آلوده ی پرنده ای مُرده می مانست، موجودی که زمانی آوازهای زیبا سر می داد اما حالا گوشت اش بی مزه و غیر قابل خوردن بود.

- آه... باور نکردنی است! واقعاً چیز ناگواری رُخ داده. آخر در برابر

اعلیحضرت امپراتور، و ملت چه عذری می توانیم داشته باشیم؟

مارکی با حرارت و بی توجهی، اسب سخن را جولان می داد، و مصمم سعی می کرد که سیلاب خشم اش را با صدای بلند و کوتاه و کشیدن هجاها خروشان تر کند، اما ضمناً به این نکته وقوف داشت که احتمال می رفت طناب نجات نگه دارنده اش، هر آن پاره شود. خشم و

خروش در مقابلِ کنت بی‌فایده بود، زیرا او نه با منطق آشنایی داشت و نه در خود تمایلی برای پیشنهادِ راه حلی می‌دید. از همه بدتر آن که مارکی رفته رفته متوجه شد که هر چه عصبانیت‌اش بالا می‌گیرد، متأسفانه شدتِ احساسات‌اش بیشتر به طرفِ شخصِ خودش بر می‌گردد. نمی‌توانست باور کند که کنت از همان آغاز چنین دسیسه‌ای را طرح کرده باشد. اما حالا با وضوحی دردناک می‌دید که کنت توانسته است از بی‌علاقگی و بی‌حوصلگیِ ذاتی‌اش استفاده کند و موقعیتی پیش آورد که هر قدر هم فاجعه بزرگ باشد، بارِ تقصیر آن بر سرِ خودش خراب نشود، بلکه همه چیز بر دوشِ همدست‌اش گذاشته شود.

هر چه باشد این خودِ مارکی بود که از کنت تقاضا کرد تا پسرش را با چنان تربیتی بار آورد که با بزرگ منشی و وقار آمیخته باشد. مطمئناً این تمایلاتِ جنسیِ کیوآکی بود که این بدبختی را به وجود آورد، خوب، در پاسخ به این سخن می‌شد گفت که این نتیجه‌ی همان زهرِ محسوسی بود که وقتی در کودکی به خانه‌ی کنت آیاکورا پانهاد روحش را آهسته آهسته آلوده کرد. اما در نهایت، محرکِ واقعیِ بروزِ این مشکل، هیچ کس نبود مگر شخصِ مارکی ماتسوگائه. به علاوه، در این دورِ آخرِ حوادث، این مارکی بود که پافشاری کرد تا ساتوکو به اوزاکا برود بی‌آن که درباره‌ی عواقبِ رویدادها، اندیشه‌ای کرده باشد. در نتیجه همه چیز هم چون توطئه‌ای برهم انباشته می‌شد تا شدتِ خشمِ مارکی را متوجه خودش کند.

از آن جاکه به دلیلِ حرصِ خوردنِ زیاد، خسته شده بود، و نگرانی‌یی که در وجودش فزونی می‌گرفت، تسلط بر اعصابش را مختل می‌کرد، بالاخره جلوِ زبان‌ش را گرفت و از سخن گفتن باز ایستاد. سکوتی که ادامه یافت، بیش از پیش عمیق‌تر شد، و چنین می‌نمود که آن

چهار نفر در این اتاق گرد هم آمده‌اند تا به صورتِ گروهی به تمرکز افکار و اندیشیدن پردازند. صدای قدقد مرغ‌ها از حیاطِ پشتِ خانه به گوش می‌رسید. هر وقت بادِ زمستانِ زودرس به درختانِ حیاط می‌وزید، برگ‌های سوزنی درختانِ سرو با کوچک‌ترین وزشی به حرکت در می‌آمدند و با درخششِ زیاد برق می‌زدند. از هیچ جای خانه، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و به نظر می‌آمد که سکوت با فضای وهم‌آور تالار هماهنگی دارد و به آن احترام می‌گذارد.

بالاخره کنتس طلسم سکوت را شکست.

- این بی‌توجهی و غفلت من بود که موجب بروز چنین پیشامدی شد. به هیچ نحوی قادر نیستم از شما عذر بخواهم، جنابِ مارکی ماتسوگانه. منتها با در نظر گرفتن موقعیت کنونی و شرایط موجود، آیا بهتر نیست کاری کنیم که ساتوکو هر چه زودتر تغییر عقیده بدهد، و مراسم ازدواج به همان گونه که برنامه ریزی شده انجام بگیرد؟

در پاسخ پرسش کنتس، مارکی بلافاصله پرسید:

- خوب، خانم عزیز، آخر موهایش چه می‌شود؟

- خوب درباره‌ی آن هم من فکری کرده‌ام؛ اگر ما سرعتِ عمل داشته

باشیم، می‌توانیم ترتیبی بدهیم که یک کلاه گیس درست کنیم که برای یک مدت مردم را گول بزند...

پیش از آن که کنتس به حرفش خاتمه دهد، مارکی در حالی که

خوشحالی در صدایش موج می‌زد، فریادکنان گفت:

- یک کلاه گیس!؟، عالی است! من هرگز فکرش را نکرده بودم.

همسرش هم بلافاصله با او همصدا شد و گفت:

- اوه بله! ما هرگز به فکر چنین چیزی نیفتاده بودیم.

و از آن لحظه به بعد، گویی شادی و شوقِ مارکی به دیگران هم

سرایت کرده باشد شادمانه به گفتگو نشستند؛ کلاه گیس تنها چیزی بود

که درباره‌اش بحث می‌کردند. برای نخستین بار صدای خنده در تالار به گوش رسید و هر چهار نفرشان به رقابت با یکدیگر برخاستند تا دو دستی این فکرِ عالی را بچسبند؛ گویی تکه گوشتی است که هر کس می‌خواهد آن را از دیگری قاپ بزند.

منتها همه‌شان به یک اندازه به این فکرِ تازه‌ی کنتس اعتقاد نداشتند. کنت که اصلاً در عملی بودنِ آن تردید داشت. شاید مارکی هم در این شک و دو دلی با او همدل بود، اما این توانایی را داشت که با متانت چنین وانمود کند که به آن اعتقاد دارد. و البته کنت هم به سرعت از این موضوع سود برد و از او پیروی کرد.

مارکی در حالی که صدایش را پایین آورده بود و می‌خندید، گفت:
- حتی اگر شاهزاده‌ی جوان هم به موهای ساتوکو اندکی شک ببرد، بی‌تردید هرگز جرأت نمی‌کند به آن دست بزند تا به کلاه گیس بودنِ آن پی ببرد!

حال و هوایی دوستانه اتاق را فرا گرفته بود، هر چند اصلِ موضوعی که باعثِ پدید آمدنِ چنین فضایی شد بسیار سست و شکننده می‌نمود، زیرا این موضوعِ تخیلی، فقط عنصرِ قابلِ لمسی را در بر می‌گرفت که در آن لحظه برای‌شان اهمیتی بی‌نهایت حیاتی داشت. هیچ کس روحِ ساتوکو را موردِ توجه قرار نمی‌داد؛ گویی همه چیزِ مملکت و منافعِ ملت به موهای او بستگی داشت.

پدرِ مارکی، تمامِ تواناییِ شگرف و احساساتش را در راه خدمت به امپراتور و اعتلای اهدافِ مهمِ امپراتوری به کار گرفته بود. چنان چه در می‌یافت آن همه افتخارات و اعتباری که برای نامِ خانوادگی‌اش کسب کرده، روزی به کلاه گیسِ یک زن بستگی پیدا خواهد کرد، از آن همه ریاضتی که کشیده بود تلخکام و پشیمان می‌شد. چنین برنامه‌ریزی

مبهم و پیچیده‌ای هرگز برای خانواده‌ی ماتسوگائه نقطه‌ی قوت و اعتبار محسوب نمی‌شد. در واقع یک‌چنین کارهایی دُونَ شأنِ آن‌ها بود و بیشتر برارنده‌ی طرزِ تربیت و خصوصیاتِ اخلاقی و اجتماعیِ خاندانِ آیاکورا. اما مارکیِ فعلی، به جای آن که این گونه فریب‌کاری‌های در ظاهر متین و ظریف را به عهده‌ی آن‌ها واگذارد - که اصولاً برای چنین برنامه‌هایی تربیت شده بودند - از چنین رویدادی شگفت زده شده، و در نتیجه حالا خاندانِ ماتسوگائه هم به اجبار می‌بایست در به دوش کشیدنِ بار سنگینی شرکت کند که برایش غیرعادی و خفت‌بار می‌نمود.

در حقیقت، این کلاه گیس که فعلاً تنها در تخیلِ آن‌ها وجود داشت، با اهداف و تصمیم‌های ساتوکو کاملاً بی‌ارتباط بود. منتها چنان چه آن‌ها موفق می‌شدند و این کلاه گیس را بر سرش می‌گذاشتند، خیلی راحت می‌توانستند به تمامِ خواسته‌هایشان برسند. بدین ترتیب، همه چیز به کلاه گیس مربوط می‌شد و به آن بستگی داشت، و مارکی با ذوق و شوقِ بسیار به این برنامه پرداخت.

هر یک از آن چهار نفر که در تالار حضور داشتند، با تمام وجود به بحث درباره‌ی کلاه گیس - که در آن لحظه وجودِ خارجی نداشت - پرداخت و شاخ و برگ‌هایی به آن می‌افزود. ساتوکو می‌بایست برای جشن و مراسم ازدواج یکی از آن کلاه گیس‌هایی را بر سر می‌گذاشت که موهای بلند و صاف داشت، اما در روزهای عادی باید از کلاه گیزی آرایش شده به شیوه‌ی غربی استفاده می‌کرد. و از آن جا که هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چه کسی چه وقت ممکن است او را ببیند، می‌بایست هرگز آن را از سر برندارد، حتی هنگام استحمام. هر یک از آن‌ها با یاری گرفتن از قدرتِ تخیلِ خود، این کلاه گیس را - که از هم‌اکنون تصمیم گرفته بودند آن را هم چون تاجی بر سرش بگذارند -

به دلخواه خودش مجسم می‌کرد: پُر پشت، مشکی، و حتی براق‌تر از موهای حقیقی خودش. چنین قدرتِ مطلقى که به رُغم میلِ دختر به او تعلق می‌گرفت، شکوه داشتنِ موهای آرایش شده‌ی سیاه‌رنگ و پُرهیبتى را به او می‌بخشید که می‌توانست خیلی موقرانه در روشنائىِ یکسانِ نیمروز، چیزی از عنصرِ سیاه شب را تداعی کند. هر یک از آن چهارتن به خوبی می‌دانست که این کار به آسانی انجام نمی‌گیرد، زیرا زیرِ این کلاه گیس بی‌نظیر، چهره‌ای قرار داشت که اندوه بر آن نقش بسته بود، اما هیچ کس حاضر نبود مدتی طولانی فکرش را به این مسأله مشغول کند. مارکی با آسودگی خاطر گفت:

«کنتِ عزیزم، من واقعاً از شما بسیار متشکر می‌شوم که خودتان هم به دیدنِ دخترتان بروید و به او القاء کنید که در این باره کاملاً مصر هستید، و شما، کنتس عزیز، خیلی متأسفم که باید بارِ دیگر رنجِ سفرِ دوم را بر خود هموار کنید، اما ترتیبی می‌دهم تا همسرم دوباره شما را همراهی کند. البته، خودِ من هم، می‌بایست همراهِ تان می‌آمدم، اما... [مارکی که خیلی به ظاهر اهمیت می‌داد، اندکی مکث کرد] چنان‌چه من هم بیایم، خوب، ممکن است مردم تعجب کنند، و پیشِ خودشان چیزهایی بگویند و فکرهایی بکنند. بنابراین، من این‌جا می‌مانم. دلم می‌خواهد این بار، سفر تا آن‌جا که امکان دارد در نهایتِ خفا انجام شود. درباره‌ی غیبتِ همسرم هم می‌توانیم شایع کنیم که مریض احوال است. و در این میان بگذارید تا من این‌جا، در توکیو کمی جست‌وجو کنم تا بهترین آرایشگری را پیدا کنیم که بتواند برای مان کلاه گیسىِ عالی درست کند، البته بدونِ آن که کسی از قضایا بویى ببرد، زیرا اگر خبرنگارانِ کنجکاو روزنامه‌ها مطلع شوند، وضع بدی خواهیم داشت. اما نگران نباشید، شما این امور را بر عهده‌ی من بگذارید.

کییو آکی تعجب می کرد از این که می دید مادرش ناگهان آماده‌ی سفری دیگر شده است. منتها مارکیز به هیچ وجه حاضر نبود مقصد و دلیل سفرش را به او بگوید. و فقط سفارش کرد که نباید حرفی از این سفر و موضوع حاملگی ساتوکو به کسی بگوید. احساس پسر جوان می گفت چیزی در شرف وقوع است که زنگ خطر را به صدا درآورده، و به یقین به ساتوکو مربوط می شود. اما با وجودِ یامادا که پیوسته در کنارش بود و او را زیر نظر داشت، به هیچ شکلی نمی توانست بیشتر از این چیزی از قضایا سر در بیاورد.

وقتی خانواده‌ی آیا کورا و مارکیز ماسوگائه به معبد گشو رسیدند، با اوضاع آشفته‌ای روبه رو شدند، زیرا روشن شد که ساتوکو با چیدن موهایش، پیش از رسیدنِ آنها، سوگند راهبگی را یاد کرده است.



اوضاع و احوال و انگیزه‌ای که آن قدر سریع موجب شد او ترک دنیا گوید و بالذات دنیوی وداع کند، چنین بود. در آن بامداد، وقتی راهبه‌ی اعظم تمام داستان را از ساتوکو شنید، بلافاصله دریافت که باید به دختر

اجازه‌ی پیوستن به سلکِ راهبه‌ها را بدهد. از آن‌جا که به خوبی وقوف داشت که تمام مسئولین پیشینِ صومعه، شاهزاده خانم‌های دربارِ سلطنتی بودند، خودش را در درجه‌ی اول مقید می‌دانست که از امپراتور و خواسته‌های او حمایت کند، و بدین ترتیب، به این نتیجه رسیده بود که باید اجازه دهد ساتوکو به جرگه‌ی راهبه‌های صومعه بپیوندد، حتی اگر چنین عملی موجب آن شود که احتمالاً اندک خللی به خواسته‌ی امپراتور وارد آید. به این نتیجه رسیده بود که با در نظر گرفتن وضع موجود، هیچ راه دیگری برای نشان دادن وفاداری‌اش نسبت به شخصِ امپراتور وجود ندارد. او بر حسبِ تصادف توطئه‌ای را علیه حیثیتِ دربارِ سلطنتی کشف کرده بود و نمی‌توانست اجازه دهد که چنین عملِ زشت و پلشتی بی‌هیچ واکنشی به انجام برسد، و در عین حال کسی نبود که لغزشی ولو ناچیز را در وفاداری بپذیرد و تحمل کند، حتی اگر مسأله‌ی عاطفی خوشایندی مثل ازدواج شاهزاده‌ای در میان باشد.

و بدین‌گونه، راهبه‌ی اعظم گشو، که معمولاً بسیار ملایم و محتاط بود، تصمیم‌اش را گرفت و تصمیم داشت که هرگز به فشارهای مسئولین و یا تهدید و اجبار، و یا مصلحت‌اندیشی تن در ندهد، حتی اگر تمام دنیا در مقابل‌اش قد برمی‌افراشت، و یا حتی اگر مجبور می‌شد نسبت به یک فرمانِ امپراتوری بی‌توجهی نشان دهد، او مصرانه بر آن چه می‌بایست انجام دهد، پای می‌فشرد؛ یعنی باید محافظِ ساکتِ وجودِ مقدسِ اعلیحضرت امپراتور باشد.

تصمیم‌اش، اثری ژرف بر ساتوکو داشت، و او را در پشتِ پا زدن به دنیا و دل‌کندن از ظواهر مصمم‌تر کرد. توقع نداشت راهبه اعظم به این آسانی به تقاضایش جامه‌ی عمل بپوشاند. با بودای مقدس راز و نیاز کرده بود، و مادرِ مقدس، که چشمانِ تیزبینی هم چون یک درنا داشت، بلافاصله ثباتِ دختر را در تصمیم‌اش تشخیص داد.

برخلاف مقررات صومعه، که معمولاً هر نوآموز می‌بایست پیش از آن‌که به صورت رسمی به سلک راهبه‌ها درآید، دوره‌ی یک ساله‌ی ریاضت، توأم با انضباط شدید را طی کند، ساتوکو و راهبه‌ی اعظم احساس می‌کردند که در موقعیت فعلی، می‌توان این شرط را نادیده گرفت و از برنامه حذف کرد. اما راهبه‌ی اعظم نمی‌توانست به خودش بقبولاند که خانواده‌ی آیا کورا را به کلی نادیده بگیرد، و اجازه دهد پیش از بازگشت کنتس از توکیو، ساتوکو سوگند یاد کند و طی مراسم تحلیف، موهایش به عنوان راهبه تراشیده شود. علاوه بر آن، موضوع کییوآکی نیز مطرح بود، و مادر مقدس می‌اندیشید که آیا عاقلانه نیست اگر بگذارد او و ساتوکو پیش از به جای آوردن مراسم تحلیف و تراشیدن بقیه‌ی موهایش و هدیه‌ی آن به سوترا، فرصت یک وداع طولانی را با یکدیگر داشته باشند؟

ساتوکو این تأخیر را به سختی تحمل می‌کرد. هر روز نزد راهبه‌ی اعظم می‌آمد و مانند فرزندی که سر به سر مادرش می‌گذارد تا آب نباتی از او بگیرد، تقاضا می‌کرد به او اجازه داده شود تا سوگند یاد کند و موهایش را بتراشد. بالاخره راهبه اعظم خود را در موقعیتی یافت که حاضر شد خواسته‌اش را بر آورد. هم چون مادری مهربان به ساتوکو گفت:

«چنان چه من اجازه بدهم تو سوگند یاد کنی و سرت تراشیده شود، از آن پس هرگز مجاز نخواهی بود که بار دیگر کییوآکی را ببینی. آیا این مسأله تو را آزار نمی‌دهد؟

«خیر، مادر مقدس.

«خوب، باید بدانی که وقتی تصمیم گرفتی هرگز دوباره با او در این دنیا ملاقات نکنی، و برای سوگند یاد کردن آماده شدی، دیگر هرگونه تأسفی تلخ و بی‌نتیجه خواهد بود.

«من هیچ تأسفی نخواهم داشت و در این دنیا، هرگز بار دیگر نگاهم

به او نخواهد افتاد. و دربارهی وداع هم باید بگویم تاکنون به اندازه‌ی کافی با هم تنها بوده‌ایم و خدا حافظی کرده‌ایم. خواهش می‌کنم...
 «صدای ساتوکو هنگام پاسخ دادن، محکم و واضح بود.
 «راهبه‌ی اعظم در حالی که در حق‌اش دعای خیر می‌کرد، گفت:
 «خیلی خوب، فردا صبح من بر مراسم سرتراشی تو برای راهبه شدن نظارت خواهم کرد.
 در این فاصله کتس آیا کورا هم بازنگشت.

ساتوکو از همان صبح نخستین روز آمدنش به گشو با اشتیاق کامل به برنامه‌های منضبط روزمره‌ی صومعه تن در داده بود. مشخصه‌ی اصلی آیین هوسو بودیسم، تأکید بیشتر روی پرورش ذهن است تا انجام دادن برنامه‌های سخت و خشک دینی. به علاوه معبد گشو به گونه‌ای سنتی، به هیچ یک از حوزه‌های دینی وابسته نبود، و مراسم نیایشی که آن‌جا انجام می‌گرفت حالتی عمومی داشت و دعاها، سلامت و نیکبختی ملت را شامل می‌شد، و نام هیچ خانواده‌ای از اهالی آن منطقه و یا سایر مناطق در دفاتر آن ثبت نشده بود. راهبه‌ی اعظم، گاهی با طنزی ظریف این نکته را پیش می‌کشید که «برکت اشک ریختن» هرگز در هوسو بودیسم مطرح نیست، و بدین وسیله بر تضادی تأکید بسیار داشت که اخیراً در مکتب آمیدا^۱ پیرامون سرزمین پاک و خالص بودیسم و اهمیت دعاها، شکرگزاری رواج پیدا کرده بود.

در بودیسم شاخه‌ی ماهه یانه^۲، به طور کلی هیچ فریضه‌ای وجود نداشت که بتوان از آن یاد کرد. اما در برنامه‌های صومعه، بیشتر فریضه‌های

1. Amida

۲. Mahayana شاخه‌ای از بودیسم است که به ایده آلیسم توجه دارد و عشق جسمانی را به آن راهی نیست و به تسکین آلام دیگران معتقد است. این مذهب در تبت، چین، کره و ژاپن رواج دارد.

بودیسم شاخه‌ی هینه یانه^۱ به کار گرفته می‌شد، منتها در صومعه‌هایی مثل گشو، قوانین طبق فریضه‌های یک بودی ساتوا نوشته شده در کتاب براهماچالا سوترا^۲ اجرا می‌شد. قوانین چهل و هشتگانه‌ی ممنوعیت آن با ده فرمان اصلی علیه گناهانی هم چون کشتن، دزدی یا زیاده‌روی در هر چیز، و دروغ شروع می‌شد و با تذکراتی علیه از میان بردن تعلیمات بودایی خاتمه می‌یافت.

اما آن چه که از تمام قوانین دشوارتر می‌نمود، روند آموزش درون صومعه بود. ساتوکو در فاصله‌ی کوتاه اقامت‌اش در گشو، آوازهای مذهبی سوترای دل منور شده^۳ و سی شعر^۴ را از بر کرده بود که تعلیمات یوئی شیکی^۵ را شرح می‌داد. هر روز صبح زود بر می‌خواست و تا پیش از آمدن راهبه‌ی اعظم برای انجام مراسم نیایش صبحگاهی، تالار اصلی معبد را آب و جارو و غبار روبی می‌کرد، و در طول انجام این کارها، فرصت داشت تا خواندن سوتراها را تمرین کند. دیگر به عنوان میهمان با او رفتار نمی‌شد، و مسئول راهبه‌ها، که نظارت بر کار ساتوکو بر عهده‌اش بود، رفتاری بسیار جدی‌تر و سختگیرانه با او داشت.

صبح روز سوگند یاد کردن و انجام مراسم تحلیف، پیش از آن که لباس سیاه راهبگی را به تن کند، با دقت غسل‌های لازم را به جا آورد. در حالی که تسبیح‌اش را دور انگشتانش پیچیده بود، میان تالار نیایش نشست و کف دو دست‌اش را به هم چسباند و برابر چهره گرفت. نخست راهبه‌ی اعظم تیغ را گرفت و قسمتی از موهایش را تراشید و سپس تیغ را به دست راهبه‌ی پیر داد و او به تراشیدن بقیه‌ی موها ادامه داد.

۱. Hinayana شاخه‌ای از بودیسم است که به آن «بودایی جنوبی» هم می‌گویند و ریشه در آیین رهبانیت دارد و بر این اعتقاد است که از طریق تفکر می‌توان به نیروانا راه یافت. این مذهب در کامبوج، سری لانکا، برمه و تایلند رواج دارد.

2. Brahma Jala sutra

3. Sutra of The Enlightened Heart

4. Thirty Verses

5. Yui Shiki

هم‌چنان که آرام و آهسته و با مهارت سرِ او را می‌تراشید، راهبه‌ی اعظم سرودِ «سوترای دل منور شده» را سر داد و سرپرستِ راهبه‌ها نیز با او همخوانی می‌کرد.

پس از آن که کارهای رسیدن به کمال را به اتمام رساند، پنج گروه از موجوداتِ زنده به چیزهایی بدل شدند که در برابرِ چشمانِ بودی ساتواکائن خلئی بیش نبودند و از وجودِ او بود که یوغ درد و مشقتِ انسان پدید آمد.

ساتوکو نیز آن دو را همراهی می‌کرد و با چشم‌های بسته به خواندن پرداخت. در حالِ خواندن، حس کرد بدنش به شکلی قایقی در آمده که آرام آرام از تمامِ باری که در خود داشت رهایی یافته و لنگرِ آن آزاد شده است، و گویی روی موجِ عمیق و سنگینی از طنینِ صداهای آواز قرار گرفته و از درونِ خود به بیرون سیر می‌کند.

چشمانش را هم چنان بسته نگه داشت. سرمایی که بیشتر به سرمای سردخانه‌ها می‌مانست، در فضای تالارِ اصلی پیچیده بود. با این همه، به رغم شناور بودنِ وجودش به حالتی آزاد، تصویری از یک فضای بازگسترده از یخ خالص در نظرش مجسم شد که به تمامیِ دنیای اطرافش چنگ انداخته بود. ناگهان صدای جیفی از بیرونِ باغ به گوش‌اش رسید، و متعاقبِ آن صدای شکسته شدن چیزی در میانِ این فضای یخ‌آلود، آن هم با سرعتی مانند حرکتِ شهابی که بریده بریده شده باشد. اما بارِ دیگر بر ذهن‌اش مسلط شد و بلافاصله خود را جمع کرد و یخ‌ها بارِ دیگر یکدست و یکپارچه شد.

حس کرد تیغ با دقتِ زیاد روی جمجمه‌اش به کار گرفته شده است. گاهی هم مجسم می‌کرد که لبه‌ی آن به دندان‌های تیزِ موشی می‌ماند که سخت در کارِ خوردنِ چیزی است و لحظه‌ای هم به نظرش می‌رسید که صدای دندان‌های آسیای اسب یا گاوی را می‌شنود که مشغولِ جویدن است.

هم چنان که موهایش حلقه حلقه به زمین می ریخت، احساس کرد پوست سرش از خنکایی سوزن سوزن می شود که خیلی برایش تازگی داشت. تیغ، موهای سیاهی را می تراشید که این همه مدت او را به دنیا بسته بود و بار سنگین و تأسف بار هوس را با خود داشت؛ اما حالا دیگر پوست سرش لخت می شد تا وارد قلمرو پاکی شود، و سردی و طراوت آن دیگر در معرض تجاوز دست های هیچ مردی نبود. همان طور که وسعت تراشیدگی سرش بیشتر می شد، احساس می کرد پوست اش بیش از پیش زنده می شود، گویی مایع خنکی از جوهر نعنابر سطح آن مالیده اند.

می پنداشت سردی یی که حس می کند باید شبیه سطح ماه باشد که به طور مستقیم در معرض تماشای عالم قرار گرفته است. با هر یک از تارهای مو که به زمین می افتاد، دنیای ملموس و آشنای پیشین نیز دور افکنده می شد. و بدین گونه بی نهایت از آن جدا و دور می شد.

از سوی دیگر، به نظرش می آمد که موهایش درو می شود. زلف های بریده شده ی سیاه، که هنوز نور درخشان خورشید تابستان را در خود داشت، روی کف معبد، در اطرافش جمع شده بود. اما محصولی بی ارزش بود، زیرا از همان لحظه ای که انبوه موهای پُر پشت سیاهش به زمین می ریخت و دیگر به او تعلق نداشت، زیبایی دنیوی هم از درون شان خارج می شد، و تنها باقی مانده ای زشت از خود به جای می گذاشت. چیزی که زمانی جزئی نزدیک از وجودش به شمار می آمد و عنصر زیبایی از ژرفای درونش بود، حالا با سنگدلی به کناری انداخته می شد. همان گونه که وقتی عضوی از بدن قطع شود، دیگر غیر قابل جبران است، آن پیوندهایی که او را به دنیای ناپایداری پیوند می داد، سخت تر می شد.

بالاخره وقتی کار تراشیدن سر خاتمه یافت و پوست سرش با برقی
 آبی رنگ درخشید، راهبه‌ی اعظم به ملایمت با او گفتگو کرد.
 — آن انکار نفسی حیاتی تراست که پس از انکار نفس رسمی پدید
 می‌آید. من به تصمیم فعلی شما نهایت اعتماد را دارم. از امروز به بعد،
 چنانچه در پی آن باشی که قلبات را از طریق زندگی سخت ما صاف و
 پاک کنی، هیچ شک ندارم که روزی برای طریقه‌ی راهبه‌گری ما مایه‌ی
 افتخار خواهی بود.



و بدین گونه شرایط برای برگزاری مراسم سوگند زود هنگام
 ساتوکو آماده شد و مراسم انجام گرفت، متنها نه گنتس آیا کورا و نه
 مارکی ماتسوگائه حاضر نبودند از تلاش خود دست بردارند، اگر چه
 هر دو از تغییر پدید آمده در وجود ساتوکو، خرد شده بودند. با تمام این
 اوصاف، هنوز موضوع کلاه گیس سر جای خود قرار داشت، اسلحه‌ای
 که کارآیی خود را کماکان حفظ کرده بود.

در میان سه بازدیدکننده، تنها کنت آیا کورا بود که حالت دلجویی و مهربانانه‌ی خود را از آغاز تا پایان حفظ کرد. او به حالتی آرام و راحت با راهبه‌ی اعظم و ساتوکو درباره‌ی موضوعات کلی دنیوی گفتگو کرد، و هرگز کوچک‌ترین نشانه‌ای از این که می‌خواهد ساتوکو را به تغییر عقیده ترغیب کند، از خود بروز نداد.

مارکی ماتسوگائه هر روز تلگرامی می‌فرستاد و از آن‌ها راجع به موقعیت روزگزارش می‌طلبید. بالاخره کنتس تحمل‌اش را از دست داد و به گریه افتاد و از دخترش خواش کرد که عقیده‌اش را تغییر دهد، اما این کارش هم نفعی برایش نداشت، و در نتیجه در سومین روز ورودشان، کنتس و مارکیز عازم توکیو شدند و تمام امیدشان را به کنت بستند که در گشو ماند. فشار امور آن قدر کنتس را آشفته کرده بود که به محض ورود به خانه، از شدت ناراحتی بستری شد.

درباره‌ی کنت هم باید گفت که بی‌آن که هیچ اقدامی صورت دهد، هفته‌ای را در گشو گذراند. او از بازگشت به توکیو می‌ترسید، از آن‌جا که هیچ تلاشی به خرج نداد تا ساتوکو را به بازگشت به زندگی عادی و غیر روحانی تشویق کند، راهبه‌ی اعظم دست از جبهه‌گیری برداشت و اجازه داد او با دخترش تنها بماند. منتها سرپرست راهبه‌ها از فاصله‌ای تقریباً نزدیک آن‌ها را زیر نظر داشت.

پدر و دختر در بالکنی که آفتاب زمستانی بر آن می تابید، در سکوت روبه روی یکدیگر نشستند. از پشت شاخه های خشک درختان، آبی آسمان و ابرهای پراکنده ای که به آرامی حرکت می کردند، جلوه ی بیشتری داشت. مرغ مگس خواری از روی شاخه ی درخت مورد ابریشمی جیغ کشید. آن دو مدت زیادی آن جا نشستند بی آن که کلمه ای بین شان رد و بدل شود. بالاخره کنت آیا کورا را لبخندی که گویی دخترش را مورد توجه قرار داده گفت:

- از حالا به بعد به خاطر کاری که تو کرده ای نمی توانم زیاد در اجتماع ظاهر شوم.
ساتوکو در حالی که هیچ نشانه ای از احساس در صدایش دیده نمی شد، گفت:

- لطفاً محبت داشته باشید و مرا ببخشید.

پس از چند لحظه پدرش گفت:

- اوه، مثل این که شما این جا انواع پرنده ها را در این باغ دارید، این طور نیست؟

- بله، همه نوع پرنده داریم.

- امروز صبح گردش کوتاهی در باغ داشتم. وقتی خرما لوهای این جا آن قدر برسد که بشود چیدشان، فکر می کنم پرنده ها حساسی خدمت شان خواهند رسید. به نظر می رسد این جا کسی نیست که آنها را بچیند.

- بله دقیقاً همین طور است.

کنت افزود:

- فکر می کنم دیری نمی گذرد که برف بیارد.

اما پاسخی نشنید و هر دو در سکوت نشستند و به باغ نگاه کردند.

بالاخره صبح روز بعد کنت آیا کورا معبد گشو را ترک گفت. وقتی در توکیو با مارکی ماتسوکائه مواجه شد، اگر چه در مأموریت‌اش کاملاً شکست خورده بود، متوجه شد که مارکی دیگر خشمگین نیست.

روز چهارم دسامبر هم فرا رسید و تنها یک هفته به مراسم ازدواج مانده بود. مارکی مخفیانه رئیس کل پلیس شهر را به اقامتگاه خود دعوت کرد. نقشه‌اش به کار گرفتن قدرت پلیس برای اعمال نفوذ و انتقال ساتوکو به بیرون صومعه بود، حتی چنان چه برای این کار مجبور می‌شدند به زور متوسل شوند.

رئیس کل دستوری محرمانه به شهربانی نارا فرستاد. ورود پلیس نارا به صومعه - که راهبه‌ی اعظم آن بنا به رسمی دیرینه شاهزاده خانم سلطنتی به شمار می‌آمد - موجب می‌شد که خشم وزارت کشور برانگیخته شود، و رئیس پلیس از همین بیمناک بود. تا زمانی که معبد کمک هزینه‌هایی از وجوه خزانه‌ی سلطنتی دریافت می‌کرد - حتی اگر شده فقط هزارین در سال - کوچک‌ترین تجاوز به حریم این خودمختاری، غیرقابل تصور می‌نمود. در نتیجه رئیس کل در حالی که افسر زیر دست‌اش او را با لباس معمولی همراهی می‌کرد، به طور خصوصی به نارا رفت. وقتی سرپرست راهبه‌ها کارت شناسایی او را به راهبه اعظم داد، کوچک‌ترین اثری از نگرانی از خود نشان نداد.

پس از حدود یک ساعت گفتگو و چای خوردن با راهبه‌ی اعظم، رئیس پلیس بالاخره کوتاه آمد و در مقابل قدرت و وقار عظیم او سر تعظیم فرود آورد و آن‌جا را ترک گفت.

مارکی واپسین تلاش‌اش را نیز به کار بسته بود و بالاخره متوجه شد که دیگر هیچ راهی وجود ندارد جز آن که از شاهزاده توین تقاضا کند که درخواست ازدواج را پس بگیرند. در هفته‌های اخیر، شاهزاده توین چندین بار مقام مسئولی را پیش خانواده‌ی آیا کورا فرستاده و از رفتار عجیب‌شان نگران بود.

مارکی، کنت را به خانه‌اش فرا خواند و به او گفت چاره‌ای جز پذیرش وضع پیش آمده نیست. آن‌ها گواهی معتبری مبنی بر ابتلای ساتوکو به بیماری شدید اعصاب از پزشکی سرشناسی می‌گرفتند، و به خانواده‌ی شاهزاده توین ارایه می‌دادند. شاید مسئولیت مشترکی که در پنهان نگهداشتن این راز وجود داشت، خانواده‌های توین، آیاکورا و ماتسوگانه را در اعتماد به یکدیگر متحد می‌کرد، و این خود سبب می‌شد که خشم شاهزاده را اندکی فرو می‌نشاند. و اما از نظر افکار عمومی، می‌بایست شایع کنند که خانواده‌ی شاهزاده اطلاعیه‌ی کوتاه و مبهمی صادر کرده‌اند و در آن اعلام داشته‌اند که نامزدی به هم خورده است و ساتوکو گریخته و به صومعه‌ای پناه برده و به دنیا پشت کرده است. در نتیجه‌ی انعکاس این خبر، اگر چه شاید خانواده‌ی شاهزاده توین مورد انتقاد قرار می‌گرفت، اما آبرو و مقام و موقعیت‌شان کاملاً محفوظ و محترم می‌ماند و خانواده‌ی آیاکورا هم به رغم متحمل شدن اندکی بی‌آبرویی، تا حدود زیادی از لطف و همدردی همگانی برخوردار می‌شد.

اصلاً صحیح نبود که بگذارند شیرازه‌ی کار از دست‌شان در رود. چنان چه چنین اتفاقی رُخ می‌داد، مردم توجه و همدردی زیادی به خانواده‌ی آیاکورا نشان می‌دادند و خانواده‌ی شاهزاده توین با نوعی کینه و نفرت ناحق عمومی رو به رو می‌شدند، و به ناچار قضیه را برای همه روشن می‌کردند و مجبور می‌شدند گواهی پزشکی ساتوکو را رو کنند. پس لازم بود بی‌آن که قضیه‌ی به هم خوردن نامزدی و راهبه شدن ساتوکو را خیلی بزرگ کنند، خبر آن را به روزنامه‌ها بدهند، و مطلب را به صورت دو رویداد جداگانه‌ی سر بسته به اطلاع خبرنگاران برسانند و تقاضا کنند که اگر صلاح بدانند آن را به صورت دو خبر پشت سر هم چاپ کنند. بی‌شک خبرنگاران روزنامه‌ها از این توضیحات هرگز قانع

نمی‌شدند. و چنان چه چنین چیزی پیش می‌آمد، باید تذکری کوتاه به آن‌ها داده می‌شد تا متوجه شوند که در حقیقت همه چیز به یک ارتباط خانوادگی مربوط می‌شود اما خانواده‌های درگیر تقاضا دارند که از درج خبر آن خودداری شود.

به محض آن که مارکی ماتسوگانه موافقت کنت آیاکورا را جلب کرد، بلافاصله به دکتر اوزو^۱، رییس کل کلینیک مغز و اعصاب اوزو تلفن کرد و از او خواست تا فوراً به خانه‌ی او بیاید و یک معاینه‌ی طبی کاملاً محرمانه انجام دهد. کلینیک سابقه‌ای طولانی در حفظ امور خصوصی بیماران متشخص داشت به ویژه هنگام بروز موارد اضطراری. آمدن دکتر اوزو خیلی طول کشید، اما در این فاصله، مارکی دیگر نمی‌توانست ناراحتی‌اش را نسبت به کنت - که مجبور بود در این مدت که انتظار آمدن دکتر را می‌کشیدند پیش او بماند - پنهان کند. اما از آن جا که در وضعیت فعلی درست نبود اتومبیلی از خانه‌ی ماتسوگانه به کلینیک فرستاده شود، مارکی کاری نمی‌توانست بکند جز آن که دندان روی جگر بگذارد و خشم خود را فرو خورد.

وقتی دکتر آمد، به اتاق نشیمن کوچکی در طبقه‌ی دوم خانه‌ی سبکی غربی هدایت شد که در شومینه‌ی آن آتش درخشانی زیانه می‌کشید. مارکی، خود و کنت را معرفی کرد و جعبه‌ی سیگار برگ را پیش روی دکتر گرفت و به او تعارف کرد.

دکتر اوزو پرسید:

- مریض را کجا باید معاینه کنم؟

مارکی و کنت نگاهی بین هم رد و بدل کردند.

مارکی پاسخ داد:

- خوب، حقیقت امر این است که در این لحظه بیمار این جا نیست.

دکتر به محض آن که دریافت که از او می‌خواهند برای مریضی که هرگز او را ندیده و معاینه نکرده، گواهی پزشکی بنویسد، از شدت خشم قرمز شد. چیزی که بیشتر او را بر آشفت و تحریک کرد، نگاه خاصی بود که در چشمان مارکی می‌دید و چنین می‌نمود که او حتم دارد نوشتن و امضای گواهی در شرف انجام است.

از او خواست که بیشتر توضیح دهد، و بالحن تندی پرسید:
- این چه درخواست نامعقولی است. آیا واقعاً مرا یکی از پزشکان معاشرتان پنداشته‌اید که می‌توانید او را با پول بخرید؟
مارکی پاسخ داد:

- نه جناب دکتر، باور بفرمایید ما به هیچ وجه شما را چنین کسی فرض نکرده‌ایم.

و سیگارش را از گوشه‌ی لباس برداشت و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. سپس در حالی که مستقیم و خیره به دکتر می‌نگریست، متوجه گونه‌های قرمز و چاق و شادابش شد که زیر نور آتش شومینه می‌لرزید. آن گاه بالحنی سنگین و جدی گفت:

- و اما گواهی پزشکی؛ این چیزی است که برای ادامه‌ی آسودگی خاطر و الاحضرت همایونی ضروری است.



مارکی پس از آن که گواهی امضا شده را به دست آورد، بلافاصله درخواست ملاقات فوری با شاهزاده توین را کرد و شب فردای آن روز، به اقامتگاه شاهزاده رفت.

خوشبختانه شاهزاده هارونوری جوان در کاخ نبود و به تماشای تمرین‌های هنگ رفته بود. از آن جا که مارکی درخواست دیدار

خصوصی با شاهزاده هاروهی سا^۱ را کرده بود، وقتی شاهزاده به مارکی خیر مقدم گفت، شاهزاده خانم کنار همسرش حضور نداشت.

شاهزاده توین بسیار سرحال می نمود و به میهمانش نوشیدنی فرانسوی تعارف کرد و از این در و آن در سخن گفت، و حتی فراموش نکرد که بگوید پذیرایی جشن شکوفه ها در بهار گذشته چه قدر عالی بود. از دوستی و صمیمیت شان، مدت ها می گذشت و مارکی به یاد روزهای خوش و تجربه هایی که به اتفاق در زمان برگزاری مسابقات المپیک ۱۹۰۱ در پاریس داشتند، چند لطیفه و داستان طنزآمیز درباره ی کاباره ای که چشمه ی شامپانی در آن جاری بود - و هر دو آن را به خوبی به خاطر داشتند - و برنامه های شبانه، برای شاهزاده تعریف کرد. به نظر می رسید که هیچ کدام شان در این دنیای آشفته غمی به دل ندارند.

منتها مارکی به خوبی می دانست که شاهزاده زیر این ظاهر آراسته و موقر، در اصل با نگرانی منتظر شنیدن خبری است که می خواست به او بدهد. شاهزاده درباره ی مراسم ازدواج که تنها چند روز دیگر به آن مانده بود، حتی یک کلمه هم حرف نزد. نور چراغ، مثل پرتو خورشید که روی درختان میوه ی باغ پخش شود، روی سبیل دودی رنگ و جذاب شاهزاده می تابید و حالت نگرانی زودگذری را بر ملا می کرد که گهگاه روی لباس می نشست.

مارکی لحظه ای این دست و آن دست کرد و بالاخره گفت:

- خوب، و اما مطلبی که امشب این طور به خاطر آن مزاحم حضرت والا شده ام...

و در حالی که موضوع اساسی گفتگو را مخصوصاً با لحنی شوخ و طنزآلود می آمیخت، مثل پرنده ای که هم چون تیر، یک راست از لانه ی

خود بیرون می‌پرد و با راحتی و بی‌دقتی کمی دور و بر آن پرسه می‌زند، ادامه داد:

- من عهده‌دار وظیفه‌ی ناخوشایند بیان خبر بدی هستم که گفتن آن اصلاً راحت نیست. دخترِ آیاکورا دیوانه شده...

شاهزاده در حالی که چشمان‌اش از شدت شگفتی و ناپاوری بازمانده بود، گفت:

- چچی؟!

- از آن جا که آیاکورا مردی است که خصوصیات ویژه‌ی خودش را دارد، قضیه را کاملاً پنهان نگهداشته بود. حتی بی‌آن که با من مشورت کند به امید پرهیز از هر شایعه و جنجالِ ساتوکو را در صومعه‌ای گذاشته، و حتی تا حالا نتوانسته آن قدر جرأت پیدا کند که حضرت‌والا را از آن چه گذشته، آگاه کند.

- چرا؟ این باور نکردنی است! برای چه تا حالا صبر کرده؟

شاهزاده لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و گوشه‌ی سبیل‌هایش آویزان شد. چند لحظه به نوک تیز کفش‌هایش خیره شد که در نور آتش شومینه برق می‌زد.

- این گواهی پزشکی است که دکتر اوزو امضاء کرده. راستی، همان طور که ملاحظه می‌فرمایید، تاریخ آن مال یک ماه پیش است، اما آیاکورا آن را به من نشان نداده بود. همه‌ی این کارها از ناتوانی من ناشی می‌شود که نتوانستم با دقت همه چیز را زیر نظر داشته باشم، و هیچ عذر و بهانه‌ای هم ندارم که مراتب تأسفِ خود را ابراز کنم...

- خوب، اگر بیمار شده، دیگر چه می‌شود کرد، اجتناب‌ناپذیر است. اما آخر چرا زودتر از این به من اطلاع نداد؟ خوب، پس موضوع سفر به این قضیه مربوط می‌شود! حال که شما آن را مطرح کردید، باید بگویم که وقتی آن‌ها پیش از رفتن‌شان این جا آمدند تا خدا حافظی کنند، رنگِ ساتوکو کاملاً پریده بود، و شاهزاده خانم توین نگرانِ حالش بودند.

- از سپتامبر گذشته مغزش درست کار نمی‌کند، و می‌گویند انواع کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زده، تا این که بالاخره جریان کارهایش را به من گفتند.

شاهزاده به ملایمت گفت:

- خوب، پس اوضاع از این قرار است، هیچ کاری هم نمی‌توان در باره‌ی آن کرد. من فردا صبح به کاخ سلطنتی می‌روم و از امپراتور عذرخواهی می‌کنم. در این فکرم که امپراتور چگونه با این خبر مواجه خواهند شد. حتماً اجازه می‌دهید که این گواهی پزشکی را با خود ببرم، این طور نیست؟ من مجبورم آن را به امپراتور نشان بدهم.

تربیت عالی شاهزاده توین از آن‌جا کاملاً مشخص بود که حتی یک کلمه هم درباره‌ی شاهزاده هارونوی به زبان نیاورد. چشمان زیرک و تیزبین مارکی در تمام مدت دیدار و گفتگویشان روی حالت‌های چهره‌ی شاهزاده متمرکز شده بود، و موج‌های تهدیدآمیز سیاهی را می‌دید که چگونه بالا و پایین می‌شود. با طولانی‌تر شدن گفتگوها، احساس کرد نگرانی و اضطرابش فروکش کرده است. لحظه‌ی پُرخطر، دیگر سپری شده بود.

شاهزاده همسرش را فرا خواند و او را در جریان خبر گذاشت. تا پاسی از شب گذشته، هر سه به گفتگو نشستند و برای یافتن بهترین شیوه‌ی مقابله با این پیشامد، راه‌های بسیاری را بررسی کردند. سرانجام مارکی ماتسوکائه فارغ‌البال آن‌جا را ترک گفت.



صبح روز بعد، شاهزاده هارونوری، درست در لحظه‌ای که پدرش می‌خواست عازم کاخ سلطنتی شود، از تمرینات هنگ به خانه

بازگشت. شاهزاده توین، پسرش را کناری کشید و خبر را به اطلاعش رساند. در چهره‌ی پسر جوان درشت هیكل و خوش بنيه، هيچ نشانه‌ای از احساس ظاهر نشد و با متانت خاطر نشان کرد که در این امر دقیقاً مطابق خواسته‌های پدرش عمل خواهد کرد. مرد جوان به جای آن که رنجیده خاطر شود، هيچ واکنشی از خود نشان نداد که به نحوی حاکی از پریشانی و آشفتگی اش باشد.

از آن جا که پس از تمرینات نظامی شب پیش، خیلی خسته بود، بلافاصله پس از رفتن پدرش، به اتاق خود رفت و در رختخوابش دراز کشید. مادرش که مطمئن بود پس از شنیدن خبر، نمی تواند بخوابد، به اتاقش رفت.

همین که شاهزاده‌ی جوان چشمانش را گشود، مادرش متوجه شد که چمشم‌هایش از شدت بی‌خوابی قرمز شده اما نگاهش مثل همیشه مستقیم و گویاست.

شاهزاده هارونوری به مادرش گفت:

— پس دیشب مارکی ماتسوگائه آمده بود که این خبر را به ما بدهد.

— بله، دیشب شنیدیم.

— مادر، می‌دانی، من همین حالا یاد اتفاقی افتادم که خیلی وقت پیش، زمانی که در کاخ امپراتوری ستوان بودم، برایم رخ داد. به نظرم همان وقت برای تان تعریف کردم، نه؟ به هر حال، من به طرف تالار می‌رفتم که به حضور امپراتور شرفیاب شوم که در راهرو بایاماگاتا^۱ رییس تشریفات سلطنتی برخورددم. مادر، من هرگز آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. راهرو همانی بود که به تالار منتهی می‌شد. رییس تشریفات هم فکر می‌کنم از شرفیابی باز می‌گشت. طبق معمول پالتو نظامی اش را با آن یقه‌ی پهن برگردان به تن داشت و لبه‌ی کلاهش را هم روی

چشمانش پایین آورده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرده بود، انگار به هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی‌دهد. در حالی که شمشیر بسته به کمرش روی زمین کشیده می‌شد، به سوی من می‌آمد. بلافاصله خودم را کنار کشیدم و به حالتِ خبردار ایستادم و به او سلام دادم. با آن چشمانی که هرگز حالتِ شادمانه‌ای نداشت، از زیر لبه‌ی کلاهش، نگاهی سریع به من انداخت. مادر، مطمئناً یاماگاتا، رئیسِ تشریفات، به خوبی مرا می‌شناخت و می‌دانست که از چه خانواده‌ای هستم. اما او ناگهان سرش را به طرفِ دیگر برگرداند و در حالی که شانه‌هایش را بیشتر توی پالتوش فرو برد، تلوتلوخوران در راهرو دور شد، بی‌آن که حتی سلام مرا پاسخ داده باشد. حالا مادر، اصلاً فکر می‌کنی چرا من باید حالا به یادِ این موضوع افتاده باشم؟



اطلاعیه‌ای کوتاه در روزنامه‌ی روزِ بعد به آگاهی همگان رساند که جشن و سروری که با اشتیاق و خوشحالی بسیار انتظارش را می‌کشیدند، برگزار نخواهد شد و مراسم ازدواج صورت نخواهد گرفت. نامزدی «به دلیل موقعیتِ خانوادگی والاحضرت شاهزاده هارونوری لغو شده است» و بدین ترتیب، کییوآکی که درباره‌ی رویدادهای اخیر چیزی به‌اش نگفته بودند، بالاخره از طریقِ روزنامه دریافت که چه اتفاقی افتاده است.

پس از آن که خبر به هم خوردنِ نامزدی اعلام شد، خانواده‌ی کیوآکی بیش از پیش او را زیر نظر گرفتند، و یا مادا حتی او را تا مدرسه هم همراهی می‌کرد. هم‌کلاسی‌هایش که از موقعیتِ او کاملاً بی‌اطلاع بودند، هیچ نمی‌دانستند این نگرانی را چگونه تعبیر کنند، زیرا معمولاً چنین مراقبت‌هایی در موردِ بچه‌های کم‌سن و سال‌ترِ سال‌های پایینِ مدرسه اعمال می‌شد. از آن گذشته پدر و مادرش هم دیگر حتی یک کلمه درباره‌ی این موضوع در حضورش حرف نمی‌زدند، و بقیه‌ی افرادِ خانه نیز چنان با او رفتار می‌کردند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

منتهی مردم، این جا و آن جا به نحوی از خود نگرانی نشان می‌دادند. کیوآکی تعجب می‌کرد از این که می‌دید پسرانِ خانواده‌های معتبرِ مدرسه‌ی نخبگان از این ماجرا آن قدر بی‌اطلاعند. بعضی از آنان از او سؤال‌هایی می‌پرسیدند و نظرش را درباره‌ی آن واقعه می‌خواستند. یکی از دانشجویان گفت:

— همه نسبت به خانواده‌ی آیا کورا خیلی احساسِ همدردی می‌کنند. می‌دانی من چه فکر می‌کنم؟ این رفتارِ شاهزاده، موجبِ کاهشِ مراتبِ احترامِ مردم نسبت به خانواده‌ی سلطنتی خواهد شد. آیا مردم

نمی‌گویند که چرا این قدر دیر متوجه شدند که دوشیزه آیا کورا عقل‌اش را از دست داده؟ اما می‌خواهم بدانم که چه طور این موضوع تازه بر ملا شده، تو چیزی می‌دانی؟

در حالی که کیوآکی می‌اندیشید که چه پاسخی می‌تواند بهترین پاسخ باشد، هوندا که کنارش ایستاده بود، وارد گفتگو شد.

«حتی اگر کسی بیمار باشد، هیچ کس نمی‌تواند تا زمانی که علایم بیماری خودش را نشان نداده، به آن پی ببرد. چرا از این که مثل دختر مدرسه‌ها حرف‌های خاله زنکی بزنی، دست بر نمی‌داری؟»

اما چنین واکنش‌هایی برای نشان دادنِ مردانگی در مدرسه‌ی نخبگان بی‌اثر بود، زیرا خانواده‌ی هوندا مقام و مرتبه‌ای نداشتند که آن‌ها را جزء طبقه‌ی ممتاز به حساب آورند، و بتوانند با پاسخی قابل قبول، به گفتگوهایی از این دست فیصله دهند. از این رو پاسخ هوندا حس کنجکاوی آن دانشجو را اقناع نکرد. برای آن که کسی واجد شرایط باشد تا بتواند جزء آن طبقه به حساب آید، می‌بایست چیزی بگوید مثل این: «دخترک دختر خاله‌ام است» و یا شاید «آن پسرک، پسر معشوقه‌ی عمویم است». چنین پسری باید نشان دهد از این که خویشاوندی دوری با جنایت و جنجال دارد، افتخار می‌کند، و در ضمن باید وانمود کند که این اصالت و شرافت خودش است که او را از این گونه حوادث دور نگه می‌دارد و بی‌آن که خدشه‌ای بر آن وارد آید، از هر آلودگی در امان است. و در نتیجه بدون آن که خم به ابرو بیاورد، و بر خلاف خواسته‌ی افراد شایعه‌پراکن و حرف‌های چرندشان، باید چنان حالتی به خود بگیرد که نشان دهد به اطلاعات پشت پرده‌ی مهمی وقوف دارد. در این مدرسه، پسرانی که بیش از شانزده سال نداشتند، به دیگران فخر می‌فروختند و می‌گفتند: «می‌دانی، این کار برای وزیر کشور موجب دردسر شده. دیشب، آخر وقت، تلفن کرد تا درباره‌ی آن

با پدرم صحبت کند» و یا این کنه: «همه فکر می‌کنند وزیر کشور سرماخورده، اما حقیقت امر این است که قرار بود به حضور امپراتور شرفیاب شود و در حالی که با عجله از کالسکه‌اش پیاده می‌شد، یک پله را ندید و میچ پایش در رفت.»

به نظر می‌رسید حالت پنهان‌کاری‌یی که عادت کیوآکی بود، به طور عجیبی در این ماجرا به نفع او تمام شده است. زیرا به جز هوندا، هیچ یک از همکلاسی‌هایش از رابطه‌ی او و ساتوکو آگاهی نداشتند، و هیچ کس از نقش مارکی ماتسوگانه در ماجرا باخبر نبود. لیکن پسر یکی از اشراف دربار که خویشاوندی دوری با خانواده‌ی آیاکورا داشت، با جرأت تأکید می‌کرد که امکان ندارد کسی به زیبایی و با استعدادی ساتوکو دیوانه شود؛ اما حرف‌هایش تنها تبسم‌های تحقیرکننده‌ی همکلاسی‌هایش را در پی داشت، زیرا فکر می‌کردند که حرف‌هایش تنها از سرنگرانی و دلسوزی است و می‌خواهد از یکی از قوم و خویش‌های خودش حمایت و دفاع کند.

چنین گفتگوهای موجب ملال و دل‌تنگی کیوآکی شده بود، و برایش دردناک می‌نمود. در مقایسه با تحقیری که همگان در حق ساتوکو روا می‌داشتند، او حتی اظهار نظر مختصری هم نمی‌کرد، هر چند درد و رنجش خیلی شدید بود، اما مثل یک آدم ترسو زجر می‌کشید و دم نمی‌زد.

هر گاه همکلاسی‌هایش موضوع را مطرح می‌کردند و یا اسم ساتوکو را بر زبان می‌آوردند، او از پنجره‌ی کلاس - که در طبقه‌ی دوم بود - به بیرون نگاه می‌کرد، گویی منظره‌ی کوه‌های دور دست که زمستان بر آن‌ها چنگ انداخته بود و شیب‌های پوشیده از برف‌شان در هوای صاف صبح می‌درخشید، نظرش را جلب کرده است. مجسم می‌کرد که ساتوکو هم - که دیگر از او دور بود و برایش غیر قابل دسترس

می نمود - یک چنین پاکی ای را به تمام دنیا عرضه می کند، بی آن که حتی کلمه ای در دفاع از خود گفته باشد. نوری که در دور دست می درخشید و تا حدودی دردناک هم بود، تنها به چشم کییوآکی می رسید. این نور، یک راست به قلب اش رسوخ می کرد. ساتوگو با پذیرش همه چیز - گناه، ننگ، و قبول دیوانگی - خودش را تبرئه کرده بود. اما کییوآکی چه؟

لحظه هایی پیش می آمد که دلش می خواست با تمام وجود گنااهش را فریاد بزند. اما آن وقت، فداکاری و حشتناکی که ساتوگو کرده بود، همه باطل می شد. آیا نفی کردن آن تنها به خاطر آرامش وجدان خودش، به راستی عمل شجاعانه ای به حساب می آمد؟ یا این که شجاعت واقعی مستلزم آن بود که در سکوت، وضعیت فعلی اش را - که در واقع به وضع یک زندانی می مانست - بپذیرد و تحمل کند؟ چنین ارزیابی و تحلیلی، برایش بسیار پیچیده بود، اما، به هر جهت، اجبار به ادامه دادن به همان وضعی که داشت، و دردی که هر لحظه جانکاه تر می شد، و تن در دادن به خواسته های پدر و مادر و دیگر افراد خانه به گونه ی فعلی، بیش از پیش برایش دشوار می شد.

زمانی، بی کاری و افسردگی - همان گونه که می خواست - عناصر ذاتی و باطنی زندگی اش به شمار می آمد. چگونه اکنون ظرفیت تحمل لذتی این چنین، و توانایی شاد و خوش بودن با سرگرمی هایی از این دست را - بدون سر رفتن حوصله اش - دیگر از دست داده بود؟ بی آن که کسی متوجه شده باشد، حوصله اش را از دست داده بود، مثل چتری که در خانه ی کسی جا مانده باشد.

حالا اگر می خواست بی کاری و بطالت و افسردگی را تحمل کند، نیاز داشت که به چیزی امید بندد. و از آن جا که چیزی وجود نداشت که حتی با احتمال خیلی کم موقعیت او را بهبود بخشد و امیدوارش کند، به ساختن امیدی برای خود پرداخت.

با خود اندیشید: «شایعه‌ی دیوانگی‌اش آن قدر باور نکردنی است که حتی ارزش بحث و گفتگو هم ندارد. من اصلاً آن را باور نمی‌کنم. خوب چرا حقیقتِ امر این نباشد که فرارش، و پشت کردنش به دنیا، و راهبه شدنش یک ترفند تازه است؟ شاید او با جرأتِ این کم‌دی مسخره را طرح کرده تا از زیر بار ازدواج در برود، یعنی در حقیقت آن هم به خاطرِ من بوده. اگر قضیه این طور باشد، پس باید با یکدیگر متحد شویم تا بتوانیم سکوت‌مان را کماکان حفظ کنیم، حتی اگر چنین فاصله‌ای ما را از هم جدا کرده باشد. بله، به همین دلیل است که او حتی یک یادداشت هم برایم نفرستاده، کاملاً واضح است! پس دیگر سکوتش چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

اگر کیوآکی به راستی شخصیتِ ساتوکو را می‌شناخت، به فوریت در می‌یافت که داستانِ غیر واقعی است. گذشته از آن، مگر تصور کردنِ ساتوکو به صورتِ آدمی مستبد و خودرأی و سلطه‌جو - که از حجب و حیای ذاتی خودش سرچشمه می‌گرفت - ابهام‌آمیز نبود؟ اگر چنین بود، بنابراین ساتوکو شاید بیش از مثنی برف که در آغوش او آب می‌شد، حقیقت نداشت. چشم‌های کیوآکی، تنها روی یک جنبه از حقیقت متمرکز شده بود. و اکنون که تقریباً تا این حد به ارزشِ ابدی ساتوکو باور آورده بود، حقایق در سایه‌ی وجودِ دخترک، موجودیتی عاریه‌ای و غیر واقعی می‌یافت. بدین ترتیب اشتیاقش او را و می‌داشت که به خود فریبی روی آورد.

این آرزو پایه و اساسی نداشت و فرومایگی در آن موج می‌زد، زیرا اگر او به راستی مفتونِ زیباییِ دخترک شده بود، دیگر نمی‌توانست آرزو و اشتیاقی داشته باشد. بدون توجه به این زیبایی، قلب‌اش از گرمایِ ترجمیم و اشتیاقِ رویه ذوب شدن نهاد، درست همانند یخ در زیر تابش آفتابِ روبه غروب، او ضرورتِ مهربان بودن با مردم را درک کرد و با دیدی ژرف‌تر به نظاره‌ی دنیای پیرامونش پرداخت.

در مدرسه‌ی نخبگان، دانشجوی دیگری بود از خانواده‌ای اصیل و قدیمی که پدرش لقبِ مارکی داشت. بچه‌ها او را هیولا صدا می‌کردند. بین بچه‌های مدرسه این شایعه دهان به دهان می‌گشت که پسرِ جوان جذام دارد، اما از آن‌جا که راه یافتنِ یک جذامی به مدرسه‌ی معتبری مثل «نخبگان» و حضورش سرِ کلاسِ درس، غیرقابلِ تصور می‌نمود، تنها می‌شد پذیرفت که او بیماری غیر مسری دیگری دارد. تقریباً بیشتر موهای سرش ریخته بود. پوستی خاکستری و مات، و چهره‌ای بی‌نور و پریده رنگ داشت. پشت‌اش غوز داشت و کسی نمی‌دانست چشمانش چه رنگ است، زیرا آن‌ها را زیر لبه‌ی کلاه مدرسه‌اش - که اجازه داشت حتی سرِ کلاس هم آن را بر سر داشته باشد - مخفی می‌کرد. پیوسته آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، و صدایی مثل آب در حالِ جوشیدن از منخرین‌اش بیرون می‌داد. از آن‌جا که با کسی حرف نمی‌زد، در ساعاتِ زنگِ تفریح، کتابی به دست می‌گرفت و به آخرین نقطه‌ی محوطه‌ی جلو مدرسه می‌رفت و آن‌جا روی زمین می‌نشست و کتابش را می‌خواند. کیوآکی هم البته هرگز کاری با این دانشجو نداشت چرا که گذشته از همه چیز، اصلاً در دوره‌ی دیگری درس می‌خواند. به رغم آن که پدران‌شان اشرافِ هم‌رتبه‌ای بودند، کیوآکی بیش از هر پسرِ دیگرِ مدرسه، مظهرِ زیبایی بود، در حالی که به نظر می‌رسید دیگری، برگزیده و گماشته‌ی نهانیِ خدای زشتی است و سایه‌ی شومی دارد.

هر چند چمنِ خشکِ گوشه‌ی انتخابیِ هیولا در محوطه‌ی جلو مدرسه همیشه نقطه‌ای بود که در روزهای آغازِ زمستان بیش از هر جای دیگری آفتاب به آن می‌تابید، ولی همه از آن دوری می‌جستند. وقتی کیوآکی آن‌جا رفت و کنارش نشست، او کتابش را بست، چهره درهم کشید، خودش را جمع و جور کرد، و مثل همیشه که از همگان می‌گریخت، آماده‌ی فرار شد. تنها صدای بالا کشیدنِ آبِ بینی‌اش، مثل صدای زنجیرِ سبکی که آرام کشیده می‌شود، سکوت را درهم می‌شکست.

مارکی زاده‌ی زیبا از هیولا پرسید:

«این چه کتابی است که همیشه مشغول خواندن آن هستی؟»

مارکی زاده‌ی زشت روی پاسخ داد:

«هیچ...»

و به سرعت کتاب را پشتِ خودش پنهان کرد، اما پیش از آن، چشمِ کیوآکی کلمه‌ی پلنگ^۱ را خواند که روی عطفِ کتاب نوشته شده بود. حروفِ طلایی، پرتو کوچکی روی چمن خشک انداخت که فوراً محو شد. از آن جا که هیولا تمایلی به گفتگو نداشت، کیوآکی بی آن که از جای برخیزد، اندکی از او فاصله گرفت و پاهایش را دراز کرد و در حالی که روی یک آرنج اش تکیه داده و توجهی به چمن خشک چسبیده به لباسِ پشیمی مدرسه‌اش نداشت، به یک طرف لم داد. درست در مقابل او، هیولا هم در حالی که کاملاً نشان می‌داد ناراحت است، خودش را جمع کرده و نشسته بود. کتاب باز جلوش را بست. کیوآکی احساس کرد به کاریکاتوری از بدبختی خودش نگاه می‌کند، و آرامش اش اندک اندک به خشم و رنجش تبدیل می‌شد. خورشید گرم، هم چنان بی‌اعتنا به تاییدنِ خود ادامه می‌داد. به نظرِ کیوآکی رسید که چهره‌ی مارکی زاده‌ی هیولا، به آرامی تغییر می‌کند. پاهای جمع شده‌اش را با احتیاط در مقابل اش دراز کرد و در حالی که روی آرنج اش لم می‌داد، هیکل اش درست رو به روی کیوآکی قرار گرفت. حالت اش دقیقاً مثلِ حالتِ پسرِ زیبا شد، حتی سرش تقریباً روی شانه‌های او قرار گرفته بود. آن‌ها آن قدر شبیه یکدیگر شده بودند که گویی یک جفت شیر یا سگ هستند که از دروازه‌ی معبدی حفاظت می‌کنند. لب‌های مارکی زاده‌ی زشت که از زیر لبه‌ی کلاه پایین کشیده‌اش دیده می‌شد - با آن که درست نمی‌شد گفت می‌خندید - نشان می‌داد که صاحبش تقریباً سرخوش و سر حال است.

و بدین ترتیب. دو پسر جوان، یکی زشت و دیگری زیبا، جفتی را به وجود آوردند. هیولا با دیدن اشتیاق و ترحم کییوآکی، نه سپاسی از خود نشان داد و نه رنجشی، اما از طریق خودآگاهی عمیقِ خویش و نگرش به آیینهِ ضمیرِ پسرِ زیبا، به تصویری دست یافت که تا حدودی به کییوآکی شباهت داشت. آن دو روی چمن خشک و گرم، بدونِ در نظر گرفتنِ چهره‌هاشان، مثلِ تصویری کاملاً قرینه بودند؛ از گلابتونی که شانه‌های کت‌شان را زینت می‌داد گرفته، تا پاچه‌های شلوارشان، همه چیز قرینه بود.

کوششِ کییوآکی برای نفوذ به درونِ هیولا، هرگز نمی‌توانست این چنین کامل و در نهایتِ آرامش پس زده شود. احساس می‌کرد گرما و آرامشِ آن تمامِ وجودش را دربرگرفته است.

از منتهی‌الیه میدانِ تیر اندازی با کمان، صدای کشیده شدن زهی بلند شد. صدایی که او را به یاد سیلیِ سردِ بادِ زمستان انداخت. و به دنبالِ آن، صدای خفه و مبهمِ تیری که به هدف می‌خورد، گویی هدف، یک طبلِ تو خالی بود.

به نظرش می‌رسید که قلب‌اش مانندِ تیری است که از پره‌ای براقِ سفیدی که به آن جهت می‌داد و هدایت‌اش می‌کرد، عریان شده است.

با فرا رسیدن تعطیلات زمستانی، وقتی مدرسه تعطیل شد، هم کلاسی‌های درسخوان کیوآکی، وقت‌شان را صرف مطالعه و آماده شدن خود برای امتحانات پیش از پایان دوره‌ی تحصیلی می‌کردند، اما با فکر باز کردن کتاب، قلب او از وحشتی ناشناخته لبریز می‌شد. فقط یک سوم بچه‌های کلاس که هوندا نیز جزو شان بود، تصمیم داشتند بعد از پایان دوره‌ی تحصیلی مدرسه برای امتحان ورودی دانشگاه ثبت نام کنند. امتحان همه ساله در تابستان برگزار می‌شد. بیشترشان تصمیم داشتند با استفاده از امتیاز فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه‌ی نخبگان در جایی مشغول کار شوند و یا برگ درخواس‌شان را برای بخش‌هایی از دانشگاه سلطنتی توکیو پُر کنند که همیشه کمتر از سهمیه‌ی خود دانشجو داشت، و یا وارد یکی از دانشگاه‌های سلطنتی کیوتو یا توهوکو^۱ شوند. کیوآکی نیز بی‌توجه به اندیشه و خواست پدرش، بی‌شک خطی را دنبال می‌کرد که کمتر از همه برایش مشکل بود. چنان‌چه به دانشگاه کیوتو می‌رفت، بیش از همیشه به صومعه‌ی محل اقامت ساتوکو نزدیک می‌شد.

از این رو، می‌خواست فعلاً اوقاتش را به بطالت بگذراند و بی‌آن که کاری انجام دهد، همه جا پرسه بزنند. در ماه دسامبر، دوباره برف سنگینی بارید، اما کییوآکی هرگز مثل گذشته، که با شور و شوقی بی‌چگانه از بارش برف لذت می‌برد، به وجد نیامد و شادمان نشد، و با دیدن زمین‌های پوشیده از برفی که هر صبح به او خوشامد می‌گفتند، ذوق نکرد. پرده‌ی پنجره‌ی کنار تخت‌اش را کنار می‌زد و با بی‌تفاوتی، به منظره‌ی زمستان نگاه می‌کرد، جزیره حالا در وسط دریاچه به لکه‌ی سفید درختانی تبدیل شده بود. ساعت‌ها، بی‌آن که تکان بخورد، روی تخت دراز می‌کشید. بعضی وقت‌ها فکری به سرش می‌زد، و از فکر انتقام گرفتن از یامادا، که حتی هنگام قدم زدن در املاک‌شان نیز چشم از او بر نمی‌داشت، دیدگانش می‌درخشید. شبی را برگزید که وزش باد شمالی بیداد می‌کرد، و برای راهپیمایی، چالاکانه از تپه‌ی درختان افرا بالا رفت. یامادا مجبور بود به رغم ضعف جسمانی، در حالی که خودش را تا گلو در پالتو قدیمی‌اش پوشانده بود چراغ قوه به دست، قدم زنان دنبالش برود. صدای حرکت شاخه‌ها، جیغ جفدها، و سختی راه رفتن بر زمینی ناهموار، همه و همه، تمام وجود کییوآکی را از لذت می‌انباشت. حس می‌کرد مانند شعله‌ای که انسان را در خود فرو می‌کشد اما غیر قابل مقاومت است، به پیش و به بالا در حرکت است. با هر گامی که بر می‌داشت، مجسم می‌کرد که تاریکی را زیر پاشنه‌های پایش خرد می‌کند، گویی سیاهی شب، چیز نرم و زنده‌ای بود. بر فراز تپه، آسمان درخشان و پرستاره‌ی زمستان گسترده شده بود.

درست پیش از پایان گرفتن سال، نجیب زاده‌ای به اقامتگاه ماتسوگانه آمد تا توجه مارکی را به مقاله‌ای از اینوما جلب کند که در روزنامه چاپ شده بود. مارکی از دیدن این بی‌وفایی و نمک‌شناسی نسبت به خانواده‌اش خشمگین شده بود.

روزنامه تیراژ محدودی داشت و ارگان یک گروه دست راستی بود. مارکی معترضانه گفت که این کار نوعی پُر کردن صفحات روزنامه برای اتهام زدن به افراد طبقه‌ی بالا و اخاذی از آنان و تهدیدشان به برپا کردن جنجال یا امثال این چیزهاست. چنان چه اینوما پیش از چاپ مقاله‌اش در روزنامه، متواضعانه می‌آمد و درخواست پول می‌کرد، امر دیگری بود. اما این که تا این حد پیش رود و چنان چیزهایی در روزنامه بنویسد، معنایی جز تلاشی علنی و تحریک‌آمیز نداشت.

مقاله عنوانی نسبتاً میهن پرستانه داشت: «یک مارکی بی‌وفا که در خورِ فرزندش نیست» و از این قرار بود:

در حقیقت، مردی که از نزدیک و بی‌آن که چهره نشان دهد در پشت صحنه قضیه‌ی به هم خوردن نامزدی شاهزاده را هدایت می‌کرده، مارکی ماتسوگانه بوده است. باید هر ازدواجی که عضوی از خانواده‌ی امپراتور یکی از دو طرف آن است، به طور دقیق مورد بررسی قرار گیرد تا همه چیز طبق شئون امپراتوری برگزار شود، زیرا چنین وصلتی به هر حال می‌تواند در سلسله‌ی جانشینی امپراتور تأثیر بگذارد، هر چند امکان آن خیلی کم باشد. با توجه به این شرایط جدی بود که مارکی ماتسوگانه به خودش اجازه داد تا معرف دختری از یک خانواده‌ی قدیمی باشد، و دختری را که اظهار می‌دارد تا آن هنگام از بی‌ثباتی و کمبود توازن روانی‌اش آگاه نبوده، برای ازدواج نامزد کند و تا حدی پیش رود که فرمان امپراتوری را هم برای این ازدواج بگیرد؛ و نقشه‌هایش درست شب مراسم ازدواج به هم بخورد. ولی به رغم تمام رویدادها، از آن جا که بخت با او یاری کرده، توانسته نام خود را

از تمامی این جریان دور نگه دارد. مارکی مانسوگانه امروز با خیالی آسوده به کارهایش می‌پردازد، و در نتیجه نه تنها بی‌شرمانه نسبت به اعلیحضرت امپراتور بی‌وفایی نشان می‌دهد، بلکه به پدر بزرگوار خود نیز که یکی از ارکان مهم بازسازی دوران میجی به شمار می‌رود، بی‌احترامی کرده است.

اگر چه مقاله‌ی چاپ شده، مارکی را تا حد خشم تحریک کرد، در ذهن پسرش توهمی گشوده پدید آورد. او بلافاصله متوجه شد که اینوما به عمد نام و آدرس‌اش را در پایان مقاله نوشته است و ضمناً با این که کاملاً از چگونگی روابط کیوآکی و ساتو کوآگاهی دارد، مقاله‌اش را به گونه‌ای نوشته است که گویی به راستی باور دارد ساکو تو دچار ضعف اعصاب شده است. کیوآکی تا آن زمان اصلاً نمی‌دانست او کجا زندگی می‌کند. و حالا به نظرش چنین می‌رسید که اینوما با علم به این که دوباره داغ کسی را که مدت‌ها پیش مرده است، زنده می‌کند، این مقاله را نوشته است، زیرا می‌خواسته به هر قیمتی که شده کیوآکی آن را بخواند و بداند او کجاست بی‌آن که ظاهراً به طور مستقیم به ارباب جوان اطلاع داده باشد. به هر جهت، مطمئن بود این مقاله، پیام ویژه‌ای در خود نهفته دارد و فقط خطاب به اوست: تو مانند پدرت نباش!

بلافاصله با یادآوری خاطره‌ی اینوما، احساس تأسفی از دوران گذشته در دلش زنده شد؛ کاش می‌شد بار دیگر وفاداری صادقانه‌ی او را داشته باشد و آن را به بازی و سخره بگیرد. فکر می‌کرد که در حالت فعلی‌اش، هیچ کاری بیش از این موجب دلخوشی و سر حال آمدنش نمی‌شود. منتها کوشش برای دیدن دوباره‌ی او، در حالی که خشم پدرش در اوج غلیان خود بود، به برخورد های بیشتری منجر می‌شد و از آن گذشته، احساس تأسف از خاطرات گذشته‌اش آن چنان قوی نبود که او خطر کند و دست به چنین کاری بزند.

از سوی دیگر به خوبی می‌دانست چنان چه بخواهد ترتیب ملاقاتی

با تادشینا را بدهد، برای او خطر کمتری در بردارد. از زمان دست زدن پیرزن به آن خودکشی ساختگی ناکام، نسبت به او تنها با تنفری توجیه‌ناپذیر می‌اندیشید. قضاوت درباره‌ی خداحافظی تادشینا و خیانتی که با در جریان گذاشتن پدرش نسبت به او روا داشته بود، به وضوح نشان می‌داد که نقیصه‌ای در شخصیت پیرزن موجب می‌شد که از خیانت کردن به تمام کسانی لذت ببرد که خود بی‌مضایقه کمک کرده بود تا آن‌ها را به هم برساند؛ مثل افرادی که با دقت بسیار به باغ‌شان رسیدگی می‌کنند تا لذت چیدن و پرپر کردن گل‌ها را به هنگام شکوفایی‌شان برای خود حفظ کنند.

پدرش تقریباً هرگز با او حرف نمی‌زد. و مادرش نیز، از آن‌جا که نمی‌خواست خشم شوهرش را برانگیزد و بر خلاف میل او رفتار کند، تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا پسرش را تنها بگذارد. در حقیقت همه‌ی خشم پدرش از ترس و نگرانی ناشی می‌شد. او یک کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود که جلو در ورودی خانه‌اش پاس دهد، و دو نفر دیگر را هم پشت خانه به نگهبانی گمارده بود. به هر حال سال پیش، بی‌هیچ تهدیدی از سوی افراد و یا خشم همگانی علیه خانواده‌ی ماتسوگائه سپری شده بود. خوشبختانه مقاله‌ی افشاگرانه‌ی اینوما هیچ بازتابی در محافل رسمی نداشت.

به روال معمول شب کریسمس هر سال، دو خانواده‌ی خارجی که از مارکی خانه اجاره کرده بودند، دعوت‌نامه‌ای برای خانواده‌ی ماتسوگائه می‌فرستادند. اما از آن‌جا که امکان داشت پذیرفتن دعوت یکی از مستأجرین، دیگری را ناراحت کند، مارکی همیشه جریان کار را بر این نهاده بود که هیچ یک از دعوت‌ها را نمی‌پذیرفت و در عوض برای فرزندان هر دو خانواده هدایایی می‌فرستاد. منتها امسال، از آن‌جا که کییوآکی احساس می‌کرد شاید حال و هوای تعطیلات با رفتن‌شان به

خانه‌ی یک خانواده‌ی خارجی اندکی عوض شود، از مادرش خواست تا پا درمیانی کند و از پدرش بخواهد که اجازه دهد دست کم او به تنهایی به میهمانی برود. اما مارکی به هیچ عنوان حاضر نبود در این باره کلامی بشنود.

این بار دلیل اش، بهانه‌ی همیشگی نبود که نمی‌خواهد هیچ یک از دو خانواده‌ی خارجی را از خود برنجانند، بلکه گفت که در مقام و شخصیت یک اشرافزاده نیست که دعوت مستأجر پدرش را بپذیرد. آن چه در پس این اظهار نظر وجود داشت، به تمامی برای کیوآکی روشن بود، بدین معنی که پدرش هنوز به او اعتماد کافی نداشت و امیدوار نبود که فرزندش بتواند شخصیت و وقار خود و شئون خانواده را رعایت کند.

خانواده‌ی ماتسوگائه سخت درگیر کارهای آخرین روزهای سال بودند، زیرا امکان نداشت خانه تکانی بزرگ مرسوم که همواره پیش از آغاز تعطیلات سال نو انجام می‌شد، در یک روز خاتمه یابد. کیوآکی کاملاً بی‌کار شده بود. احساس به پایان رسیدن سال هم چون کاردی به قلب اش فرو می‌رفت؛ - امسال با سال‌های گذشته تفاوت کاملاً چشمگیری داشت، زیرا روزهای خوش آن دیگر هرگز باز نمی‌گشت. در این روزهای پایانی سال، به این نتیجه رسیده بود که امسال شاهد نقطه‌ی عطف زندگی اش بوده است.

خانه را با تمام شلوغی اش پشت سر نهاد و در حالی که به قایق سواری می‌اندیشید، به تنهایی به سوی دریاچه رفت. یامادا هم شتابان به دنبالش آمد و پیشنهاد کرد همراهی اش کند، اما کیوآکی با خشونت پیشنهادش را رد کرد.

هم چنان که قایق از میان نیزارهای خشک و باقی مانده‌ی برگ‌های پلاسیده‌ی نیلوفرهای آبی پیش می‌رفت، دسته‌ی کوچکی از مرغابی‌های

وحشی به پرواز درآمدند. در میانِ بال و پَر زدن‌های سرشار از زینایی‌شان، شکم‌های کوچک و صاف‌شان را می‌دید که لحظه‌ای در آسمانِ زمستان برق می‌زدند، بی‌آن که حتی قطره‌ی آبی جلای ابریشمینِ پرهاشان را آلوده باشد. پرتوی از نور، هم چون نیزه‌ای روی نی‌های گره خورده‌ی نیزار افتاد.

به تصویرِ سردِ ابرها و آسمانِ آبی نگاهی انداخت که بر گستره‌ی موجِ آب منعکس شده بود، و به حلقه‌های حلزونی شکلی اندیشید که با حرکتِ پاروها تشکیل می‌شد. همین که انعکاسِ تصاویر از هم پاشید، به نظرش رسید که آبِ سیاه‌گل آلود می‌خواهد چیزی به او بگوید که ابرهای بلورین و آسمانِ زمستان نمی‌بایست آن را بشنوند.

پاروهایش را کنار گذاشت و به اتاقِ نشیمنِ اصلیِ خانه نگاه کرد، و خدمتکاران را دید که با شتابِ بسیار مشغول کار بودند، گویی بازیگرانی با عجله روی صحنه‌ای که در دور دست قرار داشت، به این سو و آن سو می‌رفتند. اگر چه آبشار یخ نزده بود، اما صدای ریزشِ آب کمی ناهماهنگ و خفه به گوش می‌رسید. جزیره، بخش‌های زیرینِ چشم‌اندازش را قطع می‌کرد، اما اندکی بالاتر، در قسمتِ شمالیِ تپه‌ی درختانِ افرا، از پشتِ شاخه‌های عریانِ درختان، برف‌های کثیفِ دو طرفِ رودِ کوچک دیده می‌شد.

بالاخره قایق‌اش را به داخلِ خلیجِ کوچکِ جزیره هدایت کرد و آن را به یک تیرِ چوبی بست و از سرِ بالایی، به طرفِ انبوه درختانِ سرو سبزی پیش رفت که رنگِ پریده می‌نمود و بالای تپه‌ی کوچک قرار داشت. همین که چشم‌اش به سه درنای فلزی افتاد، متوجه شد که نوکِ دو تا از آن‌ها - که گردن‌شان را بالا گرفته بودند - به دو پیکان می‌ماند که گویی آسمانِ ماه دسامبر را نشانه رفته‌اند.

بی درنگ خودش را روی چمنِ قهوه‌ای خشکی انداخت، که از دمای خورشید گرم شده بود، و با این که می‌دانست کاملاً تنه‌است و هیچ چشمی او را نمی‌بیند، صورتش را بالا گرفت و چند لحظه‌ای به همان حالت ماند. سپس در حالی که سرمای بی‌حس‌کننده‌ی ناشی از پارو زدن را در بند بند انگشتانش حس می‌کرد، ناگهان یورش سنگین اندوهی جانکاه وجودش را فرا گرفت؛ اندوهی که تا آن لحظه توانسته بود در برابر همگان از ابراز آن جلوگیری کند.

با لبانِ فرو بسته، سرِ خودش فریاد کشید: «امسال، سالِ من بود - و حالا دیگر از دست رفته. رفته! درست مثلِ ابری که محو شده باشد! واژه‌ها از ژرفای وجودش جاری می‌شد، و بی‌آن که بتواند خروشِ شان را فرو بنشانند، بی‌رحمانه او را زیرِ رگبارِ تازیانه گرفتند و به درد و زجرش شدت بخشیدند. پیش از این، هرگز چنین شورِ دیوانگی‌یی را به خویش راه نداده بود.

«دیگر همه چیز ترش و گندیده شده، من دیگر هیچ وقت نمی‌توانم از خوشی سرمست شوم. روشنی و حشtnاکی همه چیز را تحتِ الشعاع قرار داده، انگار دنیا از بلور ساخته شده و تنها کافی است با سر انگشت تلنگری به آن زد تا لرزه بر تمامی آن بیفتد... و آه از تنهایی - که جان را به آتش می‌کشد. به سوپ غلیظ و داغی می‌ماند که نمی‌شود آن را در دهان تحمل کرد مگر آن که چندین و چند بار به آن فوت کنی. و شگفتا که پیوسته در برابرِ من است، در کاسه‌ی ضخیم و سنگین سفید چینی، که به متکایی کهنه و رنگ و رو رفته شباهت دارد. این کیست که پیوسته می‌خواهد آن را به زور به من بخوراند؟

مرا کاملاً تنها گذاشته‌اند. از شدتِ اشتیاق می‌سوزم. از آن چه بر من رفته است، بیزارم. من گم شده‌ام و نمی‌دانم به کجا می‌روم. قلبم آن چه را که می‌طلبد، نمی‌تواند بیابد... تمامِ دل‌خوشی‌های کوچک‌ام، تعبیراتِ

منطقی و دروغ‌هایی که به خودم می‌گفتم، همه از دست شده است! تنها چیزی که برایم بازمانده، شعله‌ای است که در تمنای آن چه از دست‌ام رفته و زمان‌های از دست شده، جانم را به آتش می‌کشد. برای هیچ پیر می‌شوم. با خلاء و حشتناکی تنها مانده‌ام. زندگی به جز تلخی دیگر چه چیزی می‌تواند به من بدهد؟ تنها در اتاقم... تنها در طول تمام شب‌ها... در حالی که از دنیا و همه‌ی کسانی که در آنند، به خاطر یأس و ناامیدی‌ام جدا شده‌ام. و چنان چه فریادی هم سر بدهم، چه کسی آن جاست تا صدایم را بشنود؟ و در این میان شخصیت ظاهری و اجتماعی‌ام مرا هم چون همیشه موقر و آراسته به همگان می‌نماید. یک اشرافیت تو خالی - این چیزی است که از من به جای مانده.

روی شاخه‌های برهنه‌ی درختانِ افرای بالای تپه، دسته‌ی بزرگی کلاغ نشسته بود. لحظه‌ای بعد، کلاغ‌ها با جیغ‌های ناهنجار به پرواز درآمدند و به طرفِ پایینِ تپه رفتند جایی که معبدِ کوچکِ خانوادگیِ ماتسوگائه قرار داشت، و او به صدای بال زدن‌هاشان برفرازِ سرش، گوش می‌داد.

بنا به رسمی دیرین، در آغاز سال نو، در کاخ سلطنتی، مراسم شعرخوانی برگزار می شد. از زمانی که کییو آکی پانزده ساله شد، کنت آیا کورا همه ساله بی وقفه برایش کارت دعوت می فرستاد، و این امر هم چون هدیه ای دایمی از طرف کنت - که کییو آکی آموزش هایش را در خانه ی او فرا گرفته بود و وقار و منش والایش را از او داشت - تلقی می شد. و امسال هم - هر چند اگر جز این هم بود، هیچ کسی تعجب نمی کرد و یا اعتراضی نداشت - به روال همیشه، دعوت نامه ای از سوی وزارت دربار سلطنتی برایش ارسال شد. کنت بار دیگر وظیفه ی شعرخوانی در کاخ را از سر می گرفت، بی آن که هیچ چیزی که باعث شرمساری او شود، سرِ راهش باشد، و کاملاً واضح بود که دعوت نامه ی کییو آکی به وسیله ی شخص او تهیه و ارسال شده است.

وقتی کییو آکی دعوت نامه را به پدرش نشان داد، با دیدن امضای کنت در میان امضای چهار عضو دیگر شعرخوان کاخ، اخم های مارکی درهم رفت. می دید که شخصیت و وقار چهره ی تازه ای به خود گرفته و با بی شرمی و سرسختی در برابرش قد علم کرده است. بالاخره به حرف آمد و گفت:

از آن جا که چنین مجالسی رویدادی دایمی است، بهتر است بروی. اگر امسال نروی، ممکن است مردم برای مان حرف در آورند و بگویند بین خانواده‌ی آیا کورا و ما اختلاف پیش آمده. در حقیقت هم، همین طور هست و تا این مسأله مطرح است، تصور نمی‌کنم که هیچ رابطه‌ای با آن‌ها داشته باشیم.

کیوآکی هر سال پیش از سال پیش از مراسم شعرخوانی خوشش می‌آمد و حضور در چنین مجالسی را مغتنم می‌شمرد. در هیچ زمانی، مگر چنین موقعیت‌هایی، بزرگی و متانت کنت به این خوبی و روشنی به چشم نمی‌آمد، و کیوآکی هرگز نمی‌توانست مجسم کند که چیزی بیش از چنین سمت‌هایی برازنده‌ی او باشد. اگر چه دیدار با کنت برایش دردناک بود، اما به رغم آن حس می‌کرد که دلش می‌خواهد او را ببیند. تمایل داشت آن قدر به آن تکه‌های خرد شده‌ی شعری نگاه کند که روزی در وجود خودش نیز زنده بود و زندگی می‌کرد، تا دیگر از نگاه کردن خسته شود. می‌اندیشید که چنان چه در آن مراسم حضور یابد، تصویر ساتو کو تمامی ذهن‌اش را پُر خواهد کرد.

دیگر خودش را هم چون خاری تصور نمی‌کرد که در دست ستمبر و درشت خانواده‌ی ماتسوگائه فرو رفته، اما آن قدرها هم به آن‌ها دل‌بستگی نداشت که بتواند خودش را یکی از انگشتان همان دست بداند. آن وقار و زیبایی که جزیی از وجود مأنوس او به شمار می‌آمد، پژمرده شده و از بین رفته و قلب‌اش ویران شده بود. دیگر در هیچ جای وجودش نمی‌توانست آن احساس اندوه موقرانه‌ای را بیابد که برای سرایش شعر ایجاد انگیزه می‌کند، دیگر از هر احساسی تهی بود؛ روحش هم چون صحرایی می‌مانست که توسط بادهای خشک و سوزان جارو شده باشد. هرگز تا بدین اندازه نسبت به زیبایی و وقار بیگانه نشده بود.

با این همه، شاید برای دستیابی به زیبایی حقیقی، چنین چیزهایی لازم بود. این خلاء درونی، و این احساس کمبودِ همه‌ی لذت‌ها، و حتی قادر نبودن به اندیشیدن به این که سنگینی لحظه‌ها چیزی است واقعی، و این که درد و رنج‌اش، دستِ کم چیزی است که به خودش تعلق دارد. نشانه‌های مردی که به زیبایی واقعی رسیده، شباهتِ زیادی به نشانه‌های جذام دارد.

چون از مدت‌ها پیش در آینه نگاه نمی‌کرد، هیچ راهی نبود تا بفهمد که آن قالبِ غمگینِ فرسوده و فرو رفته‌ی اجزای صورت‌اش، به حالتِ نوجوانی شبیه شده است که در آتش اشتیاقِ عشق می‌سوزد.

یک روز غروب، هنگامی که به تنهایی پشتِ میزِ شامی که فقط برای او چیده شده بود، نشسته و شام می‌خورد، مستخدمه‌ای گیلای کریستالِ کوچکی را کنار بشقاب‌اش گذاشت که لبه‌ی آن تراش‌های زیادی داشت و با رنگِ مایعِ درون آن، قرمز تیره می‌نمود. بی آن که به خود زحمت پرسش از دخترک را بدهد، به تصورِ شراب و بی لحظه‌ای درنگ گیلای را سرکشید. ناگهان احساس کرد از نوشیدن آن مایع که مزه‌اش هنوز روی زبانش مانده بود، احساسِ عجیبی به او دست داده است.

- این چه بود؟

مستخدمه من و من کنان پاسخ داد:

- ارباب، خونِ لاک‌پشتِ گوشت‌خوار، به من دستور داده شده بود که به شما چیزی نگویم مگر آن که خودتان سؤال بفرمایید. آقا، همه‌اش تقصیرِ آشپز است؛ او گفت که می‌خواهد بارِ دیگر اربابِ جوان را سالم و تندرست ببیند. در نتیجه از دریاچه یک لاک‌پشت گرفت و خونس را برای شما آماده کرد.

هم چنان که حس می کرد مایع ناگوار از گلویش پایین می رود، به یاد داستانی افتاد که مستخدمین در کودکی برایش می گفتند و با گفتن آن او را می ترساندند. بار دیگر صحنه‌ی ناراحت کننده‌ای را که آن زمان در ذهنش مجسم می کرد، پیش چشم دید: لاک‌پشت گوشتخوار هم چون روحی شوم سرش را از آب دریاچه بیرون آورده و چشمانش را به او دوخته بود. موجودی که به طور معمول خودش را زیر گِل‌های ولرم دریاچه مدفون می کرد، ولی هرگز از تلاش برای به زور گشودن راه خویش به منظور رسیدن به زمان کنونی دست نمی‌شست و حتی راهش را از میان انبوه خشن علف‌های هرز رؤیاها - که ذهن را می‌پوشانند و بر زمان چیره می‌شوند تا فراموشی آورند - می‌گشود تا نگاه خیره‌اش را در هر مرحله از زندگی کییوآکی بر او بدوزد. اما حالا، ناگهان طلسم شکسته بود. مرگ بر لاک‌پشت غلبه کرده و او هم اکنون، بی آن که بداند، خون آن را آشامیده بود. و به نظر می‌رسید که یک دوره‌ی کامل ناگهان به پایان خود رسیده است. این وحشت مطیعانه، در درونش در حال تغییر شکل دادن به نیرویی ناآشنا بود که با چنان قدرت شگرفی، که تنها خود می‌توانست شدت آن را حدس بزند، تمامی وجودش را می‌پیمود.



نحوه‌ی برگزاری مجالس شعرخوانی سلطنتی، همه ساله به گونه‌ای بود که قطعات انتخابی را به ترتیب مقام سراینده‌ی آن می‌خواندند و با شعرهایی از رده‌های پایین شروع می‌کردند. پیش از خواندن هر یک از اشعار، شعرخوان نخست در چند کلمه به طور خلاصه به معرفی قطعه می‌پرداخت و سپس عنوان و مقام سراینده‌ی آن را اعلام می‌کرد. منتها در شعرهای بعدی، شعرخوان نخست مقام و مرتبه‌ی سراینده را اعلام می‌کرد و سپس به قرائت شعر می‌پرداخت.

در میان شعرخوانی‌های دربار سلطنتی، کنت آیاکورا سمتِ رئیسِ افتخاری را داشت. امروز، بارِ دیگر، هنگامی که طنینِ صاف و زیر و بمِ زیبای صدایش در تالار می پیچید، اعلیحضرت امپراتور و علیاحضرتِ ملکه و والاحضرت ولایتعهد با توجه و عنایاتِ خاصه‌ی خود، او را مفتخر کردند.

هیچ لرزشی که ناشی از احساسِ گناه باشد، شفافیتِ صدایش را کدر نمی‌کرد. به عکس، صدا آن‌چنان درخشان بود که در دلِ حاضرین احساسِ اندوه و صف‌ناپذیری پدید می‌آورد. هم‌چنان که هریک از اشعار را با صدای خوش‌آهنگ می‌خواند، طنینِ آهسته و هماهنگِ واژه‌ها، هم‌چون شتابِ حرکتِ گام‌های یک کشیشِ شینتو می‌مانست که با پاپوشِ سیاه و براقِ خود، پلکانِ سنگیِ معبدی را - که گرمای جانبخشِ آفتابِ زمستانی آن را در بر گرفته باشد - یکی یکی می‌پیماید و بالا می‌رود. صدایی بود که طنینِ آن نه به صدای گامِ زن می‌مانست و نه به صدای گام‌های یک مرد.

از هیچ کس صدایی در نمی‌آمد؛ حتی تک سرفه‌ای، سکوتِ حضار را نمی‌شکست. اما با این که زیر و بمِ صدایش در تالارِ کاخ، طنینِ گوشنوازی داشت، هرگز نشانه‌ای از نفَسِ پرستی در آن دیده نمی‌شد، و از گیرایی شعر نمی‌کاست تا خود را بهتر بنمایاند. آن صدای خوش‌آهنگ که از میانِ لب‌های بیرون می‌آمد، کمالِ زیبایی بود و به دور از هر شرم و تأثیری؛ تلفیقی از شعف و وقار که هم‌چون مهی که روی یک پرده‌ی نقاشی غلتیده باشد، در فضای تالار می پیچید.

تا آن لحظه، هر یک از اشعار تنها یک بار خوانده شده بود. اما وقتی که کنت، خواندنِ شعرِ ولیعهد را با جمله‌ی «هرجسته‌ترین سروده‌ی والاحضرت ولایتعهد» به پایان برد، بارِ دیگر خواندنِ آن را از سر گرفت و دوبار دیگر نیز آن را تکرار کرد.

شعرِ سروده‌ی ملکه سه بار خوانده شد. کنت نخستین بیتِ آن را خواند و سپس از بیتِ دوم به بعد، هر چهار شعرِ خوانِ آن را با هم خواندند. به استثنای امپراتور، بقیه‌ی افرادِ خانواده‌ی سلطنتی و حتی ولیعهد - و البته تمامِ حاضرانِ در مجلس - به پا خاستند و گوش فرا دادند.

امسال، علیاحضرتِ ملکه شعرِ سروده بود که زیبایی و اصالتِ فوق‌العاده‌ای داشت. کییوآکی در حالی که ایستاده به آن گوش می‌داد، نگاهی دزدانه به کنت آیا کورا انداخت که تقریباً نزدیکِ او ایستاده بود. متوجه شد که کاغذی که شعر بر آن نوشته شده است، چگونه تا شده و میانِ دست‌های کوچک و سفید کنت قرار دارد، که هم چون دستِ یک زن می‌مانست. پوستِ ظریفِ آن دست به روشنی رنگِ آلو می‌مانست. کییوآکی اصلاً تعجب نکرد از این که می‌دید به رغمِ اتفاقی که کنت در آن نقشِ عمده‌ای داشت و تمامیِ مملکت را تکان داده و هنوز مدتِ زیادی از پایانِ گرفتنِ آن نمی‌گذشت، هیچ نشانه‌ای از لرزشِ عصبی در صدای کنت مشهود نیست و حتی از آن اندوه عمیقی که هر پدری در صورتِ از دست دادنِ تنها دخترش بدان دچار می‌شود، چیزی دیده نمی‌شد. صدا با شیوایی و زیبایی به خواندنِ شعر ادامه می‌داد، بی آن که هرگز رنگی از خشونت به خود بگیرد، و یا بی هوده کوتاه و بلند شود. شعرها را دقیقاً آن گونه می‌خواند که باید بخواند. کییوآکی اندیشید که اگر هزار سال نیز سپری شود، کنت باز هم با همین صداقتِ امروزش به امپراتور خدمت خواهد کرد، مانند نایاب‌ترین پرنده‌ی آواز خوان، بالاخره شعرِ خوانی به اوجِ خود رسید. لحظه‌ای فرا رسید که می‌بایست شعرِ سروده‌ی اعلیحضرتِ امپراتور خوانده شود.

کنت آیا کورا با احترام به امپراتور نزدیک شد و خیلی جدی و با متانت، شعرِ سروده‌ی اعلیحضرت را که بنا به شیوه‌ی مرسوم در جعبه‌ی بسیار زیبایی قرار داشت، برداشت و آن را پیش رو گرفت و به خواندن پرداخت.

هم چنان که به خواندن ادامه می داد، صافی صدایش مشخص تر می شد، تا این که پس از پنج بار خواندن آن، با گفتن «و این بود سروده‌ی اعلیحضرت امپراتور» به شعر خوانی پایان داد.

در این حین، کییوآکی با هراس، نگاهی به چهره‌ی امپراتور انداخت، و به یاد روزی افتاد که پسر بچه‌ای پیش نبود و امپراتور فقید، دست نوازش بر سرش کشیده بود. امپراتور از نظر اندام و بنیه از پدر فقیدش ظریف‌تر می نمود، و به رغم آن که به سروده‌ی خودش گوش فرا داده بود، در چهره‌اش هیچ اثری از خشنودی و رضایت دیده نمی شد، و چهره‌اش هم چنان حالت یخ زده‌ای داشت. کییوآکی ناگهان از این اندیشه که خشم امپراتور نسبت به او فروکش کرده، به خود لرزید.

با خود گفت: «من جسارت کردم و به اعلیحضرت خیانت ورزیدم. دیگر کاری ندارم جز آن که بمیرم.

و در حالی که آن جا ایستاده بود، با تمام وجود به این فکر پرداخت. فضای سنگین اطرافش، آکنده از عطر غلیظ بخور بود. حس می کرد که هر لحظه ممکن است پس بیفتند. احساس لرزشی سراسر پیکرش را فرا گرفت، اما هیچ نمی توانست بفهمد که این احساس ناشی از ترس است و یا از شادی.

ماه فوریه بود. دلشوره‌ی امتحاناتِ پیش از پایانِ دوره، بر دوشِ تمام هم‌کلاسی‌های کیوآکی سنگینی می‌کرد که همگی سخت مشغولِ آماده کردنِ خود بودند، و از آن‌جا که او کاملاً نسبت به این موضوع بی‌تفاوت بود، خودش را بیش از همیشه از آن جدا حس می‌کرد. هوندا کاملاً آمادگی داشت که او را در فراگیریِ درس‌ها یاری دهد، اما چون می‌دانست کیوآکی به هیچ عنوان به درس خواندن تن در نمی‌دهد، چیزی نگفت، زیرا به خوبی می‌دانست که دوست‌اش با آن حالتِ روحی که دارد، حتی به ابرازِ دوستیِ او و هر پیشنهادِ کمکی روی خوش نشان نخواهد داد.

یک روز، درست در همین ایام، مارکی ناگهان به پسرش پیشنهاد کرد برای ادامه‌ی تحصیل واردِ دانشکده‌ی مرتون^۱ در آکسفورد^۲ شود. از آن‌جا که مارکی با رییس این مؤسسه‌ی معروفِ آموزشی - که در قرنِ سیزده بنیاد شده بود - روابطِ خوبی داشت، می‌توانست بدونِ روبرو شدن با اشکالِ زیاد، ترتیبِ پذیرشِ او را به دانشگاه بدهد، منتها برای آن که کیوآکی واجد شرایط باشد، می‌بایست دستِ کم در امتحاناتِ نهاییِ مدرسه‌ی نخبگان موفق شود. مارکی که در اصل واقف بود

1. Merton

2. Oxford

چگونه کیوآکی روز به روز به نحو دردناکی رنگ پریده تر و پریشان تر می شود، پس از تفکر بسیار، بالاخره این طرح را برای نجات پسرش ریخته بود که به زودی به دریافت عنوان درجه ی پنج درباری نایل می آمد. از آن جا که نقشه ی نجات کاملاً غیر مترقبه بود، بی شک کنجکاوی کیوآکی تحریک شد، و در نتیجه تصمیم گرفت نشان دهد که فعلاً از این پیشنهاد پدرش خیلی خوشحال است.

پیشتر، تمایل اندکی داشت که جایی از غرب را ببیند و همواره این فکر را در سر می پروراند. اما حالا که تمامی موجودیت اش روی یک چیز متمرکز شده بود - یک قسمت کوچک و بی نهایت زیبا از خاک ژاپن - می توانست به نقشه ی گسترده ی دنیا در برابرش نگاه کند، و نه تنها به خاطر تعداد زیاد کشورهای خارجی، بلکه به خاطر کشورش از احساسی خام سرشار شود، کشورش که به رنگ قرمز مشخص شده و مانند یک میگو به نظر می رسید که کنار پهلوی راست قاره ی آسیا خم شده باشد. و ژاپن ذهن او، که سبز روشن بود، مملکتی بدون شکل، هم چون مهی که همه جا را در خود می گیرد، گیرایی خاصی داشت.

پدرش نقشه ی جدید بزرگی خرید و روی دیوار اتاق بیلارد نصب کرد. بی تردید هدفش برانگیختن افکاری بزرگ در ذهن کیوآکی بود. منتها دریاها ی گسترده و کم رنگ آن نقشه، او را به وجد نمی آورد. در عوض چیزی که به ذهن اش آمد، فقط خاطره ی یک دریا، در تاریکی شب بود که هم چون حیوان عظیم سیاهی با تمام گرما و خون و نبض اش فریاد می زد - دریای کاماکورا، که صدای غرش ترسناک آن، او را در یک شب تابستانی، تا نهایت تحمل اش عذاب داده بود.

اخیراً از سردرد و سرگیجه های دردناک و مکرری رنج می برد، بی آن که در این باره با کسی حرفی بزند. شب ها خیلی کم می خوابید. در حالی که روی تخت اش دراز می کشید، به خودش می گفت مطمئن هستم که

فردا نامه‌ای از ساتوکو برایم می‌رسد. او وقت و جایی را مشخص می‌کند تا همدیگر را ببینم و بعد با هم فرار کنیم. کیوآکی می‌اندیشید که دلدارش را در یک شهر کوچک ناآشنا خواهد یافت، شاید در گوشه‌ی خیابانی روبه روی یک مغازه و یا انباری قدیمی که به بانک تبدیل شده باشد. ساتوکو به سویش خواهد دوید و خودش را در بازوان او خواهد انداخت و همان طور که آرزوی آن را داشت، کیوآکی او را در آغوش خواهد کشید. این صحنه را با جزئی‌ترین نکات‌اش بارها و بارها در ذهن مجسم می‌کرد. اما آن تصویری که او تا بدین حد می‌پرستید، در آئینه‌ای نقش شده بود که پشت آن تنها لایه‌ای نازک از جیوه قرار داشت و به آسانی می‌شکست تا چیزی غیر از خلئی ملالت بار را نشان دهد. اشک بالاش را خیس می‌کرد و او در طول شب، با عجز و ناتوانی، پیوسته ساتوکو را صدا می‌زد.

هم‌چنان که دلدارش را می‌خواند، ناگهان به نظرش رسید ساتوکویی که آن‌جا کنار تخت‌اش نشسته، چیزی است میان رؤیا و واقعیت. خواب‌هایی که می‌دید، دیگر داستان‌های چنان جذاب و جالب نبود که آن‌ها را در دفترچه‌ی خاطراتش بنویسد. حالا امید و یأس، رؤیا و واقعیت، با یکدیگر می‌آمدند تا هر یک دیگری را خنثی کند، و مرز بین‌شان چنان مبهم بود که گویی ساحلی است که امواج غلتان و خروشان، بی‌وقفه بر آن تازیانه می‌زد.

تصویر چهره‌ی ساتوکو، بر سطح آبی نقش می‌بست که ماسه‌های نرم را می‌شست. او هرگز تا بدین حد زیبا و خواستنی و غمزده نبود. و زمانی که کیوآکی لب‌هایش را به چهره‌ای نزدیک می‌کرد که هم چون ستاره‌ی غروب می‌درخشید، آن چهره ناگهان ناپدید می‌شد.

احساس دیوانه‌وارش برای رهایی از این وضع نابه سامان و سر درگم، هر روز فزونی می‌گرفت. در هر چیزی که می‌دید، تنها یک پیام

را می یافت، این که هر ساعت، هر صبح، هر ظهر و شب، و یا آسمان، درختان، ابرها و باد، همه به او می گویند اندیشیدن به ساتو کو را رها کند. با این حال با شک و تردید بسیار، عذاب می کشید. احساس می کرد که به شدت نیاز دارد تنها به چیزی مطمئن چنگ بزند؛ تنها یک کلمه از زبان او بشنود و بداند آیا همه چیز حقیقت دارد. و چنان چه یک کلمه هم، تقاضای زیادی بود، او تنها راضی می شد که فقط یک نگاه به چهره اش بیندازد. دیگر تاب تحمل این اضطراب عذاب دهنده را نداشت.

در این میان، توفان شایعات به سرعت فروکش کرده بود. طولی نمی کشید تا مردم موضوع نامزدی را فراموش کنند که توسط امپراتور تأیید شد و بدون هیچ توضیح و به نحو بسیار بی سابقه ای، درست شب ازدواج به هم خورد، به خصوص که اخیراً جنجال رشوه خواری در نیروی دریایی مطرح شده بود که خشم آنان را به خود معطوف می داشت.

بالاخره تصمیم گرفت خانه را ترک گوید، منتها از آن جا که والدین اش او را شدیداً زیر نظر داشتند و پول توجیبی اش را قطع کرده بودند، حتی یک سن^۱ هم از خودش پول نداشت.

وقتی کیو آکی از هوندا پول خواست، او شگفت زده شد. هوندا به توصیه ی پدرش در بانک حساب جاری داشت و در استفاده از موجودی آن کاملاً آزاد بود. بعد از تقاضای کیو آکی، تمام موجودی حسابش را بیرون کشید و بی آن که درباره ی چگونگی مصرف آن، چیزی بپرسد، آن را به کیو آکی داد.

روزی که هوندا پول را به مدرسه آورد و به دوست اش داد، صبح بیست و یکم فوریه بود با آسمانی صاف و درخشان، اما هوای صبحگاهی خیلی سرد.

کییو آکی پس از گرفتن پول گفت:

- تا شروع کلاس ات، تو حدود بیست دقیقه ای وقت داری. نمی آیی
مرا بدرقه کنی؟

هوندا شگفت زده پرسید:

- کجا می روی؟

می دانست یا مادا مثل یک محافظِ سختگیر جلو در ورودی مدرسه
ایستاده است.

کییو آکی در حالی که لبخند به لب داشت و با انگشت به طرف جنگل
اشاره می کرد، گفت:
- از آن طرف.

هوندا از این که می دید دوست اش پس از ماه ها، برای نخستین بار
تقریباً سر حال است و می خندد، خوشحال بود، اما می دید که رنگِ
چهره ی کییو آکی تغییری نکرده و نه تنها نشانه ای از سلامت در آن دیده
نمی شود، به عکس اجزای لاغرِ چهره اش پریده رنگ شده و در
مجموع تکیده تر به نظر می رسد. دیدنِ آن چهره، هوندا را به یاد لایه ی
نازکی از یخ در آغازِ بهار می انداخت.

- حالا حالت چه طور است؟ سلامتی؟

کییو آکی در حالی که با خوشحالی در جاده ای راه می افتاد که به
جنگل منتهی می شد، گفت:

- فکر می کنم اندکی سرما خورده ام، ولی روی هم رفته خوبم.

چندین وقت می شد که هوندا ندیده بود دوست اش به این چابکی
راه برود. به علاوه به خوبی می دانست این گام ها او را به کجا هدایت
می کند، اما چیزی نگفت. آن ها از کنار مردابی گذشتند که سطحِ
یخزده ی آن با تکه چوب های آب آورده منجمد شده و به گونه ی
ظریفی مثل توری بافته می مانست و بازتابِ کمرنگی از شعاع های کجِ

خورشید صبحگاهی را بیرون می داد. آن گاه، پس از پشت سر گذاشتن جنگل و پرندگانِ چهچه زنِ آن، به آخرین محدوده‌ی شرقیِ املاکِ مدرسه رسیدند.

آنها بالای سرازیریِ تندی رسیدند که پایینِ آن خطی از کارخانه‌ها امتداد داشت. به جای نرده، رشته‌هایی از سیم خاردار با بی‌دقتی جلو آن‌ها کشیده شده بود، و بچه‌های محله بیشتر از میانِ آن‌ها می‌گذشتند و به داخلِ زمین‌های مدرسه می‌آمدند. آن سوی سیم خاردار، تپه‌ی پوشیده از چمن قرار داشت و جاده به دیوارِ سنگی کوتاهی منتهی می‌شد که نرده‌ی چوبیِ ضخیمی بالای آن کشیده شده بود.

هر دو در آن نقطه ایستادند. طرفِ راست، خطوط تراموای دیده می‌شد. پایین، زیرِ پاشان، بازتابِ نورِ خورشید، که به شیروانی‌های ناهموارِ کارخانه‌ها می‌تابید، آن‌ها را متوجه می‌کرد که خورشید بالا آمده است. از ماشینِ آلاتِ رنگارنگِ گرد آورده شده‌ی زیرِ این شیروانی‌ها که از هم اکنون با سرعتِ کامل مشغولِ کار بودند، غرِشِ فروخورده‌ای برمی‌خاست که به صدای دریا می‌مانست. دودِ دودکش‌ها به حالتِ رخنه‌ناکی به آسمان کشیده می‌شد. دود، وقتی از دودکش‌ها بالا می‌رفت، سایه‌ای از خود به جا می‌گذاشت که در بالای کارخانه‌ها می‌خزید و جلوِ آفتاب را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد بر رخت‌های شسته شده‌ای بتابد که کنارِ یک ردیف خانه‌های روستایی، روی بندپهن شده بود. آن سوی تر، خانه‌هایی دیده می‌شد که الوارهای سقفِ آن‌ها را به دیوارِ تکیه داده بودند و تعدادی درختِ بن‌سای^۱ به چشم می‌خورد. این جا و آن جا، پیوسته انعکاسِ نورِ چشم را متوجه خود می‌کرد. گاهی این انعکاس از یک جفتِ انبردستِ بسته شده به کمرِ یک متصدی برق

۱. Bonsai درختانی که به رغم کهنسال بودن، به صورتِ کوچک و میثاقوری پرورش داده می‌شوند و آن‌ها را در گلدان‌های کوچک نگه می‌دارند.

ناشی می شد که از تیر چراغ برق بالا می رفت، و گاهی نور ترسناک آتش بود که از پنجره های کارخانه ی شیمیایی به چشم می خورد. در یکی از کارخانه ها، وقتی ماشین آلات از غرش باز می ایستاد، غوغای مدام چکش هایی به گوش می رسید که بر سطح ورقه های فولادین کوفته می شد. در دور دست، خورشید درخشان، هم چون تشب گداخته ای می نمود. پایین، دور تا دور زمین های مدرسه، جاده ای قرار داشت که کیوآکی می خواست از آن جا بگریزد. سایه ی خانه های کوچک دو طرف آن، روی سطح خاک سفید جاده، هم چون سیاه قلم رسم شده بود. مردی با دو چرخه ی زنگ زده اش از جلو گروهی بچه گذشت که به این طرف و آن طرف سنگ پرتاب می کردند.

کیوآکی گفت:

- خوب، می بینمت.

این ها به وضوح واژه های خدا حافظی بود که در ذهن هوندا حک شد، زیرا کیوآکی برای نخستین بار حالتی سرخوشانه داشت که کاملاً به حالت یک مرد جوان می مانست.

کیوآکی حتی کیف کتاب هایش را توی کلاس جا گذاشته بود. تنها چیزی که داشت، لباس فرم مدرسه اش و پالتویی بود با دو ردیف دکمه های برنجی و آرم شکوفه ی گیلان دوخته شده بر آن. یقه ی پالتوش را باز کرده، و از زیر آن یقه ی ملوانی بلوز چسبانش با خط های سفید دیده می شد. در آن لحظه که به هوندا لبخند می زد، چهره اش زیر لبه ی کلاهش قرار داشت. سپس، لبخند زنان، پیچید و در حالی که با دست های دستکش پوشش چند رشته از سیم های پاره شده را از هم جدا می کرد، از لای سیم های خاردار گذشت.

ناپدید شدن وی، بلافاصله به والدین اش اطلاع داده شد، و آن‌ها خیلی ناراحت شدند. منتها، این مادر بزرگش بود که بار دیگر با قدرت تصمیم‌گیری خود و خویشتنداری، نظم را برقرار کرد.

— چرا حقیقت را آن‌طور که هست نمی‌بینید؟ او از این که به انگلستان می‌رود، خوشحال است. و چون تصمیم دارد از ژاپن برود، می‌خواهد اول ساتوکو را ببیند و با او خدا حافظی کند. اما از آن‌جا که اگر اول مسأله را با شما در میان می‌گذاشت، نمی‌گذاشتید این کار را بکند، بدون آن که به شما بگوید، آن‌جا رفته است. به نظر شما هیچ توجیه قابل تصور دیگری هم هست؟

— اما مطمئناً ساتوکو او را نخواهد دید.

— اگر هم همچین چیزی اتفاق بیفتد، او دیگر دل می‌کند و به خانه برمی‌گردد. کیوآکی مرد جوانی است. شما باید بگذارید طبق خواسته‌ی خودش عمل کند تا بتواند با خودش کنار بیاید و این موضوع را از ذهن اش بیرون کند. این جور چیزها به این دلیل اتفاق افتاده که شما خواسته‌اید به او افسار بزنید و در محدودیت زیاد نگاه اش دارید.

— اما مادر! پس از آن اتفاقی که افتاد، تنها انتظاری که می‌شد داشت

این بود که ما همچین احتیاط‌هایی را رعایت کنیم.

— خیلی خوب، اما این هم قابل پیش‌بینی بود.

— خوب ممکن است این‌طور باشد، اما اگر خبرش پخش شود،

اوضاع خیلی وحشتناک خواهد شد. کاری که می‌کنم این است که بلافاصله با رییس کل پلیس تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم که در نهایت اختفا مسأله را پیگیری کند و به جستجوی وسیعی پردازد.

— جستجو؟ چرا جستجو؟ شما که از حالا می‌دانید او کجا می‌رود.

— اما مگر آن که او را بگیرند و برگردانند...

پیرزن فریادکنان، و در حالی که چشمانش از شدت خشم می سوخت، گفت:

— شما پشیمان می شوید! چون ممکن است او این بار دست به کار واقعاً هولناکی بزند. درست این است که برای رعایت احتیاط از پلیس ناحیه بخواهید تا با آرامش موضوع را پیگیری کند، و همین که به محض دریافت خبری از او و دانستن این که کجاست، ما را مطلع کنند، خیلی مفید است. اما از آن جا که ما خیلی خوب می دانیم او کجا رفته و برای چه رفته، بهتر است آن ها دورادور مواظب اش باشند تا به هیچ وجه به چیزی شک نکنند. پسرک باید کاملاً آزاد باشد، و نباید در کارش دخالت کرد. همه چیز باید با آرامش انجام بگیرد. ما باید بی آن که موضوع را به یک فاجعه ی بزرگ تبدیل کنیم، آن را به پایان برسانیم. این چیزی است کاملاً حیاتی. اگر حالا اشتباهی رخ بدهد، نتیجه اش می تواند مصیبت بار باشد. این مطلبی است که می خواهم شما آن را خوب درک کنید!

کیوآکی شب بیست و یکم فوریه را در هتلی در اوزاکا ماند. صبح روز بعد حسابش را پرداخت و با قطار ساکورای به اوبی تو که رفت، و به محض رسیدن به آن جا، اتاقی در مهمان خانه ی کوزونویا^۱ کرایه کرد. سپس ریکشایی گرفت تا به گشو برود. از ریکشاران خواست تا شتاب به خرج دهد و او را واداشت تا هر چه سریع تر از دروازه ی معبد به سرازیری پی برود که به ورودی جلو دروازه ی تانگ منتهی می شد. آن جا پیاده شد. با فضای بسته ی وسیعی روبه رو شد که درهای کشویی به هم چسبیده داشت. اندکی مکث کرد و سپس فریاد زد:

- کسی این جا نیست؟

دربانِ معبد ظاهر شد و نام و کارش را پرسید و به او گفت که منتظر بماند. پس از انتظاری کوتاه، سرپرستِ راهبه‌ها در را باز کرد و بی آن که به او اجازه دهد حتی یک پله به طرفِ راهرو بالا بیاید، جوابِ سربالا داد و با حالتی که می‌کوشید ناخشنودی‌اش را اندکی بپوشاند، به او گفت که سرکارِ علیه راهبه‌ی اعظم با او ملاقات نمی‌کند و از آن گذشته غیر قابلِ تصور است که یک نوآموز اجازه‌ی چنین کاری را داشته باشد. از آن جا که کم و بیش انتظارِ چنین برخوردی را داشت، پافشاری نکرد و همان موقع آن جا را ترک گفت و به مهمانخانه بازگشت.

تمام امیدهایش را به روز بعد بست و وقتی در تنهایی به نخستین ناکامی‌اش اندیشید، به این نتیجه رسید که شکست به خاطرِ آن بوده که ریکشا را درست تا جلو درِ صومعه برد. البته او به خاطرِ اضطراب و عجله‌اش به این کار دست زد، اما از آن جا که دیدنِ دوباره‌ی ساتوکو گونه‌ای درخواستِ تضرع‌آمیز به حساب می‌آمد، فکر کرد شاید بهتر آن می‌بود که جلو دروازه از ریکشا پایین می‌آمد و از آن جا به بعد را پیاده می‌پیمود. اگر راهبه‌ها متوجه این ابرازِ وفاداری می‌شدند، که چه بهتر، و اگر متوجه نمی‌شدند، به هر حال بهتر بود نوعی عذابِ جسمی را برای بخشیده شدنِ گناه تحمل می‌کرد.

اتاقش در مهمان‌خانه کثیف بود و غذا بی مزه و شب سرد. اما این فکر که ساتوکو در آن نزدیکی است، گرما و رضایتِ خاطرِ عمیقی در جاننش ایجاد می‌کرد. آن شب، برای نخستین بار پس از ماه‌ها، خوب خوابید.

روز بعد، بیست و سوم ماه فوریه بود؛ احساسِ نیروی بیشتری کرد و دوباره به صومعه رفت. یک بار صبح و یک بار دیگر بعد از ظهر. ریکشا را جلو دروازه گذاشت و راه طولانی و سرازیر را هم چون

زایری پیمود. متنها پذیرفتن اش از طرف ساکنان صومعه گرم تر از روز پیش نبود. در راه بازگشت به سرفه افتاد، و احساس کرد درد خفیفی ژرفای سینه اش را می آزارد. تصمیم گرفت از حمام گرم مهمانخانه استفاده نکند.

آن شب، شامش مفصل تر از شب پیش بود که از چنین مهمانخانه‌ی ییلاقی بعید می نمود. از آن گذشته، نه تنها رفتار کارکنان با او به طور مشخصی بهتر شده بود، بلکه به رغم اعتراض اش، او را به بهترین اتاق آن جا انتقال دادند. وقتی از مستخدمه توضیح خواست، او سعی کرد موضوع را عوض کند. منتهی بالاخره وقتی با خشم او را زیر رگبار سؤال گرفت، راز برملا شد. مستخدمه گفت آن روز صبح، پس از بیرون رفتن او از مهمانخانه، یکی از مأموران پلیس ناحیه به آن جا آمد و درباره‌ی او از صاحب مهمانخانه پرسش های دقیقی کرده است. سپس مأمور پلیس گفته است که کیوآکی از خانواده‌ی بسیار بالا و شرافتمندی است و در نتیجه باید با او با نهایت احترام رفتار شود، اما به هیچ وجه نباید از آمدن مأمور پلیس چیزی بداند. علاوه بر این، چنان چه مهمان خانه را ترک کند و به جای دیگر برود، باید بلافاصله پلیس را در جریان بگذارند. احساس ترس، سراپای وجود کیوآکی را در خود گرفت. متوجه شد وقت زیادی برایش نمانده است.

صبح روز بعد - بیست و چهارم فوریه - وقتی از خواب برخاست، احساس کرد خیلی ضعیف شده و رمق ندارد. سرش سنگین بود و احساس بی حالی می کرد. با این حال، تصمیم اش را گرفته بود. اگر قرار بود بار دیگر ساتوکو را ببیند، می بایست تمامی قوایش را به کار می گرفت و آن عذاب جسمی را برای بخشیده شدن گناه تحمل می کرد، حال هر قدر هم سخت و ناراحت کننده باشد. با چنین روحیه‌ای از مهمانخانه بیرون آمد، و بدون آن که ریکشایی کرایه کند، پای پیاده به

طرف گشو راه افتاد که بیش از دو مایل با مهمانخانه فاصله داشت. خوشبختانه صبح زیبایی بود. جاده‌ی منتهی به صومعه چندان هموار نبود، به علاوه هم چنان که پیاده می‌رفت، سرفه‌اش شدت می‌گرفت و احساس می‌کرد چیزی مانند پودر فلز درون سینه‌اش نشسته است. درست مقابل دروازه‌ی ورودی گشو، حمله‌ی شدید سرفه به او دست داد. حالت چهره‌ی سرپرست راهبه‌ها که با او ملاقات کرد، بی‌هیچ تغییری هم چنان مثل گذشته بود و درخواست او را با همان دلایل قبلی رد کرد.

روز بعد، بیست و پنجم فوریه، به تب و لرز افتاد. با این که می‌دانست با حالی که دارد، از مهمانخانه بیرون رفتن کار عاقلانه‌ای نیست، باز دیگر ریکشایی کرایه کرد و به صومعه رفت، و مثل روزهای پیش بازگردانده شد. بالاخره احساس کرد که رفته رفته امید به دیدن دوباره‌ی ساتوکو را از دست می‌دهد. هر چند تبی که ذهن‌اش را فلج کرده بود، او را از رفتن باز می‌داشت، سعی می‌کرد وضعیت‌اش را ارزیابی کند، اما هیچ راه حل منطقی‌یی به فکرش نمی‌رسید. بالاخره به منشی مهمانخانه گفت تلگرافی بدین مضمون برایش بفرستند: «لطفاً هر چه زودتر بیا. در مهمانخانه‌ی کوزونویا در او بی‌توکه، نزدیک راه آهن ساکورای هستم. چیزی به والدینم نگو. کیوآکی ماتسوگائه.»

پس از این کار، شب ناراحتی را گذراند. روز بیست و ششم فوریه، با روحی متزلزل و جسمی رنجور، از خواب بیدار شد.

از آن صبح‌هایی بود که دانه‌های سبکِ برف در بادِ تندی که بر جلگه‌ی یاماتو^۱ می‌وزید، به رقص درآمده بود. دانه‌های برف چنان ترد و ظریف می‌نمود که گویی پودرِ سفیدی از آسمان فرو می‌بارد، و بیشتر یادآورِ انبوهی حشراتِ تابستانی که گردِ خود می‌پیچند. وقتی خورشید زیرِ ابرها پنهان می‌ماند، دانه‌های برف ناپدید می‌شد. تنها وقتی آفتاب از میانِ ابرها می‌تابید، آدم تازه متوجه برفِ چرخانی می‌شد که به پودر می‌مانست. سرمای هوا به مراتب بدتر از روزی بود که برفِ سنگینی باریده باشد.

هم چنان دراز کشیده در بسترش می‌اندیشید چگونه می‌تواند وفاداری‌اش را به ساتوکو ثابت کند. شبِ پیش بالاخره تصمیم گرفته بود از هوندا یاری بخواند، و یقین داشت که دوست‌اش امروز بی‌هیچ درنگی خواهد آمد. با یاریِ هوندا، شاید می‌توانست در رفتارِ سرسختانه‌ی راهبه‌ی اعظمِ نرمشی ایجاد کند. اما پیش از آن می‌بایست کاری انجام دهد. می‌بایست خود را بیازماید. باید به تنهایی و بی‌کمکِ دیگران خلوصِ نیت و وفاداریِ خود را نشان دهد. حال که به گذشته

1. Yamato

می‌نگریست، در می‌یافت که تا به حال هرگز، حتی یک بار هم موقعیتی نیافته بود تا این وفاداری را به ساتوکو ثابت کند. با خود اندیشید شاید بزدلی‌اش موجب شده است که از چنین موقعیتی بپرهیزد.

امروز تنها یک کار مانده بود که انجام دهد. این که با آن حال پریشان و تن بیمار بیرون رود، و امکان تشدید بیماری را افزایش دهد، و با انجام چنین عمل زجرآوری، گناهش بخشوده شود. وفاداری‌یی که تا این اندازه بر وجود آدم چیره شود، ممکن است به پاسخی از سوی ساتوکو بینجامد، اگر چه امکان داشت دخترک جوابی ندهد. نتیجه هر چه که بود، برایش فرق نمی‌کرد، حتی اگر کوچکترین روزنه‌ی امیدی برای تحت تأثیر قرار گرفتن ساتوکو وجود نداشت. پسر جوان حالا به چنان مرحله‌ی ذهنی‌یی رسیده بود که آرام نمی‌گرفت مگر آن که این کار را انجام می‌داد؛ عذاب جسمی برای بخشوده شدن گناه. این چیزی بود که از تن بیمارش می‌طلبد. فقط یک فکر تمام ذهن‌اش را به خود مشغول می‌داشت؛ سفرش را با این فکر آغاز کرد که دست‌کم یک‌بار دیگر چهره‌ی دلدارش را ببیند. قلب‌اش فقط به این امید می‌تپید؛ امیدی که از تمام هدف‌ها و آرزوها و تمایلاتش پیشی می‌گرفت.

تنها نیرویی که می‌توانست در برابر این خواسته‌ی قلبی‌اش ایستادگی نشان دهد و با آن به مقابله برخیزد، نیروی جسمانی‌اش بود. او در چنگال تب دردناکی اسیر بود که جانش را در خود می‌فشرد. نخ طلایی سنگینی از تمام سلول‌های بدنش رد شده و گوشت‌اش را با درد و تب گلدوزی کرده بود. نیرو از وجودش بیرون رفته بود. اگر دست‌اش را بالا می‌آورد، بلافاصله پوست رنگ پریده‌ی آن سرد می‌شد و رگ‌های آبی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد و دست، هم چون سطل پُری سنگین می‌شد که درون چاهی آویزان باشد. چنین می‌نمود که سرفه‌ها

از ژرفای درد آلودِ سینه‌اش بیرون می‌آید، مثلِ غریشِ تندری کاملاً خفه و گرفته که از افقِ تیره‌ی دور دست بر می‌خیزد. بدنش یارای آن را نداشت که خواسته‌هایش را پاسخگو باشد. ضعف و خشم، سراپای وجودش را که از تب سوزانی می‌سوخت، در خود می‌فشرد و تا نوکِ انگشتانش را آتش می‌زد.

یأس هر لحظه در جانش فزونی می‌گرفت و پیوسته نامِ ساتوکو را بر زبان می‌آورد. لحظه‌های خالی هم چنان به گُندی پیش می‌رفت. امروز صبح بود که پیشخدمت‌های مهمانخانه برای نخستین بار متوجه شدند مریض است. اتاقش را گرم کردند و مضطربانه مشغولِ کار بودند تا وسایلِ راحتی‌اش را فراهم کنند، اما با یکدندگی اجازه نداد از او پرستاری و مراقبت کنند و یا پزشکی را به مهمانخانه بیاورند.

بعد از ظهر، بالاخره یکی از مستخدمه‌ها را صدا زد و از او خواست تا برایش ریکشایی کرایه کند. مستخدمه اندکی این دست و آن دست کرد و به ناچار پذیرفت و رفت تا صاحبِ مهمانخانه را آگاه کند. وقتی آن مرد به اتاقش آمد و کوشید او را وادارد تا در اتاق بماند و بیرون نرود، به سختی از جای برخاست و لباسِ فرمِ مدرسه‌اش را به تن کرد و بدونِ کمکِ آن دو، پالتویش را پوشید تا نشان دهد که سلامت است. ریکشا رسید و او سوار شد و پاهایش را توی پتویی پیچید که پیشخدمت به زور آن را به او داد. منتهی به رغمِ حفاظتی که درست کرد، سرما به شدتِ هر چه تمام‌تر به او حمله می‌آورد.

نگاهش متوجه چند دانه برف شد که از لایِ منفذِ بارِ سرپوشِ سیاه ریکشا، چرخ زنانِ تو آمد و روی پتو نشست. ناگهان خاطره‌ی گردش با ساتوکو در آن صبحِ برفی در یاهش جان گرفت، گردشِی که حدود یک سالی از آن می‌گذشت، و سینه‌اش از شدتِ اندوه و دردی فشرده شد که درونش را می‌خراشید.

بیشتر از آن نمی‌توانست با حسرت و اندوه توی درشکه‌ای که تلوتلو می‌خورد، بنشیند و ترس‌اش را فرو خورد و سردردش را تحمل کند. قسمتِ جلو سرپوشِ سیاه را شل کرد، آن‌گاه شال گردن‌اش را دور سر و روی دهان و بینی‌اش پیچید و در حالی که چشمان‌اش از شدت تب سرخ شده و اشک از آن می‌آمد، به تماشای مناظر اطراف پرداخت. می‌خواست ذهن‌اش را از هر چیزی برهاند که افکارش را متوجه دردِ جانکاهی می‌کرد که آزارش می‌داد.

ریکشا از کوچه‌های باریکِ اوبی‌توکه گذشته بود. برفِ پودر مانندی روی شالیزارهای برنجِ دو طرفِ جاده‌ی همواری می‌بارید که مستقیم به صومعه‌ی گشو، در میانِ کوه‌های پوشیده از ابر منتهی می‌شد. خرمن‌های باقیمانده‌ی برنج و برگ‌های پژمرده‌ی توت، و برگ‌های سبزِ درختانِ پاک‌چوی^۱ که شالیزارها را از توستان جدا می‌کرد، زیر پوششِ نازکی از برف قرار داشت و به سفیدی می‌زد. انگار برف نیزارهایی را که به رنگِ قرمزِ آجری درآمده بود، و مردابِ پوشیده از جلبک‌ها را با قلمِ مو رنگِ سفید می‌زد. دانه‌های برف بی‌صدا فرو می‌ریخت، اما آن قدر زیاد نبود تا سطح زمین را بپوشاند. حتی آن دانه‌هایی که روی پتویش می‌افتاد، بی‌آن‌که اثری از نم برجای بگذارد ناپدید می‌شد.

می‌دید که سفیدیِ گستره‌ی آسمان چگونه آهسته آهسته روشن‌تر می‌شود، تا این‌که بالاخره خورشید از میان ابرها چهره نشان داد و به درخشش درآمد. برفی که می‌بارید، بیشتر و بیشتر با این نور و درخشندگی تازه آمیخت تا به گونه‌ی خاکسترِ نرم و سفید شناور در هوا درآمد.

در تمام طولِ راه، چمن‌های خشکِ بلند با نسیم به این سوی و آن سوی خم می‌شدند، و در نورِ خورشید، با برقِ نقره‌ای محسوسی می‌درخشیدند. درست پیشتر از محدوده‌ی مزارع، کوهپایه‌ها در نوری خاکستری فرو رفته بود، اما در دور دست گوشه‌ای دیده می‌شد که آسمانِ صافِ آبی و قله کوه‌های پوشیده از برف و برقِ سفیدشان کاملاً به چشم می‌آمد.

هم چنان خیره شده به مناظرِ اطراف، در حالی که از شدتِ تب، زنگی در گوش‌هایش طنین می‌انداخت، احساس می‌کرد برای نخستین بار پس از ماه‌ها، با واقعیتِ بیرون در تماس است. دنیای اطراف‌اش کاملاً ثابت بود. امکان داشت تکانِ ریکشا و سنگینیِ پلک‌هایش در مناظری که بیرون می‌دید اختلالی پدید می‌آورد، اما به رغمِ هر تغییری که بر حسبِ اتفاق صورت می‌گرفت، این دیگر یک رویارویی کاملاً مشخص و واضح بود. و از آن‌جا که مدتِ زیادی در تاریکیِ پُر هیاهوی اندوه و نگرانی به سر برده بود، این تجربه چنان به نظرش آمد که انگار همه چیز برایش تازگی دارد. از آن گذشته، به هر جا که نگاه می‌کرد، هیچ اثری از آدم نبود.

ریکشا به نیزارهای انبوهی نزدیک می‌شد که حاشیه‌ی کوهستان و معبد گشو را می‌پوشاند.

آن بالا، بیشتر، درختانِ سرو دیده می‌شد که روی نیزارها سایه می‌افکند و جاده‌ای از میان آن‌ها می‌گذشت که مسیرِ سربالاییِ آن به دروازه‌ی معبد منتهی می‌شد. وقتی تیرهای چوبیِ خشنی را دید که دروازه‌ی سنگی بر آن بنا شده بود، و در انتهای آن مسافتِ پُریچ و خمِ جاده‌ای که از مزارع بیرون می‌آمد، از ترس، حالتِ گرفتگی عضلانی

شدیدی به او دست داد و حالش را متشنج کرد. با خود گفت: «باید با ریکشا از دروازه بگذرم و سپس آن سیصد و شصت هفتاد متر را طی کنم که به درِ ورودی جلو منتهی می شود. اگر تمام راه را با ریکشا بروم، احساس می کنم امروز هم اجازه نخواهند داد ساتوکو را ببینم. شاید از آخرین باری که این جا بودم، همه چیز تغییر کرده باشد. شاید سرپرست راهبه ها، پیش راهبه ی اعظم از من وساطت کرده و حالا کمی نرم شده، و از آن گذشته، وقتی ببینند من توی این برف پیاده آمده ام، ممکن است بگذارد برای یک لحظه هم که شده ساتوکو را ببینم. اما اگر تمام راه را با ریکشا بروم، ممکن است برای شان ناخوشایند باشد و واکنش غریزی شدیدی را علیه من برانگیزاند. تازه ممکن است راهبه ی اعظم تصمیم بگیرد نگذارد من سرگز ساتوکو را ببینم. تمام کوشش هایم باید نرملشی دردل هاشان پدید آورده باشد. همه چیز مثل بادبزی است که از صدها تخته ی نازک و ظریف تشکیل شده که همه را با یک میخ پرچ کوچک به هم وصل کرده اند. اگر کوچک ترین بی احتیاطی یی از من سر بزند، این میخ پرچ باز می شود و تمام آن از هم گسسته خواهد شد. و از آن گذشته، اگر تمام راه تا درِ ورودی صومعه را با ریکشا بروم و موفق به دیدار ساتوکو نشوم، احساس می کنم تقصیرِ خودم بوده. آن وقت فکر می کنم به خاطر آن بوده که خلوصِ نیت نداشته ام، و در نتیجه خودم را ملامت می کنم. قلبام گواهی می دهد که اگر از ریکشا بیرون بیایم و به رغم ضعف جسمانی ام راه بروم، این خلوصِ نیت - حتی چنانچه ساتوکو از آن بی خبر باشد - بر او تأثیر می گذارد، و حاضر می شود من را ببیند. پس بهترین کار همین است. دیگر لزومی ندارد از چیزی متأسف باشم. اگر می خواهم ببینم اش، پس دیگر حق هیچ انتخابی ندارم جز این که جانم

را به خطر بیندازم. برای من، او اصل و اساس زیبایی ست. و این تنها چیزی است که باعث شده بیایم این جا.

خودش هم نمی دانست که منطق اش درست فرمان می دهد، یا تب ذهن اش را به گونه ی دردناکی به هم ریخته است. به مرد ریکشاران گفت جلو دروازه نگهدارد. سپس از ریکشا بیرون آمد و به او گفت آن جا منتظر بماند و به پیمودنِ راه و بالا رفتن از سربالایی پرداخت. خورشید بار دیگر از لای شاخ و برگِ درختان پدیدار شده بود و دانه های برف در انوار پریده رنگ اش می رقصیدند. از باغ ها و نزارهای دو طرف آواز پرنده ای به گوش اش می رسید که به آواز چکاوک می مانست. روی تنه ی عریانِ درختانِ گیلان، خزهِ سبز رنگی روئیده بود و در تمام طول راه، درختانِ سرو دیده می شد. درختِ آلوی تک افتاده ای با شکوفه های سفیدِ خود در نزار به چشم می خورد.

از آن جا که طی پنج روز گذشته این راه را شش بار پیموده بود، به نظر می آمد دیگر چیزی نمانده که برایش تازگی داشته باشد. اما همین که با پاهای ناتوان، که مدام زیر سنگینی بدنش خم می شد و سکندری می رفت، از جایی که ریکشا را نگهداشته بود، در مسیرِ سربالاییِ صومعه به راه افتاد، نگاهی به اطرافش انداخت؛ دنیا به چشمانِ تب آلودش به طورِ مشخصی غم انگیز می نمود. مناظری که در این روزهای اخیر برایش آشنا شده بود، حال تازگیِ شگرفی به خود گرفته بود که تقریباً موجب می شد کنترلِ اعصابِ آدم را به هم بریزد. سرما هر لحظه بیشتر ستون فقراتش را می لرزاند و گویی با سوزن های نوک تیزِ نقره یی اش به جانش فرو می رفت. با چشم همه چیز را دنبال می کرد، سرخس های روئیده در طولِ جاده، گل های نيزه ای که دانه های حبه ای

قرمز داشتند، برگ‌های سوزنی‌سروها که با وزش باد به صدا در می‌آمد، نی‌هایی با ساقه‌های سبز و برگ‌های زرد، انبوه علف‌های بلند خشک شده، و جاده، که با شیارهای سفیدی از یخ به ماری می‌مانست که از میان همه‌ی این‌ها عبور می‌کرد. تا این که بالاخره نگاهش با سایه‌ی سیاه معبد درهم آمیخت که در آن سوی جاده از میان باغ کاج و صنوبر سر بیرون کشیده بود. سکوت ناب و مطلق فضا را در خود داشت، دنیایی او را دربرگرفته بود که هیچ چیزی آن را خدشه‌دار نمی‌کرد. می‌دانست در مرکز آن - که به رغم غیرقابل وصف بودن، کاملاً حس می‌شد - درست در قلب آن، خودِ ساتوکو حضور دارد و شمایل او به آرامش و خاموشی تندیس طلایی خوشتراشی می‌ماند. اما آیا چنین دنیای کامل و خاموشی که از هر گونه صمیمیت و نزدیکی اجتناب می‌ورزید، به راستی می‌توانست با دنیایی که او می‌شناخت، پیوندی داشته باشد؟

هم چنان که راه می‌رفت، نفس‌اش تندتر می‌شد. لحظه‌ای چند برای استراحت ایستاد. روی صخره‌ی بزرگی کنار جاده نشست که سرمای آن بلافاصله تا مغز استخوان‌اش رسوخ کرد، گویی لباس‌هایش نمی‌توانست جلوی نفوذ سرما را بگیرد. از ژرفای سینه چند سرفه‌ی پیایی کرد، و در همین حال دستمال‌اش را جلوی دهانش گرفت و خلطی را پاک کرد که از سینه‌اش بیرون آمده بود.

پس از آهسته فروکش کردن حمله‌ی سرفه، در حالی که سرگیجه‌ی آزارش می‌داد، به قله‌های پوشیده از برف کوه‌های دور دست نگاهی انداخت که از فراز انبوه درختان، سرکشیده بود. چشمان‌اش به خاطر حمله‌ی سرفه‌ی چند لحظه‌ی پیش اشک‌آلود بود، و نگاه تارش، درخشش برف‌ها را بیشتر می‌کرد. در آن لحظه خاطره‌ای از سیزدهمین سالگرد تولدش به یادش آمد. یک بار دیگر خود را در گروه ملازمین

نوجوانِ دربارِ سلطنتی دید که دنباله‌ی دامنِ بلندِ شاهزاده خانمِ گاسوگا را در دست دارد و به او نگاه می‌کند. قله‌های پُر برفِ سفیدی که امروز در برابرِ چشمانش قرار داشت، درست همان تصویرِ سفیدی را تداعی می‌کرد که در آن روز با درخششِ بیشتری به چشم‌اش آمده بود. رنگِ روشنِ پشتِ گردنِ شاهزاده خانم، که زیرِ سیاهیِ براقِ گیسوانش قرار داشت. آن لحظه، لحظه‌ای از زندگی‌اش بود که زیباییِ آسمانیِ یک زن او را به حدِ ستایش رساند.

خورشید بار دیگر چهره پنهان کرد، برف به آهستگی و با شدتِ بیشتری می‌بارید. یکی از دستکش‌هایش را از دست در آورد و چند دانه برف را در دست‌اش گرفت. پیکرش از شدتِ تبِ داغ بود و دانه‌های برف به محضِ نشستن در کفِ دست‌اش، در مقابلِ چشمان‌اش آب می‌شد. با خود اندیشید چه قدر از این دست‌های زیبا خوب نگهداری کرده است. نه هرگز آن‌ها را کثیف کرده و نه هرگز تاولی به خود دیده بودند. او از دست‌هایش فقط به خاطرِ احساساتش استفاده کرده بود.

بالاخره به پاخاست و دوباره راه افتاد. فکر کرد آیا می‌تواند از میانِ برف‌ها بگذرد و به معبد برسد. از هنگامِ بالا آمدن و رسیدن به کاجستان، باد خیلی شدیدتر شده بود و صدای زوزه‌ی تندِ آن در گوش‌هایش می‌کوفت. از انبوهیِ درختانِ کاج کاسته شده و از میان‌شان برکه‌ی کوچکی دیده می‌شد که سطحِ سردِ آن زیرِ آسمانِ بهار از کف و امواجِ کوچکِ پُر شده بود. وقتی از برکه هم گذشت، تاریکیِ غمناکیِ درختانِ سبز و کهنسالِ کاج بارِ دیگر گرداگردش را فرا گرفت، و شاخه‌هایشان از شدتِ برفی که می‌بارید اندکی می‌کاست.

حالا دیگر هدفش در یک چیز خلاصه می‌شد؛ این که بتواند گام بردارد و پیش رود. تمامِ خاطره‌های گذشته‌اش از هم پاشیده شده بود.

در حالی که به سختی می‌کوشید پیکرِ دردمندش را جلو ببرد، می‌دانست که آینده فقط با این سرعت، و گام به گام خود را به او نشان خواهد داد.

بی‌آن که متوجه شده باشد، از دَرِ ورودی سیاه عبور کرد، و وقتی نگاهی به بالا انداخت، دروازه‌ی تانگ را دید که در برابرش قرار گرفته است. برف، ردیفِ کاشی‌های منقوش به گل‌های داوودی را پوشانده بود. جلوی دَرِ کشویی، دیگر تاب نیاورد و نقشِ زمین شد، و همزمان، حمله‌ی شدید سرفه به او دست داد. نیازی نبود که با فریاد زدن حضورش را به اطلاع ساکنین صومعه برساند.

سرپرستِ راهبه‌ها را درگشود و تا چشم‌اش به او افتاد، بلافاصله به مالش پشت او پرداخت تا شاید حمله‌ی سرفه را تسکین بخشد. کیوآکی احساس می‌کرد به عالم خلسه و رؤیا فرو رفته است و در همان حال احساسِ خوشایندِ غیرقابلِ وصفی به او دست داد؛ فکر می‌کرد ساتوکو به دیدنش آمده و این دست‌های اوست که حالا نوازش‌اش می‌دهد.

راهبه‌ی پیر مثلِ روزهای پیش بلافاصله جواب رد نداد. در عوض او را آن‌جا گذاشت و پس از چند لحظه توقف، دوباره به داخلِ صومعه رفت. پسرِ جوان مدتی طولانی به انتظار ماند و چنین می‌نمود که زمان متوقف شده و پایانی نخواهد داشت. در حالی که انتظار می‌کشید، چنین می‌نمود که پرده‌ای از مه دیدگانش را تار کرده است. دردِ او، و امیدِ خوشحال‌کننده‌اش، آرام آرام به حالتِ مبهمی از آگاهی تبدیل می‌شد. صدای گفتگوی زنان را شنید. سپس بارِ دیگر سکوت همه جا را فرا گرفت. زمان هم چنان به کندی سپری می‌شد. وقتی دَرِ کشوی دوباره باز شد، راهبه‌ی پیر تنها بود.

- من متأسفم. تقاضای شما برای ملاقات غیر قابل پذیرش است. هیچ فرقی نمی‌کند که شما چند بار به این جا بیایید، آقا، من مجبورم همان پاسخ روزهای پیش را به شما بدهم. ترتیبی می‌دهم که یکی از پیشخدمت‌های صومعه شما را همراهی کند. پس لطف کنید و بروید.

در حالی که سرایدار - که خوشبختانه مرد قوی هیكلی بود - او را یاری می‌داد، بار دیگر از سرایشی بجاده پایین رفت؛ تا جایی که ریکشا در انتظارش بود.

پاسی از شبِ بیست و ششم فوریه گذشته بود که هوندا به مهمانخانه‌ی اویبی توکه رسید. به محضِ این که وضعیتِ وخیمِ کییوآکی را دید، تصمیم گرفت بلافاصله او را به توکیو بازگرداند، اما دوست‌اش به حرف‌های او گوش نمی‌داد. با پرس و جوی بیشتر، دریافت که دکترِ محلی، که پیش از غروبِ آن روز به مهمانخانه آمده و کییوآکی را معاینه کرده، بیماری‌اش را سینه پهلوی تشخیص داده است.

کییوآکی عاجزانه از او تقاضای کمک می‌کرد. می‌خواست دوست‌اش روز بعد به معبدِ گشو برود و با راهبه‌ی اعظم حرف بزند و از هیچ کوششی برای نرم کردنِ دلِ او کوتاهی نکند. از آن‌جا که هوندا در قضیه‌ی او و ساتوکو دخالتی نداشت، ممکن بود حرف‌هایش بر مسئولِ صومعه تأثیر نیکو داشته باشد و در صورتِ مثبت بودنِ تلاش‌اش، هوندا او را به صومعه ببرد.

هوندا در آغاز در برابرِ این خواسته مقاومت نشان داد، اما بالاخره رضایت داد و پذیرفت تا رفتن‌شان را یک روز به تأخیر بیندازد. قول داد به هر قیمتی که شده سعی کند ملاقاتی با راهبه‌ی اعظم داشته باشد و نهایتِ تلاش‌اش را از جانبِ کییوآکی به کار بندد. اما دوست‌اش را واداشت تا وفادارانه قول دهد که چنان چه درخواست‌اش باز هم

پذیرفته نشد، همراه او به توکیو بازگردد. هوندا تمام آن شب را بیدار ماند، و پیوسته حوله‌های خیس را که روی سینه‌ی کیوآکی می‌گذاشت، عوض می‌کرد تا تب او را پایین آورد. در نورِ کمرنگِ چراغ اتاق، می‌دید آن پوست همیشه سفید و شفاف حالا چگونه بر اثرِ کمپرس قرمز شده است.

تنها سه روز دیگر به امتحانات نهایی مانده بود. می‌توانست به خاطرِ مسافرت بی‌موقع‌اش، انتظار همه نوع مخالفتی را از جانب والدین‌اش داشته باشد. اما زمانی که تلگرام کیوآکی را به پدرش نشان داد، پدر به طورِ تعجب‌آوری به او گفته بود برود، بی‌آن‌که سؤالی درباره‌ی جزئیات دیگر کرده باشد، و مادرش نیز پذیرفت. زمانی قاضی هوندا حاضر شد به خاطرِ یکی از دوستان دیرین‌اش - که به دلیل تغییرات پیش آمده در قوانین دادگستری، به اجبار بازنشسته شد - حرفه‌اش را فدا کند، و از این راه، روش زندگی‌اش عوض شده بود. حالا نیز می‌خواست ارزش دوستی را به پسرش بیاموزد. در طول مسافرت با قطار به اوزاکا، هوندا سخت درس خوانده بود، و حتی حالا، در حالی که کنار تخت کیوآکی نشسته بود و از او پرستاری می‌کرد، جزوه‌ی درس منطق پیش رویش باز بود.

درون دایره‌ی زرد پریده رنگِ نورِ چراغ روشن بالای سرشان، تمام نشانه‌های دو دنیای کاملاً متفاوتی دیده می‌شد که این دو جوان خود را وقف آن کرده بودند. یکی از آن‌ها به خاطرِ عشق و احساس‌اش به نحو و خیمی بیمار بود، و دیگری خودش را برای رسیدن به خواسته‌های جدی دنیای واقعیت‌ها آماده می‌کرد.

کیوآکی، نیمه خواب، در دنیای آشفته‌ای از عشق شناور بود و احساس می‌کرد خزه‌های دریایی به پایش چنگ انداخته است. هوندا خوابِ دنیایی را می‌دید که بر پایه‌های محکم و استوارِ نظم و منطق بنا

شده است. و بدین ترتیب، در طولِ شبی تلخ در آغازِ بهار، در اتاقِ مهمانخانه‌ای قدیمی، در شهری کوچک و بیلاقی، سرِ دو مردِ جوان در زیرِ این نورِ نزدیکِ یکدیگر قرار داشت، در حالی که یکی از آن‌ها کاملاً خونسرد و منطقی بود و دیگری در آتشِ تب می‌سوخت و هر یک از آن‌ها به نظم و حرکتِ دنیای اختصاصی خودش وابستگی داشت.

در تمامِ مدتِ دوستی‌شان تا به امروز، هوندا هرگز بیش از حالا به این حقیقت پی نبرده بود که نفوذ در دنیای تفکراتِ کیوآکی و آشنایی با دیدگاه‌های او چه قدر برایش ناممکن است. دوستِ دردمندش، پیشِ رویش دراز کشیده بود، اما روحش جایی دیگر سیر می‌کرد و شتابان در دنیای عشق پیش می‌تاخت. گاهی در حالتِ هذیان، نام ساتوکو را صدا می‌زد و ناگهان گونه‌هایش رنگ می‌گرفت. رخسارش آن نگاه بی‌نور و غمزده را رها می‌کرد و چنین می‌نمود که بیش از هر وقتِ دیگر سالم است. پوست‌اش چنان می‌درخشید که گویی از تکه عاجی عالی ساخته شده که درونِ آن آتش نهفته است. اما هوندا می‌دانست که برای او هرگز هیچ راهی نیست تا به چنین اصولِ وجودی پی دست یابد. با خود می‌اندیشید، این جا، در برابرِ چشمان‌اش، عشق به مفهومِ راستین‌اش وجود دارد، از آن چیزهایی که هرگز امکان نداشت در وجودِ او رسوخ کند. فکر کرد که از همه چیز گذشته، آیا این حقیقت نداشت که هیچ‌گونه عشقی هرگز قادر نبود او را تکان دهد و دلش را بلرزاند؟ زیرا متوجه شده بود طبیعت‌اش فاقدِ آن جوهر و کیفیتی است که این‌گونه چیزها را ممکن می‌سازد. هرگز به چنین تهاجمی رضایت نمی‌داد. علاقه و محبتی که نسبت به دوست‌اش در دل داشت، چنان ژرف و عمیقانه بود که کاملاً آمادگیِ آن را داشت تا چنان چه لازم باشد برای همدردی با او بگرید. اما درباره‌ی احساسات، باید گفت که این جا دیگر کمبودِ چیزی را حس می‌کرد. چرا همواره به طورِ غریزی همه‌ی

نیروهایش را در راه تلاش برای حفظِ ظاهر و باطن به کار می‌برد؟ چرا به عکسِ کییوآکی، به نحوی تواناییِ آن را نداشت که دریچه‌های روحش را به روی چهار عنصرِ اصلیِ آتش، باد، آب و خاک باز کند. چشمان‌اش بارِ دیگر روی جزوه‌ای افتاد که خودش با خط خوش و دقیق نوشته و پیش رویش قرار داشت.

منطق ارسطو تقریباً تا اواخر قرون وسطی افکار اروپاییان را تحت تأثیر قرار داده بود. این منطق به دو دوره تقسیم شده و دوره‌ی نخستِ آن به نام «منطق کهن» موسوم است. از آثار این دوره می‌توان «رساله» و «منطق طبقات» را نام برد. بخش دوم «منطق نوین» نامیده می‌شود. چنین می‌توان عنوان کرد که این دوره پیشرفتِ اولیه‌ی خود را مدیون ترجمه‌ی کامل منطق طبقات از زبان لاتین است که در نیمه‌ی قرن دوازدهم به پایان رسید... کلمات، هم‌چون متنِ کتیبه‌ای نقر شده بر سنگی که در معرض هوا قرار گرفته باشد، بر ذهن‌اش نقش می‌بست و او نمی‌توانست جلو اندیشیدن به آن‌ها را بگیرد که دانه دانه از ذهن‌اش بیرون می‌تراوید.

هوندا شنیده بود که کارِ روزانه‌ی صومعه خیلی زود آغاز می‌شود، از این رو، درست هنگامی که سپیده تازه در افق رُخ نشان می‌داد، خودش را از قید چرتی کوتاه و اره‌اند و مشّتِ آبی به صورتش زد. پس از صرفِ صبحانه‌ای شتابزده، به مستخدمه‌ی مهمانخانه گفت ریکشایی برایش کرایه کند و آماده‌ی رفتن به صومعه شد.

کییوآکی با چشمانی پُر از اشک، از روی تخت نگاهی به او انداخت. تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که در همان حالتِ دراز کشیده در رختخواب، نگاه التماس‌آمیزی به دوست‌اش انداخت که هم چون کاردی وجودِ هوندا را سوراخ کرد. تا آن لحظه، افکارِ هوندا گِردِ این هدف دور می‌زد که سری به صومعه‌ی گشو بزند و سپس دوست‌اش را که به سختی بیمار بود، هرچه سریع‌تر به توکیو برساند. اما وقتی آن نگاه ملتسمانه را در چهره‌ی کییوآکی دید، دانست که می‌بایست به هر قیمتی که شده، تمام کوششِ خود را به کار گیرد تا امکانِ ملاقاتِ میانِ ساتوکو و دوست‌اش را فراهم کند.

خوشبختانه صبح بهاری دلنشینی بود. هوندا این لطافتِ صبح را به فالِ نیک گرفت. همین که ریکشایش به ورودی صومعه نزدیک شد، دید مردی که مشغولِ جارو کردنِ محوطه‌ی بیرونی است، از دور

نگاهی به طرفش انداخت، سپس ناگهان جارویش را زمین گذاشت و با عجله به داخل صومعه شتافت. هوندا فکر کرد که بی‌تردید لباس فرم مدرسه‌اش که به لباس کیوآکی می‌مانست، توجه مرد را جلب کرده و موجب شده با آن شتاب برود و آمدن او را خبر دهد. لحظه‌ای بعد، راهبه‌ای جلو در ظاهر شد. او چنان حالتی به خود گرفته بود که نشان می‌داد مصمم است حتی پیش از آن که هوندا بتواند خودش را معرفی کند، جلو ورودش را به صومعه بگیرد.

- می‌بخشید، خواهر مقدس. نام من هوندا است. عذر می‌خواهم که مزاحم می‌شوم، اما من راه طولانی توکیو تا این جا را به خاطر موضوع کیوآکی ماتسوگائه طی کرده‌ام. بی‌نهایت سپاسگزار می‌شوم چنان چه سرکار علیه راهبه‌ی اعظم رضایت بدهند و مرا به حضور بپذیرند. راهبه پاسخ داد:

- لطفاً چند لحظه منتظر باشید.

هوندا مدت زیادی روی پله‌ی جلوی در به انتظار ماند، و سپس در حالی که تمام حرف‌هایی را که می‌بایست در صورت شنیدن پاسخ رد، عنوان کند، در ذهن زیر و رو می‌کرد و می‌سنجید، همان راهبه با آمدنش او را غافلگیر کرد. آن گاه او را همراه خود به داخل صومعه برد و به اتاقی راهنمایی کرد؛ امیدش اگر چه بسیار اندک بود، با این همه شوق و شوری در دلش انداخت.

توی اتاق، بار دیگر مدتی طولانی تنها ماند و بی‌هیچ اندیشه‌ای خود را به دست لحظه‌ها سپرد. با این که در کشویی کاملاً بسته بود و نمی‌توانست حیاط را ببیند، آواز پرندگان به گوشش می‌رسید. در سایه روشن اتاق، فقط می‌توانست کاغذ دیواری‌های ظریف و طرح‌های ابر و گل‌های داوودی روی گیره‌های در را تشخیص دهد. در

اتاق، گلدانی به سبک توکونوما^۱ قرار داشت که شاخه‌هایی از شکوفه‌های هلو و به ژاپنی در آن دیده می‌شد. چنین می‌نمود که نبض این گل‌های خوشرنگ با نیروی بهار ییلاق می‌تپد، و ساقه‌ی تیره و برگ‌های سبز شاخه‌های هلو، زیبایی شکوفه‌های ورم کرده‌اش را بیشتر به رُخ بیننده می‌کشد. درهای کشویی اتاق، رنگ سفید ساده داشت، اما هوندا متوجه شد پاراوانی کنار اتاق قرار دارد که چیز نفیسی است، و به طرف آن رفت.

جزئیات آن را با دقت بررسی کرد. پاراوان صحنه‌هایی از دوازده ماه سال را نشان می‌داد که بیشتر به شیوه‌ی مکتب کانو^۲ نقاشی شب بود، اما رنگ تند و زنده‌ی آن نشانه‌هایی از طرح‌های محلی یاماتو داشت.

فصل‌ها از سمت راست پاراوان با بهار آغاز می‌شد، افراد درباری در یک باغ بزرگ، زیر درختان سرو و آلوهای سفید سرگرم خوشگذرانی بودند. آبوهی از ابر طلایی رنگ، تقریباً تمامی یک ساختمان سنتی را پوشانده بود که حصاری از درختان سرو داشت، و تنها بخش کوچکی از آن دیده می‌شد. اندکی به طرف چپ، کره اسب‌های جوانی به رنگ‌های مختلف جست و خیز می‌کردند. برکه‌ای در باغ بود که در قسمتی از آن، دختران جوان سرگرم کاشتن نشای برنج بودند. از میان ابرهای طلایی، آبشار کوچکی جریان داشت که در دو مرحله به درون استخر دیگری می‌ریخت. رنگ سبز چمن حاشیه‌ی آب، فرا رسیدن تابستان را نوید می‌داد. درباریان برای جشن تطهیر درختان در نیمه‌ی تابستان سرگرم آویختن آویزهای سفید کاغذی به شاخه‌های درختان و بوته‌های گرداگرد استخر بودند. کنار برخی از درباریان رده‌ی پایین، پیشخدمت‌هایی که لباس قرمز بر تن داشتند ایستاده و آماده‌ی خدمت و اجرای فرامین بودند. چند آهو، سرخوشانه در باغ زیارتگاهی

می‌چمیدند، و اسب سفیدی از زیر دروازه‌ی قرمز توری^۱ بیرون برده می‌شد. افرادِ گارد سلطنتی، با کمان‌هایی آویزان از سرِ شانه‌ها، تجهیزاتِ رژه‌ی جشن را آماده می‌کردند. برگ‌های قرمزِ درختانِ افرا سطح برکه را پوشانده بود و نشان می‌داد که سرمای زمستان به زودی از راه خواهد رسید. اندکی جلوتر، چندتن از درباریان با قوش‌های شکاری‌شان، در دشت پوشیده از برفی درآمده به رنگِ طلایی، سرگرم شکار بودند. رنگِ آسمان نیز به طلایی می‌زد، و از میان شاخه‌های پُر برفِ باغی بزرگ می‌درخشید. سگ سفیدی پارس‌کنان سر در پی کبکی نهاده بود که روی گردنش لکه‌ی قرمزی به چشم می‌خورد؛ کبک مانند تیری از میانِ نی‌های خشک شده می‌گریخت و لحظه‌ای بعد در آسمان زمستانی فرار می‌کرد. قوش‌های نشسته روی میچ دستِ افرادِ درباری، نگاه‌های مغرورشان را به کبک در حال فرار دوخته بودند.

هوندا پس از آن که دقیقاً جزئیاتِ پاراوانِ تسوکی نامی^۲ را بررسی کرد، بارِ دیگر به جای خود بازگشت، اما هنوز هیچ نشانی از آمدنِ راهبه‌ی اعظم نبود.

سیرپرست راهبه‌ها بازگشت، روی زمین زانو زد و چای و کیک جلوش نهاد و گفت که تا چند دقیقه‌ی دیگر راهبه‌ی اعظم به دیدنش خواهد آمد، و از او خواست منتظر بماند.

جعبه‌ی کوچکی تزیین شده با نقوش برجسته، روی میز قرار داشت. جعبه احتمالاً یکی از تولیداتِ صومعه بود و از آن گذشته، در ساختن‌اش ناشی‌گری دیده می‌شد، و همین مسأله هوندا را به این فکر انداخت که شاید دست‌های بی‌تجربه‌ی ساتوکو آن را درست کرده است. کاغذِ چسبانده شده به بدنه‌ی آن و آسترِ پارچه‌ای، چنان

۱. Torii دروازه بزرگ معابد شیتو در ژاپن م.

رنگ‌های تندی داشت که بیشتر با سلیقه‌ی دربارِ امپراتورانِ پیشین جور می‌آمد. زرق و برقِ بیش از حدِ کاغذ و پارچه، جعبه را به چیزی مبتذل تبدیل کرده بود. تصویرِ روی پارچه‌ی آستری، پسری را در حالِ شکارِ پروانه نشان می‌داد. پروانه، بال‌هایی به رنگِ قرمز و بنفش داشت و پسرک با چهره‌ای شاداب و بدنی برهنه و فربه، که نرمی و سفیدیِ پوست‌اش کاملاً حس می‌شد، دنبالِ آن می‌دوید. همه چیز نشان‌دهنده‌ی وقاری بود که در عروسک‌های سنتیِ دربار دیده می‌شد. هوندا احساس می‌کرد پس از آن ریکشا سواری و گذشتن از مزارع و باغ‌هایی که بهارِ نفسِ عطراگین‌اش را بر آن‌ها دمیده بود، و بالا آمدن از کوه و پیمودنِ جنگل‌های ساکت و متروک، بالاخره در این اتاقِ نیمه تاریکِ معبد، آن شیرینیِ سکرآور را تجربه کرده است که اصالتِ وجودِ زن را به آدم القا می‌کند.

صدای خشن خشی شنید و سپس راهبه‌ی اعظم، تکیه داده به بازوی سرپرستِ راهبه‌ها وارد اتاق شد. هوندا بلافاصله برخاست و مؤدبانه ایستاد، اگر چه قادر نبود تپشِ شدیدِ قلب‌اش را کنترل کند.

بی‌گمان راهبه‌ی اعظم مسن بود، ولی به نظر می‌رسید اجزای ظریف و پوستِ صافِ صورت‌اش در آن لباسِ خشنِ بنفش، از چوبِ شمشادِ زرد تراشیده شده و در آن اثری از گذرِ عمر به چشم نمی‌خورد. سیمایش حالتِ گرم و مطبوعی داشت. بعد از تکان دادنِ سر، رو به روی هوندا نشست. راهبه‌ی پیر هم روی صندلیِ طرفِ دیگر نشست.

- خوب، به من گفته‌اند که شما از توکیو آمده‌اید؟

- بله مادرِ مقدس.

حرف زدن در برابرِ راهبه‌ی اعظم برایش دشوار بود. راهبه‌ی پیر برای آن که موضوع را روشن‌تر کند، گفت:

- این آقا می‌گویند یکی از دوستانِ مدرسه‌ایِ آقای ماتسوگائه هستند.

راهبه‌ی اعظم مکثی کرد و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، گفت:

— آه، بله. حقیقت را به شما بگویم، ما برای پسرِ مارکی خیلی تأسف خورديم، منتها...

— مائسوگانه تب و حشمتناکی دارد و در مهمانخانه در بسترِ بیماری افتاده. من تلگرافی از او دریافت کردم و تا آن جا که می توانستم به سرعت خودم را به این شهر رساندم. امروز به جای او این جا آمده‌ام تا درخواستِ صمیمانه و عاجزانه‌اش را به عرض شما برمانم.

هوندا بالاخره متوجه شد که قادر است راحت حرفش را بزند.

اندیشید که مطمئناً یک وکیلِ جوان، هنگامِ قرار گرفتن در برابر دادگاه این چنین احساسی دارد. او می‌بایست بی‌توجه به حالتِ قضات، پیش‌بازد و مصممانه بر استدلال‌ها و مدافعات‌اش پای بفشرد و تنها نگرانِ محکومیتِ موکلِ خود باشد.

برای راهبه‌ی اعظم از دوستی‌اش با کیوآکی گفت؛ بیماری او را شرح داد و برایش کاملاً روشن کرد که کیوآکی در واقع جان‌اش را به خاطر ملاقاتِ هر چند خیلی کوتاه با مائوکو، به خطر انداخته است. حتی برای بیانِ این نکته تردیدی به خود راه نداد که چنان چه این قضیه باناکامیِ دوست‌اش خاتمه یابد، مسئولانِ صومعه گشو هم از احساسِ تأسف و ناراحتیِ وجدان در امان نخواهد بود. هم چنان که کلماتِ مشتاقانه و پُر حرارتش از دهان بیرون می‌آمد، بدنش داغ و داغ‌تر می‌شد. و با این که اتاق نسبتاً سرد بود، احساس می‌کرد گوش‌ها و پیشانی‌اش می‌سوزد.

همان گونه که تصور می‌رفت، به نظر می‌رسید که حرف‌هایش راهبه‌ی پیر و راهبه‌ی اعظم را تحتِ تأثیر قرار داده است، اما هر دو شان ساکت ماندند.

- و حالا، من آرزو مندَم سرکارِ علیه لطف داشته باشند و موقعیتِ مرا هم درک کنند. من به دوستام پول قرض دادم، زیرا احساس کردم به آن نیاز دارد. او پول را برای همین کار می‌خواست تا بیايد این جا، و حالا بیمار شده. به خاطر این کار خودم را در برابر والدین‌اش مسئول احساس می‌کنم. از آن گذشته، بی‌تردید سرکارِ علیه نیز عقیده دارید که کارِ اساسی این است که من هر چه زودتر او را به توکیو بازگردانم. ضمناً متوجه هستم که این، تنها راه حلِ منطقی است. اما من این کار را نکردم. در عوض، حتی بی‌آن که جرأتِ فکر کردن به ناراحتی والدین‌اش را از رفتارِ خودم داشته باشم، با این وضع حضورِ شما رسیدم تا از پیشگاه‌تان عاجزانه درخواست کنم آخرین تقاضای ماتسوگانه را بپذیرید. من این کار را به این دلیل انجام می‌دهم که نگاه نو میدانه‌اش را دیدم، و احساس می‌کنم راه دیگری برایم وجود نداشته است. آه، اگر سرکارِ علیه می‌توانستید فقط یک لحظه آن نگاه را ببینند. مطمئن هستم که خودِ سرکار هم تحتِ تأثیر قرار می‌گرفتید. و اما درباره‌ی رفتارِ خودم باید بگویم، فکر می‌کنم خیلی بهتر است آن چیزی را که می‌خواهد برایش فراهم کنم تا این که نگرانِ بیماری‌اش باشم. البته دردناک است که چنین حرفی می‌زنم، اما به گونه‌ای غریزی احساس می‌کنم او خوب نخواهد شد. پس من در حقیقت آخرین تقاضای پیش از مرگ‌اش را حضورِ شما عرض می‌کنم. آیا دادنِ اجازه‌ی دیدارِ ساتوکو به او، آن هم برای یکی دو لحظه، خارج از توانایی و مهربانی حضرت بودا خواهد بود؟ آیا شما، مادرِ مقدس، نمی‌توانید لطف بفرمایید و اجازه‌ی چنین دیداری را بدهید؟

راهبه‌ی اعظم باز هم پاسخی نداد. هوندا با این که کاملاً خسته شده بود، می‌توانست باز هم در دفاع از دوست‌اش سخن بگوید. اما از بیم آن که اگر چیز بیشتری بگوید، حرف‌هایش موجب کسالتِ راهبه اعظم

شود، و تغییر عقیده ندهد، دیگر حرفی نزد. اتاق سرد، در سکوت فرو رفته بود. نوری که از ورای کاغذهای سفید شبکه‌ی درها وارد می‌شد، هوندا را به یادِ مه رقیق انداخت.

در آن لحظه احساس کرد صدایی شنید. نمی‌شد گفت که صدا از اتاق مجاور می‌آید، اما خیلی نزدیک بود، شاید از گوشه‌ای از راهرو، یا اتاقی آن طرف‌تر. صدا هم چون خنده‌ی فرو خورده‌ای می‌نمود و آن قدر آهسته که به صدای باز شدن شکوفه‌های آلو می‌مانست. اما هوندا، پس از یک لحظه تفکر، مطمئن شد صدایی که در این صبح بهاری از فضای سرد صومعه گذشته و به گوش‌اش رسیده، صدای خنده‌ی فرو خورده‌ای نیست که فکر کرده بود. بلکه صدای گریه‌ی زن جوانی است که کوشیده جلوِ حق‌هاش را بگیرد. چیزی که او شنیده بود، به صدای پاره شدن زه کمان می‌مانست، مبهم و گنگ؛ طنین گریه‌ی دردآلودی در خفا و خلوت. اما باز هوندا چنین اندیشید که نکند این صدا چیزی نبوده مگر گریزِ تخیل‌اش در لحظه‌ای ناپایدار.

راهبه‌ی اعظم بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— آه. بی‌شک می‌پندارید من بی‌مورد سختگیر هستم. شما ممکن است احساس کنید که این من هستم که از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنم تا این دورا از یکدیگر جدا نگه دارم. منتها مطمئناً این جای یک نیروی فوق طبیعی در کار است. قضیه از زمانی آغاز شد که ساتوکو در پیشگاه تندیسِ حضرت بودا سوگند یاد کرد. او قسم خورد هرگز دوباره در این دنیا با این مرد روبه رو نشود. بنابراین من فکر می‌کنم حضرت بودا با تمامی عقل و فضیلت‌اش مطمئن است که او این کار را نخواهد کرد. اما خوب، برای یک مرد جوان، راستی که مصیبت دردناکی است.

— پس مادرِ مقدس، به رغم همه چیز، سرکارِ علیه اجازه نمی‌فرماید این دو جوان با هم دیدار کنند؟

نه!

صدایش وقار و هیبت غیر قابل وصفی داشت و هوندا کاملاً احساس می کرد که توان آن را ندارد تا حرفی بزند. این واژه‌ی «نه» ساده، به نظر آن چنان قدرتمند می آمد که می توانست گستره‌ی آسمان را هم چون ابریشم از هم بدرد.

آن گاه راهبه‌ی اعظم که متوجه ناراحتی عمیق هوندا شده بود، با صدای گرم و خوش آهنگ خود، به بیان مباحث آیینی و اعتقادی درباره‌ی زندگی پرداخت که بسیار به درازا کشید. از آن جا که هوندا هیچ اشتیاقی نداشت که با جواب منفی آن جا را ترک گوید و با چهره‌ی افسرده‌ی کیوآکی رو به رو شود، ناراحتی اش موجب شده بود خیلی سرسری به آن چه که او می گفت توجه کند.

راهبه‌ی اعظم به تور ایندرا اشاره می کرد. ایندرا از خدایان هندی بود، و هرگاه تورش را می گستراند، هر مردی، هر موجود زنده‌ای بدون استثناء و بی هیچ راه گریزی در میان شبکه‌های آن گرفتار می شد. و از این رو است که تمام موجودات عالم هستی بی آن که گریزی داشته باشند به آن تور بسته شده‌اند.

تور ایندرا را به نام نمادین زنجیر موجبات یا به زبان سانسکریت، پراتیتیا-ساموتپادا^۱ می نامند. یوئی شی کی (ویجنا پتی ماتراتا^۲ یا آگاهی)- آیین بنیادین فرقه‌ی هوسو که معبد گشوبه آن تعلق داشت- با اشعار سی گانه‌ی یوئی شی کی شهرت یافت، که متن مذهبی آن به واسو باندو^۳ نسبت داده می شود و او را به عنوان پایه گذار آن فرقه می شناسند. به روایت این اشعار، آلا یا^۴ منشاء زنجیر موجبات است، که واژه‌ای است سانسکریت و به مفهوم انبار به کار گرفته می شده است.

1. Peatitya-Samutpada

2. Vijnaptimatrata

3. Vasubandhu

4. Alaya

زیرا بنا به اعتقادشان، درون آلیا، دانه‌های کارمیک^۱ قرار دارد، که نتیجه‌ی تمام اعمال، چه خوب و چه بد را در بر می‌گیرد. در وجود آدمی، ورای شش حالت آگاهی - بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، بساوایی، و اندیشیدن - که همه‌ی موجودات با ادراک از آن برخورد دارند، حالت آگاهی هفتمی نیز وجود دارد به نام مانا^۲ یا خود آگاهی. اما آلیا که غایت آگاهی است، در ژرفای وجود آدمی قرار گرفته است.

هشتمین نوع آگاهی، همان گونه که اشعار سی گانه بیان می‌کند، «چونان سیل شدید، که همواره جاری است، در حال دیگرگونی است. این رودخانه‌ی خروشان دایم در جریان است و بی‌هیچ وقفه‌ای دیگرگون می‌شود و هرگز از پیشروی دست نمی‌کشد. در این جریان پایدار، آلیا منشاء تمام موجودات با ادراک است و مجموع همه‌ی معلولیت‌هایی که بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد.

آسانگا^۳، کسی که در پایه‌گذاری مکتب یوئی‌شی‌کی با واسوباندو مشارکت داشت، با رساله‌ای که بر اساس طبیعت همواره متغیر آلیا نوشت و آن را قدرت الهی ماشین برتر نامید، این آیین را تکامل بخشید و فرضیه‌ی منحصر به فردی را عنوان کرد که زنجیره‌ی منحصر به فرد علت و معلول را بر حسب زمان توصیف کرده است. عمل متقابل آگاهی آلیا و قانون آلودگی، به چیزی منجر می‌شود که آن را با نام دوره‌ی چرخش دایمی انهدام و پیدایش دوباره‌ی علت و معلول می‌شناسیم. بنا به آیین یوئی‌شی‌کی، آگاهی ناب هریک از دارما^۴های

۱. Karma منسوب به کارما Karma که سلسله اعمال هر انسان است و بنا به اعتقاد هندو و بودیسم با توجه به نیک و یا بد بودن آن، انسان در طول عمرش جزای نیک یا کیفر بد می‌بیند. م

2. Mana

3. Asanga

۴. Dharma، متن تعالیم بودای شاکیامونی که راه روشنی را نشان می‌دهد. م

مختلف که چیزی به جز آگاهی نیست، تنها قادر خواهد بود از دوام و بقای دایمی، آن هم برای یک لحظه لذت ببرد. و موقعی که لحظه سپری شد، آگاهیِ آلا یا و قانونِ آلودگی در آن واحد وجود دارند و با عملِ متقابل بر یکدیگر، علت و معلولِ لحظه‌ی فعل را به وجود می‌آورند. زمانی که این لحظه سپری شود، هر دو بار دیگر به دنیا می‌آیند، و هر دو دوباره روی یکدیگر عمل می‌کنند تا علت و معلولِ دیگری را به وجود آورند. بدین ترتیب، موجوداتی که وجود دارند، پیوسته در لحظه‌ای ناپود می‌شوند و به لحظه‌ای دیگر می‌رسند، و این روند منجر به پیدایشِ زمان می‌شود. عملکردِ زمان را که با این انهدامِ لحظه به لحظه همراه است می‌توان به طورِ مثال به ردیفی از نقطه‌ها تشبیه کرد که در صورتِ در کنار هم قرار گرفتن به خط تبدیل می‌شوند.



با سپری شدنِ دقایق، هوندا آرام آرام احساس کرد مجذوبِ حرف‌های عمیقِ راهبه‌ی اعظمِ دربارهِ ی آیین و مکتب شده است. اما موقعیتِ خاص‌اش اجازه نمی‌داد آن طبیعتِ ذاتی و غریزی‌اش تحریک شود که در این گونه مباحث بیدار می‌شد. این اسامی پیچیده‌ی آیین بودیسم که ناگهان در برابرش بیان می‌شد، او را از مذهب روی گردان می‌کرد، و از آن گذشته، نکاتِ مشکلِ زیادی نیز بود که درباره‌شان تردید داشت. با خود می‌اندیشید، کارما می‌بایست تا ابد به کارش ادامه دهد؛ روشی بدونِ آغاز، که با طبیعتِ خود، عناصرِ زمان را در بر داشته و دارد. به نظرش ضد و نقیض می‌آمد که به عکس، زمان باید به گونه‌ای درک شود که از زوال و دوباره متولد شدنِ هر لحظه، فعلی از علت و معلول به وجود آید.

شک و تردیدِ بسیارش مانع می‌شد که با تمامِ دل و جان به سخنانِ فاضلانه و محترمانه‌ی راهبه‌ی اعظم گوش فرا دهد. راهبه‌ی پیر با نکته‌هایی که گهگاه بیان می‌کرد، او را به خشم می‌آورد. بین صحبت‌های حساب شده‌ی راهبه‌ی اعظم و مکث‌هایش، با تکیه کلام‌هایی مانند «واقعاً حقیقت دارد!» و «دقیقاً همین طور است!»، «چه طور ممکن است غیر از این باشد» و چیزهایی از این دست وارد صحبت می‌شد و حرفِ خود را می‌زد. در نتیجه هوندا خیالِ خودش را راحت کرد و تنها اسامی اشعارِ سی‌گانه و قدرتِ الهیِ ماشینِ برتر را به ذهن سپرد تا بعدها سرِ فرصت پس از بررسیِ آن‌ها به این جا برگردد و پرسش‌هایش را مطرح کند. با وضعِ روحیِ فعلی‌اش، متوجه نمی‌شد که حرف‌های راهبه‌ی اعظم از چه دیدگاهی و با چه وضوحی، پرتوی بر سرنوشتِ کییوآکی و او می‌انداخت، با این که ممکن بود در ظاهر چنین به نظر آید که خیلی بی‌هوده است و ارتباطی به آن‌ها ندارد. گویی ماه در اوج درخششِ خود، با حالتِ محسوسی، آب‌های تیره‌گونِ دریاچه‌ای را روشن می‌کند.

زیر لب چیزی بر زبان آورد و به شتاب صومعه را ترک گفت.

در طولِ سفرِ بازگشت با قطار به توکیو، دردِ کاملاً مشخصِ کییوآکی، موجبِ نگرانیِ شدیدِ هوندا بود. او مطالعه‌ی کتاب‌هایش را به طورِ کلی کنار گذاشته و تنها نگرانی‌اش این بود که هر چه زودتر دوست‌اش را به خانه برساند. به کییوآکی نگاه می‌کرد و از این که می‌دید او دست به گریبان با آن بیماریِ سخت، روی تخت دراز کشیده و به توکیو برده می‌شود بی‌آن که توانسته باشد فرصتِ آن ملاقاتی را به دست آورد که آن قدر آرزویش را داشت، احساسِ تأسف و اندوه تمامِ وجودش را می‌خورد. با خود اندیشید آیا عمل‌اش در قرض دادنِ پول به راستی عملِ یک دوست بوده است.

کییوآکی چرت می‌زد. هوندا به عکس؛ بی‌آن که در این مدت خوابیده باشد، بیش از همیشه هشیار بود. افکارِ بی‌شماری به ذهن‌اش خطور می‌کرد و خاطراتِ دوستیِ دیرپایش را با کییوآکی از نظر می‌گذراند. در میانِ آن‌ها، خاطره‌ی دوبار موعظه‌ی راهبه‌ی اعظم با اثراتِ کاملاً متفاوت‌شان به یادش آمد. پاییزِ سالِ پیش، او نخستین موعظه را از زبانِ مادرِ مقدس شنیده بود، تمثیلِ اخلاقیِ نوشیدنِ آب از مجموعه‌ی یک مرده. او در آن داستانِ تغییراتی داده و تمثیلِ اخلاقیِ دیگری ساخته بود که به عشقِ انسان‌ها مربوط می‌شد. به این نتیجه

رسیده بود که بی تردید اگر انسان می توانست اساس دنیا را بر آن چیزی بگذارد که درون قلب اش می گذشت، همه چیز به نحو باشکوهی عالی می شد. بعدها، هنگام مطالعه‌ی دروس حقوق، درباره‌ی آیین تناسخ ارواح، به گونه‌ی شرح داده شده در قوانین مانو خیلی اندیشیده بود. و امروز صبح هم بار دیگر حرف‌های راهبه‌ی اعظم را شنید. حالا فکر می کرد تنها کلید این معما - که او را آن قدر آزار داده - در حالی که از رشته طنابی آویزان بود، لحظه‌ای جلو چشم اش نمایان شده و با نوسان‌هایی که ذهن اش را مختل می کرد، تاب می خورد و چنان پیچ و تاب در آن دیده می شد که خود، معمایی پیچیده تر شده بود.

قرار بود قطار ساعت شش صبح به ایستگاه شیمباشی برسد. پاسی از شب می گذشت و قطار هم چنان پیش می رفت. صدای تنفس سنگین مسافران با صدای حرکت چرخ‌ها درهم می آمیخت. او تا سحر بیدار می ماند و به کیوآکی نگاه می کرد که روی تخت پایینی خوابیده بود. مخصوصاً پرده‌ها را کنار زده بود تا در صورت مشاهده‌ی کوچک‌ترین تغییری در حالت کیوآکی، متوجه آن شود. از پنجره به مزارع به خواب رفته در تاریکی شب خیره شده بود.

قطار در دل شب پیش می رفت و تاریکی آن چنان سنگین بود و آسمان آن قدر گرفته، که مزارع و کوه‌های فراسوی آن‌ها، کاملاً محو به نظر می رسید، و چیزی دیده نمی شد تا حرکت قطار را مشخص کند. هر از گاهی نوری کم رنگ و یا شعله‌ی خرد چراغی، پرده‌ی سیاه شب را با درخشندگی می شکافت، هر چند کمکی به یافتن جهت حرکت نمی کرد. هوندا اندیشید که این قطار نیست که چنین صدایی را ایجاد می کند، بلکه چیز دیگری است؛ چیزی عظیم که این قطار کوچک را، در حالی که راه نامشخص خود را در دل شب می یابد، در بر گرفته است. این غرش از درون این تاریکی عظیم بر می خیزد.

توی مهمانخانه‌ی اوبی توکه، وقتی هوندا به شتاب مشغول جمع کردنِ اثاثیه بود، کیوآکی یک برگ کاغذ تحریرِ ارزان قیمت از صاحبِ مهمان‌خانه گرفت و یادداشتی بر آن نوشت که به هوندا داد و از او خواست تا آن را به مادرش، مارکیز بدهد. هوندا آن را با دقت توی جیبِ بغل‌کتاش نهاده بود. و حالا، از آن‌جا که می‌خواست وقت بگذراند، آن را بیرون آورد و در نورِ کمِ سوی چراغِ سقفِ کوپه خواند. یادداشت با مداد نوشته شده بود، و خطِ آن چنگی به دل نمی‌زد، و هیچ شباهتی به خطِ کیوآکی نداشت. اگر چه او هرگز با دقت چیزی نمی‌نوشت، اما در شیوه‌ی نگارش‌اش همواره نشانی از قدرت دیده می‌شد:

مادر عزیزم

در اتاقم چیزی دارم که می‌خواهم شما آن را از جانب من به هوندا بدهید. دفترچه‌ی خاطرات و یادداشت‌هایی درباره‌ی رؤیاهایم، که توی کشوی میز تحریرم است. او از آن خوش‌اش خواهد آمد. و از آن‌جا که کس دیگری نیست که بخواند آن را بخواند، خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید تا حتماً به دست‌اش برسد.

کیوآکی

هوندا می‌دید که دوست‌اش از آخرین نیروی بازمانده در وجودش استفاده کرده تا این چند سطر را به عنوانِ وصیت‌نامه بنویسد. اما اگر به راستی چنین بود، به جای آن که این‌گونه خشک و رسمی با مادرش حرف بزند، مطمئناً یکی دو کلمه هم برای او می‌نوشت. صدای ناله‌ای برخاست. هوندا بلافاصله یادداشت را توی جیب‌اش گذاشت و کنارِ کیوآکی زانو زد و به صورتش نگاه کرد.

چه شده؟

سینه‌ام درد می‌کند. احساس می‌کنم انگار به قلب‌ام کارد می‌زنند.

تنفسِ کیوآکی دشوار شده بود. کلمات بریده بریده از دهانش بیرون می‌آمد. هوندا که نمی‌دانست چه کاری می‌تواند انجام دهد، آهسته به مالش قسمتِ پایینِ سینه‌اش پرداخت، همان نقطه‌ای که کیوآکی می‌گفت درد در آن جایِشتر است. اما زیرِ نورِ ضعیف، می‌دید عضلاتِ صورتِ دوست‌اش هم چنان از درد به هم گره خورده است. با این همه، به رغمِ چنین چین خوردگی‌هایی، چهره‌اش هم چنان زیبا بود. درد و رنجِ شدید، در آن حالتِ خاصی پدید آورده بود، به طوری که انگار خطوطِ چهره‌اش را به گونه‌ای تراشیده‌اند که هم چون صورتکی برنزی، خشن و با وقار باشد. چشمانِ زیبایش از اشک پُر شده بود. کمی بالاتر، ابروانِ پیوسته‌اش چنان جذبه‌ی مردانه‌ای داشت که با آن مردمک‌های تر - که در تاریکی می‌درخشید - تضادِ شدیدی ایجاد می‌کرد. هم چنان که با درد می‌جنگید، بینیِ ظریف‌اش به سمتِ بالا متمایل می‌شد، گویی می‌خواست در تاریکیِ اطرافِ خود جستجو کند، و لب‌های خشک و قاچ قاچ شده‌اش از شدتِ تب بازمانده بود تا دندان‌های پریده رنگِ درخشانِ هم چون صدف‌اش را بیشتر نمایان کند. بالاخره دردِ عذاب‌دهنده به ظاهر فرو نشست.

هوندا گفت:

«خوابیده‌ای؟ خیلی خوب است. این درست همان چیزی است که به آن نیاز داری.»

به چهره‌ی درهم کشیده و نگاه رنج‌آلودِ دوست‌اش اندیشید که درست لحظه‌ای پیش دیده بود. آیا آن نگاه، در اصل حالتی از کمالِ خوشحالی نبود؟ آن شادی‌یی که در هیچ جا یافت نمی‌شود مگر در وجودِ انسان‌ها. شاید کیوآکی چیزی را دیده بود، و هوندا به این حالت‌اش غبطه می‌خورد؛ احساسی که همزمان، به گونه‌ای شرم‌شگرف و شماتت تبدیل شد.

به آرامی سر تکان داد. وزنِ بی‌حس‌کننده‌ی اندوه را حس می‌کرد. در ژرفای وجودش، حالتِ نامحسوس، اما مداومِ کرمِ ابریشمی را حس می‌کرد که تار می‌تنید، و این احساسِ آهسته‌آهسته شکل گرفته بود. معنا و مفهومِ آن از او می‌گریخت و ناآرامی در جانش ریشه می‌دواند. آن‌گاه کیوآکی، که انگار لحظه‌ای چرت زده بود، ناگهان چشمان‌اش را گشود و دست‌هایش را دراز کرد تا دستِ هوندا را بگیرد. هم‌چنان که حرف می‌زد، دستِ هوندا را گرفته و محکم می‌فشرد.

— درست همین حالا خوابی دیدم. من دوباره تو را خواهم دید. این را می‌دانم، زیرِ آبشارها.

هوندا فکر کرد خوابش او را به پارکِ اطرافِ خانه‌ی پدرش برده، و آن‌جا، چیزی که زنده‌تر و چشم‌نوازتر است، مطمئناً آبشارِ نه‌طبقه است که از فرازِ تپه فرو می‌غلطد و پایین می‌ریزد.



دو روز پس از بازگشت به توکیو، کیوآکی ماتسوگائه درسِ بیست سالگی درگذشت!

سالشمارِ زندگی و آثار

- ۱۹۲۵ چهاردهم ژانویه، تولد در توکیو
نام اصلی: هیرائوکا کیمی تاکه
پدر: فرزند فرماندار پیشین کارافوتو (ساخالین جنوبی)
مادر: از تبار بالای سامورایی
- ۱۹۳۱ ورود به مدرسه‌ی پیرز (کاگوشوئین)
- ۱۹۳۸ انتشار نخستین داستان در مجله‌ی مدرسه پیرز (نخبگان)
- ۱۹۴۱ انتشار کتاب پیشه‌زاری غرق شکوفه در چهار هزار نسخه و فروش تمام نسخه‌های آن در کم‌تر از یک هفته.
- ۱۹۴۴ پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در مدرسه‌ی پیرز با عنوان ممتاز و دریافت تقدیرنامه و ساعت مزین به قاب نقره از امپراتور هیروهیتو که او را پرافتخارترین دانش‌آموز ژاپن لقب داد.
- آشنایی با گروه رمانتیک‌های ژاپن (نیهون رومان‌ها)
نگارش داستانی در دماغه
- ۱۹۴۶ انتشار داستان سیگار در مجله‌ی ادبی پیشرو ناینگن (انسانیت)
آشنایی با یاسوناری کاواбата نویسنده‌ی سرشناس ژاپن.
- ۱۹۴۷ پایان تحصیلات دانشگاهی با درجه‌ی ممتاز از دانشگاه امپراتوری توکیو.
- اشتغال در وزارت دارایی.

- ۱۹۴۸ پیوستن به گروه ناشران و گردانندگان مجله‌ی ادبیات نو (کین
دای بونگا کو)
انتشار دزدان
- ۱۹۴۹ انتشار چند مقاله‌ی تحلیلی درباره‌ی شخصیت هنری کاواباتا
در مجله‌ی ادبیات نو.
انتشار اعترافات یک صورتک
- ۱۹۵۰ انتشار عطش عشق
- ۱۹۵۱ انتشار سال‌های سبز
انتشار بخش اول رنگ‌های ممنوع
- ۱۹۵۲ سفر به یونان
- ۱۹۵۳ انتشار بخش دوم رنگ‌های ممنوع
انتشار مرگ در نیمه‌ی تابستان
انتشار نمایشنامه‌ی گل‌های آفتابگردان در شب
- ۱۹۵۴ انتشار آوای موج‌ها که جایزه‌ی ادبی شین هوشا را برای او به
ارمغان آورد.
انتشار نمایشنامه‌ی مرد جوان پیاخیز!
- ۱۹۵۵ آغاز تمرین‌های بدن‌سازی
انتشار مرگ در زیر آبشار
- ۱۹۵۶ انتشار معبد عمارت کلاه فرنگی
انتشار پنج نمایشنامه‌ی مدرن نو
- ۱۹۵۷ انتشار لغزش یک پاکدامن
انتشار نمایشنامه‌ی تالار گوزن‌گریان
- ۱۹۵۸ ازدواج با یوگو سوگی یاما
چاپ دوم اعترافات یک صورتک
انتشار نمایشنامه‌ی گل‌های سرخ و دزدان دریایی

- ۱۹۵۹ تولد دخترش نوریکو
انتشار خانه‌ی کیوکو
فراگیری ورزش رزمی کِنْدو (نبرد با خیزران)
۱۹۶۰ سفر به دور دنیا
انتشار پس از ضیافت
۱۹۶۱ انتشار بازی زشت‌ها
۱۹۶۲ تولد پسرش ایی چیرو
انتشار ستاره‌ی زیبا
۱۹۶۳ انتشار شمشیر
انتشار دریانوردی که از چشم دریا افتاد
نگارش و تنظیم اپرای می توکو
۱۹۶۴ انتشار نمایشنامه‌ی چنگ شادمانی
انتشار ابریشم و بصیرت
۱۹۶۵ انتشار خورشید و پولاد
انتشار مادام دوماد
انتشار تشریفات عشق و مرگ
دومین سفر به دور دنیا
چاپ پس از ضیافت به زبان فرانسه توسط انتشارات گالیمار
چاپ دریانوردی که از چشم دریا افتاد به زبان انگلیسی در آمریکا.
شرکت در کنفرانس فرهنگی لندن
نامزدی دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل (میخائیل شولوخوف روسی برنده شد).
انتشار نخستین بخش برف بهاری از مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی.

- ۱۹۶۶ قهرمانی در رشته‌ی کاراته
انتشار صدای ارواح قهرمان
انتشار متن کامل برف بهاری (کتاب اول دریای حاصلخیزی)
۱۹۶۷ فراگیری فنون دفاع از خود و ورزش‌های رزمی مستی ژاپن.
انتشار نمایشنامه‌ی ویرانی خانه‌ی سوزوکو
۱۹۶۷-۶۸ نگارش اسب‌های لگام‌گسیخته دومین کتاب دریای حاصلخیزی.
۱۹۶۸ تشکیل «انجمن حامیان» و ارتش صد نفره‌ی سامورایی.
انتشار دوباره‌ی مادام دوساد
انتشار دوست من هیتلر
نامزدی دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل (یاسوناری کاواباتا نویسنده‌ی ژاپنی برنده شد).
اخذ درجه‌ی استادی در ورزش کندو.
۱۹۶۹ انتشار نمایشنامه‌ی حکایت هلال ماه هم چون کمانی کشیده
انتشار نمایشنامه‌ی رد پای شاه‌لپر
انتشار نمایشنامه‌ی مارمولک سیاه
برگزاری رژه و مراسم نخستین سالگرد بنیاد انجمن حامیان، بر فراز بام تئاتر ملی.
۱۹۶۸-۷۰ نگارش و انتشار معبد سپیده‌دم (سومین کتاب دریای حاصلخیزی)
انتشار زوال فرشته (چهارمین کتاب دریای حاصلخیزی)
نامزدی دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل (در این سال الکساندر لژنیتسین روسی برنده شد).
برگزاری نمایشگاه جامع عکس در فروشگاه بزرگ توپو.
۱۹۷۱ بیست و پنج نوامبر، حمله به پادگان ارتش در توکیو و خودکشی به شیوه‌ی سستی هاراگیری (سپوکو).

ادبیات مدرن جهان



می‌شیما، یوکیو (۱۹۲۵-۱۹۷۰) *mishima, yukio* رمان‌نویس ژاپنی با نام اصلی هیرائوکا کیمی تاکه. نویسنده‌ای بزرگ بود که بسیاری منتقدین نوشته‌های او را با آثار مارسل پروست، همیتگوی، آندره ژید و سارتر برابر نهاده‌اند.

می‌شیما در زندگی کوتاه اما پر بار ادبی‌اش آثار فراوانی از جمله چهل رمان، سی و سه نمایشنامه و داستان‌های کوتاه بسیاری نگاشت. نثر او ترکیبی است از شعر، فلسفه، سنت‌های ژاپنی و باورهای مذهبی.

اعترافات یک صورتک (۱۹۴۹)، معبد کلاه فرنگی طلایی (۱۹۵۶) و برف بهاری (۱۹۶۷-۱۹۵۶) کتاب حاضر، از آثار درخشان اویند. می‌شیما به سال ۱۹۷۰ در اعتراض بدانچه که تباهی ملت و زوال سنت‌های سامورایی می‌دانست با خودکشی آیینی (هاراکیری) به زندگی این جهانی خویش پایان داد.

مؤسسه انتشارات نگاه



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-617-8



9 789643 516178

۱۵۰۰۰ تومان